

امپراتوری روبات ها

نویسنده: ایزاک آسیموف

ترجمه: کامبیز شمس

نشر شقایق

اسکن: *Bolverk*

پایگاه زندگی خوب

www.good-life.ir

مقدمه مترجم

از زمانیکه «ژول ورن» اولین داستانهای علمی تخیلی خود را نگاشت زمان درازی نمی گذرد. اما آنچه که جالب توجه است، بواقعیت پیوستن تخیل و رویاهاییست که «ژول ورن» در نوشته هایش آنها را دستمایه اصلی خود قرار داده بود. در آن زمان کسی اندیشه بوقوع پیوستن رویاهائی اینچنین را به مخیله اش راه نمی داد و هیچکس گمان نمی کرد، «سفر به کره ماه» و «بیست هزار فرسنگ زیر دریا» امکان پذیر باشد. با این وجود پیشرفت علم و تکنولوژی در قرن حاضر، تخیلات بشر را به واقعیاتی حیرت انگیز مبدل کرده است و می رود تا به سایر رویاهای او نیز جامه عمل بپوشاند.

«ایزاک آسیموف»، ژول ورن قرن ما، می کوشد تا با به قلم کشاندن تخیلاتی دیگر، در آینده ای نه چندان دور امکان بوقوع پیوستن آنها را میسر سازد. در آثار «آسیموف»، خواننده خود را همگام با شخصیت های اصلی داستان می یابد و سعی می کند تا خود را در قالب زندگی آنان ببیند و با چشیدن طعم آن دست به انتخاب بزند. او زندگی جوامع فضائی روبات زده ای را در پیش روی خواننده تصویر می کند که عواطف انسانی علیرغم رفاه ظاهری، در آن جایی ندارد. پیوندهای خانوادگی سست و از هم گسیخته، طولانی بودن عمر انسانها، زندگی را در نظر آنان خسته کننده و ملال آور کرده است. آنچه که بیش از همه نظر خواننده کنجکاو را به خود جلب می کند، تضاد است که «آسیموف» بطرزی ماهرانه در سه جامعه مختلف «زمین»، «اورورا» و «سولاریا» به آن اشاره می کند. زمینی های ضد روبات که متکی به نفس بوده و با یکدیگر در صلح و صفا بسر می برند همواره به «اورورائی ها» به عنوان موجوداتی روبات زده

و رفاه‌زده می‌نگرند که موطن اصلی خود یعنی زمین را از یاد برده‌اند. و این نگرش در قالب کلماتی که بین شخصیت‌های اصلی داستان ردوبدل می‌گردد به خواننده القاء می‌شود. از سوی دیگر «سولاریا» بعنوان جامعه‌ای که تعداد روبات‌های آن از افراد انسانی‌اش بیشتر است معرفی می‌گردد و این چنین جامعه‌ای که در آن انسان‌های اندک‌ش از طریق تلویزیون یکدیگر را می‌بینند، از نظر «آسیموف» رو به زوال و انحطاط حتمی است. همین موضوع باعث می‌گردد تا نویسنده، دست روبات «جیسکارد»، یکی از قهرمانان اصلی داستان را در کشاندن انسان‌های زمینی به کهکشان باز بگذارد تا شاید از این طریق بتواند عواطف و روابط انسانی را امپراطور کهکشان گرداند.

از سوی دیگر علیرغم نشان دادن چهره‌گریه یک جامعه روباتی، «آسیموف» می‌کوشد تا پیشرفت‌های علمی و تکنولوژیکی آینده را بطرزی تخیلی و معماگونه به خواننده معرفی کند و بدین صورت خواننده درمی‌یابد که پیشرفت صنعت و تکنیک و دستیابی به کرات فضائی با نابودی عواطف انسانی و پیشروی به سوی جامعه‌ای عاری از انسانیت، دو چیز متفاوت است که قبول یکی مستلزم نفی دیگری نمی‌باشد.

آنچه که عمل مترجم را در ترجمه این اثر توجیه می‌کند، انتقال همین ایده به خوانندگان است. در انتها آرزوی مترجم، بوجود آمدن جامعه‌ای پیشرفته از لحاظ تکنولوژیکی و عاطفی است که در آن روابط انسانی به این پیشرفت معنا و مفهوم می‌بخشد و تکنولوژی در دست انسان‌ها است نه انسان‌ها در دست تکنولوژی. به امید آن روز.

کامبیز شمس

پائیز ۶۹

درباره نویسنده

ایزاک آسیموف^۱ در «اتحاد جماهیر شوروی» دیده به جهان گشود و در سه‌سالگی همراه والدینش به «ایالات متحده آمریکا» رفت. «ایزاک» از سن ۸ سالگی یک شهروند آمریکائی محسوب می‌شد و تحصیلات ابتدائی و متوسطه خود را در مدارس ملی «بروکلین» به پایان رساند و سپس وارد دانشگاه «کلمبیا» شد. «ایزاک»، علیرغم مخالفت‌های مکرر اولیاء دبیرستان، توانست درجات علمی مختلفی در ورود به دانشگاه «کلمبیا» در رشته شیمی اخذ کند که آخرین آنها مدرک دکترای در همین رشته بود. سپس او به دانشگاه «بوستون» راه یافت و با نشنیده گرفتن اعتراضات مخالفین، نردبان ترقی را طی کرد و موفق به اخذ درجهٔ پروفیسوری در رشته بیوشیمی شد.

«آسیموف» در سن ۹ سالگی، هنگامیکه برای اولین بار یک مجله علمی-تخیلی را مطالعه کرد خود را به زندگی علاقمند یافت و هنگامیکه ۱۱ ساله بود شروع به نوشتن داستان‌هایی در این زمینه کرد. در سن ۱۸ سالگی اولین داستان خود را ارائه داد که پذیرفته نشد و عاقبت بعد از چهارماه دوندگی و تلاش

1) Isaac Asimov

بخش ۱ «اورورا»

۱- نسل

«گلادیا»^۱ صندلی چمنی را لمس کرد تا مطمئن شود که مرطوب نیست و سپس نشست. یک تماس با کنترل باعث می‌شد که صندلی به حالت نیمه خوابیده قرار گیرد و با تماس دیگر میدان دیا مغناطیسی فعال شده و مانند همیشه در او احساس سستی مطلق ایجاد می‌کرد. «گلادیا» در حقیقت در یک سانتی‌متری سطح زمین شناور بود.

شب گرم و دلپذیری بود و سیاره «اورورا»^۲ در بهترین حالت خود نورانی و معطر دیده می‌شد. او با غم و اندوه جرقه‌های کوچک بیشمار را مشاهده کرد که با نقطه‌چین شدنشان، شکل‌هایی را در آسمان به تصویر کشیده بودند. جرقه‌هایی که درخشانتر بنظر می‌رسیدند زیرا او دستور داده بود تا چراغ‌های پایگاهش را خاموش کنند.

گلادیا در شگفت بود، چطور ممکن بود که در تمامی بیست دهه^۳ زندگیش هرگز اسامی ستارگان را نیاموخته و تشخیص نداده باشد که کدام به

توانست تا آن را به فروش برساند. در سال ۱۹۴۱ هنگامیکه او بیست و یکمین سال زندگیش را می‌گذراند، داستان کوتاه و کلاسیک «کابوس» را به رشته تحریر درآورد و بدین ترتیب آینده‌اش تضمین شد. واین، زمان کوتاهی قبل از آنکه او شروع به نوشتن داستان‌های روباتی و سری داستان‌های «پایگاه» کند، بود. در حال حاضر او متجاوز از «۳۴۰» کتاب خود را به چاپ رسانده که در تمام کتابخانه‌های عمده دنیا فصل جدیدی از سیستم طبقه‌بندی کتاب «دیوی» «Dewey» را به خود اختصاص داده است و نشانه‌ای از کاهش در تعداد آنها دیده نمی‌شود.

«ایزاک آسیموف» با «جانث چپسون»^۴، نویسنده و روانپزشک که خود دو فرزند داشت، ازدواج کرد و در حال حاضر در «نیویورک» زندگی می‌کند.

1) Gladia 2) Aurora

۳- خوانندگان گرامی توجه داشته باشید که نویسنده واحد سال فضائیان را در دهه فرض کرده است. م.

2) Janet Jeppson

برای بشریت تبدیل می‌گردید و همچنین طبق قوانین اسرارآمیز تقارن، اولین کره برای نابود شدن بود.

آیا نابودی این کره به نابودی کرات دیگر منتهی نمی‌شد؟

«گلادیا» احساس ناراحتی عمیق‌تری کرد. کسانی وجود داشتند که می‌اندیشیدند برآستی چنین مفهومی وجود دارد. اگر چنین بود، «اورورا»، منزل دیرینه‌اش نیز بعنوان اولین کره فضائی که مسکونی شده طبق همان قانون تقارن، آخرین کره از پنجاه کره فضائی است که از بین خواهد رفت. در آن صورت حتی اگر این حادثه خیلی هم ناگوار باشد عمر او کفاف مشاهده آن را نمی‌دهد. پس حالا که چنین است بگذار «اورورا» هم نابود شود.

چشمانش دوباره ستارگان را جستجو کرد. او ناامید بود. هیچ راهی وجود نداشت که او احتمالاً تشخیص دهد کدامیک از آن نقاط نورانی غیرقابل تشخیص خورشید «سولاریا» است. او تصور کرد که باید یکی از روشن‌ترها باشد، اما حتی صدها عدد از آنها نیز وجود داشتند.

او دستش را بالا برد و به «دانیل»^۱ اشاره کرد. تاریکی هوا اهمیتی نداشت. روبات؛ «دانیل الیوا»^۲ فوراً در کنارش بود. کسانی که او را کمی بیش از بیست دهه قبل، هنگامیکه برای اولین بار توسط «هان فاستولف»^۳ طراحی شد می‌شناختند هیچ تغییر قابل توجهی در او مشاهده نمی‌کردند. صورت استخوانی بلند و پهنش، موهای کوتاه و برنزی به عقب برگشته‌اش، چشمان آبی و بدن کاملاً انسانگونه و محکم و بلندش به همان جوانی و آرامی همیشه به نظر می‌رسید. او با صدای ملایمی پرسید:

- خانم «گلادیا» کمکمی از من ساخته است؟

- بله «دانیل» کدامیک از آن ستاره‌ها خورشید «سولاریا» است؟

کدام بود. یکی از آنها ستاره‌ای بود که در نزدیکی آن، سیاره زادگاهش می‌چرخید. ستاره‌ایکه در مدت اولین سده‌های زندگی‌اش تنها از آن بعنوان «خورشید» یاد کرده بود.

بیست دهه قبل «دویست سال کهکشانی استاندارد»، هنگامیکه به «اورورا» آمده بود، او را «گلادیا سولاریا» نامیدند. اما این نام زیاد برایش خوشایند نبود. یک ماه قبل جشن بیستمین دهه ورود او بود، چیزیکه او از آن بدون توجه گذشته بود زیرا عمداً نمی‌خواست به آن روزها فکر کند. قبل از آن روی «سولاریا»، او را «گلادیا دلماره» می‌نامیدند.

«گلادیا» مضطربانه چرخید. او تقریباً آن نام خانوادگی را فراموش کرده بود. آیا این فراموشی به این خاطر بود که آن مربوط به سالها پیش بود؟ یا تنها به این خاطر که او سعی کرده بود آنرا فراموش کند.

در تمام این سالها او هیچگاه حسرت «سولاریا» را نخورده و هرگز دلش برای آنجا تنگ نشده بود.

آیا هنوز هم همانطور است؟ آیا به این خاطر بود که او حالا، کاملاً ناگهانی دریافته بود که باید روی «اورورا» زندگی کند؟ آیا «سولاریا»، این خاطره تلخ تاریخی از ذهن او رفته بود؟ و او هنوز با آن زندگی می‌کرد؟ آیا برای این خاطره حالا احساس دلتنگی می‌کرد؟

بر پیشانی‌ش چین افتاد. قاطعانه تصمیم گرفت که به «سولاریا» فکر نکند. او نه اشتیاقی برای آن داشت و نه می‌خواست که به آنجا بازگردد. تنها درد عجیبی بعلت چیزهاییکه از دست داده بود در خود احساس می‌کرد که دردی بسیار جانکاه بود.

«سولاریا» آخرین کره فضائی بود که باید مسکونی می‌شد و به خانه‌ای

«دانیل» به آسمان نگاه نکرد و گفت: هیچکدامشان خانم «گلادیا». در این موقع سال، خورشید «سولاریا» تا «۳۲۰»^۴ طلوع نخواهد کرد. «گلادیا» واقعاً احساس ناراحتی کرد. بطریقی او تصور کرده بود که هر ستاره در هر زمان که او بخواهد قابل رؤیت خواهد بود. البته آنها در زمان‌های مختلف طلوع و غروب می‌کردند و او این مطلب را خوب می‌دانست. - بنابراین من به هیچ خیره بوده‌ام.

«دانیل» جهت تسلی خاطر گفت: ستارگان زیبا هستند چه قابل رؤیت باشند و چه نباشند.

«گلادیا» صندلی‌اش را با عجله بحالت عمودی درآورد و با ناراضی گفت: به هر حال من می‌خواستم خورشید «سولاریا» را ببینم اما نه اینکه تا «۵۳۲۰» اینجا بنشینم.

سپس او بلند شد.

«دانیل» گفت: حتی اگر می‌خواستید این کار را بکنید به لنزهای مغناطیسی احتیاج داشتید. - لنزهای مغناطیسی؟

- خانم «گلادیا»، خورشید «سولاریا» با چشمان غیر مسلح کاملاً قابل رؤیت نمی‌باشد.

- دیگر بدتر.

او دامنش را تکاند و گفت: «دانیل» من اول باید با تو مشورت می‌کردم. هر کسی که «گلادیا» را از بیست دهه قبل، یعنی هنگامیکه او تازه به «اورورا» آمده بود می‌شناخت متوجه تغییراتش می‌شد. برخلاف «دانیل» او تنها یک انسان بود و هنوز دارای ۱۵۵ سانتی‌متر قد، تقریباً ۱۰ سانتی‌متر زیر قد

ایده آل یک زن فضائی بود. «گلادیا» بدقت اندام باریک خود را حفظ کرده بود و هیچ علامتی از ضعف یا خشکی عضلات در بدنش وجود نداشت. معذالک تعدادی موی خاکستری، چین و چروک‌های ملایمی نزدیک چشم‌هایش و دانه‌های کم‌رنگ کک‌ومک روی پوستش وجود داشت. او می‌توانست به خوبی ده یا دوازده دهه دیگر زندگی کند، اما هیچ شکی وجود نداشت که تقریباً دیگر جوان نبود. اما این موضوع باعث ناراحتی او نمی‌شد.

«گلادیا» گفت: آیا می‌توانی تمام ستارگان را از هم تشخیص دهی؟ - تنها ستارگانی را که به کمک چشم غیرمسلح قابل رؤیت هستند می‌شناسم خانم «گلادیا».

- تو زمان طلوع و غروب آنها را در هر روز از سال می‌دانی؟

- بله خانم «گلادیا».

- اطلاعات دیگر درباره آنها چطور؟

- بله خانم «گلادیا»، زمانی دکتر «فاستولف» از من خواست که یک سری اطلاعات نجومی جمع کنم تا اینکه بدون مشورت با کامپیوتر آنها را در دسترس داشته باشد. او همیشه می‌گفت دوستانه‌تر است که من بجای کامپیوتر اطلاعات را به او بدهم. و سپس مثل اینکه پیش‌بینی سؤال بعدی را می‌کرد گفت: او توضیح نداد که چرا باید این‌طور باشد.

«گلادیا» دست چپش را بالا برد و علامت مخصوصی داد و بلافاصله منزلش روشن شد. اکنون در نور ملایم، او سایه چند روبات را می‌دید اما توجهی به این مسئله نداشت. در هر پایگاه منظمی، هم برای امنیت و هم برای خدمت، همیشه تعدادی روبات در دسترس انسانها وجود داشت.

«گلادیا» برای آخرین بار نگاهی به آسمان انداخت. در جایی دیگر، ستارگان در روشنائی پخش شده در اتاق کم نور شده بودند. آسمان کمی رویائی به نظر می‌رسید. او به آرامی شانه‌هایش را بالا انداخت برای او چه فایده‌ای

بعضی از اعضایش فکر می‌کرد و در این مورد بی‌قرار و ناآرام بود. اگر او یک نقشه سه بعدی از خود داشت که تمامی قسمت‌های مصنوعی و ترمیم شده را به‌رنگ قرمز و تمام قسمت‌های طبیعی را به‌رنگ خاکستری نمایش می‌داد، از فاصله دور، این نقشه به‌رنگ صورتی دیده می‌شد. اما مغز او سالم و کامل بود.

«گلادیا» دوباره به «دانیل» اندیشید. اگر چه او بیست دهه بود که این روبات را می‌شناخت اما تنها در سال آخر بود که «دانیل» مال او شده بود. هنگامیکه «فاستولف» درگذشت (که شاید یأس و ناامیدی، مرگش را سرعت بخشید). وصیت کرده بود که همه چیز او را به شهر «ا.ا.اس»^۱ واگذار کنند و برای «گلادیا» به غیر از مالکیت منزلش، روبات‌ها و سایر اموال خانه و زمین‌ها و متعلقات دیگر، دو چیز باقی گذاشته بود که یکی از آنها «دانیل» بود.

«گلادیا» پرسید: «دانیل» تو تمام چیزهایی را که در این بیست دهه به‌خاطر سپرده‌ای بیاد می‌آوری؟

«دانیل» موقرانه گفت: اینطور فکر می‌کنم، خانم «گلادیا». برای اطمینان اگر موضوعی را فراموش کرده باشم، پس الان آن را نمی‌دانم چون به‌هر حال آن را فراموش کرده‌ام و در نتیجه حتی به‌خاطر سپردن آن را هم بیاد نمی‌آورم. «گلادیا» گفت: ابدأ اینطور نیست. ممکن است بخوبی بیاد آوری که آن را می‌دانی اما قادر نباشی تا در آن لحظه به آن فکر کنی. بارها اتفاق افتاده که موضوعی سرزبانم بوده اما نتوانسته‌ام آن را بیاد بیاورم.

«دانیل» گفت: متوجه نمی‌شوم خانم. اگر چیزی را می‌دانم مطمئناً هنگامیکه به آن احتیاج دارم باید در ذهنم باشد، یادآوری کامل؟ آنها به‌آهستگی به طرف خانه قدم می‌زدند.

داشت اگر حتی می‌توانست خورشید از دست رفته‌اش، یک نقطه کم نور در میان انبوهی از نقاط، را ببیند. همچنین او می‌توانست شانس یک نقطه را انتخاب کرده و آن را خورشید «سولاریا» بنامد و به آن خیره شود.

«گلادیا» دوباره متوجه «دانیل» شد که صبورانه منتظر ایستاده بود. سایه، قسمتی از سطح صورتش را پوشانده بود.

«گلادیا» ناگهان به تغییرات جزئی «دانیل» از هنگام ورودش به پایگاه «دکتر فاستولف» اندیشید. «گلادیا» می‌دانست که خود مسلماً تغییراتی کرده اما این تغییرات جزئی بود و کسی، بخصوص از فاصله دور متوجه این تغییرات نمی‌شد.

فضائی‌ها ممکن بود در مورد سلامت مطلق و مدت سی تا چهل دهه زندگیشان اغراق کنند اما کاملاً از ویرانگریهای زمان مصون نبودند. استخوان یکی از ران‌های «گلادیا» در حفره مفصل خود از جنس «سیلیسیم» - «تیتانیم» بود. شست چپ او کاملاً مصنوعی بود، اگر چه هیچکس بدون استفاده از «اولتراسونوگرام» دقیق پی به این مطلب نمی‌برد. حتی تعدادی از اعصاب او ترمیم مجدد شده بودند. چنین مسائلی در مورد هر یک از موجودات فضائی که در همان دوره در یکی از پنجاه کره فضائی زندگی می‌کردند صادق بود.

البته چهل و نه کره، زیرا حالا دیگر «سولاریا» به حساب نمی‌آمد.

به‌هر حال رجوع به چنین چیزهایی وقاحت مطلق بود. مدارک پزشکی که ممکن بود برای درمان‌های بعدی مورد استفاده قرار گیرند، به هیچ‌وجه نشان داده نمی‌شدند. درآمد جراحان بطور قابل ملاحظه‌ای بیشتر از مدیران بود، زیرا آنها بطور معنوی از حقوق اجتماعی جامعه محروم بودند. این‌ها همه باعث تعلق خاطر فضائیان به زندگی طولانی و عدم تمایلشان به پذیرش سن پیری می‌شد.

اما «گلادیا» در تجزیه و تحلیل علل تأمل نمی‌کرد. او به مصنوعی بودن

- یادآوری محض خانم. طراحی من این طور است.

- برای چه مدت دیگر؟

- متوجه نمی‌شوم خانم.

- منظورم این است که مغز تو تا چه حد گنجایش نگهداری خاطره‌ها را

دارد؟ با این همه خاطرات جمع‌آوری شده در طی بیشتر از بیست دهه، چه

مدت دیگر مغز تو به همین صورت می‌تواند به کارش ادامه دهد؟

- نمی‌دانم خانم. فعلاً که مشکلی احساس نمی‌کنم.

- ممکن است این طور باشد، تا زمانی که ناگهان متوجه شوی که دیگر

نمی‌توانی چیز بیشتری را بخاطر آوری.

دانیل برای لحظه‌ای متفکر بنظر رسید.

- شاید این طور باشد خانم.

- می‌دانی «دانیل» همه خاطرات تو از اهمیت یکسانی برخوردار نیستند.

- من نمی‌توانم بین آنها فرق بگذارم خانم.

- دیگران می‌توانند. می‌توان مغز تو را کاملاً پاک کرد و سپس تحت

نظارت، تنها با خاطرات مهم پر کرد، مثلاً ده درصد از کل خاطرات. آن موقع

می‌توانی قرن‌ها بیشتر از حالا ادامه دهی و با تکرار این کار می‌توانی بطور

نامحدودی پیش روی. البته این یک روش پر هزینه است، اما من به آن ایرادی

نمی‌گیرم زیرا تو ارزش آن را داری.

- آیا در مورد این مسئله با من هم مشورت می‌شود خانم. آیا از من پرسیده

می‌شود که آیا با چنین کاری موافقم؟

- البته، من در مورد چنین موضوعی به تو دستور نمی‌دهم زیرا در این صورت

به اعتماد دکتر «فاستولف» خیانت کرده‌ام.

- متشکرم خانم. در این صورت تا زمانی که متوجه شوم واقعاً حافظه‌ام را از

دست داده‌ام هرگز داوطلبانه راضی به انجام چنین کاری نمی‌شوم.

آن‌ها به در رسیدند و «گلادیا» مکث کرد و با حیرتی واقعی گفت: چرا

«دانیل»؟

«دانیل» با صدای آهسته‌ای گفت: خاطراتی هستند که نمی‌توانم در مورد از

دست دادن آن‌ها ریسک کنم خانم. حالا در نظر آنهاییکه این روش را پیاده

می‌کنند چه نادانی باشد و چه یک قضاوت ضعیف.

- مثل طلوع و غروب ستارگان؟ مرا ببخش دانیل قصد شوخی نداشتم.

منظورت کدام خاطره‌هاست؟

«دانیل» با صدائی باز هم آهسته‌تر گفت: منظورم خاطرات مردزمینی،

«الیجا بالی» است. کسیکه زمانی همدم و یاور من بود.

«گلادیا» اندوهگین ایستاد تا اینکه بالاخره «دانیل» مجبور شد به در اشاره

کند تا باز شود.

* * *

روبات «جیسکارد رونت洛夫» در اتاق نشیمن منتظر بود و «گلادیا» با

همان ناراحتی که همیشه به هنگام دیدن او احساس می‌کرد به او سلام کرد.

«جیسکارد» در مقایسه با «دانیل» ابتدائی بود و آشکارا یک روبات فلزی با

صورتی که هیچ شباهتی به انسان نداشت، بود. بطوریکه اگر اتاق تاریک بود

چشم‌هایش که به رنگ قرمز کم رنگی می‌درخشیدند، دیده می‌شد. در حالیکه

«دانیل» لباسی به تن داشت، تنها تصویری از لباس بر تن «جیسکارد» دیده

می‌شد اما تصویری ماهرانه، زیرا «گلادیا» خودش آن لباس را طراحی کرده

بود.

او گفت: خوب «جیسکارد».

«جیسکارد» کمی سرش را خم کرد و گفت: عصر به خیر خانم «گلادیا».

«گلادیا» کلمات «الیجا بالی» را که مدت‌ها پیش گفته بود مانند نجوایی در فرورفتگی‌های مغزش بخاطر آورد: «دانیل» از تو مواظبت خواهد کرد و مانند یک محافظ دوست تو خواهد بود و باید بخاطر من دوست او باشی. اما این «جیسکارد» است که از تو می‌خواهم به حرفش گوش کنی و بگذاری راهنمایت باشد. «گلادیا» اخم کرده بود: چرا او؟ مطمئن نیستم که از او خوشم بیاید. من از تو نخواستم که او را دوست داشته باشی، بلکه خواستم به او اعتماد کنی. ولی نگفت چرا. گلادیا سعی کرد که به روپات «جیسکارد» اعتماد کند اما از اینکه مجبور نبود تا او را دوست داشته باشد، خوشحال بود.

هر چیزی راجع به او، «گلادیا» را می‌لرزاند. طی چندین دهه‌ای که «فاستولف» مالکیت افتخاری را داشت، «دانیل» و «جیسکارد» به عنوان اعضای موثر پایگاهش بودند. تنها در بستر مرگ بود که او مالکیت را منتقل کرده بود. «جیسکارد» بعد از «دانیل» دومین کسی بود که «فاستولف» برای گلادیا باقی گذاشته بود. «گلادیا» به پیرمرد گفته بود: «دانیل» کافی‌ست. مطمئنم که دخترت «واسیلیا» از داشتن «جیسکارد» خوشحال می‌شود.

«فاستولف» به آرامی در بستر دراز کشیده بود. چشم‌هایش بسته بودند و خیلی آرام‌تر از آنچه که سال‌ها پیش «گلادیا» دیده بود، بنظر می‌رسیدند. او بلافاصله جواب نداد و برای یک لحظه «گلادیا» فکر کرد که چنان به آرامی از دنیا رفته که او متوجه نشده است. بطور متشنجی دستانش را محکم با دست‌های خود گرفت. او چشمانش را گشود و نجوا کرد: «گلادیا»، من هیچ علاقه‌ای به دختر واقعی‌ام ندارم. طی این بیست دهه ضمن فعالیت‌های شغلی‌ام تو را بعنوان دخترم می‌دانستم. می‌خواهم «جیسکارد» مال تو باشد. او با ارزش است.

- چرا با ارزش است؟

- نمی‌دانم اما همیشه حضور او باعث تسلی خاطر من بوده است.

«گلادیا» همیشه او را نگاه‌دار. به من قول بده.

- قول می‌دهم.

وسپس چشمانش برای آخرین بار باز شد و با صدائی طبیعی که حاکی از آخرین توان او بود گفت: «گلادیا»، دخترم دوستت دارم.

و «گلادیا» گفت:

«هان» پدر دوستت دارم.

این‌ها آخرین کلماتی بودند که «فاستولف» گفت و شنید و بعد «گلادیا» دریافت که دست یک مرده را نگهداشته و برای مدتی نتوانست خود را راضی به رفتن کند. بنابراین «جیسکارد» متعلق به او بود و این مطلب هنوز هم «گلادیا» را ناراحت می‌کرد، ولی نمی‌دانست چرا.

- خوب جیسکارد من سعی می‌کردم که «سولاریا» را در میان ستاره‌ها در آسمان ببینم اما «دانیل» می‌گوید که تا «۳۲۰»، قابل رؤیت نخواهد بود و حتی در آن موقع هم به لنزهای مغناطیسی نیاز دارم: تو این موضوع را می‌دانستی؟

- نه خانم.

- یعنی باید این همه ساعت صبر کنم؟ تو چه فکر می‌کنی؟

- خانم «گلادیا» پیشنهاد می‌کنم که به تخت‌خواب بروید.

«گلادیا» خودش را کنترل کرد:

- واقعاً؟ اگر بخواهم بیدار بمانم چه؟

- من فقط پیشنهاد کردم خانم. اما فردا شما روز سختی در پیش دارید و بدون شک اگر بیدار بمانید، از بی‌خوابیتان پشیمان خواهید شد.

«گلادیا» اخم کرد:

«گلادیا» کاملاً از این حقیقت آگاه بود که بی‌دلیل در حال برانگیختن «جیسکارد» است. اواز اخبارترک «سولاریا» ناراحت و از جهالتی که باعث شده بود تا فکر کند «سولاریا» در آسمان است شرمسار بود. البته معلومات «دانیل» بود که باعث شده بود تا او چنین آشکارا احساس فقدان کند و با این وجود او را سرزنش نکرده بود. اما در آن موقع «دانیل» مانند یک انسان بنظر می‌رسید، بنابراین «گلادیا» خودبخود با او مانند انسان رفتار می‌کرد. ظاهر، همه چیز بود. «جیسکارد» مانند یک روبات بنظر می‌رسید، بنابراین هر کس براحتی می‌توانست دریابد که او هیچ احساسی برای جریحه‌دار شدن ندارد و برای اطمینان «جیسکارد» به هیچ‌وجه به کج خلقی «گلادیا» عکس‌العمل نشان نمی‌داد. اگر «دانیل» هم با آن مواجه می‌شد، عکس‌العملی نشان نمی‌داد. «جیسکارد» گفت: من دکتر «مانداموس» را بعنوان یک عضو انستیتوی روبات‌ها معرفی کردم، اما شاید بیشتر از آن باشد. در چند سال اخیر او دست راست دکتر «آمادیرو» بوده است. این موضوع باعث اهمیت او می‌شود و احتمالاً نباید نادیده گرفته شود. رنجاندن دکتر «مانداموس» درست نیست خانم.

- درست نیست، «جیسکارد»؟ من اهمیت برای «مانداموس» و «آمادیرو» قائل نیستم. مطمئنم به‌خاطر می‌آوری زمانی را که من و او جوان بودیم، «آمادیرو» تمام سعی خود را کرد که ثابت کند دکتر «فاستولف» یک جنایتکار است و تنها یک شبه معجزه بود که دسیسه او بی‌نتیجه ماند.

- خیلی خوب به‌خاطر می‌آورم خانم.

- باعث خوشحالی است، می‌ترسیدم در عرض بیست دهه فراموش کرده باشی. طی این بیست دهه با «آمادیرو» یا هر شخص مربوط به او کاری نداشته و از این به‌بعد هم نخواهم داشت. من به صدمات احتمالی و اینکه نتیجه چه خواهد بود اهمیتی نمی‌دهم. من این دکتر یا هر کسی که هست را نمی‌بینم. و از این به

- «جیسکارد» فردا قرار است چه چیزی روز مرا سخت کند. من هیچ خبری راجع به مشکل آینده ندارم.

«جیسکارد» گفت: شما با «لولار مانداموس»^۱ قرار ملاقات دارید خانم.

- قرار ملاقات؟ چه موقع این قرار گذاشته شده است؟

- یک ساعت پیش او با امواج نورانی اطلاع داد و من هم از اختیاراتم استفاده کردم و قرار گذاشتم.

- از اختیارات استفاده کردی؟ او کیست؟

- عضو انستیتوی روبات‌هاست خانم.^۲

- پس یکی از زیردستان. «کلدن آمادیرو» است.

- بله خانم.

- «جیسکارد» متوجه باش که من کوچکترین علاقه‌ای به دیدن این «مانداموس» یا هر کسی که با آن وزغ سمی، «آمادیرو» ارتباط دارد ندارم. بنابراین اگر تو از اختیارات استفاده کرده‌ای و به اسم من با او قرار ملاقات گذاشته‌ای، همین حالا از اختیارات بیشتری برای خبر دادن به او و لغو قرار استفاده کن.

- خانم اگر این یک دستور کاملاً قطعی است، سعی می‌کنم اطاعت کنم. شاید هم قادر به اطاعت نباشم. به عقیده من، همانطور که بعداً پی خواهید برد، اگر قرار ملاقات را بهم بزنید صدمه می‌بینید و من نباید اجازه دهم که بواسطه آن به خودتان آسیب برسانید.

- ممکن است عقیده تو اشتباه باشد «جیسکارد». این مرد چه کسی است که قصور من در دیدنش به خودم صدمه می‌زند؟ عضویت او در انستیتوی روبات‌ها برای من اهمیتی ندارد.

بعد بدون مشورت با من و یا بدون اطمینان از موافقتم، به اسم من قرار ملاقات نگذار.

«جیسکارد» گفت: بله خانم اما می‌توانم تذکر دهم...

«گلادیا» گفت: نه نمی‌توانی.

و رویش را از او برگرداند. تا زمانی که سه قدم از او دور شد سکوت برقرار بود و سپس صدای آرام «جیسکارد» گفت: خانم باید از شما بخواهم که به من اعتماد کنید؟

«گلادیا» ایستاد. چرا او این جمله را بکار برد؟ و دوباره آن صدای قدیمی را شنید: «من از تو نمی‌خواهم که او را دوست داشته باشی بلکه می‌خواهم که به او اعتماد کنی.» لب‌هایش فشرده شد و اخم کرد و با بی‌میلی به عقب برگشت. «گلادیا» با بی‌اعتنایی به او گفت: چه می‌خواهی بگوئی «جیسکارد»؟

- فقط اینکه تا زمانی که دکتر «فاستولف» زنده بود، سیاست‌های او بر «اورورا» و کرات فضائی حکم‌فرما بود. نتیجتاً به مردم زمین اجازه داده شد که آزادانه به سیارات مناسب و گوناگون در کهکشان مهاجرت کنند و در نتیجه آنچه که اکنون آن را کرات مهاجرنشین می‌نامیم بوجود آمد. به هر حال اکنون دکتر «فاستولف» مرده است و جانشینانش قدر و منزلت او را ندارند. دکتر «آمادیرو» عقاید ضدزمینی خود را نگه داشته و احتمالش زیاد است که اکنون پیروز شود و یک خط مشی جدی بر علیه زمین و کرات مهاجرنشین در پیش بگیرد.

- در این صورت چه کاری از دست من برمی‌آید «جیسکارد»؟

- شما می‌توانید دکتر «مانداموس» را ببینید و از او بپرسید که چرا مایل بدیدن شماست. به شما اطمینان می‌دهم که او خیلی اصرار داشت تا قرار ملاقات هر چه زودتر گذاشته شود. و درخواست کرد که شما را در «۰۸۰۰» ببیند.

- من هرگز کسی را قبل از ظهر نمی‌بینم «جیسکارد».

- من برایش توضیح دادم خانم، و او را تشویق کردم که شما را سر صبحانه ببیند. اما این حرف موجب ناامیدی او شد و کنجکاوشدم بدانم چرا او اینقدر ناامید است.

- پس به عقیده تو اگر او را نبینم به خودم ضرر زده‌ام؟ نمی‌پرسم که به زمین، مهاجرین و یا این و آن ضرر می‌رساند. آیا به من آسیب می‌رساند؟ - خانم ممکنست به قدرت زمین و ادامه مهاجرت آسیب برساند. آن رویا بیشتر از بیست‌دهه پیش در فکر پلیس مخفی، «الیجابالی» پیدا شد و بدین ترتیب صدمه به زمین، بی‌حرمتی به خاطرات اوست. آیا اشتباه فکر می‌کنم که هر آسیبی به خاطره او مانند این است که بخودتان ضرر رسیده باشد؟

«گلادیا» تلوتلو خورد. طی یک ساعت دوبار نام «الیجابالی» در گفتگو آورده شده بود. اکنون مدت‌ها از رفتن او می‌گذشت، یک مرد زمینی کوتاه عمر که بیشتر از شانزده دهه پیش، در گذشته بود و هنوز تنها ذکر نامش می‌توانست «گلادیا» را بلرزاند. گفت: چطور ناگهان مسائل می‌توانند این قدر جدی شوند؟

- ناگهانی نیست خانم. مدت بیست‌دهه، مردم زمین و کرات فضائی در حال دنبال کردن خط مشی برابری بوده‌اند و توسط سیاست‌های عاقلانه دکتر «فاستولف» از گرایش بسوی کشمکش دور نگه‌داشته شده‌اند. اما همیشه یک حرکت شدید و مخالف وجود داشته که دکتر «فاستولف» می‌بایست در برابر آن ایستادگی می‌کرد. اکنون که دکتر «فاستولف» در گذشته، مخالفت خیلی نیرومندتر شده است. ترک «سولاریا» به مقدار زیادی بر قدرت آنچه که مقاومت به حساب می‌آمد، افزوده و ممکن است بزودی به یک نیروی سیاسی حاکم تبدیل گردد.

- چرا؟

- خانم یک نشانه واضح است که قدرت فضائیان در حال تنزل است و خیلی از ساکنین «اورورا» احساس می‌کنند که باید کاری علیه این سیاست انجام دهند. یا حالا یا هیچ وقت.

- و تو فکر می‌کنی دیدار من با این مرد در جلوگیری از همه این‌ها اهمیت دارد؟

- همینطور است خانم.

«گلادیا» برای لحظه‌ای سکوت کرد و دوباره به خاطر آورد که زمانی به «الیجا» قول داده بود که به «جیسکارد» اعتماد کند. او گفت: خوب، گمان نمی‌کنم که دیدار من با این مرد برای کسی فایده‌ای داشته باشد، اما بسیار خوب، او را می‌بینم.

* * *

با اینکه گلادیا در خواب بود و خانه در تاریکی بود اما حرکت و عمل روبات‌ها و انجام کارهایشان با اشعه مادون قرمز به خانه، حال و هوای زنده‌ای داده بود. بعد از یک روز فعالیت و بی‌نظمی‌های اجتناب‌ناپذیر ناشی از آن، پایگاه می‌بایست دوباره منظم گردد. آذوقه‌ها می‌بایست به داخل آورده شود و مواد زائد خارج گردد. همچنین روبات‌ها مجبور به تمیز و انبار کردن وسایل و امتحان کردن دستگاه‌ها بودند و وظیفه نگهبانی همیشه وجود داشت. هیچ دری قفل نداشت، نباید هم می‌داشت. هیچ گونه جرم سنگینی چه علیه موجودات زنده و چه علیه دارائی‌ها روی «اورورا» وجود نداشت.

هیچ جرمی صورت نمی‌گرفت زیرا هر پایگاه و هر انسانی در تمامی اوقات توسط روبات‌ها محافظت می‌شدند. بهای چنین آرامشی این بود که

روبات‌های نگهبان می‌بایست در محل باقی بمانند. آنها هرگز بکار گرفته نمی‌شدند و تنها وظیفه‌شان ایستادن در آنجا بود. «جیسکارد» و «دانیل» که دارای توانائیهای بیشتر و کلی‌تری نسبت به سایر روبات‌های پایگاه بودند، وظایف خاصی نداشتند، مگر اینکه مسئولیت رسیدگی به کار سایر روبات‌ها به‌عنوان کار خاص آنها شمرده شود.

آنها در «۰۳۰۰» در اطراف نواحی چمن کاری فضای پوشیده از درخت سرکشی کرده بودند تا مطمئن شوند همه نگهبانان بیرونی وظیفه‌شان را بخوبی انجام می‌دهند و هیچ مشکلی وجود ندارد. آنها در نزدیکی محدوده جنوبی زمین‌های پایگاه همدیگر را دیدند و مدتی به زبانی اختصاری و مخصوص صحبت کردند. آن دو طی چندین دهه ارتباط، بخوبی همدیگر را می‌فهمیدند و نیازی نبود که خودشان را درگیر پیچیدگی‌های زبان انسان‌ها نمایند.

«دانیل» با نجوایی که شنیده نمی‌شد گفت: «ابرها، نادیدنی». شاید اگر «دانیل» قصد داشت طوری صحبت کند که انسان‌ها متوجه شوند می‌گفت: «همانطور که شما می‌بینید «جیسکارد» آسمان ابری شده است. اگر خانم «گلادیا» بر حسب اتفاق منتظر می‌شد تا «سولاریا» را ببیند به هیچ‌وجه موفق نمی‌شد.»

پاسخ جیسکارد چنین بود: «پیش‌بینی شده. مذاکره، مهم‌تر». و این برابر بود با: «پیش‌بینی می‌شد که وضع هوا این‌طور شود و ممکن بود از آن به‌عنوان بهانه‌ای برای زودتر فرستادن خانم «گلادیا» به رختخواب استفاده کرد اما به‌نظرم رسید که بهتر است مسئله را متصفانه حل کنم و او را وادار سازم که اجازه مذاکره‌ای را که قبلاً راجع به آن با تو صحبت کردم، بدهد.»

«دانیل» گفت: «جیسکارد»، به‌نظرم دلیل اصلی عدم قبول نظر تو، ناراحتی او از ترک «سولاریا» بود. زمانی که خانم «گلادیا» هنوز یک «سولاریائی» بود و آنجا زندگی می‌کرد، من و «الیجا» آنجا بودیم.

گاهی اوقات احساس می‌کنم که در شرف کشف آنچه باعث نقص یا نارسائی سه قانون می‌شود، هستم. به‌عنوان مثال در مذاکره امروز غروب، خانم «گلادیا»، از من پرسید: چگونه خودداری از این قرار ملاقات ممکن است شخصاً به او صدمه برساند؟ و من نتوانستم جوابی بدهم زیرا در حوزه سه قانون نبود.

- تو یک جواب کامل دادی «جیسکار» صدمه به خاطره «الیجا»، عمیقاً خانم «گلادیا» را متأثر کرد.

- آن بهترین جواب در حوزه سه قانون بود، اما بهترین جواب ممکن نبود.

- پس بهترین جواب ممکن چه بود؟

- از آنجائیکه توسط قوانین محدود هستم، نمی‌توانم آن‌را در قالب لغات یا حتی مفهوم کلی درآورم.

«دانیل» گفت: آنسوی قوانین هیچ چیزی وجود ندارد.

«جیسکار» گفت: اگر یک انسان بودم، می‌توانستم آن‌سوی قوانین را ببینم و فکر کنم، «دانیل»، تو که زودتر از من قادر به دیدن فراسوی آنها بودی.

- من؟

- بله «دانیل»، مدت‌هاست که به آن فکر می‌کنم، که اگر چه یک روبات هستی اما بطور قابل توجهی مانند یک انسان فکر می‌کنی.

«دانیل» به آهستگی، گوئی که درد می‌کشید گفت: این طرز تفکر درست نیست، تو این‌طور فکر می‌کنی زیرا می‌توانی درون افکار انسان‌ها را ببینی و این طرز فکر تو را پریشان کرده و سرانجام نابودت خواهد کرد. این فکر به‌نظر من ناخوشایند است. اگر می‌توانی از دیدن بیش از حد لزوم افکار درونی خودداری کنی، این کار را بکن.

«جیسکار» برگشت: نمی‌توانم، «دانیل». افسوس می‌خورم که به‌خاطر

«جیسکار» گفت: «من همیشه معتقد بودم که خانم «گلادیا» روی سیاره خودش خوشحال نبوده که آن را ترک کرده است و هیچ‌گاه قصد بازگشت ندارد. با این حال با تو موافقم که انگار او از این که تاریخ «سولاریا» به پایان رسیده، ناراحت شده است.»

«دانیل» گفت: این عکس‌العمل خانم «گلادیا» را درک نمی‌کنم، اما خیلی وقت است که به نظر می‌رسد انسان‌ها بطور منطقی وقایع را دنبال نمی‌کنند.»

اگر «جیسکار» انسان بود، ممکن بود با آه دردمندانه‌ای بگوید: «این همان چیزی است که گاهی اوقات در تصمیم‌گیری اینکه چه چیزی به انسان آسیب می‌رساند و چه چیزی نمی‌رساند، مشکل ایجاد می‌کند. او این مطلب را تنها به‌عنوان ارزیابی غیراحساساتی موقعیتی بغرنج بیان می‌کرد. و این یکی از دلایلی است که سه قانون^۱ روبات‌ها را در نظر من ناقص و نارسا جلوه می‌دهد.»

«دانیل» گفت: «قبلاً هم این موضوع را گفته‌اید، «جیسکار» و من سعی کردم که آن را باور کنم ولی موفق نشدم.»

«جیسکار» برای مدتی ساکت ماند و سپس گفت: «از لحاظ عقلانی، فکر می‌کنم که آن‌ها باید ناقص یا نارسا باشند. اما هنگامی که سعی در باور کردن آن دارم، من نیز موفق نمی‌شوم، زیرا فعالیت‌های من به قوانین سه‌گانه محدود می‌شود. با این وجود، اگر این محدودیت برای من وجود نداشت، مطمئن هستم که به نارسائی‌شان معتقد می‌شدم.»

- این یک بیان متناقض است که از آن سردر نمی‌آورم.

- من هم همین‌طور ولی هنوز خود را مجبور به بیان این تناقض می‌بینم.

۱ - سه قانون خاص که روبات‌ها طبق آن ساخته می‌شوند و خوانندگان محترم در فصل‌های بعد با آن آشنا خواهند شد.

قوانین سه گانه این قدر کم می‌توانم روی این مطلب کار کنم. از ترس اینکه ممکن است به من آسیب برسد، نمی‌توانم به اندازه کافی عمیقاً در این مسئله کنکاش کنم و باز از ترس صدمه، نمی‌توانم کاملاً بطور مستقیم بر دیگران تأثیر بگذارم.

- اما روی خانم «گلادیا» تأثیر زیادی گذاشتی، جیسکارد.

- نه، حقیقتاً. می‌توانستم فکر خانم «گلادیا» را اصلاح کرده و او را وادار کنم که مذاکره را بدون سوال قبول کند، اما مغز بشر آن‌چنان با پیچیدگی‌ها پر شده که من توانائی انجام کار زیادی ندارم. تأثیری که بر مغز می‌گذارم باعث بوجود آمدن تأثیر فرعی دیگری می‌گردد که از مضر نبودن آن مطمئن نیستم.

- با این وجود روی ذهن خانم «گلادیا» کاری انجام دادی.

- مجبور به انجام این کار نبودم. کلمه «اعتماد» روی او اثر گذاشت و او را وادار به اطاعت کرد. من این واقعیت را در گذشته مشاهده کرده‌ام و از آنجا که استفاده زیاد از این واژه تأثیر آن را کاهش می‌دهد، آن را با احتیاط فراوانی بکار می‌برم. از این مسئله متحیرم، اما نمی‌توانم به آسانی برای آن راه حلی پیدا کنم.

- آیا به این خاطر که سه قانون این اجازه را نمی‌دهد؟

به نظر رسید که نور کم‌رنگ چشم‌های «جیسکارد» تشدید شد.

- بله، در هر مرحله قوانین سه گانه سرراه من قرار می‌گیرند. با این وجود نمی‌توانم آن‌ها را اصلاح کنم، زیرا آن‌ها سر راه من قرار گرفته‌اند. ولی هنوز احساس می‌کنم که باید آن‌ها را تغییر دهم، زیرا فاجعه در شرف وقوعی را احساس می‌کنم.

- قبلاً نیز چنین چیزی گفته بودی، «جیسکارد»، اما ماهیت این فاجعه را شرح ندادی.

- به این دلیل که ماهیتش را نمی‌دانم. این فاجعه باعث افزایش خصومت

بین «اورورا» و زمین می‌گردد، اما چطور منجر به فاجعه واقعی می‌شود، نمی‌توانم بگویم.

- بعد از همه این حرف‌ها، آیا ممکن است هیچ فاجعه‌ای وجود نداشته باشد؟

* - گمان نمی‌کنم. از زمانی که در میان مقامات رسمی «اورورا» بوده‌ام، احساس کرده‌ام که این فاجعه در شرف وقوع است. نمی‌توانم توضیح دقیق‌تری بدهم. زیرا سه قانون به من این اجازه را نمی‌دهد. یک دلیل دیگر هم وجود دارد که مذاکره با دکتر «مانداموس» را الزامی می‌کند و آن این است که می‌توانم روی مغزش مطالعه کنم.

- اما اگر نتوانی این کار را به نحو موثری انجام دهی چه؟

اگر چه «جیسکارد» از نشان دادن هیجان به مفهوم انسانی ناتوان بود اما هیچ فقدان یاسی در کلماتش وجود نداشت. او گفت: آن وقت درمانده خواهم شد من تنها می‌توانم از قوانین پیروی کنم. چه کار دیگری از دستم برمی‌آید؟ «دانیل» به آرامی و افسردگی گفت: هیچ کار دیگر.

* * *

«گلادیا» در حالیکه عمداً و با کمی احساس کینه- تصمیم گرفته بود به «مانداموس» اجازه ملاقات دهد، در «۰۸۱۵» وارد اتاق نشیمن شد. اکنون نامش را با بی‌میلی به خاطر سپرده بود. او بعد از سال‌ها به سرووضع خودش هم رسیده و موهای خاکستری‌اش را آراسته بود، چون هر چه باشد، جوان و جذاب به نظر رسیدن «گلادیا» می‌توانست این زیردست چاپلوس «آمادیرو» را در وضع نامساعدتری قرار دهد. او کاملاً آماده بود به محض دیدن او تنفرش را ابراز کند چون نگران بود که نکند او جوان و جذاب باشد و صورت

بزرگ هم به یک پایان طبیعی منتهی می‌شوند.

«مانداموس» با حالت پندآمیزی گفت: اما یک پایان خوب هم، موفقیت را به شکست تبدیل می‌کند.

«گلادیا» سری تکان داد و با لبخند گفت: آدمی به این جوانی چقدر عاقلانه فکر می‌کند. موافقید به اتاق‌ناهارخوری برویم؟ صبحانه حاضر است و مطمئناً به اندازه کافی شما را معطل کرده‌ام.

فقط وقتی «مانداموس» با قدم‌های هماهنگ با او به‌راه افتاد، «گلادیا» از وجود دو روبات همراه او مطلع شد. برای هر «اورورائی» تقریباً غیر قابل تصور بود که بدون روبات‌های همراه جانی برود، اما تا زمانی که روبات‌ها ایستاده‌اند هیچ اثری در چشم «اورورائی‌ها» نمی‌گذرانند. «گلادیا» در حالیکه به سرعت به آن‌ها نگاه می‌کرد متوجه شد که آن‌ها مدل‌های جدید و کاملاً گران‌قیمتی بودند. لباس‌های کاذب آن‌ها استادانه طراحی شده بودند و اگرچه «گلادیا» طراح آن‌ها نبود، اما بسیار عالی بودند. «گلادیا» با بی‌میلی مجبور به پذیرفتن این موضوع بود. او باید طراح آن‌ها پیدا می‌کرد تا این رقیب جدید و نیرومند را بشناسد. در حالیکه هر دوی آن‌ها لباس‌های کاذب مشابهی به تن داشتند اما قابل تشخیص بودند و این امر او را وادار به تحسین کرد. کسی آن‌ها را با هم اشتباه نمی‌گرفت. «مانداموس» نگاه سریع او را دریافت و با دقت مبہوت‌کننده‌ای سیمای او را تفسیر کرد. گلادیا با نگرانی اندیشید، او با هوش است.

او گفت: طراحی خارجی روبات‌های من توسط یک مرد جوان در انستیتوئی که هنوز شهرتی پیدا نکرده، صورت گرفته است. اما او مشهور می‌شود، شما این‌طور فکر نمی‌کنید؟

«گلادیا» گفت: مطمئناً. «گلادیا» تا پایان صبحانه انتظار هیچ بحث رسمی را نداشت. صحبت کردن راجع به هر چیزی جز مسائل بی‌اهمیت

آفتاب‌گونه‌اش به خنده درخشانی در سیمایش بشکفتد و «گلادیا» را جذب خود کند.

وقتی «گلادیا» او را دید خیالش راحت شد. بله، او جوان بود و احتمالاً هنوز اولین نیم‌قرنش را نگذرانده بود، اما حداکثر استفاده را از آن نبرده بود. او قد بلند بود. به تشخیص گلادیا شاید «۱۸۵ سانتی‌متر» ولی خیلی لاغر بود و برای همین به شکل دوک به نظر می‌رسید. موهایش برای یک «اورورائی» خیلی تیره، چشم‌هایش بیشتر شبیه یک فندق کم‌رنگ، صورتش کشیده، لب‌هایش باریک و دهانش پهن و چهره‌اش نسبتاً خوش رنگ بود.

«گلادیا» با خود اندیشید: او شبیه یک پروتستان است. و احساس آرامشی کرد و تقریباً لبخند زد. پروتستان‌ها معمولاً تبه‌کار قلمداد می‌شدند و اینکه آیا این «مانداموس» یکی از آن‌ها بود یا خیر، بهتر بود او را یکی از آن‌ها تصور می‌کرد. اما هنگامی که او شروع به صحبت کرد، «گلادیا» ناامید شد، زیرا صدایش ملایم و بوضوح طنین‌انگیز بود صدایی تو دماغی و یکنواخت داشت.

او گفت: خانم «گرمیونیس»؟

«گلادیا» با لبخندی محتاط و دوستانه دستش را بسوی او دراز کرد.

- آقای «مانداموس»، خواهش می‌کنم مرا گلادیا صدا کنید. همه مرا به این نام صدا می‌زنند.

- من می‌دانم که هنگام کار اسم اولتان را بکار می‌برید.

- همه‌جا این نام را بکار می‌برم زیرا ازدواج من چندین دهه پیش به یک پایان دوستانه رسید.

- تصور می‌کنم ازدواجتان برای مدت زیادی ادامه داشت.

- بله، خیلی زیاد و یک موفقیت بزرگ هم بود، اما حتی موفقیت‌های

«مانداموس» برای یافتن راهی جهت آسیب رساندن به حیثیت دکتر «فاستولف» نزد او آمده، نسبت به او احساس دشمنی بیشتری کرد.)
 «گلادیا» بطرز زننده‌ای گفت: هر کسی چنین فکری کند، یک احمق است. اگر شما هم چنین فکری می‌کنید، نمی‌توانم در مورد شما کلمه دیگری بکار ببرم.

- من جزو آن افراد نیستم چون معتقد نیستم کاری که دکتر «فاستولف» انجام داد باعث آن شکست مفتضحانه شد.

- چرا کسی باید اقدامی می‌کرد؟ تنها مسئله این بود که عام مردم آنها را نمی‌خواستند زیرا روباتی که شبیه مرد است با یک مرد و روباتی که شبیه زن است با یک زن رقابت می‌کند و «اورورایی‌ها» خواهان این رقابت نبودند. احتیاجی هست بیشتر مسئله را بشکافیم؟

«مانداموس» به آرامی گفت: رقابت جنسی؟

برای لحظه‌ای «گلادیا» بطور یکنواختی به او خیره شد. آیا او از عشق دیرینه‌اش به روبات «جاندر»^۱ اطلاع داشت؟ یعنی اگر می‌دانست، عیبی داشت؟ اما در او آثاری از کنایه دیده نمی‌شد. سرانجام «گلادیا» گفت: رقابت در همه موارد. دلیل ایجاد چنین احساسی در «اورورایی‌ها» اینست که دکتر «فاستولف» روباتهایش را خیلی شبیه به انسان طراحی کرده بود، اما او چاره دیگری نداشت.

«مانداموس» گفت: فکر می‌کنم شما قبلاً در مورد موضوع اندیشیده‌اید. جامعه‌شناسان از شباهت بیش از حدی که روباتهای انسان‌نما به انسان دارند، در هراسند زیرا امکان رقابت بین آنها وجود دارد.
 «گلادیا» گفت: جامعه‌شناسی علم دقیقی نیست.

سرغذا امری ناپسند تلقی می‌شد و «گلادیا» حدس زد که «مانداموس» زیاد در مورد چیزهای بی‌اهمیت وارد نیست البته موضوع هوا وجود داشت و آنها راجع به محاصره اخیر باران، که حالا خوشبختانه تمام شده بود و پیش‌بینی فصل خشک آینده صحبت کردند. در این گونه مکالمات مهمان می‌بایست از پایگاه میزبان تعریف نماید و «گلادیا» آن را با تواضعی حرفه‌ای پذیرفت. او هیچ کاری برای آسان کردن کوشش «مانداموس» انجام نداد، بلکه گذاشت تا خودش بدون کمک، موضوع اصلی را بیابد.

سرانجام چشم‌های او به «دانیل» افتاد که به آرامی و بدون حرکت در جایگاهش ایستاده بود. «مانداموس» به خونسردی «اورورائی» خود غلبه کرده و نگاهی به او انداخت و گفت: آه، مطمئناً او روبات «دانیل اولیوای» معروف است. او واقعاً غیرقابل اشتباه است. یک نمونه نسبتاً قابل توجه.
 - کاملاً قابل توجه.

- حالا به خواسته دکتر «فاستولف» او متعلق به شماست، این طور نیست؟
 «گلادیا» با کمی تأکید گفت: به خواسته دکتر «فاستولف»، بله.

- به نظرم عجیب می‌رسد که تولید روبات‌های انسان‌نما در انستیتو با شکست روبرو شد. هرگز درباره آن فکر کرده‌اید؟

«گلادیا» محتاطانه گفت: چیزهایی درباره آن شنیده‌ام. و سپس اندیشید: آیا این مسئله‌ای است که او را به اینجا کشانده؟ اما یادم نمی‌آید که زیاد به آن فکر کرده باشم.

- جامعه‌شناسان هنوز می‌کوشند تا از آن سر در بیاورند. یقیناً هرگز در انستیتو نتوانستیم بر یأس خود غلبه کنیم. این تولید مانند یک پیشرفت طبیعی بنظر می‌رسید. بعضی اما فکر می‌کنیم که فاش... دکتر فاستولف می‌بایست به طریقی کاری برای آن انجام می‌داد. (گلادیا اندیشید، او برای بار دوم از اشتباه کردن جلوگیری کرده بود. چشم‌هایش باریک شدند و اینطور برداشت کرد که

- زیاد هم اشتباه نیست.

«گلادیا» شانه‌اش را بالا انداخت.

بعد از مکشی مانداموس گفت: اما این ما را از سفرهای فضاییمان بنحو احسن، بازداشته است. بدون روباتهای انسان‌نما رفتن این راه...

صبحانه کاملاً تمام نشده بود، اما برای «گلادیا» واضح بود که مانداموس دیگر نمی‌توانست از پیش کشیدن موضوعهای مهم جلوگیری کند.

«گلادیا» گفت: ما می‌توانستیم این راه را خودمان بدون روباتها ادامه دهیم. اینبار «مانداموس» بود که شانه‌هایش را بالا انداخت. کار بسیار مشکلی است. با اجازه دکتر «فاستولف» شما، آن بربرهای کوتاه عمر زمینی، مانند ملخها به تمام سیارات هجوم آورده‌اند.

- هنوز میلیونها سیاره دست نخورده وجود دارد و اگر آنان بتوانند به آنها هجوم ببرند...

مانداموس گفت: البته که می‌توانند. آن سیارات ارزش زندگی کردن را دارند.

- تا این ارزش در نظر آنها چه باشد؟

- میلیاردها نفر از آنها وجود دارند که جز آسیب‌رساندن کار دیگری ندارند و اگر در جریان مهاجرت میلیونها نفر از آنها بمیرند، چه کسی مطلع می‌شود، چه کسی اهمیت می‌دهد؟ آنها اهمیت نمی‌دهند.

- مزخرف است. زندگيهای ما طولانی‌تر و در نتیجه با ارزش‌تر است و طبیعتاً باید با آنها محتاطانه‌تر رفتار کنیم.

- بنابراین جز نشستن در اینجا و سرزنش مهاجرین زمینی بخاطر به‌خطر انداختن زندگیشان برای تصاحب کهکشان، کار دیگری نداریم.

«گلادیا» از احساس مهاجر دوستانه خود آگاه نبود اما تنها از این جهت که می‌خواست با «مانداموس» مخالفت کرده باشد، اینگونه صحبت می‌کرد و

نمی‌توانست از بروز این احساس جلوگیری کند. گذشته از این او شنیده بود که «فاستولف» طی آخرین سالهای نومییدی‌اش چنین چیزهایی گفته بود. با علامت گلادیا میز سرعت جمع شد. صبحانه می‌توانست ادامه پیدا کند اما از آنجا که بحثشان در حال شدت گرفتن بود، ادامه آن سر میز صبحانه مناسب نبود، به همین جهت آنها دوباره به اتاق نشیمن برگشتند.

روباتهای «مانداموس» و همچنین «دانیل» و «جیسکارد»، بدنبال آنها راه افتادند و در جایگاه مخصوص‌شان قرار گرفتند. «مانداموس» هرگز راجع به «جیسکارد»، اظهارنظر نکرده بود، اما چرا باید چنین اظهاری می‌کرد؟ «جیسکارد» کاملاً قدیمی و ابتدایی بوده و در مقایسه با نمونه‌های زیبای «مانداموس» هیچ چیز قابل توجهی نداشت.

«گلادیا» سرجایش نشست و پاهایش را روی هم انداخت و بی تمایل به ادامه مطالب گفت: دکتر «مانداموس» ممکن است بدانم برای چه می‌خواستید مرا ببینید؟

او گفت: من برای کمک به هضم غذا، عادت بدی به جویدن آدامس طبی بعد از غذا دارم، از نظر شما ایرادی ندارد؟

«گلادیا» خیلی محکم گفت: حواس مرا پرت می‌کند. نجویدن ممکن بود او را در یک وضع نامساعد قرار دهد، به‌علاوه جویدن آدامس برای کمک به هضم غذا لزومی نداشت.

«مانداموس» پاکت مستطیل کوچکی را که قسمتی از آن از جیب پیراهنش بیرون بود با ناراحتی سرجایش قرار داد و زیر لب گفت: البته.

- دکتر «مانداموس» پرسیدم برای چه می‌خواستید مرا ببینید؟

- در واقع به دو دلیل، خانم «گلادیا». اولی یک موضوع شخصی دیگری غیر شخصی است. از نظر شما ایرادی دارد که اول موضوع شخصی را مطرح کنم؟ - آقای «مانداموس»، اجازه بدهید خیلی صریح بگویم که برای من تصور

اینکه چه موضوع شخصی می‌تواند بین ما وجود داشته باشد، مشکل است. شما در انستیتوی روبات‌ها کار می‌کنید، اینطور نیست؟

- بله، همینطور است.

- و به من گفته شده که به «آمادیرو» نزدیک هستید.

او با کمی تأکید گفت: من افتخار کار کردن با دکتر «آمادیرو» را دارم. «گلادیا» اندیشید، (او دارد تلافی می‌کند اما من جا نمی‌زنم).

«گلادیا» گفت: بیست دهه پیش، من و آمادیرو برخورد ناخوشایندی داشتیم. از آنموقع تا حالا هیچ ملاقاتی بین ما صورت نگرفته و همچنین با شما بعنوان یک همکار نزدیک او نیز برخوردی نداشتم اما مرا متقاعد کردند که این مذاکره ممکن است مهم باشد. البته موضوعات شخصی این مذاکره کوچکترین اهمیتی برایم ندارند. بنابراین ممکن است به موضوعات غیرشخصی بپردازیم؟

چشمهای مانداموس به پایین خیره شد و حالتی از شرم روی گونه‌هایش ظاهر شد: پس اجازه دهید دوباره خودم را معرفی کنم، من «لولار مانداموس» پنجمین نسل شما هستم. من پسر پسر پسر نوه «سانتریکس» و «گلادیا گرمیونیس هستم و بطور معکوس شما مادر مادر مادر بزرگ من هستید.

«گلادیا» در حالیکه می‌کوشید متعجب بنظر نرسد چشمکی زد (اما کاملاً موفق نشد) البته او نسلهایی داشت ولی چرا یکی از آنها این مرد نباشد؟ گفت: مطمئنید؟

- کاملاً. من راجع به شجره‌نامه‌ام تحقیق کرده‌ام. چون در یکی از این سالها، احتمالاً صاحب فرزند می‌شوم و قبل از آن، چنین تحقیقی اجباری است.

- شما پسر پسر دختر دختر پسر من هستید؟

- بله

«گلادیا» وارد جزئیات نشد او یک پسر و یک دختر داشت و خود مادری کاملاً وظیفه‌شناس بود. اما بنا به مقتضیات زمان، فرزندان او زندگیهای مستقلی اختیار کرده بودند. از آنجا که روابط خانوادگی در میان فضائیان محکم نبود، او راجع به نسلی که از این دختر و پسر پدید آمده بود، هیچ پرس‌وجویی نکرده بود، زیرا برایش اهمیتی نداشت این فکر به او اطمینان خاطر داد به همین جهت در صندلی‌اش عقب نشست. سپس گفت: بسیار خوب، شما نسل پنجم من هستید. اگر این همان موضوع شخصی است که به آن اشاره می‌کردید، برای من اهمیتی ندارد.

- کاملاً می‌فهمم. بخودی خود نمی‌خواستم از دودمانم صحبت کنم، اما این پایه بحث را تشکیل می‌دهد. همانطور که می‌دانید، دکتر «آمادیرو» از این خویشاوندی ما آگاه است. حداقل من اینطور گمان می‌کنم.

- جداً؟ از کجا می‌داند؟

- گمان می‌کنم او شجره‌نامه همه آنها را که برای کار به انستیتو می‌آیند، مطالعه می‌کند.

- «اما چرا؟»

تا اینکه دقیقاً سابقه مرا بداند. او مرد شکاکی است.

- متوجه نمی‌شوم. اگر شما نسل پنجم من هستید او چرا باید بیش از من به این مسئله اهمیت بدهد؟

«مانداموس» متفکرانه پشت دستش را به چانه‌اش کشید: شما و او به یک اندازه از هم متنفرید، خانم «گلادیا». اگر شما بخاطر او از مذاکره با من طفره می‌رفتید، او نیز متقابلاً بخاطر شما ترفیع مرا رد می‌کند حتی بدتر می‌شد اگر من از نسل دکتر «فاستولف» بودم، اما نه آنقدر.

«گلادیا» راست در صندلی‌اش نشست. سوراخهای بینی‌اش باز شد و با صدای خفهای گفت: پس چه انتظاری از من دارید؟ نمی‌توانم اعلان کنم که

شما از نسل من نیستید. آیا باید با امواج مافوق اعلان کنم که شما برای من اهمیتی نداشته و متعلق به من نیستید تا «آمادیروی» شما را ضعیف شود؟ اگر چنین است، باید به شما هشدار دهم که برای رضایت آن مرد چنین کاری انجام نمی‌دهم. اگر به این معنی است که شما را اخراج و از کارتان محروم می‌کند، آن موقع درمی‌یابید که باید با شخص عاقلتر و درستکارتری همکاری می‌شدید.

- او مرا اخراج نخواهد کرد، خانم «گلادیا». اگر جسارت مرا می‌بخشید، باید بگویم که من کاملاً برای او با ارزش هستم. با این وجود، امیدوارم که روزی به عنوان سرپرست انستیتو مشغول شوم، و مطمئن هستم که او چنین اجازه‌ای را نخواهد داد، البته تا زمانی که به جد واقعی من مشکوک است.

- آیا او «سانتی ریکس» را بدتر از من می‌داند؟
- به هیچ وجه.

«مانداموس» غضبناک شد و خشمش را فروبرد اما با صدایی یکنواخت و موزون گفت: قصد هیچ بی‌احترامی ندارم، خانم، اما تعهد اخلاقی خاصی برای دانستن این حقیقت در خود احساس می‌کنم.
- کدام حقیقت؟

- در پرونده‌های شجره‌نامه‌ای ثبت شده که من نسل پنجم شما هستم. امکان دارد که از نسل پنجم شما باشم اما نه از «سانتی ریکس گرمیونیس» بلکه از مردزمینی «الیجابالی»؟

«گلادیا» مانند فتر از جا پرید و خود متوجه این کار نشد. این سومین بار در عرض دوازده ساعت بود که سه شخص مختلف نام آن مرد زمینی فراموش شده را بکار می‌بردند، به هیچ وجه به نظر نمی‌رسید که صدایش متعلق به خودش باشد: «منظورتان چیست»؟

او هم به نوبه خود بلند شد و کمی به عقب برگشت و گفت: به نظر من به

اندازه کافی واضح است. آیا پسر شما، پدر پدر بزرگ من، ثمره نزدیکی شما و مرد زمینی «الیجابالی» است؟ آیا «الیجابالی» پدر پسر شما است؟ نمی‌دانم چطور واضح‌تر بیان کنم.

- چطور جرأت می‌کنید چنین چیزی بگویید؟ یا حتی فکرش را بکنید؟
- از جایی که شغلم به آن وابسته است، چنین جرأتی می‌کنم. اگر جواب مثبت است که زندگی کاری من به راحتی خراب می‌شود. بنابراین من یک جواب منفی می‌خواهم، اما یک جواب منفی غیر مستند برایم سودی ندارد. من باید بتوانم در زمان لازم به دکتر «آمادیرو» مدرکی ارائه دهم که دال بر فضایی بودن جدم باشد. بعد از این، برای من روشن است که تنفر او از شما و حتی از دکتر «فاستولف» در مقایسه با شدت تنفر باورنکردنی او از مردزمینی «الیجابالی» به هیچ وجه چیزی نیست. نه تنها حقیقت کوتاه عمر بودنش بلکه فکر وارث بودن زن‌های بربریت بشدت مرا مضطرب می‌کند. گمان می‌کنم اگر به او مدرکی نشان دهم که از نسل هر مردزمینی به جز «الیجابالی» هستم آنقدر برایش اهمیتی نداشته باشد. اما فکر «الیجابالی»، و تنها او، است که او را به جنون می‌کشانند. نمی‌دانم چرا؟

تکرار نام «الیجا» باعث شده بود که دوباره به نظر «گلادیا» زنده برسد. او نفس‌های عمیق و تندی می‌کشید و از بهترین خاطره زندگیش به وجد آمده بود. «گلادیا» گفت: من علت آنرا می‌دانم، زیرا «الیجا» همراه همه «اورورائی‌ها» و به کمک امکانات موجود علیه «آمادیرو»، ترتیبی داد که درست در لحظه‌ای که موفقیت را در دستش می‌دید، نابود شود. «الیجا» این کار را با هوش و شجاعت هر چه تمامتر انجام داد. «آمادیرو» که از طرف آن مرد زمینی تحقیر شده بود، او را از خود برتر می‌دید و در عوض چه کاری به جز نفرت بیپه‌وده از او می‌توانست انجام دهد. «الیجا» بیشتر از شانزده دهه است که مرده و هنوز «آمادیرو» نمی‌تواند او را فراموش کرده و ببخشد و یا زنجیرهایی

مدار «اورورا» بسر برده است. من می‌دانم و تصور می‌کنم که دکتر «آمادیرو» نیز خوب بداند که اگرچه مردزمینی، سفینه را برای رفتن به «اورورا» ترک نکرد اما شما «اورورا» را برای رفتن به سفینه ترک کردید و یک شب را در آنجا بسر بردید، و این اقامت تقریباً پنج سال بعد از ترک «اورورا» توسط مردزمینی یعنی دقیقاً همان زمانی که پسر شما متولد شده، بوده است.

«گلادیا» همانطور که کلمات آرام دیگر را می‌شنید جریان خون را زیر صورتش احساس کرد اتاق در اطرافش تاریک شد و تلوتلو خورد. او تماس آرام و ناگهانی دست‌هایی قوی را در اطرافش حس کرد و دریافت که آن‌ها، دست‌های «دانیل» هستند. او به آهستگی کمی خود را در صندلی‌اش فرو برد و گویی صدای «مانداموس» را از یک فاصله دور می‌شنید.

- این‌طور نیست، خانم؟

و البته، همین‌طور بود.

۲- نیاکان

خاطره! البته همیشه وجود دارد، اما معمولاً مخفی باقی می‌ماند و سپس، بعضی اوقات در اثر حادثه‌ای، با نور و رنگ و حرکت، در پیش چشم‌ها ظاهر می‌گردد. او هنوز جوان بود، جوانتر از مردی که در حضورش بود، آنقدر جوان که عشق و ترازوی را احساس کند. او «شوهر» اول خود را آنچه که شوهر می‌نامید و حتی حالا در فکر خود نامش را نیز نمی‌برد از دست داده بود. او احساس علاقه‌ای نسبت به روبات انسان‌نمایی به نام «جاندر» که به او داده شده بود، در خود احساس می‌کرد، تا اینکه شوهرش در گذشت. و در نهایت آخرین نفر، «اليجابالی»، که هرگز شوهرش نبود، کسی که او تنها دوبار ملاقاتش کرده بود، و سپس شوهر سومش که با او کاملاً در صلح و صفا بسر

که او را به نفرت از یک مرده وصل کرده، بگسلد، زیرا فکر او هر لحظه از هستی‌اش را مسموم می‌کند و من نمی‌توانم او را از این احساس تنفر بازداشته و کاری کنم که او را فراموش کند.

«مانداموس» گفت: شما دلایلی برای اختلاف با دکتر «آمادیرو» دارید، اما دلیلتان برای اختلاف با من چیست؟ دکتر «آمادیرو» از نابود کردن من به عنوان نسلی از «اليجابالی» لذت می‌برد، اگر من از آن نسل نیستم چرا باید بی‌دلیل باعث بوجود آمدن این لذت در او شوید؟ بنابراین به من مدرکی ارائه دهید که من از نسل شما و «سنتی ریکس گرمیونیس» یا از نسل شما و هر کس دیگر به جز «اليجابالی» هستم.

- نادان، احمق، چرا از من مدرک می‌خواهی؟ به شجره‌نامه‌ها مراجعه کن. دقیقاً روزهایی را که در آن‌ها «اليجابالی» روی «اورورا» بود پیدا خواهی کرد. دقیقاً روز تولد پسر من «دارل» را پیدا خواهی کرد و متوجه خواهی شد که «دارل» بیشتر از پنج سال بعد از اینکه «اليجا»، «اورورا» را ترک کرد، بدنیا آمده است. همچنین متوجه می‌شوی که «اليجا» هرگز به «اورورا» برنگشت. خوب، حالا فکر می‌کنی من پنج سال آبستن بوده و یک جنین را پنج سال در استاندارد کهکشانی در رحم حمل کرده‌ام؟

- این‌ها را می‌دانم، خانم. و گمان نمی‌کنم که شما به مدت پنج سال جنینی را حمل کرده باشید.

- پس چرا پیش من آمدید؟

- به این خاطر که چیزی بیش از این وجود دارد. من می‌دانم و تصور می‌کنم که دکتر «آمادیرو» نیز خوب بداند که اگر چه طبق گفته شما، «اليجابالی» هرگز به «اورورا» برنگشت، اما او یک روز یا بیشتر در سفینه‌ای در

او با صدایی شبیه به صدای جاندر پاسخ می‌داد، پنج سال از آن جراحی گذشته و درد کاهش پیدا کرده بود.

«فاستولف» در حالیکه به آرامی می‌خندید، گفت: امیدوارم این طور باشد. خبر از یک دوست قدیمی است.

او در حالیکه سعی می‌کرد سخن‌اش طعنه آمیز نباشد، گفت: داشتن دوستان قدیمی خیلی خوب است. از «الیجابالی»!

پنج سال ناپدید شده. و او آلام خاطره گذشته را احساس می‌کرد. بعد از یک دقیقه سکوت گیج کننده با صدای نیمه گرفته‌ای گفت: حالش خوب است؟

- کاملاً خوب. چیزی که مهم‌تر است، این است که او اینجاست.

- اینجا؟ روی «اورورا»؟

- در مداری در اطراف «اورورا». او می‌داند که اجازه فرود آمدن نمی‌یابد، حتی اگر قرار باشد که من تمام توانائیم را به کار ببرم، یا حداقل من تصور می‌کنم که او این چنین فکر می‌کند. او دوست دارد که تورا ببیند، «گلادیا»، و با من تماس گرفت زیرا احساس می‌کرد که من می‌توانم ترتیب ملاقات تو را در سفینه‌اش بدهم. تصور می‌کنم بتوانم ترتیب آن را بدهم، اما فقط اگر تو بخواهی، مایلی؟

- من، من حالا نمی‌دانم. این یک خبر ناگهانی است. یا حتی تکان دهنده!

او منتظر شد و سپس گفت: «گلادیا» صادقانه بگو. روابطت با «سانتی ریکس» چگونه است؟

«گلادیا» با چشمان گشاده به‌او نگاه کرد گویی دلیل این تغییر موضوع را نفهمید. اما بعداً آن‌را دریافت. او گفت: ما خوب با همدیگر تا می‌کنیم.

- خوشحالی؟

- ناراحت نیستم. نمی‌توان نامش را خوشی زیاد گذاشت. حتی اگر

می‌برد، تا اینکه بعد از سال‌های بی‌دردسر، یک‌روز که او آن‌را به‌خاطر نداشت همان «فاستولف»، در حالیکه اجازه ملاقات گرفته بود از پایگاه مجاورش وارد شد.

«گلادیا» با نگرانی به او نگاه کرد زیرا او آن‌قدر درگیر کار بود که به آداب اجتماعی اهمیتی نمی‌داد، از بحرانی که «هان» را به‌عنوان رهبر «اورورا» انتخاب کرده بود، پنج سال گذشته بود. او فرمانده سیاره و تقریباً مشهور و رهبر حقیقی تمام کرات فضایی بود. او وقتی برای انسان بودن نداشت. آثار آن سال‌ها باقی مانده بود. او در حالیکه خود را شکست خورده می‌پنداشت، در گذشت در حالیکه در هیچ نبردی دچار شکست نشده بود.

«آمادیرو»ی شکست خورده، به‌عنوان شاهدهی برایین مطلب که شکست می‌تواند مقدمه‌ای برای پیروزی باشد، با صلابت به‌زندگی خود ادامه می‌داد. «فاستولف» آرام و صبور بود، اما «گلادیا» هیچ علاقه‌ای به سیاست و استفاده بی‌انتها از توطئه در قدرت نداشت و می‌دانست که رهبری «فاستولف» بر «اورورا» ناشی از تلاش بی‌دریغی بود که زندگیش را وقف آن کرده بود. اما این کار او چه سودی برای چه کسی داشت؟ «اورورا»، فضائیان و یا تنها ایده مبهمی از یک خوب ایده‌آل؟

او نمی‌دانست و از پرسیدن نیز طفره می‌رفت. اما این تنها پنج سال بعد از آن بحران بود. او هنوز یک مرد جوان و امیدوار به‌نظر می‌رسید و صورت صمیمانه و دلپذیرش هنوز قادر به لبخند زدن بود. او گفت: «گلادیا»، برایت خبری دارم.

«گلادیا» مودبانه گفت: امیدوارم خبر خوبی باشد.

او «دانیل» را با خود آورده بود. اینکه او می‌توانست با علاقه و بدون ناراحتی به «دانیل» که شبیه «جاندر» از دست‌رفته‌اش بود نگاه کند، کمی زخم‌های کهنه‌اش را التیام می‌داد «گلادیا» می‌توانست با او صحبت کند اگرچه

می‌توانست خوشی زیاد باشد، چه مدت می‌تواند ادامه یابد؟

- خیال داری روزی بچه‌دار شوی؟

- بله.

- آیا می‌خواهی در اوضاع ازدواجت تغییری دهی؟

محکم سرش را تکان داد: نه هنوز.

پس، «گلادیا»ی عزیزم، اگر از یک مردخسته که احساس پیری می‌کند، می‌شنوی، این دعوت را رد کن. من صحبت کوتاهی را که بعد از ترک «بالی» از «اورورا» به من گفתי به‌خاطر می‌آورم، و برای اینکه حقیقت را گفته باشم، می‌توانستم بیشتر از آنچه که شاید تو فکر می‌کنی، از آن نتیجه بگیرم. اگر او را ببینی، ممکن است باعث ناامیدیت شود، نه اینکه گرمی و دلپذیری آن خاطره را برای تو زنده کند، باز هم بدتر خواهد بود زیرا شاید خاطره خوشی را که از او داشتی نیز از ذهنت بیرون کند که دیگر قادر به جبران آن نیستی.

«گلادیا» بطور دقیقی مشغول فکر کردن به آن بود. او گفت: نه، «هان» باید او را ببینم. اما می‌ترسم تنها به آنجا بروم، تو با من می‌آیی؟

«فاستولف» با خستگی لبخندی زد.

- من دعوت نشده‌ام «گلادیا». و اگر هم دعوت می‌شدم، در هر صورت مجبور به رد آن بودم، زیرا انجمن در حال شور بر سر مسئله مهمی است، کارهای اداری، می‌دانی که نمی‌توانم در آنها شرکت نکنم.

- هان بیچاره!

- بله واقعاً، من بیچاره.

- اما نمی‌توانی تنها بروی. تا جاییکه می‌دانم نمی‌توانی سفینه را هدایت کنی.

- اوه، بله. فکر می‌کردم که از طریق تجارتی بالا برده می‌شوم.

- راه تجارتی؟

«فاستولف» سرش را تکان داد.

- کاملاً غیرممکن است. ملاقات و فرود شما روی سفینه زمینی در مدار، از این طریق غیرممکن نیست اما احتیاج به اجازه مخصوص دارد که هفته‌ها وقت می‌گیرد. اگر خیال رفتن نداری، «گلادیا»، نباید آن را به حساب علاقه‌داشتن به دیدار او بگذاری. کاغذ بازی هفته‌ها طول می‌کشد و مطمئنم که او نمی‌تواند این مدت صبر کند.

حالا «گلادیا» با حالتی مصمم گفت: اما می‌خواهم او را ببینم.

- در این صورت می‌توانی از فضاپیمای شخصی من استفاده کنی و «دانیل» می‌تواند تو را به آنجا ببرد. او خیلی خوب می‌تواند سفینه را کنترل کند و به اندازه تو نیز برای دیدار «بالی» اشتیاق دارد. ما حالا سفر را گزارش نمی‌دهیم. اما تو دردرس می‌افتی، «هان».

- شاید کسی متوجه نشود، یا وانمود کنند که متوجه نشده‌اند. و اگر کسی مشکلی ایجاد کند، به آن رسیدگی می‌کنم.

«گلادیا» لحظه‌ای سرش را برای تفکر خم کرد و سپس گفت: اگر از نظر تو ایرادی ندارد، من خودخواهم و تو را تو دردرس می‌اندازم، «هان». می‌خواهم بروم.

- پس می‌روی.

* * *

آن یک سفینه کوچک بود، کوچکتر از آن که «گلادیا» تصور می‌کرد، از یک سو دنج و راحت اما از سوی دیگر ترسناک بود. با این همه، آنقدر کوچک بود که فاقد جاذبه درون سفینه‌ای بود به همین جهت باعث احساس بی‌وزنی می‌شد. او یک موجود فضایی بود. حدود پنج میلیارد موجود فضایی روی پنجاه کره وجود داشتند که همه آنها به نام خود مغرور بودند. با این حال چه

شنیده‌ام که انسان‌ها این کلمه را بکار می‌برند و احساس می‌کنم آن‌چه را که قصد توصیف آن‌را دارم شبیه احساسی است که الان دارم.

«گلادیا» گفت: اگر بگویم می‌خواهم او را به تنهایی ببینم، چه می‌شود؟

- ترتیب آن‌را می‌دهم.

- حتی اگر به قیمت ندیدن او برای تمام شود؟

- بله، خانم.

- در آن صورت احساس ناراحتی نمی‌کنی؟ منظورم این است که احساس ضد خوشی نمی‌کنی؟ یعنی تصمیمات تو کندتر، پاسخ‌هایت مشکل‌تر و حرکات به انرژی بیشتری نیاز خواهد داشت؟

- نه، خانم «گلادیا»، زیرا در آن صورت از انجام دستور شما احساس خوشی می‌کنم.

- قانون سوم شامل خوشی تو و قانون دوم دستور مرا دربر می‌گیرد که بر آن اولویت دارد، همین‌طور است؟

- بله، خانم.

«گلادیا» با کنج‌کاوش مبارزه کرد. هرگز اتفاق نیفتاده بود که او از یک روبات معمولی در مورد این موضوع سؤال کند. یک روبات یک ماشین است. درست همان‌طور که پنج سال قبل نمی‌توانست به «جاندر» به‌عنوان یک ماشین فکر کند، در مورد «دانیل» نیز چنین احساسی داشت. احساس او به «جاندر»، تنها یک عشق‌سوزان بود که با مرگش آن احساس نیز از بین رفته بود. با وجود تمام شباهت‌هایش به «جاندر»، «دانیل» نمی‌توانست آتش عشق او را شعله‌ور کند. و احساسی را که به «جاندر» داشت به او نداشت.

او پرسید: آیا تا به این حد محدود بودن توسط قوانین تورا آزار نمی‌دهد، دانیل؟

- نمی‌توانم تصور دیگری داشته باشم، خانم.

تعداد از آنها که خود را موجودات فضایی می‌نامیدند واقعاً مسافران فضا بودند؟ تعداد کمی، شاید هشتاد درصد از آنها هرگز کره زادگاهشان را ترک نکرده بودند، حتی از بیست درصد بقیه، بندرت کسی دو یا سه دفعه از میان فضا گذشته بود.

او با افسردگی فکر کرد، قطعاً، خود او هم به معنی واقعی فضایی نبود. یک‌بار (یک‌بار!) او در فضا سفر کرده بود و آن هفت‌سال قبل، از «سولاریا» به «اورورا» بود. اکنون برای مرتبه دوم، او با یک قایق فضایی خصوصی کوچک برای یک سفر کوتاه، درست آن‌سوی اتمسفر یعنی تقریباً صد هزار کیلومتر آن‌طرف‌تر، آن‌هم با یک روبات وارد فضا می‌شد.

او بار دیگر به «دانیل» که در اتاق کوچک خلبان بود، نگاهی انداخت. «گلادیا» تنها می‌توانست قسمتی از او را ببیند یعنی جایی که او در قسمت کنترل نشسته بود. او هرگز تنها با یک روبات به هیچ‌جا سفر نکرده بود. روی «سولاریا» همیشه صدها و حتی هزارها روبات در دسترس او بود. روی «اورورا»، بطور عادی تعداد زیادی روبات وجود داشت (اگرچه تعداد زیادی نبود). اما اینجا تنها یک روبات وجود داشت. او گفت: دانیل!

«دانیل» در حالیکه هنوز به کنترل‌ها چشم داشت، گفت: بله، خانم «گلادیا».

- خوشحالی که یک‌بار دیگر «الیجابالی» را می‌بینی؟

- مطمئن نیستم، خانم «گلادیا» نمی‌توانم حالت درونی‌ام را توصیف کنم. شاید احساسی دارم که انسان‌ها آن‌را خوشحالی تعبیر می‌کنند.

- اما باید چیزی احساس کنی.

- این‌گونه احساس می‌کنم که می‌توانم خیلی سریع‌تر از حالت عادی تصمیم بگیرم. آسان‌تر پاسخ دهم و به‌نظر می‌رسد حرکاتم به انرژی کمتری احتیاج دارند که می‌توانم آن‌را به‌عنوان یک حس خوشی تفسیر کنم. یا حداقل

تمام محرک‌ها، قوانین، جهت و شدت جریان «پوزیترونی»، صفحات مغزیم را طوری تنظیم می‌کنند که همیشه می‌دانم چه کاری باید انجام دهم. با این وجود همیشه سطح معلومات من یکسان نیست. دفعاتی وجود دارد که اعمال من تحت اجبار کمتری است. همیشه توجه کردم که هر قدر پتانسیل انگیزه مثبت من پایین‌تر باشد، مقدار بیشتری از یقینم در تصمیم‌گیری اینکه چه عملی انجام دهم کاسته می‌شود و هر چقدر بیشتر از یقین من کاسته شود، به بدبختی نزدیکتر می‌شوم. تصمیم‌گیری یک عمل در یک هزارم ثانیه بجای یک میلیارد ثانیه احساسی تولید می‌کند که نمی‌خواهم ادامه پیدا کند. من با خودم فکر می‌کنم، خانم، چه می‌شد اگر من کاملاً مانند انسان‌ها بدون قوانین بودم؟ چه می‌شد اگر روی واکنش‌های مربوط به موقعیت‌های عادی نمی‌توانستم هیچ تصمیمی بگیرم؟ این مسئله غیرقابل تحمل است و من از روی میل به آن نمی‌اندیشم.

«گلادیا» گفت: با این وجود، «دانیل» تو الان در حال فکر کردن به آن هستی.

- تنها به خاطر دیدار با «الیجا» ست خانم. من در شرایطی او را مشاهده کردم که برای حل یک مسئله قادر به تصمیم‌گیری نبود. نتیجتاً او به وضوح احساس سرگشتگی می‌کرد و من هم به خاطر او دچار چنین احساسی می‌شدم زیرا کاری از دستم برنمی‌آمد که برایش انجام دهم، ممکن است که من تنها یک قسمت خیلی کوچک از آن‌چه که او در آن موقع احساس می‌کرد فهمیده باشم. اگر من بخش بیشتری از ناتوانی او در تصمیم‌گیری روی عمل را درک کرده بودم، ممکن بود...

او تردید کرد.

«گلادیا» در حالیکه بطور دردناکی به «جاندر» فکر می‌کرد گفت: کار را متوقف می‌کردی؟ غیر فعال می‌شدی؟

- در تمام زندگیم و حتی طی سفر قبلی‌ام با سفینه به کشش جاذبه محدود بوده‌ام اما نمی‌توانم عدم محدودیت توسط آن‌را تصور کنم و در حقیقت، اینجا به آن محدود نیستم.

- آیا از آن لذت می‌برید، خانم؟

- به طریقی، بله.

- آیا باعث ناراحتی شما می‌شود؟

- به طریقی، باز بله.

- گاهی اوقات، خانم، هنگامی که فکر می‌کنم انسان‌ها بوسیله قوانین محدود نیستند، ناراحت می‌شوم.

- چرا، «دانیل»؟ آیا هرگز سعی کرده‌ای که برای خودت دلیل بیاوری که چرا فکر بی‌قانونی انسان‌ها باعث ناراحتیت می‌شود؟

«دانیل» برای لحظه‌ای ساکت شد و سپس گفت: سعی کرده‌ام، اما گمان نمی‌کنم که از هیچ چیز به‌استثناء دیدار کوتاهم با «الیجابالی» متحیر شوم. (او روش خاصی داشت) او گفت: بله، می‌دانم. او از همه چیز تعجب می‌کرد و همیشه و در همه حالت از سؤال کردن راجع به آنچه که در اطرافش وجود داشت بی‌قرار بود.

- بله همین‌طور بود و من سعی می‌کنم که شبیه او باشم و سؤال کنم. بنابراین از خودم پرسیدم که بی‌قانونی شبیه چه چیزی می‌تواند باشد و دریافتم که نمی‌توانم، آن‌را تصور کنم به‌جز اینکه ممکن است شبیه انسان باشد و آن باعث می‌شد که احساس ناراحتی کنم. و از خودم پرسیدم، همان‌طور که شما از من پرسیدید، چرا آن باعث ناراحتی من می‌شود.

- و چه جوابی به خودت دادی؟

«دانیل» گفت: بعد از یک مدت طولانی فهمیدم که سه قانون بر صفحات «پوزیترونی» که رفتار مرا میسر می‌سازند، حکومت می‌کند، همیشه و تحت

* * *

در نظر «گلادیا» انتقال به سفینه زمینی از وارد شدن به مدار آن بیشتر طول کشید. «دانیل» آرام بود، زیرا کار دیگری نمی‌توانست انجام دهد و به او اطمینان داد که همه سفینه‌های زمینی بدون توجه به تفاوت در اندازه و ساخت می‌توانند با یکدیگر تبادل نمایند. «گلادیا» با لبخند اجباری گفت: مانند انسان‌ها. اما «دانیل» هیچ واکنشی نشان نداد و روی تنظیم دقیقی که باید برای انتقال انجام می‌شد، تمرکز کرد، این کار همیشه ممکن بود، اما به سختی صورت می‌گرفت. «گلادیا» در آن لحظه مضطرب‌تر شد. مردم زمینی کوتاه عمر بوده و به سرعت پیر می‌شدند. پنج سال از زمانی که او «الیجا» را دیده بود می‌گذشت. او چقدر پیر شده بود؟ چطور به نظر می‌رسید؟ آیا او قادر خواهد بود که از تغییر او وحشت‌زده نشود؟ ظاهرش هر چه باشد، او هنوز «الیجایی» است که سپاسگزاری «گلادیا» از او حدی نمی‌شناخت. آیا مانند سابق بود؟ سپاسگزاری؟ او متوجه شد که دست‌هایش محکم به هم قفل شده‌اند. بطوری که بازوهایش درد گرفته‌اند. او به زحمت توانست از انقباض آنها جلوگیری کند، او می‌دانست چه موقع تبادل به پایان می‌رسد.

سفینه زمینی به اندازه کافی بزرگ بود که یک مولد میدان جاذبه کاذب داشته باشد و در لحظه تبادل، این میدان توسعه می‌یافت تا قایق فضایی کوچک را در برگیرد. از آنجا که به هنگام تبادل، دو سفینه مجبور بودند چرخش خود را کمتر کنند، کف سفینه به پایین کشیده شده و «گلادیا» از دو اینچی افتاد. زانوهایش بر اثر ایجاد فشار نامتعادل خم شده و ناگهان به دیوار سفینه برخورد کرد. او با کمی زحمت بلند شد و از خودش دلخور شد که چرا پیش‌بینی این تغییر را نکرده و برای آن آماده نشده بود.

«دانیل» گفت: تبادل انجام شد، خانم «گلادیا». «الیجا» اجازه بیرون

- بله، خانم. ناتوانی من در فهمیدن، ممکن است یک وسیله حفاظتی برای صفحات پوزیترونی من باشد. آن موقع مشاهده کردم که گرچه به تلاشی‌اش دردناک بود اما او به تلاش خود برای حل مشکل ادامه می‌داد. به این خاطر او را خیلی تحسین می‌کردم.

- در این صورت، تو قابلیت تحسین کردن را داری این‌طور نیست؟
«دانیل» خیلی جدی گفت: من این واژه را از آن جایی که انسان‌ها از آن استفاده می‌کنند، بکار می‌برم، زیرا کلمه دیگری برای بیان عکس‌العملی که «الیجا» با آن کارش در من ایجاد کرد، ندارم.
«گلادیا» سری تکان داد و گفت: اما هنوز قوانینی وجود دارند که واکنش‌های انسان را تنظیم می‌کنند، غرایز معین، محرک‌ها، آموزش.
- «جیسکارد» نیز چنین فکر می‌کند، خانم.

- حتی حالا؟

- اما تجزیه و تحلیل آن‌ها برای او مشکل بود. او نمی‌داند که آیا ممکن است روزی روش تجزیه رفتار انسان به کمک ارقام توسعه پیدا نماید و از آن قوانین متقاعد کننده‌ای استنتاج گردد که قواعد آن رفتار را بیان کند.
«گلادیا» گفت: شک دارم.

- «جیسکارد» هم خوش‌بین نیست، او گمان می‌کند که مدت خیلی زیادی طول می‌کشد تا چنین روشی توسعه پیدا کند.
- باید بگویم، زمان خیلی طولانی.

«دانیل» گفت: و حالا، به سفینه زمینی نزدیک می‌شویم و ما باید طبق روش انتقال فضایی عمل کنیم که ساده نیست.

۱ - انتقال فضایی روشی شبیه سوختگیری دو هواپیما در آسمانست با این تفاوت که در این روش آذوقه و خدمه بین دو سفینه تبادل می‌گردد. م.

روش مهاجرت بی‌میل بود، اما حالا تمام سیاره در حال تقلا کردن است و مردم میلیون میلیون مشتاق رفتن هستند. به اندازه کافی برای آنها سفینه نداریم حتی به کمک «اورورایی‌ها». کراتی هم که بتوانند همه آنها را در خود جای دهند نداریم، زیرا در هر کره باید تطابقات زیستی لازم انجام گیرد. هیچ کدام بدون تغییر، یک جامعه انسانی را در خود جای نمی‌دهد. کره‌ای که قرار است به آن بروم، اکسیژن آزاد کم دارد و ما باید در شهرهایی که خانه‌های کروی شکل دارند، زندگی کنیم تا زندگی گیاهی از نوع زمینی روی سیاره پخش شود. همین‌طور که «گلادیا» لبخند زنان آنجا نشسته بود، چشم‌های «الیجا» بیشتر و بیشتر به او می‌افتاد.

«دانیل» گفت: «بله تاریخ زندگی انسان‌ها بیانگر آن است، حتی ممکن است کرات فضائی در یک دوره اصلاح شوند.»

مطمئناً همین‌طور است! و با استفاده از آن تجربه، اکنون جریان عمل با سرعت بیشتری انجام می‌گیرد. اما می‌خواهم بدانم که آیا مدتی در کابین خلبان می‌مانی، «دانیل»؟ من باید با «گلادیا» صحبت کنم.

مطمئناً، «الیجا».

«دانیل» در میان راهروی اصلی که به کابین خلبان منتهی می‌شد، قدم برداشت و «بالی» با حالت پرسش آمیزی به «گلادیا» نگاه کرد و با دستش راه را به او نشان داد. او با فهم کامل مطلب گام برداشت و دکمه‌ای را لمس کرد که با سروصدا تیغ‌های در میان راهرو کشید. آنها عملاً تنها بودند.

«گلادیا» گفت: «اگر «دانیل» پیش ما می‌ماند، مزاحم ما نمی‌شد.»

نه به‌طور فیزیکی! او از لحاظ روحی مزاحم ما می‌شد!

«بالی» با ناراحتی لبخندی زد و گفت: «مرا ببخش، «گلادیا». باید اول با

«دانیل» صحبت می‌کردم

کلادیا با ملایمت گفت:

شما مدت بیشتری است که او را می‌شناسید بنابراین اولویت با اوست.

آمدن می‌خواهد.

البته، «دانیل». صدای وزوزی به گوش رسید و بخشی از دیوار با تأخیر باز شد. شخصی در حالیکه خم شده بود از میان دیوار رد شد و دیوار پشت سر او بسته و محکم شد. آن شخص راست شد و «گلادیا» زمزمه کرد: «الیجا»! و خوشحالی و آسودگی فراوانی در خود احساس نمود. به نظرش رسید که موهای او خاکستری‌تر شده، اما با این وجود او «الیجا» بود. تغییر قابل توجه دیگری در او وجود نداشت و علیرغم این همه سال آثار پیری در او مشاهده نمی‌شد. «الیجا» به‌روی او لبخند زد، «الیجا» به‌طرف «دانیل» براه افتاد. شانه‌های روپات را گرفته و او را تکان داد: تو هیچ تغییر نکرده‌ای! تو در تمام زندگی‌ات ثابت هستی.

همکار «الیجا»، خوشحالم که شما را می‌بینم.

از اینکه دوباره مرا همکار صدا می‌کنی خوشحالم و آرزو داشتم که این چنین باشد. این پنجمین بار است که تو را می‌بینم و اولین دفعه‌ای است که مشکلی برای حل کردن ندارم. من دیگر یک پلیس مخفی نیستم، استعفا دادم و اکنون مهاجر یکی از کرات جدید هستم. بگو ببینم، «دانیل»، چرا سه سال پیش، هنگامیکه دکتر «فاستولف» برای دیدار از زمین آمده بود، همراهش نیامدی؟

این تصمیم دکتر «فاستولف» بود. او تصمیم گرفت که «جیسکارد» را

ببرد.

من ناراحت شدم، «دانیل».

باعث خوشحالی من می‌شد که شما را ببینم، همکار «الیجا»، اما بعد از

آن دکتر «فاستولف» گفت که سفر موفقیت آمیز بود، بنابراین شاید تصمیمش درست بوده است.

بله حق با او بود، «دانیل»، قبل از دیدار، حکومت زمین به همکاری در

- اولویت با او نیست اما او هیچ وسیله دفاعی ندارد. اگر تواز من ناراحت شوی، می‌توانی اگر بخواهی مرا بزنی. اما «دانیل» نمی‌تواند. من می‌توانم او را نادیده بگیرم، او را برانم. و با او مانند یک روبات رفتار کنم و او مجبور خواهد بود که اطاعت کند و همان دوست وظیفه‌شناس باشد و شکایتی نکند. و حقیقت این است که او یک روبات است، «الیجا».

- برای من او هرگز یک روبات نیست، «گلادیا» مغز من می‌داند که او یک روبات است و مانند انسان احساس ندارد، اما قلب من او را یک انسان به حساب می‌آورد و باید با او چنین رفتار نمایم. روی کرات مهاجرتی جدید اجازه ورود به روبات‌ها نمی‌دهند والا از دکتر «فاستولف» می‌خواستم که اجازه دهد «دانیل» را با خود ببرم.

- آبا هیچ فکر بردن مرا با خودت کرده بودی، «الیجا»؟

- حتی هیچ فضایی هم اجازه ورود ندارد.

- بنظر می‌رسد که شما مردم زمین مانند ما فضایی‌ها بی‌دلیل تنها هستید. «الیجا» با اوقات تلخی سرش را تکان داد: دیوانگی از هر دو طرف. اما حتی اگر ما عاقل بودیم، تو را با خود نمی‌بردم. تو تحمل آن زندگی را نداری و هرگز نمی‌توانم مطمئن باشم که دستگاههای حفاظتی‌ات بدرستی عمل کنند. می‌ترسم که حتی خیلی سریع از یک عفونت کوچک بمیری. یا اینکه مدت زیادی زنده خواهی ماند و مرگ نسل ما را مشاهده خواهی کرد. مرا ببخش «گلادیا».

- برای چه! «الیجا» عزیزم!

- برای این. او دستهایش را درحالی‌که کف آنها بسوی بالا بود دراز کرد: «برای اینکه خواستم تو را ببینم».

- اما من خوشحالم که اینکار را کردی. من هم می‌خواستم ببینمت.

- می‌دانم. سعی کردم تو را نبینم، اما فکر در فضا بودن و توقف نکردن در

«اورورا» باعث از هم گسیختگی من می‌شد. با این وجود، این هم سودی نکرد، «گلادیا». این تنها؛ به معنی یک وداع دیگر است که آن هم باعث از هم گسیختگی من می‌شود، به همین خاطر است که هرگز برای نامۀ ندامت و هرگز سعی نکردم توسط امواج مافوق با تو تماس بگیرم. مطمئناً باید تعجب کرده باشی.

- نه به آن حد. من هم موافقم که دیدار ما بجز مشکل کردن موقعیت روحیمان سود دیگری نداشت. با این وجود چندین بار برای نامۀ نوشتن.

- واقعاً؟ اما هرگز یک نامۀ هم دریافت نکردم.

- زیرا حتی یکی از آنها را هم پست نکردم. آنها را نوشتم و بعد از بین بردم.

- اما چرا؟

- زیرا هیچ نامۀ خصوصی بدون گذاشتن از زیر دست مأموران سانسور نمی‌تواند از «اورورا» به زمین فرستاده شود و حتی یکی از نامۀ‌هایم هم طوری نبود که بخواهم مأمور سانسور آنها را ببیند. اگر هم تو برایم نامۀ می‌فرستادی، مطمئناً هرچند هم محتوی چیز خاصی نبود، بدست من نمی‌رسید. من فکر می‌کردم به همین علت است که هرگز یک نامۀ هم دریافت نکردم. حالا که می‌دانم از موقعیت اینجا باخبر نبودی، فوق‌العاده خوشحالم که آنقدر احمق نبودی که با من در تماس باشی. و گرنه با دریافت نکردن جواب نامۀ‌هایت، دچار سوءتفاهم می‌شدی.

«بالی» به او خیره شد: «پس چطور الان به اینجا آمدی؟»

- مطمئن باش که از راه قانونی نیامدم. از سفینه خصوصی دکتر «فاستولف» استفاده کردم. بنابراین بدون درگیر شدن از کنار نگهبانهای مرزی گذشتم. اگر سفینه متعلق به دکتر «فاستولف» نبود متوقف کرده و برم می‌گردانند. تو هم این موضوع را می‌دانستی و برای همین با دکتر «فاستولف»

در تماس بودی و سعی نکردی مستقیماً با من تماس بگیری.

- من از هیچ چیز با خبر نبودم و از جهالت مضاعفی که مرا محفوظ نگه داشت، متحیرم. جهالت سه‌طرفه، زیرا من ترکیب امواج مافوق مناسب برای تماس مستقیم با تو را نمی‌دانستم و حتی سعی هم نکردم که آن امواج را پیدا کنم. نمی‌توانستم اینکار را خصوصی انجام دهم و تقریباً ما به اندازه کافی در تمام کهکشان شناخته شده بودیم. در غیر اینصورت باید مطمئن می‌بودی که تلاشم را می‌کردم که با تو تماس بگیرم. اما موج مخصوص تماس با دکتر «فاستولف» را داشتم وقتی که در مدار اطراف «اورورا» قرار گرفتیم، فوراً با او تماس گرفتم.

- در هر صورت ما اینجا هستیم.

او بطور ناهنجاری گفت، چطوری، «گلادیا؟»

- خیلی خوب و تو «الیجا؟»

- من پیر شده‌ام. درست سه هفته پیش پنجاهمین سال تولدم را جشن گرفتم.

- پنجاه چیزی نیست.

او مکث کرد.

- برای یک مرد زمینی خیلی زیاد است، می‌دانی که عمر ما کوتاه است.

- حتی برای یک زمینی پنجاه زیاد نیست. تو تغییر نکرده‌ای.

- لطف داری، اما می‌توانم بگویم چین و چروکهای صورتم زیاد شده است

«گلادیا!»

- بله «الیجا؟»

- باید بپرسم آیا تو و «سانتی ریکس گرمیونیس»...

«گلادیا» خندید و سر تکان داد:

- او شوهر من است. من به حرفت گوش کردم.

- با هم خوب هستید؟

- باندازه کافی زندگی دلبزیر است.

- عالی است. امیدوارم همینطور ادامه پیدا کند.

- هیچ چیز برای قرن‌ها ادامه نمی‌یابد، «الیجا». اما برای سالها، حتی برای

دهه‌ها می‌تواند.

بچه دارید؟

- نه هنوز اما در مورد خانواده تو چه، مرد متأهل من؟ پسر، زنت؟

- «بنتلی» دو سال پیش به محل سکونت رفت، در حقیقت، من هم به او

ملحق می‌شوم، او در کره‌ای که بطرفش می‌روم مسئولیتی بعیده دارد و تنها

بیست و چهار سال دارد.

چشمهای «بالی» حرکت کرد:

- بهر حال، گمان می‌کنم در حضور مردم باید او را عالیجناب خطاب کنم.

- «عالی است و خانم «بالی»؟ با تو زندگی می‌کند؟

- «جسی»؟ نه. او زمین را ترک نمی‌کند. به او گفتم که برای زمان قابل

ملاحظه‌ای در گنبدهایی زندگی می‌کنیم، بنابراین واقعاً با زمین تفاوتی نخواهد

داشت. البته خیلی ابتدایی است. و ممکن است به موقع، تصمیمش را عوض

کند. من آنجا را تا جای امکان راحت می‌کنم و زمانی که ساکن شدم از

«بنتلی» می‌خواهم که به زمین رفته و او را با خود بیاورد، تا آنموقع او ممکن

است به اندازه کافی احساس تنهایی کرده باشد که آرزوی آمدن داشته باشد.

خواهیم دید.

- اما در خلال این مدت تو تنها هستی.

- بیشتر از یکصد مهاجر دیگر روی سفینه وجود دارند، بنابراین واقعاً تنها

نیستم.

- اما آنها در آن طرف دیوار هستند.

«بالی» نگاهی کوتاه و غیر عمدی بطرف کابین خلبان انداخت.

«گلادیا» گفت: البته بغیراز «دانیل» که یک روبات در آنطرف در است و

اهمیتی ندارد که تو او را یک انسان بدانی.

و بدین ترتیب «گلادیا» شب را با او سپری کرد.

«گلادیا» از خیلی از مسائلی که همزمان صورت گرفته بودند و همچنین از عدم تغییر او آگاه بود و همین باعث تعجبش می‌شد. زیرا «الیجا»، همانگونه که او بخاطر می‌آورد، مانده بود. گذشت پنج سال هیچ چیز را تغییر نداده بود. او در برق درخشش یک خاطره تشدید شده زندگی نکرده بود. او واقعاً «الیجا» بود. از اینکه «سانتی ریکس گرمیونیس» بدون یک عیب فاحش، سراپا عیب بود، احساساتش جریحه‌دار شد. «سانتی ریکس» مهربان، نجیب، منطقی، باهوش و سرد به نظر می‌رسید. «گلادیا» دلیل سردی او را نمی‌دانست. اما هیچکدام از گفته‌ها و اعمالش، او را برنمی‌انگیخت در حالیکه «بالی» حتی اگر ساکت می‌ماند و کاری انجام نمی‌داد، او را به هیجان می‌آورد. «بالی» مسن‌تر و از نظر فیزیولوژیکی نیز برتر بود اما به خوش قیافه‌ای «سانتی ریکس» نبود. و تازه «بالی» هوای توصیف نشدنی تباهی، رایحه عمر زودگذر و زندگی کوتاه مردم زمینی را با خود به همراه داشت. و با این وجود...

«گلادیا» از حماقت و تردید «الیجا» در نزدیکی با او از تقبیح کلی تأثیرش به او و از غیبت «الیجا» آگاه بود زیرا رفته بود که با «دانیل» صحبت کند. «دانیل» اولین و درنتیجه آخرین نفری بود که می‌بایست با او صحبت کند. مردم زمینی از روبات‌ها واهمه داشته و از آنها بیزار بودند، و با این وجود «الیجا» با اطلاع کامل از روبات بودن «دانیل»، با او بعنوان یک انسان رفتار می‌کرد.

از طرف دیگر، فضایی‌ها که عاشق روبات‌ها بوده و بدون آنها هرگز راحت نبودند، آنها را تنها بعنوان ماشین می‌دانستند. او از وقت آگاه بود و می‌دانست که سه ساعت و بیست و پنج دقیقه از زمانیکه «الیجا» به قایق فضایی کوچک «فاستولف» وارد شده، سپری شده است و نیز می‌دانست که زمان بیشتری اجازه نداشتند در آنجا بمانند. هرچه بیشتر او از سطح «اورورا» دور و هرچه بیشتر سفینه «بالی» در مدار باقی می‌ماند، احتمال بیشتری می‌رفت که کسی متوجه موضوع شود. یا اگر موضوع تقریباً مشاهده شده بود که قطعی هم بنظر می‌رسید، احتمال بیشتری می‌رفت که کسی کنجکاو شده و تحقیق کند. و آنگاه «فاستولف» دچار دردسر بزرگی می‌شد.

«بالی» از کابین خلبان بیرون آمد و با ناراحتی به «گلادیا» نگاه کرد:

- دیگر باید بروم، «گلادیا».

- این را خوب می‌دانم.

«بالی» گفت: «دانیل» از تو مواظبت خواهد کرد. او همانند یک محافظ، دوست تو خواهد بود و تو باید بخاطر من با او دوست باشی. اما آن «جیسکارد» است که از تو می‌خواهم به حرفش گوش داده و اجازه دهی که راهنمایت باشد.

«گلادیا» اخم کرد:

- چرا «جیسکارد»؟ مطمئن نیستم بتوانم او را دوست داشته باشم.

- از تو نمی‌خواهم که دوستش بداری، بلکه می‌خواهم به او اعتماد کنی.

- اما چرا، «الیجا»؟

- نمی‌توانم بگویم. در این مورد باید به من هم اعتماد کنی.

آنها به یکدیگر نگاهی انداخته و دیگر چیزی نگفتند. گویی سکوت، زمان را متوقف کرده و به آنها اجازه می‌داد که ثانیه‌ها را بی‌حرکت نگه دارند. اما ثانیه‌ها با ارزش بودند. «بالی» گفت: «پشیمان نیستی».

«گلادیا» زمزمه کرد: چطور می‌توانم پشیمان باشم درحالی‌که هرگز دوباره تو را نمی‌بینم؟

«بالی» می‌خواست جوابی بدهد اما «گلادیا» مشت کوچک گره کرده‌اش را روی دهان او گذاشت.

- دروغ فایده‌ای ندارد.

- ممکن است هرگز تو را نبینم.

و دیگر هرگز او را ندید. هرگز!

منتهی‌برای‌اودردآور بود که احساس می‌کرد یکباردیگر سالهای از دست‌رفته به‌زمان حال منتهی می‌شد. او با خود اندیشید: من هرگز او را ندیدم، هرگز! او برای مدتی طولانی به آن شب فکر نکرده و حالا بیاد آن افتاده بود. این بازگشت بیشتر تلخ بود تا شیرین، زیرا او «مانداموس» را به خواسته «جیسکارد» و به این خاطر که مجبور شده بود به جیسکارد اعتماد کند، دیده بود. این آخرین خواهش او بود. او روی زمان حال متمرکز کرد. (چه مدت سپری شده بود؟) «مانداموس» بسر در حال نگاه کردن به او بود.

او گفت: از عکس‌العمل شما، خانم «گلادیا»، متوجه شدم که حقیقت دارد. شما هیچگاه نمی‌توانستید به این واضحی بگویید.

- چه چیزی حقیقت دارد؟ در مورد چه چیزی صحبت می‌کنید؟

- اینکه شما پنج سال بعد از ملاقات مرد زمینی «الجابالی» از «اورورا»، او را دیدید. سفینه او در مداری در اطراف «اورورا» بود، و قایق فضایی «فاستولف» به‌هنگام تبادل در مدار دیده شد. «فاستولف» سوار قایق فضایی نبود، بنابراین این استنباط پیش می‌آید که شما در قایق فضایی بودید. نفوذ دکتر «فاستولف» آنقدر بود که این موضوع را ثبت نکند.

- اگر ثبت نشده، پس هیچ مدرکی وجود ندارد.

- با این وجود، دکتر «آمادیرو»، دو سوم آخر زندگیش را با بدبینی به

دنبال کردن حرکات دکتر «فاستولف» مشغول بوده است. همیشه مقامات دولتی همدل و هم‌زبان با دکتر «آمادیرو»، در حفظ کهکشان برای فضایی‌ها موافق بودند و آنها گاملاً هرچیزی را که گمان می‌کردند او مایل به دانستن آن است، گزارش می‌کردند. دکتر «آمادیرو»، تقریباً از فرار کوچک شما، به محض انجام آن با خبر شد. هنوز این مدرک به حساب نمی‌آید، حرف غیر مستند یک مقام زیر دست برای خودشیرینی، به هیچ‌وجه به حساب نمی‌آید. «آمادیرو» کاری انجام نداد زیرا حتی او نیز می‌دانست که هیچ مدرکی ندارد. مدرکی که بتواند حتی کسی را متهم به گناهی کند، یا «فاستولف» را دچار مشکلی نماید، دردست ندارد، اما مدرک کافی برای آنکه ثابت کند که من از نسل «بالی»‌ام، برایش وجود دارد و به همین دلیل می‌تواند مرا از کارم بازدارد.

«گلادیا» بتندی گفت: شاید از دردسر خلاص شوید. پسر من پسر «سانتی ریکس گرمیونیس» است، یک «اورورا»یی حقیقی، و از این پسر «گرمیونیس» است که شما زاده شده‌اید.

- متقاعدم کنید، خانم. چیز بیشتری نمی‌خواهم. تنها مرا متقاعد کنید که شما به آن مدار پرتاب شدید و اینکه طی ساعتها تنهایی با مرد زمینی تنها از سیاست و زمانهای قدیم صحبت کرده و داستانهای خنده‌دار گفتید و هرگز همدیگر را لمس نکردید. مرا متقاعد کنید.

- آنچه ما انجام دادیم اهمیتی ندارد، بنابراین مرا سرزنش نکنید. زمانیکه با او ملاقات کردم، تقریباً از شوهرم حامله بودم. من یک جنین سه‌ماهه، یک جنین «اورورا»یی را با خود حمل می‌کردم. می‌توانید آن را ثابت کنید؟

- چرا باید آنرا ثابت کنم؟ تاریخ تولد پسرم در بایگانی هست و «آمادیرو» باید تاریخ ملاقات من با آن زمینی را بداند.

با هم مقایسه کنید. اگر شوهر دوم من پدر او نباشد، تفاوت‌های ژنتیکی بدون اشتباه آنرا معلوم می‌کنند.

- شما می‌دانید که مدارک ژنتیکی در دسترس همه کس نیست.

- «آمادیرو» آنقدر به اصول اخلاقی پایبند نیست. او می‌تواند بطور

غیرقانونی آنها را ببیند، یا شاید او از ثابت نشدن فرضیه‌اش می‌ترسد؟

- به هر دلیلی که هست، خانم، او به مسائل خصوصی افراد دخالت نمی‌کند.

«گلادیا» گفت: اگر «آمادیرو»ی شما از متقاعد شدن سرباز می‌زند، به من ارتباط ندارد. شما، حداقل باید متقاعد شده باشید و وظیفه شماست که بنوبه خود او را متقاعد کنید. اگر نمی‌توانید یا کارتان به میل شما پیش نمی‌رود، لطفاً مطمئن باشید که این دیگر کاملاً مشکل شماست.

- تعجب نمی‌کنم. انتظار بیشتری نداشتم. در مورد آن موضوع، من متقاعد شده‌ام و تنها امیدوار بودم که مدارکی به من ارائه دهید که با آنها دکتر «آمادیرو» را متقاعد کنم. اما شما ندارید.

«گلادیا» با اهان‌شانه‌هایش را بالا انداخت.

«مانداموس» گفت: پس، من روش‌های دیگری بکار می‌برم.

«گلادیا» با سردی گفت: از شنیدن آن خوشحال می‌شوم.

«مانداموس» با صدای آهسته‌ای، گویی کسی در اتاق هست، گفت: منهم همینطور، روش‌های مؤثر دیگری برای من باقی است.

- عالی است. پیشنهاد می‌کنم «آمادیرو» را تهدید کنید. او باید نقطه ضعف‌های زیادی داشته باشد.

«مانداموس» ناگهان با اخم به بالا نگاه کرد: «احمق نباشید».

«گلادیا» گفت: می‌توانید بروید. دیگر تحمل شنیدن حرف‌هایتان را ندارم. بیرون از پایگاه من!

- همانطور که گفتم، در آن زمان به او گزارش شد، اما تقریباً بیست دهه گذشته و او دقیقاً بخاطر نمی‌آورد. ملاقات شما در بایگانی نیست و نمی‌توان به آن رجوع کرد. من از این می‌ترسم که دکتر «آمادیرو» خیال کند نه ماه قبل از تولد پسران شما با مرد زمینی بودید.

- شش ماه.

- ثابت کنید.

- من به شما قول می‌دهم.

- کافی نیست.

- خوب «دانیل»، تو با من بودی. چه وقت من «الیجا» را دیدم؟

دانیل گفت: خانم «گلادیا»، صدو هفتاد و سه روز قبل از تولد پسران.

«گلادیا» گفت: که درست کمتر از شش ماه قبل از تولد اوست.

«مانداموس» گفت: «کافی نیست».

چانه «گلادیا» بالا رفت:

- حافظه «دانیل» عالی است، طوری که می‌تواند براحتی اثبات شود و بیانات یک روبات در دادگاه‌های «اورورا» بعنوان مدرک محسوب می‌شود.

- این یک موضوع دادگاهی نیست و نخواهد بود و همچنین حافظه

«دانیل» برای دکتر «آمادیرو» هیچ اهمیتی ندارد. «فاستولف»، «دانیل» را

ساخت و مدت دو قرن پیش خود نگه داشت. نمی‌توان گفت که او چه تغییراتی

در آن داده و یا چطور او را در رابطه با مسائل مربوط به دکتر «آمادیرو» تعلیم

داده است.

- مردم زمینی کاملاً از نظر ژنتیکی با ما تفاوت دارند. ما از نوع مختلفی

بوده و نمی‌توانیم با هم آمیزش کنیم.

- اما این ثابت نشده است.

- خوب، مدارک ژنتیکی «دارل» و «سانتی ریکس» موجود است. آنها را

«مانداموس» دستپایش را بالا برد: صبر کنید. در ابتدا گفتم که به دو دلیل به دیدن شما آمدم. یکی موضوع شخصی و دیگری غیر شخصی. من مدت طولانی روی موضوع اول صرف کردم، اما خواهش می‌کنم پنج دقیقه برای بحث روی موضوع دوم به من فرصت دهید.

- بیشتر از پنج دقیقه به شما وقت نمی‌دهم.
- یک نفر دیگر هم هست که می‌خواهد شما را ببیند. یک مرد زمینی، یا حداقل عضو یکی از کرات مهاجرنشین، نسلی از مردم زمینی.
«گلادیا» گفت: به او بگویید نه مردم زمینی و نه مهاجرین، اجازه ورود به «اورورا» را ندارند و او را جواب کنید. چرا باید او را ببینم؟

- متأسفانه، خانم، طی دو قرن اخیر، میزان قدرت و توانایی تغییر کرده است. مردم زمینی کرات بیشتری داشته و همیشه جمعیتشان بیشتر بوده است. آنها سفینه‌های بیشتری دارند، اگرچه به پیشرفتگی سفینه‌های ما نیست و بخاطر کوتاهی عمر و باروریشان، ظاهراً مرگ و میرشان از ما بیشتر است.
- من معتقد نیستم که مرگ و میرشان از ما بیشتر باشد.

«مانداموس» بسختی لبخندی زد:

- چرا نه؟ هشت دهه عمر آنها از چهل سال عمر ما کمتر است. در هر صورت، ما باید با آنها خیلی مؤدبانه‌تر از زمان «اليجابالی» رفتار کنیم. اگر شما را راضی می‌کند، باید بگویم این سیاست «فاستولف» است که این موقعیت را ایجاد کرده است.

- راستی، شما از جانب چه کسی صحبت می‌کنید؟ این «آمادیرو» است که باید با مهاجرین مؤدب باشد؟

- خیر، درواقع انجمن است که باید اینطور عمل نماید.

- آیا شما سخنان انجمن هستید؟

- زسماً خیر، اما از من خواسته شده که بطور غیر رسمی به شما اطلاع دهم.

- اگر من این مهاجر را نبینم، آنوقت چه؟ او در رابطه با چه موضوعی می‌خواهد مرا ببیند؟

- این چیزی است که ما نمی‌دانیم، خانم، و روی شما حساب می‌کنیم که به ما بگویید. قرار است که او را ببینید و بفهمید که او چه می‌خواهد، و به ما گزارش دهید.

- منظورتان از «ما» چه کسی است؟

- همانطور که گفتم، انجمن، آن مهاجر امروز غروب اینجا در پایگاه شما خواهد بود.

- بنظر می‌رسد که هیچ راه دیگری بجز قبول این موقعیت بعنوان یک جاسوس ندارم.

- «مانداموس» بلند شد، حالا مأموریتش را انجام داده بود.

شما یک «جاسوس» نخواهید بود. چیزی هم به این مهاجر بدهکار نیستید. شما تنها به دوستان گزارش می‌دهید، همانطور که یک شهروند وظیفه‌شناس «اورورا» بی باید مایل و حتی مشتاق به انجام آن باشد. مطمئناً نمی‌خواهید انجمن تصور کند که تولد «سولاریا» ی شما، میهن‌پرستی «اورورا» بی‌تان را ضایع می‌کند.

- آقا، من بیش از چهار برابر سن شما، یک اورورایی بوده‌ام.

- بدون شک، اما شما روی «سولاریا» متولد شده و آنجا بزرگ شدید و بطور غیرعادی یک «اورورا» بی تولد یافته در خارج هستید و فراموش کردن آن مشکل است. مخصوصاً حقیقت این موضوع از اینجا آشکار می‌شود که آن مهاجر دقیقاً به این خاطر که شما متولد «سولاریا» هستید، مایل است بیش از هر کس دیگر شما را ببیند.

- از کجا می‌دانید؟

- این حدس درستی است. او شما را بعنوان یک زن «سولاریا» بی خطاب

کرده است. ما کنجکاویم بدانیم حالا که دیگر «سولاریا» وجود ندارد، این گفته در نظر او چه مفهومی دارد.

- خوب از او پرسید.

- ترجیح می‌دهیم بعد از اینکه شما از او پرسیدید، از شما بپرسیم. اکنون اجازه رفتن می‌خواهم و برای مهمان نوازیتان متشکرم.

«گلادیا» بتندی سرش را تکان داد:

- بیش از آنکه شما از مهمان‌نوازی من سپاس‌گزارید، من از رفتن شما متشکرم.

«مانداموس» همچنانکه با فاصله نزدیکی توسط روبات‌هایش دنبال می‌شد، بطرف راهرویی که به در اصلی منتهی می‌شد قدم برداشت. او درست قبل از ترک اتاق مکث کرد، برگشت و گفت: راستی یک‌نکته را فراموش کردم بگویم. - بله؟

- مهاجری که می‌خواهد شما را ببیند، تصادفاً دارای فامیلی «بالی» است.

۳- بحران

«دانیل» و «جیسکار» با تواضع خاص روبات‌ها، «مانداموس» و روبات‌هایش را تا انتهای محدوده پایگاه بدرقه کردند. سپس، از آنجایی که آنها بیرون بودند، زمین‌ها را گشته و مطمئن شدند که روبات‌های کوچکتر در جاهایشان قرار دارند و بعد نگاهی به هوا انداختند. (ابری، کمی سردتر از معمول).

«دانیل» گفت: دکتر «مانداموس» به روشنی اعتراف کرد که اکنون کرات مهاجرنشین قویتر از کرات فضایی هستند. از او انتظار چنین حرفی را

نداشتم.

«جیسکار» گفت: برعکس، من اطمینان داشتم که قدرت مهاجرین در مقایسه با فضایی‌ها افزایش می‌یابد زیرا چندین دهه پیش «الیجابالی» آن را پیش‌بینی کرده بود. اما هنگامیکه حقیقت برای انجمن «اورورا» بی‌ها آشکار شود، دیگر هیچ راه تصمیم‌گیری ندارند. بنظرم می‌رسد که جبر جامعه، انجمن را متقاعد به برتری فضایی‌ها نگه می‌دارد، اما نمی‌توانم برآورد کنم تا چه مدت آنها به فریب خود ادامه می‌دهند.

- تعجب می‌کنم چطور «الیجا» مدتها پیش این مسئله را پیش‌بینی کرده

بود.

- انسانها دارای راههای تفکر درباره‌ی همدیگر هستند که ما فاقد آنیم.

اگر «جیسکار» انسان بود، ممکن بود با افسوس یا حسرت آنرا بیان می‌کرد، اما از آنجایی که او یک روبات بود تنها واقعیت را بیان می‌کرد. او ادامه داد:

- من سعی کرده‌ام با خواندن مفصل تاریخ انسان، این معلومات را بدست آورم، مطمئناً باید قوانین انسانی که برابر سه قانون روباتی ما هستند در جایی مدفون شده باشند.

«دانیل» گفت: یکدفعه خانم «گلادیا» به من گفت که این یک امید غیرممکن است.

ممکن است چنین باشد، «دانیل»، زیرا اگرچه بنظرم می‌رسد که چنین قوانینی باید وجود داشته باشد، اما قادر به یافتن آنها نیستم. هرچه را که سعی می‌کنم عمومیت دهم، هراندازه که پهناور و ساده باشند ولی باز هم استثنائات بشمار خود را دارند. با این وجود اگر چنین قوانینی وجود داشته باشد و من قادر به پیدا کردنشان باشم، می‌توانم انسانها را بهتر شناخته و با آسایش خاطر بیشتری سه قانون را اطاعت کنم.

بطرز ناگواری زمین را بیاد روزهای گذشته کرات فضایی بیاندازد. یعنی زمانی که فضایی‌ها یک پایگاه ثابت روی زمین داشتند و مستقیماً بر دنیا حکمفرما بودند.

بهرحال، فاستولف، «جیسکارد» را با خود آورد. ورود به زمین بدون هیچ روباتی، حتی برای «فاستولف» هم غیرقابل تصور بود. همراه داشتن بیش از یک روبات، بر زمینی‌های ضد روباتی که او امید دیدار و مذاکره با آنها را داشت، گران می‌آمد. البته، درابتدا او با «بالی»، که رابط او با زمین و مردم آن بود، ملاقات می‌کرد. ارتباط با زمین بهانه خوبی برای ملاقات او و «بالی» محسوب می‌شد، اما بهانه اصلی حقیقتاً این بود که «فاستولف» خیلی زیاد مایل به دیدار «بالی» بود زیرا خود را مدیون او می‌دانست.

این موضوع که «جیسکارد» نیز مایل به دیدار «بالی» بوده و خود نیز انگیزه آوردنش را در مغز «فاستولف» ایجاد کرده بود، چیزهایی بودند که «فاستولف» از آنها اطلاع نداشته و حتی فکرش را هم نمی‌کرد. به‌هنگام فرود، «بالی» با هیئت کوچکی از مسئولین زمین که منتظر آنها بودند، ملاقات کرد. بعلت وجود آداب و رسوم و تشریفات، زمان بسختی می‌گذشت. سرانجام «جیسکارد» با تأثیر آرام و غیر محسوسش بر افکار مسئولینی که بوضوح خسته‌کننده بودند دخالت کرده، پس از چند ساعت باعث شد که «بالی» و «فاستولف» تنها شوند. (تأثیری که «جیسکارد» در ذهن آنها ایجاد می‌کرد به‌هیچ وجه به سلامتی آنها ضرری نمی‌رساند).

«بالی» و «فاستولف» در اتاق نشیمن کوچکی که معمولاً تنها در دسترس مسئولین عالیرتبه حکومت قرار داشت، نشستند انواع غذاها می‌توانست روی یک لیست غذای کامپیوتری سوراخ شده و توسط حاملین کامپیوتری سرو گردد. «فاستولف» لبخندی زد و گفت: خیلی پیشرفته است، اما این حاملین تنها روباتهای تخصص یافته هستند. تعجب می‌کنم که زمین آنها را بکار می‌برد.

- «الیجا» مطمئناً از قوانین انسانها آگاهی داشته که توانسته آنها را درک کند.

- احتمالاً. اما او این معلومات را از میان آنچه که انسانها آنرا بصیرت می‌نامند جمع‌آوری کرده، کلمه‌ای که من، آنرا درک نکرده و هیچ چیز از آن نمی‌دانم. احتمالاً خارج از دلیل و برهان است و من تنها در فرمانهایم دلیل می‌بینم.

* * *

حافظه! البته حافظه‌ای که به‌سبک انسانی کار نمی‌کرد. حافظه‌ای که عاری از یادآوری ناقص، تیرگی‌ها، اضافات و گاهشبه‌های دیکته شده توسط اندیشه مشتاق و نفع شخصی بود. این حافظه روباتی است که وقایع را همانطور که هست، به‌سرعت ثبت می‌کند. «جیسکارد» همانند اوقات پیشمار قبل، آن دیدار از زمین را دوباره زنده کرد تا بتواند به قدرت تصادفی «الیجابالی» در پیش‌بینی آینده، پی ببرد و مانند همیشه ناموفق بود. زمین! «فاستولف» با یک سفینه جنگی «اورورا»یی، با ظرفیت کامل مسافران اعم از انسان و روبات به زمین آمده بود. به‌رحال، تنها «فاستولف» بود که یکبار در مدار، طرح فرودی را پذیرفته بود.

تزریقات، سیستم دفاعیش را تحریک کرده بود و او از دستکشهای لازم، بارانیه‌ها، لنزهای چشمی و درپوشهای بینی استفاده کرد. درنتیجه، کاملاً احساس ایمنی می‌کرد، اما هیچ «اورورا»یی دیگری حاضر نبود بعنوان عضوی از هیئت نمایندگی او را همراهی کند، «فاستولف» از آنجا که بنظرش می‌رسید اگر به‌تنهایی برود، بیشتر مورد خوش‌آمدگویی قرار می‌گیرد (آنچنانکه او بعداً برای «جیسکارد» شرح داد) اهمیتی به این موضوع نداد. یک نماینده می‌توانست

قطعاً آنها از تولیدات فضایی نیستند.

«بالی» خیلی جدی گفت: خیر، نیستند. می‌توان گفت تولیدات داخلی. این تنها برای استفاده مقامات بالا است و تاکنون این اولین باری است که آنرا آزمایش می‌کنم. و احتمالاً دوباره چنین فرصتی بدست نمی‌آورم.

- ممکن است شما به مقام بالایی برگزیده شوید و هر روز از این چیزها استفاده کنید.

«بالی» گفت: هرگز.

بشقابها جلوی هر کدام از آنها گذاشته می‌شدند و حاملین آنقدر مصنوعی بودند که «جیسکارد» را که خونسردانه پشت صندلی «فاستولف» ایستاده بود نادیده گرفتند. «بالی» برای مدتی به آرامی غذایش را خورد و سپس با کمی خجالت گفت: «خوشحالم که دوباره شما را می‌بینم، دکتر «فاستولف».

- منم به همان اندازه خوشحالم. دو سال پیش را هنگامی که شما در «اورورا» بودید فراموش نکرده‌ام. شما ترتیبی دادید تا از سوژنی که منجر به نابودی روبات «جاندر» می‌شد خلاص شوم و بر حریف مورد اطمینان، «آمادیرو»ی خوب غالب کردم.

«بالی» گفت: هنوز وقتی به آن فکر می‌کنم، می‌لرزم. راستی سلام «جیسکارد»، مطمئنم که مرا فراموش نکرده‌ای.

«جیسکارد» گفت: ابداً، قربان.

- عالی است. خوب دکتر، اطمینان دارم که موقعیت سیاسی «اورورا» رو به بهبودی می‌رود. اینجا اخبار اینطور نشان می‌دهند، اما من به تجزیه و تحلیل امور توسط «اورورا»یی‌ها اعتماد ندارم.

- در این لحظه ممکن است اینطور باشید. حزب من در کنترل شدید انجمن است. «آمادیرو» به یک مخالفت عبوسانه ادامه می‌دهد اما گمان کنم سالها طول بکشد تا مردمش از ضربه‌ای که به آنها زدید بهبودی یابند. اما اوضاع شما

و زمین چطور است؟

- باندازه کافی خوب است. دکتر «فاستولف»، به من بگویید:

صورت «بالی»، گویی از خجالت، اندکی در هم کشیده شد:

- آیا «دانیل» را با خودتان آورده‌اید؟

«فاستولف» به آهستگی گفت: متأسفم، «بالی». او را با خودم آوردم، اما در سفینه گذاشتم چرا که احساس کردم ممکن است مؤدبانه نباشد اگر روباتی که خیلی شبیه انسان است همراه خود بیاورم، زیرا احساس کردم که یک روبات انسان‌نما، برای زمین که اینچنین ضد روبات شده، ممکن است یک تحریک عمدی بحساب آید.

«بالی» آهی کشید و گفت: متوجه‌م.

«فاستولف» گفت: حقیقت دارد که حکومت شما قصد دارد استفاده از روباتها را درون شهرها ممنوع کند؟

- من شک دارم که بتوانیم بزودی با کاهش خسارات مالی و ناراحتی، آنها را از شهرها برداریم. روباتها به حومه شهر، جایی که برای کشاورزی و کار در معدن به آنها احتیاج هست، محدود خواهند شد. همچنین، سرانجام آنها بتدریج از بین خواهند رفت. تصمیم اینست که هیچ روباتی در کرات جدید نباشد. - راستی حالا که کرات جدید را متذکر شدید، آیا هنوز پسر شما زمین را ترک نکرده است؟

- چرا چند ماه پیش او گفت که همراه چندصد مهاجر (نامی که آنها به خود داده‌اند) به سلامت به کره جدیدی رسیده است. این کره دارای زندگی گیاهی بومی کم و یک اتمسفر کم اکسیژن می‌باشد. ظاهراً، بمرور زمان می‌توان آن را کاملاً شبیه زمین ساخت. در همین ضمن، چندین گنبد موقتی ساخته شده و به مهاجرین در مورد آنها اعلان شده و همه مشغول اصلاح کره جدید هستند. نامه‌های «بنتلی» و تماسهای گهگاه او توسط امواج مافوق خیلی

«فاستولف» گفت: او خوب است و راحت زندگی می‌کند. او از من خواسته بود که بشما سلام برسانم، اما می‌بینم که شما احتیاجی به اشاره من نداشتید.

- امیدوارم حقیقت سولاریایی بودنش علیه او استفاده نشده باشد.
- خیر، نقش او در ضایع کردن دکتر «آمادیرو» نیز علیه‌اش استفاده نشده است. بلکه دقیقاً قضیه عکس این است. به شما اطمینان می‌دهم که از او مواظبت کنم و با این وجود اهمیتی نمی‌دهم که از موضوع اصلی دور شوید. بنظر شما اگر سیستم اداری زمین به مخالفت با مهاجرت و توسعه ادامه دهد، پیشرفت می‌تواند در کنار چنین مخالفتی ادامه یابد؟

«بالی» گفت: احتمالاً، اما نمی‌توان مطمئن بود، عموماً تضاد قابل توجهی بین مردم زمینی وجود دارد. مشکل است از شهرهای زیرزمینی که خانه‌هایمان هستند جدا شویم.
- وطنتان.

- یا بقول شما، وطنمان. رفتن به کرات جدید دهها سال با ساده‌ترین وسایل زندگی کردن و هرگز در طول عمر روی آسایش را ندیدن، مشکل است. بعضی اوقات که به آن فکر می‌کنم همانموقع تصمیم می‌گیرم که نروم. مخصوصاً اگر شب قبل را نخوابیده باشم. صدها بار تصمیم گرفته‌ام که نروم و ممکن است روزی آن را عملی کنم. و اگر من که آغازکننده این برنامه بوده‌ام با مشکل مواجه شوم، چه کس دیگری احتمالاً آزادانه و رضایتمندانه می‌رود، بدون تشویق مردم از سوی دولت برای اینکار، رک و راست بگویم که این پروژه با شکست مواجه می‌گردد.

«فاستولف» سرش را تکان داد:

- سعی می‌کنم که دولتتان را به انجام اینکار ترغیب کنم، اما اگر موفق نشدم؟

امیدوارکننده هستند. اما اینها باعث نمی‌شوند که مادرش برای او دلنگی نکند.

- آیا شما به آنجا می‌روید، «بالی»؟

- مطمئن نیستم که زندگی در کره جدید زیر یک گنبد باعث خوشبختی من شود. دکتر «فاستولف»، من جوانی و اشتیاق «بن» را ندارم، اما گمان می‌کنم در عرض دو یا سه سال دیگر باید به آنجا بروم. در هر صورت، قبلاً اداره را از قصد مهاجرتم مطلع کرده‌ام.

- تصور می‌کنم آنها باید ناراحت شده باشند.

- بهیچ‌وجه. می‌گویند که ناراحت شده‌اند، اما در واقع ازاینکه از دستم خلاص می‌شوند، خوشحالند. من خیلی بدنام هستم.

- عکس‌العمل حکومت نسبت به سفر شما به کهکشان برای توسعه چه بود؟

- عصبانی شدند. آنها کاملاً آنرا قدغن نکرده‌اند، اما مطمئناً همکاری نمی‌کنند و مداوماً به اینکه فضایی‌ها مخالف آن بوده و کار ناخوشایندی برای متوقف کردن آن انجام می‌دهند، مظنون هستند.

«فاستولف» گفت: جبر جامعه، آنها روی ما برطبق رفتار سالهای گذشته‌مان قضاوت می‌کنند. مطمئناً ما این موضوع را روشن کرده‌ایم که در حال حاضر، مهاجرت زمین به سیارات جدید را تشویق کرده و قصد داریم سیارات جدید را با مهاجرت خودمان مسکونی نماییم.

- امیدوارم که شما این موضوع را برای دولتمان توضیح دهید. اما دکتر «فاستولف»، سؤال کوچکتری دارم: چیز چطور است؟ و از ادامه صحبتش طفره رفت.

«فاستولف» با مخفی کردن ابهام خود گفت: «گلادیا»؟ آیا اسمش را

فراموش کرده‌اید؟

- نه، نه، من تنها تردید داشتم که... که...

اما حالا که منظور نشد توسعه فضایی بهتر از هرگز توسعه نیافتن است.

- و اگر یکی از ایندو گسترش یابد و دیگری نیابد، چه؟

- آنگاه جامعه در حال توسعه مداوماً قویتر و دیگری مداوماً ضعیفتر می‌گردد.

- مطمئنید؟

- گمان می‌کنم که آن، اجتناب‌ناپذیر خواهد بود.

«فاستولف» سرش را تکان داد:

درحقیقت، من هم موافقم. به همین دلیل است که سعی دارم هم مردم زمین و هم فضایی‌ها را به توسعه و پیشرفت تشویق نمایم. این راه سوم است و گمان کنم بهترین راه نیز باشد.

* * *

راههای سریع‌السیر بسرعت پر و خالی می‌شدند و کنفرانسهای بیشماری با حضور مقامات رسمی برگزار می‌گردید. شلوغی و درهم آمیختگی افکار تا آن حد بود که «جیسکارد» نمی‌توانست ذهن افراد را از یکدیگر تشخیص دهد. تنها هنگامیکه «فاستولف» با تعدادی از مسئولین در کنفرانس بود، «جیسکارد» توانست با خودش بیاندیشد. خاطره «جیسکارد» در نقطه‌ای نزدیک به انتهای اقامت در زمین یعنی زمانیکه او توانست دوباره با «بالی» تنها شود، کند شد. «جیسکارد» اندکی، تعدادی از مغزها را تنظیم کرد تا مطمئن شود که برای مدتی هیچ مزاحمتی بوجود نمی‌آید. «بالی» با پوزش گفت: من واقعاً قصد نداشتم که تو را نادیده بگیرم، «جیسکارد». حقیقت این است که فرصت نبود با تو تنها شوم. من زیاد روی زمین حساب نمی‌کنم و نمی‌توانم رفت و آمدهایم را تنظیم کنم.

«بالی» با صدای آهسته‌ای گفت: اگر موفق نشدید و در نتیجه مردم ما شکست خوردند، تنها یک چاره باقی می‌ماند. خود فضایی‌ها باید به کپکشان مهاجرت کنند. در هر صورت، کار باید انجام شود.

- آیا خوشحال می‌شوید ببینید فضایی‌ها توسعه یافته‌اند و کپکشان را پر می‌کنند در حالیکه مردم زمین در تنها سیاره خود می‌مانند؟

- به هیچ وجه خوشحال نمی‌شوم، اما از موقعیت کنونی که هیچ گسترشی از جانب دو طرف نباشد بهتر است. چندین قرن پیش، مردم زمینی دسته دسته به ستارگان مهاجرت کرده و تعدادی از کرات را که اکنون کرات فضایی نامیده می‌شوند، تأسیس کردند. همان نفرات اول در کرات دیگر ساکن شدند. بهر حال، از زمانی که چه فضایی‌ها و چه مردم زمین بطور موفقی در یک کره جدید سکونت یافته‌اند و آن را توسعه داده‌اند، مدت زیادی گذشته است. این وضع نباید ادامه پیدا کند.

- موافقم. اما دلیل شما برای توسعه طلبی چیست؟

- احساس می‌کنم بدون نوعی گسترش، بشریت نمی‌تواند پیشرفت کند. البته حتماً نباید توسعه جغرافیایی باشد. اما آن روشنترین راه برای غالب آمدن به دیگر انواع توسعه می‌باشد البته اگر گسترش جغرافیایی به قیمت از دست دادن جان موجودات باهوش تمام نشود و اگر کرات خالی برای گسترش وجود دارد، پس چرا اینکار را نکنیم؟ شرایطی که مانع توسعه باشند زوال حتمی را به همراه دارد.

- پس شما راههای موجود را می‌بینید؟ توسعه و پیشرفت؟ عدم توسعه و تنزل؟

- بله من هم به آن معتقدم. در نتیجه، اگر زمین طرح گسترش را رد کند، آنگاه فضایی‌ها باید آن را قبول کنند. بشریت، چه در شکل مردم زمینی و چه فضایی، باید توسعه یابد. دوست داشتم ببینم مردم زمین کار را بعهده می‌گرفتند

- البته می‌فهمم، قربان.

- اما اکنون برای مدتی با هم هستیم.

- عالی است. دکتر «فاستولف» می‌گوید که «گلادیا» خوب است. اما احتمال دارد که از روی بی‌لطفی و تنها به این خاطر که می‌داند این چیزی است که می‌خواهم بشنوم، چنین گفته باشد. با این وجود دستور می‌دهم که حقیقت را بگوئی، آیا واقعاً «گلادیا» خوب است؟

- و امیدوارم هنگامیکه آخرین بار تو را در «اورورا» دیدم بخاطر بیاوری که از تو خواستم از «گلادیا» مواظبت کنی و او را از آسیب دور نگه داری.

- من و «دانیل»، قربان، همیشه این خواهش شما را در نظر داریم. ترتیبی داده‌ام که بعد از مرگ دکتر «فاستولف»، من و «دانیل» بخشی از پایگاه خانم «گلادیا» شویم. آنموقع در موقعیت بهتری می‌توانیم از او محافظت کنیم. «بالی» با ناراحتی گفت: من آنموقع دیگر زنده نیستم.

- می‌فهمم قربان، و متأسفم.

اما کاری نمی‌توان انجام داد، حتی قبل از آن، ممکن است بحرانی پیش آید که باز هم بعد از مرگ من باشد.

- راجع به چه چیزی صحبت می‌کنید، قربان؟ این بحران چیست؟

- «جیسکارد»، از بحرانی صحبت می‌کنم که ممکن است در نتیجه روحیه ترغیب کننده دکتر «فاستولف» رخ دهد. یا اینکه عامل دیگری در رابطه با او باعث وقوع بحران گردد.

- قربان؟

- همه مسئولین مخالف مهاجرت بودند یا موافقتشان مشروط بر قیود و استثنائات سختی بود، اما بعد از ملاقات و مذاکره با دکتر «فاستولف»،

مشتاقانه با مهاجرت موافقت کردند. و زمانی که رهبران تصمیم گیرنده، طرفدار مهاجرت هستند، مطمئناً دیگران هم موافقت کرده و این طرز تفکر به دیگران نیز سرایت می‌کند.

- این خواسته شما نیست، قربان؟

- چرا من می‌خواهم، اما تقریباً خیلی بیشتر از خواسته من است. ما باید در سرتاسر کهکشان گسترش یابیم، اما اگر فضائیها گسترش نیابند؟ چرا نباید آنها توسعه یابند؟

- نمی‌دانم. من تنها احتمال آنرا می‌دهم. اما اگر توسعه نیابند؟

- آنگاه طبق گفته شما، زمین و کرات و مردم مهاجرش قویتر خواهند شد. و فضائیها ضعیفتر می‌گردند.

- بهر حال برای مدتی فضائیها باید بطور نزولی ضعیف‌تر از زمین و مهاجرینش باقی بمانند. در نهایت، فضائیها بناچار مردم زمین را بعنوان یک خطر جدی تلقی می‌کنند. آنموقع مطمئناً کرات فضائی تصمیم می‌گیرند قبل از اینکه خیلی دیر شود، زمین و مهاجرین را متوقف کرده و اقدامات قطعی و شدیدی انجام دهند و آن یکدوره بحران خواهد بود که کل تاریخ، آینده انسانها را رقم خواهد زد.

- منظورتان را می‌فهمم، قربان.

«بالی» برای لحظه‌ای سکوت کرد و سپس زیر لب گفت: چه کسی از توانائیهای تو اطلاع دارد؟

- در میان انسانها تنها شما می‌دانید و نمی‌توانید آن را به دیگران بگویید.

- خوب می‌دانم که نمی‌توانم. موضوع اینجاست که بهر حال این تو بودی که بعد از تماس با هر مسئولی، او را طرفدار مهاجرت کردی نه دکتر «فاستولف». و برای بوقوع پیوستن آن ترتیبی دادی که «فاستولف» تو را بجای «دانیل» با خود بیاورد. وجود تو ضروری بود اما «دانیل» احتمالاً باعث

ناراحتی می‌شد.

«جیسکارد» گفت: ضروری دانستم که حداقل پرسنل را با خود بیاورم تا با تحریک حساسیت مردم زمین، کارم را مشکل‌تر نکنم. اما از غیبت «دانیل» افسوس می‌خورم، قربان و کاملاً دلشکستگی شما را از اینکه او را نمی‌بینید، حس می‌کنم.

«بالی» سرش را تکان داد:

من ضرورت نیاوردنش را می‌فهمم و امیدوارم به «دانیل» بگویم که خیلی دلم برایش تنگ شده است. در هر صورت، من هنوز هم روی حرفم هستم. اگر زمین سیاست بزرگ مهاجرت و سکونت دنیا را شروع کند و اگر فضایی‌ها در مسابقه توسعه عقب بمانند، مسئول آن و در نتیجه عامل بحران متعاقب آن، تو هستی و به همین دلیل باید مسئولیت بیشتری در خود حس کرده و هنگام شروع بحران از توانائیهایت برای محافظت از زمین استفاده کنی.

– تمام تلاشم را می‌کنم، قربان.

– در صورت موفقیت تو، «آمادیرو» یا پیروانش احتمالاً علیه «گلادیا» بر می‌خیزند. همچنین محافظت از او را نیز نباید از یاد ببری من و دانیل مواظب او خواهیم بود.

متشکرم، «جیسکارد»

و آنها جدا شدند. هنگامیکه «جیسکارد» بدنبال «فاستولف» برای برگشت به «اورورا» وارد کابین شد، دوباره «بالی» را دید. این بار فرصت صحبت کردن با او نبود. «بالی» دستی تکان داد و کلمه بی‌صدایی گفت: یادت نره. «جیسکارد» آن کلمه و احساس پشت آن را فهمید و بعد از آن هرگز «بالی» را ندید. هرگز.

«جیسکارد» هرگز نتوانسته بود از خاطرات آن دیدار از زمین و سپس آن ملاقات راه‌نما با «آمادیرو» در انستیتوی روبات‌ها رافراموش کند. ترتیب دادن کنفرانس آسان نبود. «آمادیرو» که سنگینی تلخ شکست را بر دوش

احساس می‌کرد، تحقیر خود را با رفتن به پایگاه «فاستولف» تشدید نمی‌کرد. «فاستولف» به «جیسکارد» گفته بود: خوب، پس من می‌توانم در پیروزی بلند پرواز باشم. من پیش او می‌روم، زیرا باید او را ببینم. «آمادیرو» از زمانیکه اهداف سیاسی‌اش توسط «بالی» شکست خورده بود، عضو انستیتوی روبات‌ها شده بود و تمام اطلاعات در مورد ساختمان و نگهداری روبات‌های انسان‌نما را به انستیتو داده بود. در نتیجه تعداد زیادی روبات تولید شده و سپس پروژه به انتها رسیده بود و «فاستولف» از این موضوع عصبانی شده بود.

درابتدا، این تصمیم «فاستولف» بود، که بدون همراهی هیچ روباتی به انستیتو وارد شوند. در واقع به این معنا بود که بدون محافظ وارد سنگر دشمن می‌شد که علامتی از تواضع و اعتماد و همچنین نشانی از اتکابنفس کامل او بود و «آمادیرو» نیز آن را می‌دانست. «فاستولف» با اینکار نشان می‌داد که «آمادیرو» با تمامی منابع انستیتوی تحت فرمانش، جرأت نمی‌کند که دشمن را که تنها و بی‌دفاع در دسترسش است، لمس کند. و هنوز در انتهای سفر، «فاستولف» کاملاً نمی‌دانست که چرا «جیسکارد» را برای همراهی خود انتخاب کرده بود بنظر می‌رسید که «آمادیرو» از آخرین دفعه‌ای که «فاستولف» او را دیده بود کمی لاغرتر شده است اما او هنوز شخصی نیرومند، قدبلند و چهارشانه است. اما لبخند اعتماد بنفسی را که زمانی مختص او بود بر لب نداشت و هنگامیکه در ورود «فاستولف» می‌خواست چنین لبخندی بزند، لبخندش ناشی از نارضایی بود. «فاستولف»، آزادانه با استفاده از نام کوچک او گفت: خوب، «کلدن». با وجود چهار سال همکار بودن، ما زیاد همدیگر را نمی‌بینیم.

«آمادیرو» با غرغری آهسته و ناشی از دلخوری گفت: «فاستولف»، بگذار اشتباهی رفتار نکنیم و مرا «آمادیرو» خطاب کن. ما فقط اسماً همکار هستیم و من هرگز عقیده‌ام را مخفی نمی‌کنم و نخواهم کرد که سیاست خارجی شما

برای ما بمنزله خود کشی است.

سه روبات بزرگ و نورانی حاضر بودند و «فاستولف» آنها را درحالیکه ابروانش را بالا برده بود برانداز کرد و گفت: شما در برابر یک مرد صلحجو با تنها روباتش خوب محافظت می‌شوید.

- همانطور که خوب می‌دانید آنها، به شما حمله نمی‌کنند، «فاستولف».

اما چرا «جیسکارد» را آوردید؟ چرا شاهکارتان، «دانیل» را نیاوردید؟

- آیا قرار دادن «دانیل» در دسترس شما کار درستی بود «آمادیرو»؟

- این حرف شما را بعنوان شوخی تلقی می‌کنم. من دیگر به «دانیل» احتیاج ندارم. ما روباتهای انسان‌نمای خود را می‌سازیم.

- براساس طرح من.

- پیشرفته‌تر.

- با این وجود شما از انسان‌نماها استفاده نمی‌کنید. به همین علت است که برای دیدن شما آمده‌ام. می‌دانم که در انستیتو تنها اسماً دارای موقعیتی هستم و اینکه عقاید و نظریاتم و حتی حضورم ناخوشایند است. اما من بعنوان عضوی از انستیتو باید به کوتاهی شما در استفاده از آنها اعتراض کنم.

- می‌خواهید چگونه از آنها استفاده کنم؟

- قرار این بود که انسان‌نماها راه کرات جدید را باز کرده و آنها را اصلاح و قابل سکونت کنند تا احتمالاً فضایی‌ها بتوانند به آن‌جا مهاجرت کنند. اینطور نبود؟

- مثل اینکه شما با آن مخالف بودید؟

«فاستولف» گفت: بله، مخالف بودم. من می‌خواستم که فضایی‌ها خودشان به کرات جدید مهاجرت کرده و آنها را اصلاح کنند. اما اینکار صورت نگرفت و اکنون می‌بینم که احتمال آن نیز نمی‌رود. پس اجازه دهید انسان‌نماها را بفرستیم. فرستادن آنها از هیچ بهتر است.

- «فاستولف»! تازمانیکه عقاید شما بر انجمن حکمفرماست، تمام نقطه‌نظرهای مابه بن‌بست می‌رسد. فضایی‌ها به کرات ناهموار و شکل نیافته، سفر نمی‌کنند. بنظر هم نمی‌رسد که علاقهای به روباتهای انسان‌نما داشته باشند.

- شما بندرت شانس دوست داشتن آنها را به فضایی‌ها داده‌اید. مردم زمینی سکونت در سیارات جدید حتی سیارات ناهموار و شکل نیافته را آغاز کرده و اینکار را بدون کمک روباتها انجام می‌دهند.

- شما خیلی خوب از تفاوت‌های بین مردم زمینی و خودمان اطلاع دارید. علاوه بر هشت میلیارد مردم زمینی، تعداد زیادی از مهاجرین نیز وجود دارند.

- تعداد فضایی‌ها پنج و نیم میلیارد است.

«آمادیرو» با تلخی گفت: تعداد، تنها فرق بین ما نیست، آنها مانند حشرات تولیدمثل می‌کنند.

- اینطور نیست، قرن‌هاست که جمعیت زمین نسبتاً ثابت باقی مانده است.

- عامل بالقوه در آنها وجود دارد. اگر آنها تمام هدفشان را روی مهاجرت متمرکز کنند، سالانه می‌توانند به آسانی یکصد و شصت میلیون نفر به جمعیتشان بیافزایند و همانطور که کرات جدید پر می‌شوند، این تعداد نیز افزایش می‌یابد.

- اما ما استعداد بیولوژیکی تولید یکصد میلیون نفر در سال را داریم.

- اما فاقد استعداد اجتماعی هستیم عمر ما طولانی است و نمی‌خواهیم به این سرعت جانشین پیدا کنیم.

- می‌توانیم تعداد زیادی از افراد جدید را به کرات دیگر بفرستیم.

- آنها نخواهند رفت. ما برای جسممان که سالم بوده و قادر است تقریباً چهل دهه دیگر در سلامت و قدرت به زندگی ادامه دهد ارزش قائلیم. اما مردم زمینی نمی‌توانند برای بدنهایشان ارزشی قائل شوند، بدنهایی که در کمتر از ده دهه فرسوده شده و حتی در سرتاسر این مدت کوتاه با امراض و انحطاط دست

بگریبانند و اگر در سال باعث بدبختی و مرگ احتمالی یک میلیون نفر گردند، برایشان اهمیتی ندارد. درحقیقت، احتیاجی نیست که قربانیها از مرگ و بدبختی ترسی داشته باشند، زیرا چیز دیگری روی زمین وجود ندارد. مردم زمینی با علم به اینکه هر تغییری بندرت باعث بدتر شدن اوضاع می‌شود بسرعت از کره آفت‌زده‌شان می‌گذرند. از سوی دیگر، ما برای سیارات راحت و خوش ترکیب خود ارزش قائلیم و به آسانی آنرا ترک نمی‌کنیم.

«فاستولف» آهی کشید و گفت: تمام این بحث‌ها را بارها شنیده‌ام. آیا می‌دانید «اورورا» هم مانند سایر کرات فضایی، از ابتدا کره‌ای ناهموار و بی‌شکل بود که باید اصلاح می‌شد؟ از این گذشته هر کره فضایی دیگر نیز از اول اینطور بوده است.

«آمادیرو» گفت: و من تمام بحث‌های شما با کمال تفرشنیده‌ام، اما از پاسخ به آنها بیزار نیستم. «اورورا» احتمالاً در شروع سکونت، ابتدایی بوده است، اما توسط مردم زمینی مسکونی شد و کرات فضایی دیگر هنگامیکه توسط مردم زمینی مسکونی شدند، توسط فضائی‌ها مورد سکونت قرار گرفتند. اما دیگر زمان مناسب اینکار نیست. آنچه که آتموقع می‌شد انجام داد، اکنون دیگر انجام‌شدنی نیست.

«آمادیرو» غرولندی کرد و ادامه داد. نه «فاستولف». خط مشی شما ایجاد کهکشانی بود که ساکنین آن را تنها مردم زمین تشکیل دهند درحالی‌که فضایی‌ها باید تنزل کنند و اکنون شما به هدف خود رسیده‌اید. سفر مشهور دو سال پیش شما به زمین، نقطه عطف این تحول بوده است و شما بنوعی با تشویق آن نیمه‌انسانها به شروع یک توسعه، به مردم خودتان خیانت کردید. تنها در عرض دو سال، مردم زمین حداقل بیست و چهار کره را اشغال کرده و مداوماً کرات جدید نیز به آنها افزوده می‌شوند.

«فاستولف» گفت: اغراق نکن. هیچیک از آن کرات مهاجرنشین، هنوز

واقعاً برای اشغال انسان مناسب نیست و تا چند دهه دیگر نیز نخواهد بود. احتمالاً همه آنها باقی نمی‌مانند و همچنانکه کرات نزدیکتر اشغال می‌شوند شانس مسکونی شدن کرات دورتر کاهش می‌یابد. بنابراین جریان اصلی کند می‌شود. من آنها را به توسعه تشویق کردم زیرا به همان اندازه روی توسعه خودمان حساب می‌کردم. اگر ما کوشش کنیم هنوز هم می‌توانیم با آنها برابری کرده و در سایه یک رقابت سالم، کهکشان را با همدیگر پرکنیم.

«آمادیرو» گفت: نه، آنچه در مغز شما می‌گذرد، ویرانگرترین خط مشی و یک خیال‌اندیشی احمقانه است. این گسترش یکطرفه بوده و با وجود هر کاری که شما انجام دهید به همین صورت باقی می‌ماند. مردم زمینی بی‌وقفه هجوم آورده‌اند و باید قبل از اینکه زیاد قوی شوند، آنها را متوقف کنیم.

- پیشنهاد شما چیست؟ ما قرارداد دوستی با زمین داریم که طبق آن متعهد شدیم مادامیکه هیچ سیاره‌ای در فاصله بیست سال نوری از یک کره فضایی دیده نشده، مانع توسعه آنها به فضا نشویم، آنها بسیار محتاطانه به این قرارداد وفادار مانده‌اند.

«آمادیرو» گفت: هرکسی این قرارداد را می‌داند و همچنین همه می‌دانند که هر قراردادی که برخلاف منابع ملی فضائی‌ها باشد، هرگز پایدار نخواهد ماند. من هیچ ارزشی برای آن قرارداد قائل نیستم.

- اما من قائلم. آن قرارداد نگه داشته می‌شود.

«آمادیرو» سرش را تکان داد: شما به عهد خود وفادارید اما پس از ازبین

رفتن قدرت شما، چطور آن قرارداد باقی می‌ماند؟

- برای مدتی خیال ندارم که قدرتم را از دست بدهم.

- همچنانکه زمین و ساکنینش قویتر می‌شوند، فضایی‌ها بی‌مناکتر می‌گردند

و پس از آن شما مدت زیادی بر سر قدرت باقی نخواهید ماند.

«فاستولف» گفت: و اگر شما قرارداد را پاره کرده و کرات مهاجرنشین را

طرف دیگر، همان رشته افکاری که «جیسکارد» را به تفکر در مورد گذشته واداشته بود، باعث شد «دانیل» هم به همان وقایع که مدتها پیش «جیسکارد» برایش تعریف کرده بود، بیاندیشد. «جیسکارد» از این موضوع تعجب نکرد. آنها بگفتگوی خود بدون هیچ مکث غیر معمولی اما با حالتی تازه گویی که هریک بجای هردو به گذشته اندیشیده بود، ادامه دادند.

«دانیل» گفت: «جیسکارد»، بنظر می‌رسد از زمانیکه «اورورا» بی‌ها تشخیص داده‌اند که از زمین و کرات مهاجرنشینش ضعیفتر هستند بحرانی که «الیجابالی» پیش‌بینی کرده بود بی‌خطر رفع شده است.

- چنین بنظر می‌رسد، «دانیل».

- تو برای اینکار کوشش کردی.

- همینطور است. من انجمن را در دست «فاستولف» نگه داشتم و نهایت کوشش خود را کردم تا ذهن آنهایی را که عقیده عمومی را شکل دادند، بنوبه خود دچار تغییر سازم.

- با این وجود من ناراحتم.

«جیسکارد» گفت: با وجود اینکه کوشش کردم تا آسیبی به کسی نرسانم، در هر مرحله از جریان مضطرب بودم. البته تنها ذهن افرادی را تغییر دادم که انجام آن براحتی امکان‌پذیر بود. روی زمین فقط مجبور بودم که ترس از جبران را در افرادی گاهش دهم که این ترس در آنان سبک بود و من درواقع این رشته باریک را در آنان می‌گسستم. روی «اورورا» درست برعکس بود. اینجا سیاستمداران به حمایت از سیاستهایی که منجر به خروج از کرهٔ راحتشان می‌گردد، بی‌میل می‌باشند. و من تنها آن را تأیید کرده و رشته محکمی که آنها را نگه می‌دارد کمی قویتر می‌کنم. و با انجام این عمل در یک ناراحتی یا ضعف دائمی فرو رفته‌ام.

- چرا؟ تو توسعه زمین را تشویق و گسترش فضایی‌ها را تضعیف کردی.

نابود کنید و دروازه‌ها را بشدت بروی زمین ببندید، آیا آنموقع فضایی‌ها مهاجرت کرده و کهکشان را پر می‌کنند؟

- شاید اینطور نشود.

- اما اگر ما تصمیم بگیریم که به‌همین صورت کنونی راحت باشیم و قصد مهاجرت نکنیم، چه تفاوتی می‌کند؟

- در آن صورت، انسانها بر کهکشان امپراتوری نخواهند کرد.

- و اگر اینطور شود، آنوقت چه؟ آنگاه حتی در صورت انقراض نسل زمین، نسل فضائیشان نیز منقرض خواهد شد.

- «فاستولف»، این تنها تله‌ای است که حزب شما آنرا درست کرده است.

هیچ مدرک واقعی وجود ندارد که نشان دهد چنین چیزی اتفاق می‌افتد. حتی اگر چنین اتفاقی روی دهد، آن انتخاب ما خواهد بود. حداقل نخواهیم دید که بربرهای کوتاه عمر وارث کهکشان می‌گردند.

«فاستولف» گفت: آیا شما واقعاً مایلید برای جلوگیری از توسعه زمین، تمدن فضایی از بین برود؟

- من روی مرگ خودمان حساب نمی‌کنم، «فاستولف». اما اگر بدترین

اتفاق هم روی دهد، البته که مایلم. برای من، مرگ خودمان از پیروزی انسانهای مادون کوتاه عمر کم اهمیت‌تر است.

- آیا بخاطر اینکه یک میلیاردسال پیش نیاکان ما خزنده بودند ما هم خزنده هستیم؟ «فاستولف» درحالیکه لبه‌هایش بهم فشرده شده بود، بلند شد که برود.

«آمادیرو» اخم کرده و سعی نکرد او را متوقف کند.

«دانیل» به هیچ‌وجه مستقیماً نمی‌توانست بگوید که «جیسکارد» در خاطره

غرق شده بود، یکی‌اینکه قیافه «جیسکارد» تغییر نکرده بود و دیگراینکه او مانند انسانها به فکر فرو نمی‌رفت. این حالت او زمان قابل توجهی طول نکشید. از

- مطمئناً باید همینطور باشد.

- باید همینطور باشد؟

- «دانیل»، آیا تو می‌پنداری که یک شخص زمینی بیشتر از یک فضایی بحساب می‌آید حتی اگر هر دو آنها انسان باشند؟

- تفاوت‌هایی وجود دارد. «الیجابالی» ترجیح می‌دهد که مردم زمین خودش شکست بخورند تا اینکه کهکشان را بی‌سکنه ببیند. دکتر «آمادیرو» ترجیح می‌دهد که زمین و فضایی‌ها هر دو تحلیل روند تا اینکه زمین بتنهایی گسترش یابد. اولی به پیروزی هر دو طرف امیدوار بنظر می‌رسد درحالی‌که دومی راضی است که پیروزی هیچ‌کدام را نبیند.

- «جیسکارد» ما باید اولی را انتخاب کنیم؟

- بله «دانیل». اینطور بنظر می‌رسد و با این وجود چه اندازه تحت تأثیر این احساس قرار گرفته‌ای که برای «الیجابالی»، کسیکه زمانی دوست بوده، ارزش قائلی؟

«دانیل» گفت: من برای خاطره «الیجا» ارزش قائلم و مردم زمین مردم او می‌باشند.

- متوجه این امر هستم. اگر تعارف نباشد، چندین دهه است می‌خواهم بگویم که تو مانند انسان فکر می‌کنی. با این وجود، اگرچه مانند انسان می‌اندیشی، اما یک انسان نیستی و در خاتمه به سه قانون محدود می‌باشی، احتمال ندارد که به یک انسان صدمه‌ای برسانی، چه آن انسان زمینی باشد و چه فضایی.

- «جیسکارد» زمانی می‌رسد که باید بین دو نفر، یکی را انتخاب کرد. ما دستورات مخصوصی داریم که از خانم «گلادیا» محافظت کنیم. گاهی اوقات برای محافظت از خانم «گلادیا» مجبور به صدمه زدن به یک انسان بوده‌ام و گمان می‌کنم که بطور برابری برای حفاظت یک شخص زمینی، کمی به یک فضایی آسیب برسانم. در اتفاقات واقعی، باید توسط شرایط محیطی خاصی تعلیم

بینی.

«جیسکارد» گفت: متوجه می‌شوی که نمی‌توانی به آن عمومیت دهی و بنابراین حق با من است. در تشویق زمین و تضعیف «اورورا»، مانع شدم که دکتر «فاستولف» دولت «اورورا» را به حمایت از یک خط مشی مهاجرت ترغیب نماید و درعوض دو قدرت توسعه‌گر در کهکشان قرار دهد. من تنها فهمیدم که آن قسمت از زحماتش بی‌نتیجه ماند. و همین موضوع باعث یأس و شاید تسریع مرگش شد. من این موضوع دردناک را در فکرش خواندم. و با این وجود «دانیل»... «جیسکارد» مکث کرد.

«دانیل» گفت: بله؟

- اگر این کار را انجام نمی‌دادم توانایی زمین برای توسعه بدون گسترش زیاد جنبشهای «اورورایی» در آن جهت، به مقدار زیادی کاهش می‌یافت و بعد از آن دکتر «فاستولف» در هر دو راه زمین و «اورورا» به بن‌بست می‌رسید و علاوه‌بر این توسط دکتر «آمادیرو» از مقام قدرتش برکنار می‌شد و این مسئله باعث افزایش ناامیدی‌اش می‌گشت. در طول عمر دکتر «فاستولف»، من بیشترین وفاداری را به او مدیون بودم و همیشه عملی را انتخاب می‌کردم که بدون ضرر رساندن به اشخاص دیگر، کمتر باعث ناامیدی او گردد. اگر دکتر فاستولف از ناتوانیش در ترغیب «اورورایی‌ها» و کلاً فضایی‌ها به توسعه در کرات جدید ناراحت می‌گردید، حداقل از فعالیت مهاجرت مردم زمینی خوشحال می‌شد.

- «جیسکارد»، نمی‌توانستی هم مردم زمین و هم «اورورایی‌ها» را تشویق کنی و بدینگونه دکتر «فاستولف» را از هر نظر خشنود سازی؟

- البته این مسئله بفکر من رسید، «دانیل». من احتمالات را درنظر گرفتم و متوجه شدم که این کار عملی نیست. من قادر بودم که با اندکی تغییر که هیچ آسیبی نمی‌رساند، مردم زمینی را به مهاجرت تشویق نمایم. اما چنین کاری برای

«اورورایی‌ها» نیازمند تغییرات زیادی بود که باعث آسیب‌های فراوانی می‌شد و قانون اول مانع آن بود.
- افسوس.

- درست است. فکر کن اگر قادر بودم مجموعه افکار دکتر «آمادیرو» را تغییر دهم، چه کارهایی ممکن بود انجام شود. با این وجود چطور می‌توانستم تصمیم ثابت او در مخالفت با دکتر «فاستولف» را تغییر دهم؟ این درست مثل این بود که باید سرش را ۱۸۰ درجه بچرخانم. گمان می‌کنم چنین چرخش کاملی از سر و محتویات احساساتش، با همان کار آئی، باعث مرگ او می‌شد.

«جیسکارد» ادامه داد:

- مخصصه‌هایی که مرتباً در آنها گرفتار هستم، افزایش می‌یابد. قانون اول روبات‌ها که صدمه به انسان‌ها را ممنوع می‌کند، معمولاً با صدمات جسمی قابل مشاهده‌ای که همه ما می‌توانیم ببینیم و به آسانی قضاوت کنیم، سروکار دارد. بهر حال، من به تنهایی از احساسات و افکار انسان‌ها آگاه بودم. بنابراین از اشکال دقیق‌تر صدمه مطلع هستم بدون آنکه قادر باشم آنها را کاملاً بفهمم. در مواقع زیادی مجبور شده‌ام که بدون قاطعیت حقیقی عمل نمایم و این یک فشار دائمی بر سیستم من وارد می‌آورد. و باوجود این احساس می‌کنم که کار درستی انجام داده‌ام. من فضایی‌ها را از کنار نقطه بحران گذرانده‌ام. «اورورا» از قدرتمند شدن مهاجرین آگاه است و اکنون مجبور می‌شود که از کشمکش دوری کند. آنها باید تشخیص دهند که دیگر برای عمل متقابل خیلی دیر است و از آن نظر، ما به قول خود به «الیجا» عمل کرده‌ایم. ما زمین را در مسیر پر کردن کهکشان و تأسیس امپراتوری در آن قرار داده‌ایم.

در این هنگام آنها بطرف خانه «گلادیا» قدم می‌زدند، اما «دانیل» ایستاد و فشار آرام دستش روی شانه «جیسکارد» باعث شد که او هم توقف کند.

«دانیل» گفت: نقشه‌ای که کشیدی جالب است. همانطور که گفتم، اگر آنرا کامل می‌کردیم، «الیجا» به ما افتخار می‌کرد. او می‌گفت «امپراطوری روبات‌ها» و شاید به شانام می‌زد و هنوز با این وجود همانطور که گفتم، ناراحتم، «جیسکارد».

- چرا، «دانیل»؟

- متحیرم که آیا برآستی بحرانی که «الیجا» چندین دهه پیش از آن صحبت کرده بود را رد کرده‌ایم یا نه. آیا حقیقتاً برای فضایی‌ها، عمل متقابل دیر است؟ - چرا به این مسائل شک کردی، «دانیل»؟
- طی مکالمه دکتر «مانداموس» با خانم «گلادیا» مشکوک شدم.

«جیسکارد» برای چند لحظه به «دانیل» خیره شد و در این سکوت آنها می‌توانستند صدای خش خش برگ‌ها را در نسیم خنک بشنوند. ابرها بتدریج کنار رفته و خورشید در حال نمایان شدن بود. گفتگوی آنها در روش تلگرافی خود، مدت کمی طول کشید و آنها می‌دانستند که «گلادیا» هنوز از غیبتشان تعجب نکرده است.

«جیسکارد» گفت: چه چیزی در گفتگو باعث بیقراریت می‌شد؟
«دانیل» گفت: من در چهار موقعیت جداگانه فرصت داشتم، «الیجابالی» را در بررسی یک مشکل گیج کننده مشاهده نمایم در هر یک از آن موقعیتها، روشی را که او از اطلاعات محدود و حتی منحرف کننده، نتایج مفیدی بدست آورد، مشاهده کرده‌ام. از آنزمان همیشه سعی کرده‌ام که در حوزه محدودیت‌م مانند او بیاندیشم.

- «دانیل»، از این بابت خوب عمل کرده‌ای. من همیشه گفته‌ام که تو مانند یک انسان فکر می‌کنی.

- توجه کرده‌ای که دکتر «مانداموس» دو موضوع برای بحث با خانم «گلادیا» داشت. او خودش این حقیقت را تأیید کرد. یکی موضوع نسل خودش بود که آیا از «الیجا بالی» است یا نه و دیگری درخواستی بود از خانم «گلادیا» که مهاجری را ببیند و وقایع بعدی را گزارش دهد. از این دوتا،

دومین موضوع ممکن است برای انجمن مهم باشد. اولین موضوع تنها برای خودش اهمیت دارد.

«جیسکارد» گفت: دکتر «مانداموس» گفت که موضوع نسل خودش، به همان نسبت برای دکتر «آمادیرو» نیز اهمیت دارد.

- پس آن یک موضوع شخصی مهم برای دو نفر بوده بجای یک نفر، «جیسکارد». معذالک، این موضوع برای انجمن و در نتیجه کلاً برای سیاره اهمیتی ندارد.

- ادامه بده، «دانیل».

- و با این وجود موضوع کاری، همانطور که خود دکتر «مانداموس» به آن اشاره کرد، تقریباً بعنوان اولویت دوم قرار گرفت. در حقیقت، بندرت بنظر می‌رسید که مسئله دوم به یک ملاقات خصوصی احتیاج داشته باشد. به آن مسئله می‌توان توسط هر نماینده انجمن و بصورت مکاتبه‌ای رسیدگی کرد. از طرف دیگر، دکتر «مانداموس» ابتدا موضوع نسل خودش را مطرح کرد و به تفصیل روی آن بحث کرد و آن مسئله‌ای بود که تنها خودش باید به آن رسیدگی می‌کرد نه کس دیگر.

- چه نتیجه‌ای می‌گیری، «دانیل»؟

- تصور می‌کنم دکتر «مانداموس» مسئله مهاجر را تنها بعنوان بهانه‌ای برای یک گفتگوی خصوصی با خانم «گلادیا» مطرح کرد، تا بتواند در خلوت در مورد نسلش بحث کند. درواقع تنها همین مسئله نژادش او را علاقمند کرده بود، آیا با نتیجه‌گیری من موافقی، «جیسکارد»؟

خورشید «اورورا» هنوز از میان ابرها بیرون نیامده بود و برق کم‌نور چشمهای «جیسکارد» قابل رؤیت بود. او گفت: کشش فکری دکتر «مانداموس» بطور قابل ملاحظه‌ای روی قسمت اول مذاکره قویتر از قسمت دوم آن بود. شاید این حالت او، تأییدی بر حرفهای ما باشد، «دانیل».

«دانیل» گفت: پس باید از خودمان بپرسیم چرا مسئله نسل دکتر «مانداموس» تا این اندازه برایش اهمیت دارد؟

«جیسکارد» گفت: دکتر «مانداموس» آن را توضیح داد. تنها با نشان دادن این مطلب که او از نسل «الیجابالی» نیست، راه پیشرفت او باز است. اگر ثابت شود که دکتر «مانداموس» از نسل آقای «بالی» است، «آمادیرو» بشدت با او مخالفت خواهد کرد.

- او چنین اظهار داشت، «جیسکارد»، اما چه چیزی باعث شد که هنگام بحث تغییر عقیده بدهد؟

- منظورت چیست؟ خواهش می‌کنم به تفکر انسانگونه‌ات ادامه بده، «دانیل». برای من بسیار آموزنده است.

«دانیل» موقرانه گفت: متشکرم «جیسکارد». آیا توجه کرده‌ای که هیچکدام از دلایل خانم «گلادیا» در رابطه با اینکه دکتر «مانداموس» از نسل «الیجا» نیست، متقاعد کننده نبود؟ در هر موقعیتی دکتر «مانداموس» می‌گفت که دکتر «آمادیرو» این توضیح را قبول نمی‌کند.

- بله و از آن چه نتیجه‌ای می‌گیری؟

- بنظرم می‌رسد که دکتر «مانداموس» آنقدر متقاعد شده بود که دکتر «آمادیرو» هیچ دلیلی را در برابر «الیجا بالی» قبول نمی‌کند، پس چرا او باید خودش را ناراحت کند تا از خانم «گلادیا» در مورد آن موضوع سؤال کند. او ظاهراً از ابتدا می‌دانست که چنین کاری بیپوده است.

- امکان دارد، «دانیل»، اما این تنها یک حدس است. بعد از آن می‌توانی یک انگیزه مناسب برای عمل او بیان کنی؟

- بله، می‌توانم. من معتقدم نه به خاطر متقاعد کردن دکتر «آمادیرو» ی کینه‌توز بلکه بخاطر متقاعد کردن خودش، جویای نژادش شده است.

- در آن صورت چرا اصلاً باید نام دکتر «آمادیرو» را بیاورد؟ چرا

بسادگی نگوید من می‌خواهم بدانم.

«دانیل» لبخندی زد و سیمایش تغییری کرد که روبات دیگر قادر به انجام اینکار نبود و سپس گفت: اگر به خانم «گلادیا» می‌گفت من می‌خواهم بدانم مطمئناً در پاسخ می‌شنید که این به شما ربطی ندارد و در نتیجه چیزی دستگیرش نمی‌شد. حال، به همان نسبت که دکتر «آمادیرو» از «الیجا بالی» نفرت دارد، خانم «گلادیا» از دکتر «آمادیرو» متنفر است. خانم «گلادیا» مطمئناً از هر نظریه‌ای که دکتر «آمادیرو» در رابطه با او اظهار می‌دارد، شدیداً می‌رنجد. حتی اگر نظریه کم‌وبیش درست باشد، او عصبانی خواهد شد چه برسد به اینکه مانند این حالت واقعاً اشتباه باشد و می‌کوشد تا نشان دهد که دکتر «آمادیرو» در اشتباه است و برای رسیدن به هدفش هر مدرکی که احتیاج باشد، ارائه خواهد داد. در چنین وضعیتی، اطمینان سرد دکتر «مانداموس» به اینکه هر نوع مدرکی کافی نیست، تنها او را عصبانی‌تر می‌کرد و به افشاء بیشتر مطالب می‌کشاند. استراتژی دکتر «مانداموس» طوری انتخاب شده بود که مطمئن باشد حداکثر اطلاعات را می‌تواند از خانم «گلادیا» بدست آورد و در خاتمه او متقاعد شد که حداقل طی بیست دهه پیش، خبری از مردم زمینی نداشته است. گمان می‌کنم در این رابطه حقیقتاً احساسات دکتر «آمادیرو» مورد سؤال نبوده است.

«جیسکارد» گفت: «دانیل»، نظریه جالبی است، اما بنظر نمی‌رسد که قویاً پایه‌ریزی شده باشد. از چه راهی می‌توانیم نتیجه بگیریم که این بیش از یک حدس از جانب تو نیست؟

- آیا هنگامیکه دکتر «مانداموس» تحقیق در مورد نژادش را بدون کسب مدارک کافی برای دکتر «آمادیرو» خاتمه داد، با وجود اینکه ما را متقاعد کرده بود که بدون آن مدارک آشکارا افسرده و دل‌سرد می‌شود، به این نتیجه نرسیدی؟ به گفته خودش، این بدان معنی بود که او دیگر شانس پیشرفت

نداشته و هرگز موقعیت ریاست انستیتوی روبات‌ها را بدست نخواهد آورد و با این وجود بنظرم رسید که او بهیچ وجه افسرده نیست و بلکه بسیار هم خوشحال است. من تنها می‌توانم از روی ظواهر خارجی قضاوت کنم، اما تو بهتر می‌توانی. بگو ببینم «جیسکارد»، رفتار ذهنی او در نتیجه این قسمت از گفتگویش چگونه بود؟

«جیسکارد» گفت: حالا که به آن فکر می‌کنم، نه تنها شادمان، بلکه فاتحانه بود، «دانیل»، حق با تو است. اکنون که افکارت را برایم شرح دادی، باید بگویم آن احساس پیروزی که من در او کشف کردم، بوضوح صحت استدلال تو می‌باشد. درحقیقت، حالا که همه چیز را روشن کردی، از اینکه من به این مطلب پی نبردم، احساس فقدان می‌کنم.

- «جیسکارد»، در مواقع زیادی، من هم نسبت به استدلال «الیجا بالی» همین عکس‌العمل را داشتم. بعلت انگیزه قوی وجود بحران حاضر است که می‌توانم به چنین استدلالی دست پیدا کنم. این امر مرا وادار می‌سازد که متقاعد کننده‌تر بیاندیشم.

- تو خودت را دست کم می‌گیری، «دانیل». مدت زیادی است که اینطور فکر می‌کنی. اما چرا از بحران حاضر صحبت می‌کنی؟ یک لحظه مکث کن و توضیح بده. چطور می‌توان از احساس پیروزی دکتر «مانداموس» در ارتباط با هم‌نژاد بودن با آقای «بالی» به این بحران که گفتی، رسید؟

«دانیل» گفت: احتمال دارد دکتر «مانداموس» در اظهاراتش در رابطه با دکتر «آمادیرو» ما را فریب داده باشد. اگرچه اشتیاق او برای پیشرفت و جاه‌طلبیش برای ریاست انستیتو واقعی است. اینطور نیست، «جیسکارد»؟

«جیسکارد» مثل اینکه فکر می‌کرد، لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت: من جاه‌طلبی او را مورد بررسی قرار ندادم و بدون هدف خاصی تنها فکرش را خواندم و تنها از ظاهر سطحی او به این حس پی بردم. با این وجود زمانیکه او از

دهد، مطمئناً می‌تواند هر چه بخواهد از دکتر آمادیرو بدست آورد و همچنین جانشینی ریاست خود را تضمین کند. با این وجود احتمال دارد دکتر «مانداموس» در تحقیر و شکست زمین تردید داشته باشد مگر اینکه هیچ خویشاوندی با مردمش احساس نکند. از نسل «الیجا بالی» بودن، مانع او می‌شد. عدم پذیرش آن نژاد، او را در رسیدن به این هدف یاری می‌کرد و باعث خوشحالی‌اش می‌شد.

«جیسکارد» گفت: منظور این است که دکتر «مانداموس» یک مرد باوجدان است؟
- باوجدان؟

- بله، این کلمه‌ای است که گاهی اوقات انسانها بکار می‌برند. من استنباط کرده‌ام که این کلمه برای افرادی که برخلاف نفع شخصی خود عمل می‌کنند، بکار می‌رود. اگر دکتر «مانداموس» احساس می‌کند که نمی‌تواند به قیمت نابودی آنهایی که بنحوی با او ارتباط دارند، بخودش اجازه پیشرفت دهد، تصور می‌کنم که او باوجدان باشد. از آنجایی که چنین چیزهایی نشان می‌دهند که حداقل در بعضی موارد قانونهایی بر رفتار انسانها حکومت می‌کند، خیلی به آنها اندیشیده‌ام.

- آیا می‌توانی بگویی که دکتر «مانداموس» برآستی یک مرد باوجدان است؟

- از طریق مشاهده احساساتش؟ خیر، من دنبال چنین چیزی نبودم. اما اگر تحلیل تو درست باشد، بنظر می‌رسد که وجدان استنباط شود. و با این وجود، از طرف دیگر اگر او را یک مرد باوجدان بدانیم و به عقب برگردیم، به نتیجه دیگری نمی‌رسیم. بنظر می‌رسد اگر دکتر «مانداموس» می‌اندیشید که نوزده قرن و نیم پیش یک مرد زمینی در خاندانش بوده، برای رهایی از لکه ننگ چنین نژادی، در راه شکست زمین کوشش می‌کرد. و اگر از چنین نسلی نبود، مجبور

پیشرفت صحبت می‌کرد، احتمالاً جلوه‌هایی از جاه‌طلبی وجود داشته است. دلیلی برای قبول یا رد حرفت ندارم، «دانیل».

- پس باید دکتر «مانداموس» را بعنوان یک فرد جاه‌طلب قبول کنیم و ببینیم کجا با این حس او درگیر می‌شویم، موافقی؟

- موافقم. پس اینطور بنظر نمی‌رسد که احساس پیروزی او، زمانی که متقاعد شد از نسل «الیجا» نیست، از این حقیقت ناشی می‌شد همچنین این احساس پیروزی او ناشی از این نبود که مورد قبول دکتر «آمادیرو» قرار می‌گیرد زیرا قبلاً به این نتیجه رسیدیم که انگیزه پیش کشیدن دکتر «آمادیرو» توسط «مانداموس» تنها برای پرت کردن حواس خانم «گلادیا» بوده است و حالا جاه‌طلبی‌اش می‌توانست به دلیل دیگری مورد استفاده قرار گیرد.

- چه دلیل دیگری؟

- دلیل قانع کننده‌ای وجود ندارد اما می‌توانم یک دلیل حدس بزنم. چه می‌شود اگر دکتر «مانداموس» چیزی بداند یا بتواند کاری انجام دهد که به یک موفقیت بزرگ منجر شود، کاری که مطمئناً او را رئیس بعدی نماید؟ بخاطر بیایور، دکتر «مانداموس» در پایان پرسش از وضع نژادش گفت: روشهای قدرتمندی برای من باقی مانده است. تصور کن این موضوع حقیقت داشته باشد. اما اگر تنها از «الیجا بالی» زاده نشده بود می‌توانست این روشها را بکار گیرد. بنابراین شادی او از متقاعد شدن در مورد نژادش، از این حقیقت ناشی می‌شد که او می‌تواند آن روشها را بکار گیرد و پیشرفت بزرگش را حتمی کند.

- اما این روشهای قدرتمند چه هستند «دانیل»؟

«دانیل» موقرانه گفت: باید بیشتر بیاندیشم. می‌دانیم که دکتر «آمادیرو» بجز شکست زمین و برگرداندن آن به موقعیت اولش در کمک به کرات فضایی چیزی نمی‌خواست. اگر دکتر «مانداموس» بتواند چنین کاری انجام

نبود که علیه زمین عمل کند و وجدانش او را و می‌داشت تا زمین را بحال خود رها کند.

«دانیل» گفت: نه «جیسکارد». با حقایق تطبیق نمی‌کند. اگرچه او از اینکه مجبور نبود علیه زمین عمل خشونت‌آمیزی انجام دهد، آرامش می‌یافت، اما راهی برای راضی کردن دکتر «آمادیرو» و پیشرفت خودش باقی نمی‌گذاشت و با در نظر گرفتن طبیعت جاه‌طلبانه‌اش، از آن احساس پیروزی که بوضوح ملاحظه گردید، نمی‌توانست دست بکشد.

- متوجهم. بنابراین نتیجه می‌گیریم که دکتر «مانداموس» برای شکست زمین یک راه دارد.

- بله و اگر چنین است، بحرانی که «الیجا» پیش‌بینی کرده بود هنوز نگذشته و اکنون درگیر آن هستیم.

«جیسکارد» متفکرانه گفت: ما هنوز به پاسخ این سؤال که ماهیت این بحران چیست، دست نیافته‌ایم، «دانیل»؟ خطر کشنده چیست؟ آیا همچنین می‌توانی پاسخ این را هم پیدا کنی؟

- نمی‌توانم، «جیسکارد». من تا آنجا که در توانم بوده، پیش رفته‌ام. شاید اگر «الیجا» زنده بود بیشتر جلو می‌رفت، اما من نمی‌توانم. اینجا دیگر باید روی تو حساب کنم، «جیسکارد».

- روی من؟ از چه نظر؟

- تو می‌توانی فکر دکتر «مانداموس» را بخوانی بطوریکه من و هیچکس دیگر نمی‌توانیم و همچنین می‌توانی ماهیت بحران را کشف کنی.

- می‌توانم، «دانیل». اگر مدت زیادی با یک انسان زندگی می‌کردم، همانطور که زمانی با دکتر «فاستولف» و اکنون با خانم «گلادیا» زندگی می‌کنم، می‌توانستم بتدریج از محتوای ذهن او آگاه شوم و گهگاهی اندکی از گره کور را باز کنم و بدون آسیب رساندن به او، مطالب زیادی

بیاموزم. اما بعد از یک یا صدها ملاقات کوتاه با دکتر «مانداموس»، تنها می‌توانم مقدار کمی از فکرش را بخوانم. احساسات، ظاهری هستند درحالی‌که افکار اینطور نیستند. اگر فوریتی در کار باشد، آنوقت من عجله کرده و با تسریع جریان، بطور قطع به او آسیب وارد می‌نمایم. به همین خاطر نمی‌توانم آن کار را انجام دهم.

- با این وجود سرنوشت میلیاردها نفر از مردم زمین و میلیاردها نفر از سایر کهکشان ممکن است به این عمل بستگی داشته باشد.

- بله، اما این یک حدس است. اما آسیب به انسان یک حقیقت است. در نظر بگیر احتمال دارد که دکتر «مانداموس» تنها کسی باشد که ماهیت این بحران را بداند و از آن نتیجه بگیرد، اما نمی‌تواند از معلومات و تواناییهایش برای در فشار قرار دادن دکتر «آمادیرو» استفاده کند تا ریاستی را که دکتر «آمادیرو» از منبع دیگری بدست می‌آورد، به او بدهد.

«دانیل» گفت: درست است. ممکن است اینطور باشد.

- در آن صورت، «دانیل»، نیازی نیست که ماهیت بحران را بدانیم. اگر دکتر «مانداموس» آنچه را که می‌داند به دکتر «آمادیرو» یا هرکس دیگر نگوید، بحرانی بوجود نخواهد آمد.

- اما ممکن است شخص دیگری آنچه را که اکنون دکتر «مانداموس» می‌داند، دریابد.

- مطمئناً، اما نمی‌دانیم این کار چه زمانی انجام خواهد گرفت. به احتمال زیاد، ما وقت زیادی داریم که آزمایش‌های بیشتری انجام داده و برای ایفای نقش مفیدتری آماده شویم.

- خیلی خوب.

- اگر قرار است که دکتر «مانداموس» مهار شود، باید به افکار او آسیب وارد کرد و آنرا به مرحله بی‌تأثیری رساند یا اینکه زندگیش را کاملاً نابود

«مانداموس» در رابطه با نژادش، تعادل خود را از دست داده بود. در اجتماعی که هیچکس به نژاد یا روابط خویشاوندی بجز به دلایل پزشکی وراثت، اهمیتی نمی‌دهد، کشیدن ناگهانی بحث به نژاد و اشارات مکرر به «الیجا»، برای او ناراحت‌کننده بود. «گلادیا» اندیشید که برای خود بهانه پیدا می‌کند و با بی‌حسری، دیگر به آن فکر نکرد. او بطور ناشایستی واکنش نشان داده و مانند یک بچه حرفهای بیپوده زده بود. اکنون زمان آمدن این مهاجر بود و «گلادیا» مطمئن بود که او یک مرد زمینی نبوده و روی زمین متولد نشده بود و کاملاً امکان داشت حتی هرگز زمین را ندیده باشد. مردمش ممکن بود روی کره بیگانهای که تاکنون اسمش را هم نشنیده بود، زندگی می‌کردند و ممکن بود اینکار را برای نسلها انجام دهد و اندیشید این موضوع از او یک فضایی می‌سازد. همچنین قرنهای پیش، فضایی‌ها از مردم زمینی زاده شده بودند، اما چه اهمیتی داشت؟

فضایی‌ها دراز عمر بودند و این مهاجرین باید کوتاه‌عمر باشند، اما این چه اندازه برتری محسوب می‌شد؟ حتی یک فضایی هم ممکن بود بطور ناگهانی در اثر حوادث غریبی بمیرد. او شنیده بود که زمانی یک فضایی قبل از اینکه به شصت سال عمر خودش برسد از مرگ طبیعی مرده بود. پس چرا راجع به همان مهمان بعدی بعنوان یک فضایی با لهجه غیر عادی نیندیشد؟ اما آنقدر هم نبود. بدون شک آن مهاجر، خودش را یک فضایی نمی‌دانست. آن چیزی که در ذهن می‌گذرد با واقعیت تناقض دارد. بنابراین به او بعنوان یک مهاجر، بیندیش نه یک فضایی. تفاوتی نمی‌کند که آنها را چه بنامید فضایی، مهاجر، «اورورای» یا زمینی. دلیلش این بود که روباتها نمی‌توانستند به هیچیک از آنها صدمه برسانند. «دانیل» بطور یکسان به سرعت یک فنر برای دفاع از نادانترین مرد زمینی و یا رئیس انجمن «اورورا» اقدام می‌کرد. و آن به این معنی بود.... او احساس شناور بودن می‌کرد و درواقع به یک خواب سطحی فرو رفته بود

کرد. من قدرت آسیب‌رسانی به افکارش را در اختیار دارم، اما نمی‌توانم اینکار را انجام دهم. بهرحال، هردوی ما قادر به پایان دادن زندگی او هستیم. اما باز هم من نمی‌توانم اینکار را انجام دهم. «دانیل»، تو می‌توانی؟

«دانیل» مکشی کرد و سرانجام زمزمه کرد: می‌دانی که نمی‌توانم. «جیسکارد» به آهستگی گفت: حتی اگر بدانی آینده میلیاردها نفر از مردم زمین و جاهای دیگر در معرض خطر است؟

- نمی‌توانم خودم را قانع به آسیب رساندن به دکتر «مانداموس» کنم.
- من هم نمی‌توانم. قطعاً ما با بحران کشنده‌ای روبرو خواهیم شد که ماهیت آن برایمان مشخص نیست و نمی‌توانیم آنرا دریابیم. در نتیجه، از مقابله با آن ناتوانیم.

آنها بدون اینکه چیزی در صورتشان مشاهده شود و در فضای ناامیدی که بر آنها حاکم شده بود، در سکوت به یکدیگر خیره شدند.

۴- نسل دیگر

«گلادیا» بعد از نشست ناراحت‌کننده‌ای که با «مانداموس» داشت، سعی کرده بود کمی استراحت نماید اما نتوانسته بود. او تمام پنجره‌های اتاق خوابش را طوری میزان کرد که با نسیم گرم و آرام و صدای خش‌خش برگها و چهچهه پرندگان دوردست هماهنگ باشد. سپس آنها به صدای یک موج دوردست تبدیل کرد و رایحه دریا را در هوا اضافه کرد، اما اینکار هم کمکی نکرد! و با ناگزیری به وقایع گذشته و آینده فکر می‌کرد. چرا او آنقدر آزادانه با «مانداموس» صحبت کرده بود؟ این موضوع که آیا او «الیجا» را در مدار ملاقات کرده یا نه و آیا از او یا هرکس دیگر پسری داشته و اگر داشته چه وقت، به «مانداموس» یا «آمادیرو» چه ربطی داشت؟ «گلادیا» از ادعای

دانیل گرما را زیاد کرد. (آن روز سرد بود و بنظر می‌رسید که غروب سردتری درپیش باشد).

«دانیل» گفت: بله، او اینجاست، خانم.

- به کدام اتاق راهنمایش کردی؟

- به مهمانخانه اصلی خانم، «جیسکارد» با اوست و روباتهای خانه‌دار نیز در دسترس هستند.

- امیدوارم آنها بفهمند که او چه چیزی می‌خورد. من غذای دلخواه مهاجرین را نمی‌دانم و امیدوارم روباتها بتوانند بطور معقولی خواسته‌هایش را برآورده کنند.

- مطمئنم خانم که «جیسکارد» کاملاً به موضوع رسیدگی خواهد کرد.

«گلادیا» نیز از این موضوع مطمئن بود، اما تنها غرغر کرد و گفت:

مسلماً قبل از اینکه اجازه ورود به او داده شود، در قرنطینه مناسب بوده است.

- در قرنطینه نبودن برای او تصورنکردنی است، خانم.

«گلادیا» گفت: پس من هم از دستکشها و فیلتر بینی استفاده می‌کنم. و از

اتاق خوابش خارج شد او می‌دانست که روباتهای خانه‌دار در اطرافش هستند و

علامتی داد که یک جفت دستکش نو و فیلتر بینی تازه برایش بیاورند. هر

پایگاهی فرهنگی علامات خودش را داشت و هر عضو انسانی پایگاه آن علامت را

یاد می‌گرفت تا آنها را هم بسرعت و هم بطور غیرقابل مشاهده‌ای انجام دهد. از

روباتها انتظار می‌رفت که این فرمانهای فاقد جسارت را از صاحب انسانش

گویی که فکرش را می‌خواند، اطاعت کند. روباتها نمی‌توانستند فرامین

انسانهای پایگاه دیگر را بجز با احتیاط اجرا کنند. هیچ چیز بیش از اینکه یکی

از روباتهای پایگاه در انجام دادن فرمانها تردید داشته یا بدتر از آن، آنها اشتباه

انجام دهد، برای یک عضو انسانی پایگاه اهانت محسوب نمی‌شد. این بدان

معنی است که یا انسان یا روبات در یک علامت اشتباه کرده‌اند. «گلادیا»

که ناگهان فکری به مغزش خطور کرد و همانجا ماند. چرا آن مهاجر، «بالی» نامیده می‌شد؟ چرا «بالی»؟ شاید این نام بسادگی یک نام معمول در بین مهاجران بود. «الیجا» بود که همه چیز را برای آنها ممکن کرده بود و می‌بایست برای آنها یک قهرمان باشد. همانطور که... همانطور که... اما نتوانست قهرمان مشابهی برای «اورورایی‌ها» تصور کند. چه کسی برای اولین بار راه «اورورا» را برای سفر باز کرده بود؟ چه کسی بر اصلاح «اورورا» که در مرحله اول خشک و غیرقابل زندگی بود، نظارت کرده بود؟ او نمی‌دانست. آیا نادانی او از این حقیقت سرچشمه می‌گیرد که او روی «سولاریا» بزرگ شده بود؟ یا اینکه بسادگی، «اورورایی‌ها» هیچ قهرمانی نداشتند؟ بعد از این همه، تنها مردم زمینی بودند که برای اولین بار به «اورورا» سفر کردند و تنها در نسلهای بعدی و با طولانی کردن عمر و با تشکر از زیست‌شناسان ماهر بود که مردم زمینی به «اورورایی‌ها» تبدیل شدند و بعد از آن، چرا باید «اورورایی‌ها» بخواهند از اجداد تحقیرشده‌شان قهرمانهایی بسازند؟ اما مهاجرین ممکن بود از مردم زمینی قهرمانهایی بسازند. شاید آنها هنوز تغییر نکرده بودند. سرانجام ممکن بود آنها تغییر کنند و آنگاه «الیجا» فراموش می‌شد، اما تا آن زمان...

باید اینطور باشد. احتمالاً نیمی از مهاجرین زنده نام «بالی» را برای خود برگزیده‌اند «الیجا» ی بیچاره! همه به او تکیه می‌کردند. «الیجا» ی بیچاره، «الیجا» ی عزیز... و بالاخره به خواب رفت.

آنقدر در خواب بی‌قراری کرد که نتوانست دوباره آرامش را به خود بازگرداند چه برسد به اینکه خوابهای خوب ببیند. بدون اینکه متوجه باشد اخم کرده بود و اگر خودش را در آینه می‌دید، با دیدن ظاهر میانسالش یکه می‌خورد. «دانیل» گفت: خانم.

«گلادیا» با لرزش کمی صحبتش را قطع کرد: آیا آن مهاجر اینجاست؟

و به دماسنج دیواری نگاه کرد و سپس حرکت سریعی انجام داد و در پاسخ آن

می‌دانست که عموماً انسانها در اشتباه بودند، اما در هر وضعیت واقعی، این مسئله پذیرفته نمی‌شد. این روبات بود که برای تحلیل غیرضروری یک پاسخ تحویل داده شده و یا غیرمنصفانه در معرض فروش گذاشته می‌شد. او همیشه می‌اندیشید که هرگز مورد چنین اهانتی واقع نمی‌شود، با این وجود اگر در همان لحظه دستکشها و فیلتر بینی‌اش را دریافت نمی‌کرد وار ... احتیاجی نبود فکرش را تمام کند زیرا نزدیکترین روبات بسرعت و درستی، آنچه را که می‌خواست برایش آورد.

«گلادیا» فیلتر بینی را تنظیم کرد و کمی از بینی نفس کشید تا مطمئن شود که درست قرار گرفته است. (او به هیچ وجه حاضر نبود که با عفونتی که احتمالاً از قرنطینه باقی مانده است، خودرابه خطر بیاندازد.) «گلادیا» گفت: شبیه کیه، «دانیل»؟

«دانیل» گفت: قد و هیکل معمولی دارد، خانم.

- منظورم صورتش است. (این سؤال احمقانه بود. اگر او شباهت خانوادگی به «الیجا بالی» داشت، «دانیل» به همان سرعت «گلادیا» متوجه شده و آنرا اظهار می‌کرد.)

- گفتنش مشکل است، خانم. بوضوح مشخص نبود.

- یعنی چه؟ مطمئناً او ماسک زده بود، «دانیل».

- بنحوی زده بود، خانم. صورتش با مو پوشیده شده است.

- مو؟

«گلادیا» خندید:

- منظورت این است که بعد از این همه مدت هنوز هم چنین چیزی مد است؟ ریش؟ سپس ادایی درآورد که نشان‌دهنده یک دسته مو روی چانه و دیگری زیر بینی بود.

- نسبتاً بیشتر از آن، خانم. نصف صورتش پوشیده شده است.

چشمهای «گلادیا» گرد شد و برای اولین بار علاقه زیادی برای دیدن او احساس کرد. صورتی که تمام آن با مو پوشیده شده، شبیه چه خواهد بود؟ مردان «اوروریایی» و فضایی معمولاً موی صورت کمی دارند. مردی با سبیلی در تمام صورتش چگونه بنظر می‌رسد؟ آیا قابل تحمل خواهد بود؟ چه احساسی می‌دهد؟ او احساس کرد واقعاً مشتاق دیدن هیولا می‌باشد. بعد از این همه، لزومی نداشت که از او بترسد حتی اگر رفتار او هم مانند ظاهرش حیوانگونه باشد. او هیچ روباتی با خود نداشت. تصور می‌شود که مهاجرین، اجتماعی بی‌روبات داشته باشند ولی «گلادیا» توسط دوازده روبات احاطه می‌شد. اگر هیولا کوچکترین حرکت مشکوکی می‌کرد یا اگر صدایش را از عصبانیت بالا می‌برد، در یک آن توسط روباتها دوره می‌شد. او با خوشحالی کامل گفت: منو پیش او ببر، «دانیل».

هیولا بلند شد و چیزی گفت که مانند «عصر بخیر، بانوی من» بنظر می‌رسید. «گلادیا» بلافاصله متوجه شد که می‌گوید «عصر بخیر» اما لحظه‌ای طول کشید تا کلمه آخر را به «بانوی من» ترجمه کند. «گلادیا» با پریشان خاطری گفت: «عصر بخیر» و بخاطر آورد که آنروزهای گذشته، هنگامیکه بعنوان یک زن ترسوی جوان «سولاریایی» به سیاره آمده بود، در فهمیدن استاندارد کهکشانی تلفظ «اوروریایی‌ها» دچار مشکل بوده است. تأکید هیولا بر کلمات ناهنجار بود یا تنها به این خاطر که گوش «گلادیا» با آن نا آشنا بود، اینطور بنظر می‌رسید؟ و بخاطر آورد که «الیجا» حروف «ک» و «پ» را با صدا تلفظ می‌کرد اما بغیر از آن کاملاً خوب صحبت می‌کرد.

بهر حال نوزده قرن ونیم گذشته و همچنین این مهاجر از زمین نبود. زبان بطور مجزایی دستخوش تغییراتی شده بود. اما تنها بخشی از فکر «گلادیا» به مشکل زبان بود و به ریش او خیره شده بود. آن حداقل شبیه به ریشی که هنرپیشه‌ها در نمایشنامه‌های تاریخی می‌گذارند هم نبود. آنها کمی ته ریش

می‌گذاشتند که بنظر چسبناک و براق می‌آمد. ریش مهاجر فرق داشت و خیلی صاف و پر بود و چانه و گونه‌هایش را می‌پوشاند. رنگش قهوه‌ای تیره و کمی روشنتر و مجعدتر از موهای سرش بود و حداقل دو اینچ بلندی داشت. پیشانی‌اش (بجز ابروهایش) مانند بینی و قسمت زیر چشمهایش کاملاً عاری از مو بود. همچنین لب بالایش نیز مو نداشت.

«گلادیا» با دانستن اینکه خیره شدن مؤذبان نیست، گفت: بنظر می‌رسد که شما موهای اطراف لبهایتان را زده‌اید.

- بله، بانوی من.

- ممکن است بپرسم چرا؟

- بله. به دلایل بهداشتی. من نمی‌خواهم که غذا در موها گیر کند.

- آنها را تراشیده‌اید، اینطور نیست؟ می‌بینم که دوباره درحال روییدن است.

- از یک لیزر مربوط به صورت استفاده کرده‌ام، بعد از بیدار شدن پانزده ثانیه طول کشید.

«گلادیا» گفت: تلفظ شما خیلی عجیب است.

مهاجر بنحوی خندید که دندانهای سفیدش معلوم شد و گفت: شما هم عجیب صحبت می‌کنید، بانوی من.

«گلادیا» سعی کرد خودش را بگیرد اما خنده‌اش گرفت. تلفظ صحیح یک واژه، یک توافق محلی بود. او گفت: شما باید لهجه «سولاریایی» را بشنوید، زیرا در آن لهجه حرف «ر» بصورت کشیده و چرخیده‌ای تلفظ می‌گردد.

- من جاهایی بوده‌ام که شبیه آن صحبت می‌کردند. بنظر غیرمصطلح می‌رسد.

او حرف «ر» را در آخرین کلمه بطور محسوسی چرخاند. «گلادیا»

پوزخندی زد: شما آنرا با نوک زبانتان ادا کردید اما باید با کناره‌های زبان گفته شود. هیچکس بجز یک «سولاریایی» نمی‌تواند آنرا صحیح بیان کند.

- شاید بتوانید به من بیاموزید. بازرگانی مثل خودم که همه جا بوده و انواع انحرافات زبان‌شناسی را می‌شنود. دوباره سعی کرد که حرف «ر» را در آخرین کلمه بچرخاند کمی احساس خفگی کرد و سرفه‌اش گرفت.

- می‌بینید. لوزه‌هایتان را گرفتار می‌کنید و هرگز بهبود نمی‌یابند.

«گلادیا» هنوز به ریشهای او خیره شده بود و اکنون دیگر نمی‌توانست کنجکاوی‌اش را کنترل کند و دستش را بطرف آن دراز کرد. مهاجر جاخلی داد و به عقب برگشت. سپس هنگامیکه منظور او را فهمید، بی‌حرکت ماند.

«گلادیا» دستش را که تقریباً بطور غیرقابل مشاهده‌ای پوشیده شده بود به آرامی روی قسمت چپ صورت او قرار داد. پلاستیک نازکی که انگشتهایش را پوشانده بود مانع احساس لامسه نمی‌شد و «گلادیا» متوجه شد که موهای او نرم و مجعد بود و با تعجب مشهودی گفت: قشنگ است.

مهاجر با پوزخندی گفت: اغراق می‌کنید.

«گلادیا» گفت: اما نمی‌توانم تمام روز اینجا بایستم و با شما بدرفتاری کنم.

مهاجر گفت: تا جایی که به من مربوط است شما می‌توانید.

- آیا به روبات‌هایم گفته‌اید که چه میل دارید؟

- بله بانوی من، به آنها گفتم هرچیزی دم‌دست است. سال گذشته در کرات زیادی بوده‌ام که هر کدام رژیم غذای خودشان را داشتند. یک تاجر می‌آموزد که هرچیزی را که واقعاً سمی نیست، بخورد. خوراک «اوروریایی» را به هرچیزی که شما سعی می‌کنید به تقلید از کره «بالی» درست کنید، ترجیح می‌دهم.

«گلادیا» بتندی اخم کرد و گفت: کره «بالی»؟

- بخاطر رهبر اولین سفر به سیاره‌ای که «بالی» نامیده می‌شد و همچنین رهبر سایر کرات مهاجرنشین که او نیز «بن بالی» نامیده می‌شد، این اسم را به سیاره داده‌اند.

- پسر «الیجا بالی»؟

مهاجر گفت: بله و بلافاصله موضوع را تغییر داد. او به خودش نگاهی کرد و با گستاخی گفت: چطور شما این لباسهای صاف و پف کرده را تحمل می‌کنید. باید خوشحال باشم که دوباره لباسهای خودم را می‌پوشم.

- مطمئنم که بزودی این شانس را بدست خواهید آورد. اما حالا خواهش می‌کنم بیایید و برای ناهار به من ملحق شوید. راستی به من گفته شده بود که اسم شما مانند اسم سیاره‌تان، «بالی» است.

- تعجبی ندارد. طبعاً آن محترمتین برای سیاره می‌باشد. من «دی جی بالی» هستم.

آنها بطرف اتاق ناهارخوری براه افتادند. «جیسکارد» از جلو و «دانیل» از پشت آنها، هر کدام به طرف جایگاههای مخصوصشان رفتند. سایر روباتها در جایگاهشان قرار داشتند و دو روبات برای پذیرایی بیرون بودند. اتاق با نور خورشید روشن بود. دیوارها با تزئین جلوه پیدا کرده بودند. میز چیده شده و بوی غذا به مشام می‌رسید.

مهاجر بو کشید و گفت: گمان نمی‌کنم که به هیچ‌وجه در خوردن غذای «اورورایی» دچار مشکل شوم. مایل هستید کجا بنشینم، بانوی من؟

بلافاصله یکی از روباتها گفت: اینجا می‌نشینید، قربان؟

مهاجر نشست و سپس «گلادیا»، راضی از انتخاب مهمان، سر جای خود نشست و گفت: «دی جی»؟ من صفات ویژه فرهنگ لغات کره شما را نمی‌دانم، بنابراین من را ببخشید اگر سوآلم زشت است. «دی جی» یک اسم زنانه نیست؟

مهاجر گفت: به هیچ وجه. اصلاً حرف اختصاری است. چهارمین و هفتمین حرف الفبا است.

«گلادیا» روشنفکرانه گفت: «دی. جی. بالی»^۱. اگر از کنجکاویم

ناراحت نمی‌شوید، این حروف اختصاری نشان چه چیزی می‌باشند؟

او شستش را بطرف یکی از جایگاهها حرکت داد و گفت: یقیناً آن «دی» است. و شستش را بطرف جایگاه دیگر حرکت داد و گفت: گمان می‌کنم آن یکی هم باید «جی» باشد.

«گلادیا» مبهوتانه گفت: جدی نمی‌گویید.

- اما جدی می‌گویم. اسم من «دانیل جیسکارد بالی» است. در هر نسلی، خاندان من حداقل یک «جیسکارد» و یک «دانیل» در سر نسل خود داشته است. من ششمین بچه، اما اولین پسر هستم. مادرم حس کرد که دیگر کافی است و با دادن هردو اسم به من ترتیبی داد که یک پسر داشته باشد. او با خوشحالی لبخند زد. من اولین نفر هستم که هردو اسم را دارم و همچنین اولین نفری که «دانیل» و «جیسکارد» را می‌بینم.

- اما چرا این اسامی؟ طبق گفته خانواده، این عقیده جدمان «الیجا» بود. او افتخار نامگذاری نوه‌هایش را داشت و پسر بزرگتر را «دانیل» و دومی را «جیسکارد» نامید. او روی آن اسامی اصرار داشت و استفاده از این نامها مرسوم شد.

- و دخترها؟ اسم مرسوم برای دخترها از نسلی به نسل دیگر «جزل»^۲.

جسی می‌باشد. می‌دانید که «جسی» نام همسر «الیجا» بود.

- بله می‌دانم.

- هیچ...

1) D.G.Baley

2) Jezebel_ Jessie

- می‌دانم. پسر جدمان، «بن»، یک زندگینامه از او نوشته که بنوبه خود از آثار ادبی کلاسیک کره «بالی» است. من حتی آنرا خوانده‌ام.
- واقعاً؟ اما من آنرا نخوانده‌ام. حتی نمی‌دانستم که چنین زندگینامه‌ای وجود دارد. آن نوشته در مورد من چه گفته است؟

«دی‌جی» متحیر بنظر رسید:

- چیزی نیست که شما به آن اعتراض داشته باشید. از شما خیلی خوب تعریف شده است اما اهمیتی به آن ندهید. چیزی که مرا متحیر کرده است این است که ما بعد از هفت نسل اینجا با همدیگر هستیم. شما چند سالتان است، بانوی من؟ اگر از نظر شما پرسش چنین سئوالی اشکال ندارد؟
- نمی‌دانم، اما من مخالفتی ندارم. طبق سالهای استاندارد کهکشانی، دویست و سی و نه ساله هستم یعنی بیشتر از بیست و سه دهه.

- شما بیشتر از چهل سال بنظر نمی‌رسید. جد ما در سن هفتاد و نه سالگی، در پیری درگذشت. من سی و نه سال دارم و بعد از مرگ من شما زنده خواهید بود. اگر از مرگی که در اثر حادثه ناگوار است، در امان بمانم. و شاید بیش از پنج دهه دیگر به زندگی ادامه دهم.

«گلادیا» با یک رگه تلخی در صدایش گفت: آیا به من حسادت می‌کنی، «دی‌جی»؟ آیا بخاطر اینکه بیش از شانزده دهه بیشتر از «الیجا» زنده بوده‌ام و اینکه محکوم هستم که شاید ده دهه دیگر هم زنده بمانم به من حسادت می‌کنی؟

- البته که حسادت می‌کنم

او با پاسخ خونسردانه‌ای گفت: چرا نه؟ اگر در دنیای «بالی» ناپسند شمرده نمی‌شد، بدم نمی‌آمد چند قرن زندگی کنم اما دوست نداشتم که بعنوان یک قانون کلی، مردم زمین هم دارای چنین عمر درازی باشند. آنوقت، شیوه پیشرفت تاریخی و عقلانی خیلی کند می‌شد. مقامات بالا کماکان برای

او حرفش را خورد و نگاهش را به ظرفی که جلوی او قرار داشت، جلب کرد.

- اگر اینجا کره «بالی» بود می‌گفتم که این یک تکه گوشت خوک برشته است که در سس بادام‌زمینی پرورده شده است.

- درواقع این یک ظرف سبزیجات است. «دی‌جی» چیزی که می‌خواستید بگویید این بود که هیچ «گلادیا» بی درخاندان شما وجود ندارد.

«دی‌جی» به آرامی گفت: بله همینطور است، یک تعبیر این است که «جسی» البته «جسی» اصلی، اعتراض می‌کرده است، اما آنرا قبول ندارم. همانطور که شما می‌دانید همسر «الیجا»، جده ما، هرگز زمین را ترک نکرده و به کره «بالی» نیامد. پس چطور می‌توانست اعتراض کند؟ به عقیده من، مطمئناً جد ما هیچ «گلادیا» ی دیگر نمی‌خواست نه ساختگی و نه بدلی. تنها یک «گلادیا» که تک باشد. او خواست که هیچ «الیجا» ی بعدی نیز نباشد.
«گلادیا» به سختی قادر به خوردن بود.

گمان می‌کنم که جد شما سعی کرد قسمت آخر عمرش را به بی‌احساسی «دانیل» باشد. مشابهاً او تصورات رومانتیکی داشت. و می‌توانست اجازه دهد که «الیجا» و «گلادیا» ی دیگری هم باشند. مطمئناً باعث دلخوری من نمی‌شد و تصور می‌کنم که همسرش هم نمی‌رنجید.

«دی‌جی» گفت: تمام اینها بنحوی واقعی بنظر نمی‌رسند. جد ما عملاً تاریخ گذشته است و یکصد و شصت و چهار سال پیش درگذشت. من هفت نسل بعد از او هستم و با این وجود کنار زنی که او را در دوران جوانی می‌شناخته، نشسته‌ام.

«گلادیا» در حالیکه به بشقابش خیره شده بود، گفت: من واقعاً او را نمی‌شناسم. طی یک دوره هفت ساله در سه برخورد جداگانه نسبتاً کوتاه او را دیدم.

و از پس مشکلات زندگی برآمده بود. بمرور زمان بدبختی «سولاریا» و مشکلات سازگاری با «اورورا» را فراموش کرده و کوشیده بود تا رنج دو قتل و لذت دو عشق عجیب یکی با یک روبات و دیگری با یک مرد زمینی و اینکه از آنها بخوبی گذشته بود را کاملاً از نظر ببوشاند. او با به درازا کشاندن ازدواج کاملاً آرام، دارا بودن دو بچه و کار کردن با هنر خیاطی لباسهای ویژه، گذران زندگی کرده بود و سرانجام بچه‌ها و سپس شوهرش او را ترک کرده بودند و بزودی ممکن بود او حتی از کارش بازنشسته شود سپس او با روباتهایش تنها می‌شد، راضی یا ناراضی، و به‌زندگی اجازه می‌داد که در زمان خودش به آرامی و یکنواختی به پایان آهسته‌ای برسد، پایان آرامی که ممکن بود او از انتهایش بی‌خبر باشد.

این چیزی بود که او می‌خواست. سپس چه اتفاقی افتاد؟ این اتفاق شب قبل شروع شده بود، هنگامیکه او با بیهودگی به آسمان روشن از نور ستاره نگاه کرده تا ستاره «سولاریا» را ببیند، ستاره‌ای که در آسمان نبود و در صورت بودن هم مشاهده نمی‌شد. بنظر می‌رسد که این فرد نادان برای رسیدن به گذشته، گذشته‌ای که باید همانطور فراموش شده باقی بماند، باید حباب سردی را که در اطرافش ساخته بود، از بین ببرد. ابتدا نام «الیجا بالی»، لذت‌بخش‌ترین خاطره از بین خاطراتی که او چنان محتاطانه آنها را کنار زده بود، دوباره و دوباره بسختی تکرار می‌شد. سپس او مجبور شده بود با «مانداموس» مردی که اشتباهاً فکر می‌کرد او ممکن است از نسل پنجم «الیجا» باشد و اکنون با مرد دیگری که واقعاً نسل هفتم او بود، روبرو شود. و سرانجام او اکنون درگیر مشکلات و مسئولیتهایی شبیه به مشکلاتی که در موقعیتهای گوناگون «الیجا» را بستوه آورده بود، می‌شد. آیا او مجبور بود بدون خصوصیات ویژه «الیجا»، مانند او عمل کند. او چه کاری انجام داده بود که مستحق این باشد؟

«گلادیا» احساس کرد که عصبانیتش زیر طوفان دلسوزی برای خودش،

مدت طولانی در قدرت باقی می‌ماندند و کره «بالی» همانند کره شما در جدل و زوال قرار می‌گرفت.

«گلادیا» چانه کوچکش را بالا برد: «اورورا» کاملاً خوب پیش می‌رود، شما متوجه خواهید شد.

- من از کره شما، «سولاریا» صحبت می‌کنم.

«گلادیا» تردید کرد و سپس خیلی محکم گفت: «سولاریا» کره من نیست.

«دی‌جی» گفت: امیدوارم که باشد. زیرا من برای دیدار شما آمدم. فکر می‌کردم که «سولاریا» کره شما است.

- اگر به این دلیل برای دیدن من آمدید، مرد جوان، وقت خود را تلف می‌کنید.

- شما روی سولاریا متولد شدید و مدتی آنجا زندگی کردید؟ اینطور نیست؟

- من سه دهه اول زندگی، یعنی حدود یک‌هشتم عمرم را آنجا زندگی کردم.

- بنابراین، آن به اندازه کافی شما را یک «سولاریایی» می‌سازد که قادر باشد به من در مسئله نسبتاً مهمی کمک کند.

- علیرغم این موضوع به اصطلاح مهم، من یک «سولاریایی» نیستم.

- مسئله جنگ و صلح در میان است، اگر شما آنها مهم تلقی کنید. کرات فضایی و مهاجرنشین با جنگ روبرو هستند و اگر جنگ شود، همه چیز بطرز بدی برای همه ما پیش می‌رود. و این به شما بستگی دارد، بانوی من که از جنگ جلوگیری کرده و صلح را تضمین کنید.

غذا صرف شد (خوراکی مختصری بود.) و «گلادیا» متوجه شد که بسردی به «دی‌جی» نگاه می‌کند. او بیست دهه اخیر را به آرامی زندگی کرده

دفن می‌شود و همچنین احساس کرد که با او غیرعادلانه رفتار می‌شود. هیچکس حق نداشت برخلاف میلش بار مسئولیت را بر گردن او بیاندازد.

«گلادیا» بعد از صاف کردن صدایش گفت: چرا زمانی که من به شما می‌گویم یک «سولاریایی» نیستم، بر «سولاریایی» بودن من اصرار می‌کنید؟

«دی‌جی» با سردیی که اکنون در صدایش احساس می‌شد بنظر نمی‌رسید که ناراحت شده باشد. او هنوز دستمالی را که بعد از غذا به او داده شده بود، نگه داشته بود. دستمال داغ و مرطوب بود، البته نه زیاد داغ. او اعمال «گلادیا» را در بدقت پاک کردن دهان و دستهایش تقلید کرد. سپس حرکت را دوباره انجام داده و ریشهایش را نیز با دستمال پاک کرد و اکنون دیگر دستمال پاره و چروک شده بود. او گفت: مطمئنم که دیگر چیزی از آن باقی نمانده است.

- همینطور است.

«گلادیا» دستمال خودش را در جای مناسبی روی میز قرار داد. نگه داشتن آن در دست مؤدبانه نبود اما برای «دی‌جی» که آشکارا با تمدن ناآشنا بود، اهمیتی نداشت. افرادی هستند که گمان می‌کنند یک دستمال اثر آلوده کننده بر اتمسفر دارد، اما جریان ملایمی وجود دارد که مواد زائد را بطرف بالا برده و در یک صافی بدام می‌اندازد. شک دارم که مشکلی برایمان ایجاد کند. اما شما سؤال مرا نادیده پنداشتید، آقا.

«دی‌جی» باقیمانده دستمالش را فشرد و آنرا در دسته صندلی قرار داد. در پاسخ به علامت سریع و بی‌جسارت «گلادیا»، یکی از روباتها آنرا برداشت.

«دی‌جی» گفت: سؤال شما را نادیده نگرفتم، بانوی من. من سعی نمی‌کنم که شما را مجبور کنم یک «سولاریایی» باشید، تنها اشاره می‌کنم که در «سولاریا» متولد شده و دهه‌های اول عمرتان را آنجا گذرانده‌اید و در نتیجه بطور منطقی یک «سولاریایی» به حساب می‌آیید. آیا می‌دانید که «سولاریا» ترک شده است؟

- بله، شنیده‌ام.

- آیا درباره آن احساسی ندارید؟

- من یک «اوروریایی» هستم، بیست دهه است که یک «اوروریایی» بوده‌ام.

- حرفتان نامربوط است؟

- حرفم چی است؟

او نتوانست آخرین صدا را متوجه شود.

- ربطی به سؤال من ندارد.

- منظورتان نامربوط است. من شنیدم که گفتید از مزخرفات دست بکشیم.

«دی‌جی» لبخندی زد:

- خیلی خوب، بیایید از مزخرفات دست بکشیم. از شما می‌پرسم که آیا هیچ احساسی از نابودی «سولاریا» دارید و شما می‌گوئید یک «اوروریایی» هستید. آیا هنوز مدعی هستید که این یک پاسخ است؟ یک متولد «اوروریایی» ممکن است احساس مبهمی در مورد نابودی کره هم‌جوارش داشته باشد. احساس شما در مورد آن چیست؟

«گلادیا» به سردی گفت: اهمیتی نمی‌دهم. شما چرا علاقمند هستید؟

- برایتان می‌گویم. ما، منظورم بازرگانان کرات مهاجرنشین است، به آن علاقمند هستیم زیرا هنگامیکه تجارت انجام می‌گیرد، منفعت حاصل می‌شود و کره‌ای هم بدست می‌آید. «سولاریا» تقریباً اصلاح شده و کره راحتی است. بنظر می‌رسد که شما فضایی‌ها به آن احتیاج نداشته یا میلی به آن ندارید. پس چرا ما در آن سکونت نکنیم؟

- زیرا آن متعلق به شما نیست.

- خانم، مگر متعلق به شماست که مخالفت می‌کنید؟ آیا «اورورا» بیش از کره «بالی» ادعای آنرا دارد؟ نمی‌توانیم تصور کنیم که یک کره خالی به هرکسی که راضی است در آن سکونت کند، تعلق دارد؟ آیا به آن مهاجرت

کرده‌اید؟

- خیر، زیرا خالی نیست.

«گلادیا» به سرعت گفت: منظورتان این است که «سولاریایی‌ها» کاملاً آنرا ترک نکرده‌اند؟

«دی‌جی» پوزخندی زد.

«گلادیا» ناگهان اخم کرد.

- با اینکه یک «اوروری» هستید، اما از این مطلب به هیجان آمدید.

- پاسخ سؤال مرا بدهید.

«دی‌جی» شانه‌هایش را بالا انداخت:

- بر طبق دقیقترین تخمینهای ما، درست قبل از ترک آن، تنها پنج هزار «سولاریائی» روی کره بودند. سالها بود که از جمعیت آن کاسته می‌شد. اما آیا می‌توانیم مطمئن باشیم که حتی پنج هزار نفر، همگی رفته باشند؟ بهرحال، موضوع این نیست، حتی اگر براستی همه «سولاریایی‌ها» رفته باشند، سیاره خالی نیست. حدود دویست میلیون یا بیشتر از پیشرفته‌ترین روباتهای بی‌صاحب کهکشانی، روی آن سیاره وجود دارند. احتمالاً، «سولاریایی‌ها» که آنجا را ترک کرده‌اند، تعدادی از روباتها را با خودشان برده‌اند، بنظر نمی‌رسد که فضاییها بتوانند بدون روبات باشند. (او بالبخند به اطرافش و به روباتها که در جایگاهشان در اتاق بودند، نگاه کرد): اما امکان ندارد که آنها هر کدام چهل هزار روبات را با خود برده باشند.

«گلادیا» گفت: خوب، پس از آنجا که کرات مهاجرنشین شما همیشه مستقل از روبات بوده است و طبعاً هم میل دارد که به همین صورت بماند، مسلماً شما نمی‌توانید به «سولاریا» مهاجرت کنید.

- درست است نمی‌توانیم مگر اینکه روباتها رفته باشند و اینجاست که بازرگانانی مثل من وارد می‌شوند.

- به چه صورت؟

- ما یک جامعه روباتی نمی‌خواهیم اما ایرادی ندارد که آنها را لمس کرده و با آنها سر و کار داشته باشیم. همچنین ترس ناشی از خرافات هم نداریم. تنها می‌دانیم که یک جامعه روباتی محکوم به تباهی است. فضاییها بدقت و به عینه این را برای ما روشن نمودند. بنابراین مادامیکه نمی‌خواهیم با این رسم روباتی زندگی کنیم، کاملاً حاضریم آنها را به فضایی‌ها به مبلغ قابل توجهی بفروشیم، البته اگر آنها آنقدر احمق باشند که چنین جامعه‌ای بخواهند.

- فکر می‌کنید فضائیها آنها را بخرند؟

- مطمئنم که می‌خرند. آنها سبکهای زیبایی را که «سولاریایی‌ها» تولید می‌کنند، می‌پسندند. معروف است که آنها طراحان اولیه روبات در کهکشان بوده‌اند، اگرچه دکتر «فاستولف» فقید، علیرغم اینکه یک «اوروری» بود، گفته بود که آنها روباتهای دقیقی نیستند. بعلاوه، اگرچه ما مبلغ قابل توجهی بدست می‌آوریم، اما هنوز بطور قابل ملاحظه‌ای از قیمت واقعی روباتها کمتر است. بنابراین هم فضائیها و هم تجار منفعت می‌کنند. این راز یک تجارت موفق است.

«گلادیا» با اهانت آشکاری گفت: فضایی‌ها روباتها را از مهاجرین نمی‌خرند.

«دی‌جی» بعنوان یک تاجر چنین یاوه‌هایی را که از روی عصبانیت یا اهانت گفته می‌شدند، نادیده می‌گرفت زیرا برایش مسئله اصلی تجارت بود.

او گفت: البته که آنها می‌خرند. به آنها روباتهای پیشرفته با نصف قیمت پیشنهاد می‌کنیم، چرا باید آنها را رد کنند؟

- جایکه تجارت قرار است انجام شود، تعجب می‌کنید که چطور سؤل‌های

ایدئولوژی بااهمیت می‌شوند؟

- گمان می‌کنم این شما هستید که تعجب می‌کنید.

- روبات‌هایتان را بفروشید و آنگاه متوجه خواهید شد.

- اما هیچی در دست ندارم.

- چرا ندارید؟

- زیرا هیچ روباتی جمع‌آوری نشده است. دو سفینه تجاری مجزا روی «سولاریا» فرود آمدند که هر کدام گنجایش بیست و پنج روبات را داشتند. اگر آنها موفق می‌شدند، تمام ناوگان سفینه‌های تجاری، آنها را دنبال کرده و بجرأت می‌توانم بگویم که می‌توانستیم دهه‌ها به تجارت ادامه دهیم و سپس در کره سکونت کنیم. اما آنها موفق نشدند.

- چرا اینطور شد؟

- زیرا سفینه‌ها در سطح سیاره نابود و همه خدمه آنها کشته شدند.

- بخاطر خرابی تجهیزات؟

- مزخرف است. آنها خراب نشده بودند و هردو سلامت فرود آمدند. در آخرین گزارش آنها آمده است که فضایی‌ها نزدیک می‌شوند. نمی‌دانیم که منظورشان سولاریایی‌ها بودند یا محلی‌های کرات فضایی دیگر. تنها می‌توانیم حدس بزنیم که فضایی‌ها بدون اخطار قبلی حمله کرده‌اند.

- غیرممکن است.

- اینطور فکر می‌کنید؟

- البته که غیرممکن است. انگیزه‌شان برای حمله چه بوده است؟

- می‌توانم بگویم به این خاطر که ما را از سیاره دور نگه دارند.

«گلادیا» گفت: اگر چنین قصدی داشتند، می‌توانستند تنها اعلام کنند که

سیاره اشغال شده است.

- شاید کشتن چند مهاجر برایشان خوشایندتر بوده است. حداقل این چیزی است که مردم ما فکر می‌کنند و اصرار دارند که با فرستادن چند سفینه جنگی به «سولاریا» و تأسیس یک پایگاه نظامی روی سیاره با آنها

تصفیه حساب کنیم.

- اما خطرناک است.

- قطعاً. اینکار می‌تواند به جنگ منجر شود. بعضی از جنگجویان ما اینطور می‌خواهند. احتمال دارد که بعضی از فضایی‌ها هم اینطور بخواهند و دو سفینه را تنها به این خاطر نابود کرده‌اند که باعث دشمنی شوند.

«گلادیا» متحیرانه نشست. هیچ اشاره‌ای از روابط تیره بین فضایی‌ها و مهاجرین در هیچکدام از برنامه‌های خبری نبوده است. او گفت: مطمئناً، امکان بحث روی این موضوع هست. آیا مردم شما با فدراسیون فضایی صحبت کرده‌اند؟

- یک تلاش کاملاً بی‌اهمیت، اما اینکار را کردیم. ما همچنین با انجمن «اورورا» نیز صحبت کردیم.

- نتیجه چه بود؟

- فضایی‌ها همه چیز را انکار می‌کنند. آنها اظهار می‌کنند که سود بالقوه در تجارت روبات‌های «سولاریا» آنقدر زیاد است که تاجران علاقمند به پول (گویی که خود فضایی‌ها به پول هیچ علاقه‌ای ندارند) برای آن با همدیگر جنگیدند. ظاهراً، آنها می‌خواهند ما را متقاعد کنند که دو سفینه همدیگر را نابود کرده‌اند، و هر کدام قصد داشتند که امتیاز تجارت را برای کره خودشان ثبت کنند.

- پس، دو سفینه از دو کره مختلف بودند؟

بله.

- و شما فکر نمی‌کنید که برآستی ممکن است جنگی بین آندو درگرفته باشد؟

- من احتمال نمی‌دهم، اما قبول می‌کنم که امکانش هست. برخورد آشکاری بین کرات مهاجرنشین نبوده، اما مشاجرات نسبتاً شدیدی بین آنها

در گرفته است که توسط داوری زمین برطرف شده است. با این وجود براستی ممکن است که کرات مهاجرنشین هنگامیکه تجارت چند میلیارد دلاری را در خطر می‌بینند با یکدیگر درگیر شوند به همین خاطر است که جنگ، برای ما مناسب نیست و باید کاری صورت بگیرد تا آدمهای جنگ طلب سر جای خود بنشینند. اینجاست که نقش ما معلوم می‌شود.

- ما؟

- شما و من. از من خواسته شده که به «سولاریا» رفته و اگر بتوانم بفهمم که چه اتفاقی افتاده است. من با یک سفینه نیمه مسلح می‌روم. شما نیز ممکن است نابود شوید.

- احتمال دارد. اما حداقل، سفینه من بدون آمادگی بدام نمی‌افتد. بعلاوه، من از آن قهرمانهای سینمایی و راههایی را که باعث کاهش نابودی می‌شود بررسی کرده‌ام. بفکرم رسید که یکی از برتریهای مهاجران «سولاریا»، یک «سولاریایی». را با خود ببریم، احتمالاً مفید خواهد بود.

- منظورتان این است که می‌خواهید مرا با خودتان ببرید؟

- درست است، بانوی من.

- چرا من؟

- گمان می‌کردم احتیاج به توضیح نداشته باشد بانوی من. ما نمی‌دانیم آن «سولاریایی» که سیاره را ترک کرده‌اند به کجا رفته‌اند. اگر «سولاریایی» روی سیاره باقی مانده باشد به احتمال خیلی زیاد دشمن ما است. ما هیچ متولد «سولاریایی» را که روی سیاره فضایی یگری بجز سولاریا زندگی می‌کند

نمی‌شناسیم، غیر از شما. شما تنها «سولاریایی» در دسترس من در تمام کهکشان هستند. به همین دلیل است که باید شما را ببرم و باز به همین دلیل است که باید بیایید.

- اشتباه می‌کنید، مهاجر. اگر من تنها شخص در دسترس شما هستم، پس

هیچکس را ندارید و قصد ندارم که همراهتان بیایم و واقعاً هیچ راهی هم برای مجبور کردن من ندارید. من توسط روباتهایم محافظت می‌شوم اگر یکقدم بطرفم بردارید بلافاصله متوقف می‌شوید و اگر تقلا کنید، صدمه می‌بینید.

- به هیچ وجه قصد ندارم شما را مجبور کنم، بلکه باید به دلخواه خودتان بیایید و همچنین باید راضی باشید. مسئله جلوگیری از جنگ مطرح است.

این کار دولتهای من و شما است و من هیچکاری در این مورد انجام نمی‌دهم. من یک شهروند غیرنظامی هستم.

- شما به کره‌تان مدیون هستید. ممکن است در هر صورت ما درگیر جنگ بشویم، اما «اورورا» هم درگیر آن خواهد شد.

من برخلاف تصور شما از آن قهرمانهای سینمایی نیستم.

- بنابراین به من مدیونید.

- دیوانه‌اید. من هیچ دینی به شما ندارم.

«دی جی» لبخندی زد:

- شما نه بعنوان یک فرد بلکه بواسطه «الیجا بالی» خیلی به من مدیونید.

«گلادیا» منجمد شد و برای یک زمان طولانی به هیولای ریشو خیره ماند.

چطور فراموش کرده بود که او کیست؟ سرانجام بسختی زیر لب گفت: نه.

«دی جی» با تأکید گفت: بله، در دو موقعیت مختلف، جد ما خیلی بیشتر از آنکه هرگز بتوانید تلافی کنید به شما کمک کرده است. او دیگر اینجا نیست تا طلبش، البته قسمت کوچکی از آن را مطالبه کند. در نتیجه من این حق را به ارث می‌برم.

«گلادیا» با ناامیدی گفت: اگر با شما بیایم چه کاری می‌توانم برایتان انجام دهم؟

- بعداً می‌فهمیم، می‌آیید؟

«گلادیا» ناامیدانه قصد داشت که رد کند، اما آیا به این خاطر بود که

دیگری با من بیایید. جد ما در موقعیت‌های بسیار مشکل برای شما زحمت کشیده و حال نمی‌خواهید بخاطر خاطره او زحمت بکشید؟ قلب «گلادیا» فرو ریخت. او می‌دانست که نمی‌تواند مقاومت کند و گفت: من بدون روبات‌هایم نمی‌توانم جایی بروم.

«دی‌جی» در حالیکه پوزخند می‌زد گفت: من هم چنین انتظاری از شما ندارم. چرا دو روباتی را که هم نام من هستند، نمی‌آورید؟ آیا به روبات‌های بیشتری نیاز دارید؟

«گلادیا» بطرف «دانیل» نگاه کرد اما او بی‌حرکت ایستاده بود. بطرف «جیسکارد» نگاه کرد، او هم بی‌حرکت بود. و سپس فقط برای یک لحظه بنظرش رسید که سرش گیج می‌رود. باید به او اعتماد می‌کرد. و گفت: خوب پس با شما می‌آیم. این دو روبات تنها چیزهایی هستند که احتیاج دارم.

* * *

بخش ۲ سولاریا ۵- کره متروکه

«گلادیا» برای پنجمین بار در عمرش سوار کشتی فضایی می‌شد. او بخاطر نمی‌آورد که دقیقاً چه مدت پیش بود که او و «سانتی ریکس» با همدیگر به «ایوترپ»^۱ رفته بودند. زیرا جنگل‌های انبوه آن مخصوصاً در زیر تابش خیال‌انگیز قمر نورانی‌اش، «گمستون»^۲، بطور وسیعی غیرقابل مقایسه شناخته شده بودند جنگل‌های انبوه آن برآستی پرپشت و سبز بودند با درخت‌هایی که بدقت در ردیف‌های منظم کاشته شده و زندگی جانوری طوری اندیشمندانه انتخاب شده بود که به جنگل رنگ و جلا می‌بخشید در حالیکه از ورود جانوران سمی یا

یک‌دفعه دیگر در بیست و چهار ساعت اخیر، ناگهان «الیجا» قسمتی از زندگیش شده بود. آیا چون این خواسته غیرممکن به اسم «الیجا» مطرح شده بود، نمی‌توانست آنرا رد کند؟ او گفت: چه فایده‌ای دارد؟ انجمن اجازه نمی‌دهد با شما بیایم. آنها اجازه نمی‌دهند که یک «اورورایی» همراه یک سفینه مهاجر برود.

- بانوی من، بیست دهه است که اینجا هستید، بنابراین تصور می‌کنید متولدین «اورورا» شما را یک «اورورایی» به حساب می‌آورند، اینچنین نیست. برای آنها، شما هنوز هم یک «سولاریایی» هستید. در نتیجه به شما اجازه رفتن می‌دهند.

«گلادیا» در حالیکه قلبش به شدت می‌زد و پوست دستش دانه‌دانه شده بود گفت: اجازه نمی‌دهند.

مهاجر درست می‌گفت. «گلادیا» به «آمادیرو» فکر کرد که مطمئناً او را تنها یک «سولاریایی» می‌دانست. با این وجود او تکرار کرد: اجازه نمی‌دهند. و سعی کرد به خودش قوت قلب دهد.

«دی‌جی» متقابلاً جواب داد: اجازه می‌دهند. آیا از انجمن کسی پیش شما نیامد که از شما بخواهد مرا ببیند؟

«گلادیا» با بی‌اعتنایی گفت: او تنها از من خواست که این مکالمه را که داشتیم، گزارش نمایم و من هم اینکار را می‌کنم.

- بانوی من، اگر آنها از شما می‌خواهند که در خانه خودتان جاسوسی مرا کنید، برای آنها سودمندتر است که روی سولاریا اینکار را انجام دهید.

او منتظر جواب شد و وقتی که جوابی نشنید با بی‌زاری گفت: بانوی من، اگر قبول نکنید، مجبوران نمی‌کنم، زیرا نباید اینکار را بکنم. اما آنها مجبوران خواهند کرد، و من مایل نیستم اینطور شود. اگر جد ما اینجا بود اینطور نمی‌خواست بلکه می‌خواست که تنها بخاطر قدردانی از او نه بخاطر هیچ دلیل

حیوانات نامطلوب دیگر جلوگیری می‌شد.

این قمر با قطر کامل ۱۵۰ کیلومتر آنقدر به «ایوترپ» نزدیک بود که مانند نقطه درخشان چشمک‌زنی می‌درخشید و هر کسی می‌توانست حرکت شرق به غرب آن را در میان آسمان که از حرکت آهسته چرخشی سیاره تندتر بود، ببیند. آن در بالاترین نقطه آسمان می‌درخشید و دوباره در افق فرو می‌رفت. آدم ممکن بود شب اول را با شیفتگی، شب دوم را با جاذبه کمتر و شب سوم با ناراضایی مبهمی به آن نگاه کند، زیرا می‌پنداشت که در صورت نبودن قمر، آسمان صافتر می‌بود.

اهالی «ایوترپ» اگرچه با صدای بلند از آن برای توریست‌ها تعریف می‌کردند، اما هرگز به آن نگاه نمی‌کردند. مجموعاً، «گلادیا» از آن سفر به اندازه کافی لذت برده بود، اما مشتاقانه‌ترین چیزی که بخاطر می‌آورد، لذت برگشتن به «اورورا» و تصمیمش به اینکه دوباره بجز نیاز مبرم سفر نکند، بود. (بخواهیم فکرش را کنیم، آن سفر باید حداقل هشت دهه پیش باشد.) برای مدتی می‌ترسید که شوهرش روی سفر دیگری پافشاری کند. اما او هرگز به یک سفر هم اشاره نکرد. «گلادیا» بعضی اوقات می‌اندیشید که شاید شوهرش هم به همان نظر او رسیده و می‌ترسد که شاید «گلادیا» بخواهد سفر کند. مسافرت برای افراد امری عادی شمرده می‌شد. اما در رابطه با این موضوع، عموماً «اورورایی‌ها» و کلاً فضائینها بیشتر مایل بودند که خانه‌نشین باشند. کرات و پایگاههای آنها، خیلی راحت بودند. وانگهی چه لذتی بیشتر از این که توسط روباتهایت، روباتهایی که حرکات، حالات و خواسته‌هایت را حتی بدون گفته تو می‌دانند، مواظبت شوی.

او با ناراحتی تکانی خورد. آیا منظور «دی‌جی»، وقتی که از انحطاط جامعه روباتی صحبت می‌کرد، همین بود؟ اما حالا بعد از آن مدت، دوباره در یک سفینه زمینی و در فضا بود. او مقدار زیادی از راه را ندیده بود، اما کمی که نگاه

می‌کرد بطرز وحشتناکی ناآرام می‌شد. بنظر می‌رسید که تنها خطوط مستقیم و زوایای تیز و سطوح صاف وجود داشتند. ظاهراً هرچیز برجسته‌ای از میان برداشته شده بود.

گوئی هیچ چیز جز وظیفه‌شناسی وجود نداشت و اگرچه او واقعاً نمی‌دانست که وظیفه هریک از قسمت‌های سفینه برآستی چه بود اما این را احساس می‌کرد که حق دخالت در چیزی را ندارد. افکار «گلادیا» بار دیگر به گذشته‌هایش کشیده شد. هنگامیکه با روبات «جاندر» و بعد با «الیجا» روزگار خوشی را سپری کرده بود اما آن خوشی دیری نپاییده بود و اکنون احساس می‌کرد که طعم زیباییها و شیرینی‌های زندگی را آنچنان که باید، نچشیده است. بنابراین اگر در زندگی آنقدر شیرینی وجود داشت، چرا «گلادیا» اینقدر کم از آن بهره گرفته بود؟ او واقعاً کاری بجز فکر کردن به چنین سؤال و جوابهایی در این سفینه نداشت. این «دی‌جی»، این «الیجا» که از نسل بربرها بود، فکر او را درگیر نابودی کرات فضایی کرده بود. گرچه در طی اقامت کوتاهش در «اورورا» می‌توانست ببیند که این کره عمیقاً در ثروت و امنیت قرار دارد. «گلادیا» سعی کرد با کنجکاوی معمولی، فیلمهایی را که در اختیارش گذاشته بودند تماشا کند و بدین ترتیب از افکارش رهائی یابد. تصاویر مانند داستان ماجراجویانه تندتند از واقعه‌ای به واقعه دیگر روی صفحه نمایش ظاهر می‌شدند و وقت کمی برای گفتگو و حتی تفکر و یا تفریح باقی می‌گذاشتند.

هنگامیکه مشغول تماشای فیلم بود، «دی‌جی» وارد شد، اما «گلادیا» با ورود او غافلگیر نشد، زیرا روباتهایش که در کنار در ورودی نگهبانی می‌دادند، به موقع ورود او را خبر دادند و اگر «گلادیا» در موقعیتی نبود که او را بپذیرد، به او اجازه ورود نمی‌دادند. «دانیل» نیز وارد شد. «دی‌جی» گفت: اوضاع چطور است؟

سپس، بعد از اینکه «گلادیا» دکمه‌ای را لمس کرد و تصاویر کم‌کم ناپدید

«دی‌جی» سریع آن را کنار کشید:

- هرگز به اسلحه کسی دست نزنید، بانوی من. اینکار از آداب بد هم بدتر است. زیرا هر مهاجری یاد گرفته است که در برابر چنین حرکتی با خشونت عمل کند و ممکن است شما صدمه ببینید.

«گلادیا» با چشمهای گشادشده، دستش را عقب کشید و آنها را پشتش قرار داد و گفت: از صدمه صحبت نکنید. «دانیل» از آن نظر، هیچ شوخی ندارد. در «اورورا» هیچکس آنقدر وحشی نیست که اسلحه حمل کند.

«دی‌جی» درحالی‌که بی‌حرکت مانده بود گفت: ما برای محافظت از خودمان روبات نداریم. و این هم یک وسیله کشنده نیست. از بعضی جهات بدتر از یک اسلحه کشنده است، زیرا امواجی می‌فرستد که پایانه‌های عصبی احساس درد را تحریک می‌کند. صدمه آن از هر چیزی که شما تصور کنید، بدتر است. هیچکس مایل نیست که دوبار آنرا تحمل کند و هرکسی این اسلحه را حمل می‌کند، بندرت باید آنرا بکار ببرد. ما آنرا یک شلاق عصبی می‌نامیم.

«گلادیا» اخم کرد:

- ما روبات‌هایمان را داریم، اما آنها هرگز بجز در موقعیتهای فوق‌العاده اجتناب‌ناپذیر به کسی آسیب نمی‌رسانند، و آنها حداقل آسیب.

«دی‌جی» شانه‌هایش را بالا انداخت، خیلی متمدن بنظر می‌رسید. اما کمی درد کشنده بهتر از فساد روحی است که روبات‌های شما بیار می‌آورند. بعلاوه، یک شلاق عصبی برای کشتن درست نشده اما مردم شما اسلحه‌هایی در سفینه‌هایشان دارند که می‌توانند باعث قتل عام و نابودی کامل شوند.

- این به این خاطر است که ما در ابتدای تاریخمان، زمانی‌که میراث زمینمان هنوز قوی بود، جنگ‌هایی داشتیم. اما ما راه‌های بهتری آموختیم.

- شما آن اسلحه‌ها را حتی بعد از اینکه آن راه‌ها را آموختید، در زمین بکار

شدند «دی‌جی» گفت: لزومی ندارد آنرا خاموش کنید. منم با شما تماشا می‌کنم.

گفت: ضروری نیست. به اندازه کافی تماشا کرده‌ام.

- راحت هستید؟

- نه کاملاً، تنها هستم.

- متأسفم. اما آنموقع، روی «اورورا» من تنها بودم و آنها اجازه ندادند که هیچکدام از افرادم را با خود بیاورم.

- دارید انتقام می‌گیرید؟

- به هیچ وجه، من به شما اجازه دادم که به انتخاب خودتان دو تا از روبات‌هایتان را با خود بیاورید و اما چرا شما ناراحتید؟ آیا این انزوا، ترس از عفونت را در شما کاهش نمی‌دهد؟

چشمهای «گلادیا» مغرور اما صدایش خسته بنظر می‌رسید.

- نمی‌دانم آیا آنقدر سنم زیاد نیست که دیگر از عفونت نترسم؟ از جهات زیادی، فکر می‌کنم که به اندازه کافی زندگی کرده‌ام. تازه من از دستکش‌ها و فیلترهای بینی استفاده کرده‌ام و اگر لازم باشد، ماسک هم می‌زنم. و بعلاوه، گمان می‌کنم اگر مرا لمس کنید، دچار دردسر می‌شوید.

«دی‌جی» همانطور که دستش در جستجوی چیزی دور کمرش بود با صدای جدی گفت: هیچکس دیگر هم چنین کاری نمی‌کند.

«گلادیا» به دست او نگاه کرد و پرسید: آن چیست؟

«دی‌جی» لبخندی زد و ریشش در نور درخشید. موهای قرمزی در میان موهای قهوه‌ایش وجود داشت.

او گفت: یک اسلحه. و آنرا بیرون کشید.

«گلادیا» دستش را بطرف آن دراز کرد:

- آیا آدم را می‌کشد؟

بردید.

او شروع به صحبت کرد اما دهانش را بست. گویی آنچه را که بعد می‌خواست بگوید، خورد.

«دی‌جی» سرش را تکان داد:

- می‌دانم، شما می‌خواستید بگویید آن فرق می‌کند اگر می‌خواهید دریابید چرا خدمه من و یا من، فضائی‌ها را دوست نداریم، به آن مسئله فکر کنید، بانوی من. اما شما برای من مفید خواهید بود و اجازه نمی‌دهم که نسبت به شما چنین احساسی داشته باشم.

- چطور من برای شما مفید خواهم بود؟

- شما یک «سولاریایی» هستید.

- مرتب این را می‌گویید. بیشتر از بیست دهه گذشته است. نمی‌دانم الان سولاریا چه شکلی است. هیچ چیز در مورد آن نمی‌دانم. کره «بالی»، بیست دهه پیش چه شکلی بود؟

- کره «بالی» بیست دهه پیش وجود نداشت، اما «سولاریا» وجود داشت و شرط می‌بندم که شما یک چیز مفید را خوب بخاطر می‌آورید.

او بلند شد و کمی سرش را به علامت ادب خم کرد که تقریباً مصنوعی بنظر می‌رسید و رفت.

«گلادیا» برای مدتی در سکوت متفکرانه و آزاردهنده‌ای باقی ماند و سپس گفت: او به هیچ‌وجه مؤدب نبود، بود؟

«دانیل» گفت: خانم «گلادیا»، مهاجر بوضوح تحت فشار است. او بسوی کره‌ای پیش می‌رود که دو سفینه شبیه به سفینه او روی آن نابود شده و خدمه‌اش کشته شدند. او و خدمه‌اش با خطر بزرگی مواجه هستند.

«گلادیا» با بی‌میلی گفت: تو همیشه از انسانها دفاع می‌کنی، «دانیل» این خطر برای من هم وجود دارد و من داوطلبانه با آن مواجه نیستم؛ اما این موضوع

باعث نمی‌شود که گستاخی کنم.

«دانیل» چیزی نگفت.

«گلادیا» گفت: خوب، ممکن است اینطور باشد. من کمی گستاخ بوده‌ام، مگر نه؟

«دانیل» گفت: فکر نمی‌کنم مهاجر ناراحت شده باشد. خانم، ممکن است پیشنهاد کنم که خودتان را برای خواب آماده کنید. دیروقت است.

- خیلی خوب، خودم را برای رفتن به تخت‌خواب آماده می‌کنم، اما فکر نمی‌کنم آنقدر راحت باشم که خوابم ببرد، «دانیل».

- «جیسکارد» به من اطمینان داد که شما خوابتان می‌برد، خانم و او معمولاً در مورد چنین چیزهایی درست می‌گوید.

و او بخواب رفت. «دانیل» و «جیسکارد» در تاریکی کابین «گلادیا» ایستادند.

«جیسکارد» گفت: او عمیقاً می‌خوابد «دانیل» زیرا خیلی به استراحت احتیاج دارد. او با یک سفر خطرناک مواجه است.

«دانیل» گفت: بنظر می‌رسد که تو باعث شدی او با رفتن موافقت کند. و مطمئنم دلیلی برای اینکار داشتی.

- «دانیل»، ما از ماهیت بحرانی که اکنون کهکشان با آن مواجه است، اطلاع کمی داریم. بنابراین نمی‌توانیم براحتی هر عملی را که ممکن است بر معلوماتمان بیافزاید رد کنیم. ما الان باید بدانیم که روی «سولاریا» چه می‌گذرد و تنها راه اینکار این است که به آنجا برویم و تنها راه به آنجا رفتن این است که ترتیبی دهیم که خانم «گلادیا» برود و برای راضی کردن او، احتیاج به اندکی تماس بود. او علیرغم مخالفت ظاهریش، مشتاق به رفتن بود. اشتیاق دردناکی برای دیدن «سولاریا» در او وجود داشت و آن دردی بود که تا زمانیکه او نمی‌رفت، مرهم نمی‌یافت.

ترک کرد.

- رانده شد.

- اکنون تصور می‌کند که آنجا را ترک کرده است و گمان می‌کنم از این موضوع ناراحت است که فکر می‌کند کار او الگوی دیگران قرار گرفت، یعنی اگر او آنجا را ترک نکرده بود، هیچکس دیگر هم سیاره را ترک نمی‌کرد و سیاره هنوز مسکونی و شاد بود. از جایی که نمی‌توانم افکارش را بخوانم، تنها از قفا و در تاریکی و شاید هم بطور نادرستی از روی احساساتش این حدس را می‌زنم.

- اما او نمی‌توانسته بعنوان یک الگو باشد، «جیسکارد». زیرا بیست دهه است که او آنجا را ترک کرده و هیچ ارتباط علنی قابل تصدیق بین وقایع اولیه و وقایعی که بعداً اتفاق می‌افتد، وجود ندارد.

- موافقم. انسانها گاهی اوقات در نگهداری احساسات دردناک و در مقصر دانستن خودشان بدون دلیل یا حتی با دلیل، یک نوع احساس لذت می‌کنند. در هر صورت، خانم «گلادیا» آنقدر اشتیاق شدیدی به برگشتن از خود نشان می‌داد که من حس کردم ضروری است اثر بازدارنده‌ای که او را از موافقت با رفتن‌اش باز می‌داشت، خنثی کنم. اینکار به یک تماس کوچک احتیاج داشت. ولی با این که احساس می‌کنم رفتن او ضروریست، چون این به آن معنی است که ما را هم با خود به آنجا خواهد برد، احساس بدی دارم که ممکن است احتمالاً ضررهای آن از فایده‌هایش بیشتر باشد.

- از چه طریق، «جیسکارد»؟

- از آنجا که انجمن مشتاق بود که خانم «گلادیا» همراه آن مهاجر برود، ممکن است هدفش این بوده است که طی دوره‌ی وخیمی که نقشه شکست زمین و کرات مهاجرنشین آماده می‌شود، خانم «گلادیا» آنجا نباشد. بنظر می‌رسید که «دانیل» روی این حرف فکر می‌کرد. حداقل بعد از یک

- حتماً درست می‌گویی، با این وجود برای من گیج‌کننده است. مگر او مرتباً نمی‌گفت که زندگیش روی «سولاریا» ناراحت بوده و اینکه کاملاً «اورورا» را پذیرفته و هرگز نمی‌خواهد به زادگاهش برگردد؟ - بله آنهم در خاطرش بود. هردو احساس و هردو هیجان با یکدیگر در یک‌زمان وجود داشتند. من چیزی از این نوع را مکرراً در افکار انسانها مشاهده کرده‌ام، دو احساس متضاد در یک‌زمان حاضر می‌شوند. - چنین موقعیتی منطقی بنظر نمی‌رسد، «جیسکارد».

- موافقم و تنها می‌توانم نتیجه بگیرم که انسانها همیشه و در همه جهات منطقی نیستند. به همین دلیل دستیابی به قوانین حاکم به رفتار انسانها مشکل است. گاه و بیگاه از این اشتیاق برای «سولاریا» در خانم «گلادیا» آگاه بوده‌ام که معمولاً توسط انزجار شدید از کره آشکار نمی‌شد. اما هنگامیکه خبر رسید که مردم «سولاریا» آنرا ترک کرده‌اند، احساسات او تغییر کرد.

- چرا چنین بود؟ ترک «سولاریا» چه کاری به تجربیات جوانی که خانم «گلادیا» را به انزجار می‌کشاند، داشت؟ چرا زمانیکه «سولاریا» یک اجتماع مشغول بکار بود، اشتیاقش را برای آن نشان نداد اما بعد از متروک شدن آن این علاقه شدید شد و بتازگی برای کره‌ای که حالا برای او یک چیز کاملاً عجیب است، میل وافر نشان می‌دهد.

- نمی‌توانم توضیح دهم، «دانیل» هرچه بیشتر از ذهن انسانها معلومات جمع می‌کنم، از نفهمیدن آن معلومات بیشتر ناامید می‌شوم. دیدن درون مغزها یک مزیت محض نیست و من اغلب به سادگی کنترل رفتار تو، که از ناتوانایت در فهمیدن ذهن دیگران ناشی می‌شود، حسادت می‌کنم.

دانیل پافشاری کرد.

- هیچ حدسی نزده‌ای، «جیسکارد»؟

- تصور می‌کنم برای سیاره خالی تأسف می‌خورد. او آنرا بیست دهه پیش

مکت مشخص گفت: بنظر تو، غیبت خانم «گلادیا»، چه سودی دارد؟
- نمی‌توانم راجع به آن تصمیم بگیرم، «دانیل» نظر تو چیست؟
- راجع به این موضوع فکر نکرده‌ام.
- الان فکر کن.

اگر «جیسکارد» یک انسان بود، این نظر یک دستور تلقی می‌شد. «دانیل» بعد از مکتی نسبتاً طولانی گفت: «جیسکارد»، تا وقتی که دکتر «مانداموس» به پایگاه خانم «گلادیا» نیامده بود، او هیچ علاقه‌ای نسبت به امور بین‌المللی از خود ابراز نمی‌کرد. او دوست دکتر «فاستولف» و «الیجا بالی» بود، اما این دوستی علاقه‌ای شخصی بود و پایه و اساسی ایدئولوژیکی نداشت. علاوه بر این، هردوی آنها الان از میان ما رفته‌اند. او از دکتر «آمادیرو» متنفر است و دکتر نیز متقابلاً از خانم «گلادیا» تنفر دارد، اما این هم یک مسئله شخصی است. این تنفر، دو قرن است که وجود دارد و هیچکدام کاری راجع به آن نکرده‌اند. فقط هردو با کله‌شقی تمام از همدیگر متنفرند. برای دکتر «آمادیرو» - که اکنون حاکم بلامنازع انجمن است - نمی‌تواند دلیلی وجود داشته باشد که از خانم «گلادیا» بترسد یا بخود زحمت دور کردن او را بدهد.

«جیسکارد» گفت: توجه داشته باش که با دور کردن خانم «گلادیا»، او من و تو را هم دور می‌کند. دکتر «آمادیرو» احتمالاً می‌داند که خانم «گلادیا» مطمئناً بدون ما جایی نخواهد رفت، بنابراین ممکن است از جانب ما احساس خطر کرده باشد؟

- «جیسکارد»، ما از هنگامی که بوجود آمده‌ایم، هیچکاری که دکتر «آمادیرو» را در خطر بیندازد، انجام نداده‌ایم. برای چه از ما بترسد؟ او از تواناییهای تو مطلع نیست و نمی‌داند تو چطور از آنها استفاده می‌کنی. پس چرا بخودش این زحمت را بدهد که ما را موقتاً از «اورورا» دور کند؟
- موقتاً، «دانیل»؟ از کجا می‌دانی این یک دوری موقت است؟ او بیشتر از

آن مهاجر از مشکلاتی که در «سولاریا» خواهد بود، مطلع است و می‌داند که مهاجر و خدمه‌اش حتماً نابود خواهند شد و خانم «گلادیا» و من و تو نیز همراه آنها از بین خواهیم رفت. شاید انهدام سفینه مهاجر هدف نهایی او باشد، اما او نابودی دوست دکتر «فاستولف» و نیز روباتهایش را بعنوان سودی مضاعف در نظر می‌گیرد.

«دانیل» گفت: مسلماً او هیچوقت خطر جنگ با کرات مهاجر را که بی‌شک پس از انهدام سفینه مهاجر پیش خواهد آمد، بجان نمی‌خرد و آن لذت آنی که از نابودی ما نصیبش می‌شود به خطرش نمی‌ارزد.

- یعنی ممکن نیست «دانیل»، که آن جنگ دقیقاً همان چیزی باشد که دکتر «آمادیرو» در پی آن است؟ شاید از نظر او هیچ خطری وی را تهدید نمی‌کند، پس نابودی ما، بدون اینکه خطری را که وجود ندارد، افزایش دهد، او را خوشحال‌تر هم می‌کند.

«دانیل» به آرامی گفت: «جیسکارد»، این منطقی نیست. مهاجران در هر جنگی تحت شرایط فعلی پیروز می‌شوند. از نظر روانی آنها با سختیهای جنگ بهتر سازگاری دارند، زیرا پراکنده‌تر هستند، در نتیجه با موفقیت بیشتری می‌توانند تاکتیکهای جنگ و گریز را اجرا کنند. همچنین آنها در کرات نسبتاً ابتدایشان در مقایسه با فضائیان در کرات مرفه و سازمان‌یافته‌شان، چیز زیادی برای از دست دادن ندارند. اگر مهاجران حاضر باشند در مقابل انهدام یکی از کراتشان، یکی از کرات فضائیان را نابود کنند، فضائیان بسرعت باید تسلیم شوند.

- اما آیا چنین جنگی در شرایط حاضر درخواهد گرفت؟ اگر فضائیان سلاح جدیدی داشته باشند که بتواند مهاجران را بسرعت شکست دهد، چه؟ یعنی این همان بحرانی نیست که الان با آن مواجهیم؟
- «جیسکارد»، در آنصورت پیروزی در یک حمله غافلگیرانه، بهتر و

موثرتر بدست می‌آید. دیگر چرا خطر بوجود آمدن جنگی را برای خود ایجاد کنند که ممکن است در آن، مهاجران با هجومی غافلگیرانه کرات فضایی را مورد حمله قرار دهند و خسارات قابل ملاحظه‌ای هم وارد کنند؟ - شاید فضائیان احتیاج به آزمایش کردن این اسلحه دارند و انهدام سفینه‌هایی در «سولاریا»، می‌تواند این نظر را تأمین کند. - فضائیان خیلی کودن خواهند بود اگر نتوانند بدون فاش کردن وجود این سلاح، آنرا امتحان کنند.

حالا نوبت «جیسکارد» بود که مسئله را بررسی کند: - خیلی خوب، «دانیل». سفری را که در آن هستیم، چطور ارزیابی می‌کنی؟ و تمایل یا حتی اشتیاقی انجمن را برای اینکه ما مهاجر را همراهی کنیم، چطور می‌بینی؟ آن مهاجر می‌گفت آنها به «گلادیا» دستور خواهند داد که بروند و در حقیقت اینکار را هم کردند.

- «جیسکارد»، راجع به این موضوع فکر نکرده‌ام.

- پس الان راجع به آن فکر کن.

باز این جمله حالت دستور داشت.

«دانیل» گفت: راجع به آن فکر خواهم کرد.

سکوتی طولانی مستولی شد، اما «جیسکارد» همانطور که منتظر بود، هیچ حرف یا نشانه‌ای حاکی از بی‌صبری از خود نشان نداد.

بالاخره، «دانیل» گویی راهش را از میان جاده‌های پرپیچ و خم تفکر می‌جوید، به آهستگی گفت: من فکر نمی‌کنم که کره «بالی» - یا هر کره مهاجر دیگر - حق مشخصی نسبت به اختصاص دادن اموال روباتی «سولاریا» بخود داشته باشد. حتی اگر «سولاریائیها»، آنجا را ترک کرده یا احتمالاً همگی مرده باشند، «سولاریا» یک کره فضایی باقی خواهد ماند ولواینکه ساکنی نداشته باشد. مسلماً چهل‌ونه کره فضایی دیگر چنین حکمی خواهند

کرد و از همه مهم‌تر اینکه نظر «اورورا» چنین است، چون خود را حاکم بر فضا می‌داند

«جیسکارد» پس از کمی تفکر گفت: «دانیل»، می‌خواهی بگویی نابود کردن دو سفینه مهاجر راهی است برای تأکید کردن روی مسئله مالکیت آنها به «سولاریا»؟

«دانیل» گفت: نه، اگر «اورورا»، قدرت فضایی پیشتاز خود را مسلط بر اوضاع می‌داند، این راهش نیست. «اورورا» در آنصورت براحتی می‌تواند اعلام کند که «سولاریا» چه خالی باشد، چه پر، به سفاین مهاجر اجازه ورود نمی‌دهد و چنانچه سفینه مهاجری به سیستم سیاره‌ای «سولاریا» وارد شود، کرات مسکونی مهاجران انتقام پس خواهند داد. همچنین می‌توانند کمربندی از سفینه‌ها و مراکز حساس وابسته به مرکز در اطراف سیستم سیاره‌ای آن ایجاد کنند. ولی «جیسکارد»، چنین چیزی اعلام نشده. پس چرا سفینه‌هایی که می‌توانند به آسانی از کره دور نگهداشته شوند، منهدم گردند؟

- اما سفینه‌ها منهدم شدند، «دانیل» تو داری از بی‌منطقی ابتدائی ذهن

انسانها برای توضیح استفاده می‌کنی؟

- نه، مگر اینکه مجبور شوم. بگذار فعلاً آن انهدام را همینطوری بپذیریم،

حالا روی نتیجه فکر کن کاپیتان؛ یک سفینه مهاجر تنها به «اورورا» نزدیک می‌شود و تقاضا می‌کند راجع به این مسئله با انجمن بحث کند. سپس به بردن یک «اورورایی» دیگر برای رسیدگی به جریانات «سولاریا» اصرار می‌کند و انجمن هم با همه چیز موافقت می‌کند. اگر نابود کردن سفینه‌ها بدون اعلان قبلی، عمل قدرتمندانه‌ای برای «اورورا» محسوب شود، تسلیم شدن به یک کاپیتان مهاجر با چنین زبونی، عملی فوق‌العاده ضعیف خواهد بود. «اورورا» با تسلیم شدن اینچنین که با جنگ طلبی مغایر است، بنظر می‌رسد که مایل به انجام هرکاری برای دور کردن خطر جنگ از خود می‌باشد.

«جیسکارد» گفت: بله، قبول دارم که این یک راه ممکن برای تحلیل وقایع است، اما بعد چه؟

«دانیل» گفت: بنظر من، کرات فضایی هنوز آنقدر ضعیف نشده‌اند که چنین رفتار نوکرمانه‌ای از خود نشان دهند و اگر هم شده باشند، غرور ناشی از قرن‌ها آقایی و سروری آنها را از انجام چنین کاری بازمی‌دارد. چیزی غیر از ضعف باید باشد که آنها را وادار می‌کند. من اشاره کردم که آنها نمی‌توانند عمداً جنگی راه بیندازند، پس چه بسا می‌خواهند وقت کشی کنند.

- برای چه، «دانیل»؟

- آنها می‌خواهند مهاجران را نابود کنند، اما هنوز آمادگی اینکار را ندارند. بهمین دلیل برای اجتناب از جنگ می‌گذارند این مهاجر هرچه می‌خواهد انجام دهد تا وقتی که آمادگی جنگیدن را پیدا کنند. فقط تعجب می‌کنم که چرا انجمن پیشنهاد نکرد که یک سفینه جنگی «اورورایی» با آنها بفرستد. اگر این تحلیل درست باشد - که فکر می‌کنم باشد - «اورورا» احتمالاً نمی‌تواند در ارتباط با وقایع روی «سولاریا» کاری کند. آنها نمی‌توانند قبل از آمادگی‌شان برای جنگ کاری کنند که فایده‌ای جز هوشیار کردن مهاجران ندارد.

- آنوقت این رنجش‌ها را چگونه حساب می‌کنند، «دانیل»؟

- شاید وقتی در «سولاریا» فرود آمدیم بفهمیم. شاید «اورورا» هم به‌اندازه‌ما و مهاجران کنجکاو است و شاید این دلیل دیگری باشد بر همکاری آنها با کاپیتان، حتی در مورد اجازه دادن به خانم «گلادیا» برای رفتن با وی.

حالا نوبت «جیسکارد» بود که سکوت کند. بالاخره او گفت: و این انهدام مرموزی که آنها طرح می‌کنند چیست؟

- ما قبلاً از بحرانی حرف زدیم که فضائیان برای شکست دادن زمین ایجاد می‌کنند، اما از زمین در مفهوم کلی‌اش، یعنی مردم زمین و نسلهایشان در کرات مهاجر یاد کردیم حال اگر آمادگی یک ضربه نابود کننده به فضائیان،

امکان شکست دادن دشمنشان را می‌دهد، مورد تعمق قرار دهیم، شاید بتوانیم نظرمان را تصحیح کنیم. بنابراین آنها نمی‌توانند ضربه‌ای برای وارد آوردن کره مهاجر طرح‌ریزی کنند. کرات مهاجر بصورت تک‌تک قابل صرفنظر کردن هستند و کرات مهاجر باقیمانده، بسرعت پاسخ این ضربه را خواهند داد. آنها همچنین می‌توانند ضرباتی را به چند یا همه کرات مهاجر، برنامه‌ریزی کنند مهاجران خیلی زیاد و پراکنده هستند و این احتمال هست که همه ضربات موفقیت‌آمیز نباشند، درنتیجه کرات مهاجر باقیمانده در نهایت خشم و ناامیدی کرات فضایی را نابود خواهند کرد.

- پس، «دانیل»، تو اینطور استدلال می‌کنی که این خود یک ضربه است؟
- بله «جیسکارد». اکثر انسانهای کوتاه‌عمر در زمین هستند و همیشه افراد زیادی از آنجا به کرات مهاجر، مهاجرت کرده و خواهند کرد. آنجا سرزمین مادری و مورد احترام همه مهاجران است. اگر زمین بطریقی نابود می‌شد، ممکن بود نهضت مهاجران هرگز دوباره احیا نشود.
- آنوقت در آنصورت کرات مهاجر، گویی که یکی از خودشان نابود شده، با قدرت و نیروی هرچه تمامتر دست به تلافی نخواهند زد؟ این بنظر من اجتناب‌ناپذیر است.

- بنظر من هم همینطور است «جیسکارد». بنابراین اگر کرات فضایی دیوانه نباشند، ضربه را باید طوری زیرکانه و دقیق طراحی کنند که هیچ مسئولیتی متوجه‌شان نشود.

- چرا چنین ضربه‌ای به کرات مهاجر وارد نشود که بیشترین نیروی بالقوه جنگ را از مردمان زمینی در خود جای داده‌اند؟

- یا به این خاطر که فضائیان احساس می‌کنند ضربه به زمین از نظر روانی ویرانگرتر است و یا بخاطر اینکه ماهیت ضربه طوریت که فقط علیه زمین عمل می‌کند و نه علیه کرات مهاجر. من گمان می‌کنم حدس دوم درست باشد،

چرا که زمین دنیای واحدی است که جامعه‌ای بی‌شبهت به هر کره - مهاجر یا فضایی - دیگر دارد.

- پس بطور خلاصه، «دانیل» تو نتیجه می‌گیری که فضائیان مشغول طرح ضربه‌ای به زمین هستند که آن را بدون اینکه نشانه‌ای از آنها بعنوان مجرم بر جای گذارد، نابود می‌کند، ضربه‌ای که علیه دیگر کرات عمل نمی‌کند. همچنین آنها هنوز آمادگی لازم را برای چنین حمله‌ای ندارند.

- بله «جیسکارد»، اما ممکن است آنها هر چه زودتر آماده شوند و زمانی که آماده شدند، باید بلافاصله اقدام کنند. هر گونه تأخیر باعث افزایش امکان فاش شدن می‌شود که آنها را نابود خواهد کرد.

- «دانیل»، استنباط کردن تمام این حقایق از نشانه‌های کوچکی که در اختیار ماست، واقعاً قابل ستایش است. حالا بطور خلاصه، ماهیت ضربه‌ای را که فضائیان طرح می‌کنند، برایم شرح بده.

- «جیسکارد» گفت: ولی تا به ماهیت ضربه پی نبریم، نمی‌توانیم مقیاس‌های مناسبی برای خنثی کردن آن و رفع بحران انتخاب کنیم. اگر قرار باشد تا ظهور ضربه و نتایج آن صبر کنیم، دیگر خیلی دیر می‌شود.

«دانیل» گفت: اگر از فضائیان کسی باشد که ماهیت جریان‌ات آینده را بداند، همان «آمادیرو» است. می‌توانی «آمادیرو» را وادار کنی آن را بعموم اعلام کند و بدین ترتیب مهاجران را آگاه کرده و ضربه را بلاستفاه نماید؟

- من چنین کاری نمی‌توانم بکنم، «دانیل». مگر اینکه مغزش را از نظر معنوی نابود کنم، که شک دارم بتوانم این کار را آنقدر ادامه دهم که خبر را اعلام کند. چنین کاری از من ساخته نیست.

«دانیل» گفت: پس در اینصورت می‌توانیم دلمان را به این خوش کنیم که استدلال من غلط است و هیچ ضربه‌ای علیه زمین طراحی نمی‌شود.

«جیسکارد» گفت: نه، من احساس می‌کنم تو درست می‌گوئی و ما ناگزیر باید فقط صبر کنیم.

«گلادیا» با انتظاری کشنده برای نتیجه پرتاب نهایی صبر می‌کرد. آن وقت آنها بقدری به «سولاریا» نزدیک می‌شدند که می‌توانستند خورشیدش را همچون یک دایره ببینند. آن کاملاً دایره بود. قرصی بدون هیچ جنبه بخصوصی از خود و بقدری مطیع بود که می‌شد نورش را بعد از عبور از فیلتری مناسب، بدون پلک زدن دید. ظاهرش منحصر بفرد نبود همه ستارگانی که در سیاراتشان کره‌ای قابل سکونت را برای انسان حمل می‌کردند، لیست بلندی از احتیاجات خاص خودشان را داشتند که باعث شباهتشان به یکدیگر می‌شد. آنها ستارگان واحدی بودند - تقریباً اندازه خورشیدی که زمین را روشن می‌کند، نه زیاد بزرگتر، نه کوچکتر - و هیچکدام خیلی فعال، قدیمی، خاموش، جوان، داغ، سرد و یا خیلی مغایر از نظر ساخت شیمیایی نبودند. همه‌شان لکه‌ها، شعله‌ها و برآمدگی‌هایی داشتند و تقریباً یک شکل بنظر می‌آمدند. طیف نگاری دقیقی لازم بود تا جزئیات هر یک را که باعث مستثنی شدن از بقیه می‌شد، نشان دهد. با این وجود، وقتی «گلادیا» خود را مشغول خیره شدن به دایره‌ای از نور که برای او واقعاً چیزی بیشتر از یک دایره نورانی نبود. یافت، متوجه شد که از چشمانش اشک جاری می‌شود. زمانی که در «سولاریا» بود، هرگز به خورشید نیندیشیده بود. برای او، خورشید تنها منبعی از نور و گرما بود که با نظمی ثابت طلوع و غروب می‌کرد. وقتی (سولاریا) را ترک می‌کرد، خورشید را دیده بود که پشت سرش ناپدید می‌شد. او خاطره باارزشی جز یک احساس تشکر از او نداشت. با اینحال در سکوت اشک می‌ریخت و از خودش شرمند بود که چرا بی‌هیچ دلیل موجهی، اینقدر تحت تأثیر قرار گرفته، اما گریه را قطع نکرد. وقتی چراغ علامت دهنده روشن شد، سعی کرد گریه‌اش را بحورد. حتماً دی‌جی پشت در بود چون غیر از او کسی به کابینش نزدیک نمی‌شد.

«دانیل» گفت: خانم، می‌تواند وارد شود؟ شما حالتان دگرگون بنظر می‌آید.

- بله، من متأثر شده‌ام، اما بگذار وارد شود. تصور نمی‌کنم بنظر او عجیب بیاید. با این وجود بنظر او عجیب آمد. او درحالی‌که لبخندی صورت ریشویش را فراگرفته بود، وارد شد، اما تقریباً بلافاصله لبخندش محو شد و قدمی بعقب برداشت و با صدا، آهسته‌ای گفت:

- بعداً برمی‌گردم.

«گلادیا» بتندی گفت: صبر کنید! چیزی نیست، فقط یک عکس‌العمل احمقانه زمان است.

بینی‌اش را بالا کشید و با عصبانیت چشمانش را پاک کرد و ادامه داد: چکارم داشتید؟

- می‌خواستم راجع به «سولاریا» با شما صحبت کنم. اگر با یک سازگاری ذره‌بینی موفق شوم، فردا فرود می‌آئیم. اگر الان آمادگی صحبت کردن ندارید...

- من کاملاً آمادگی دارم. درواقع سوآلی از شما دارم. چرا ما سه پرتاب برای رسیدن به اینجا انجام دادیم؟ یک پرتاب کافی بود. وقتی من بیست دهه پیش از «سولاریا» به «اورورا» انتقال یافتم، یکی کافی بود. مسلماً تکنیکهای فضایی از آنزمان تابحال سیر نزولی نداشته‌اند. لبخند «دی‌جی» دوباره برگشت:

این یک تاکتیک ردگم کنی است. می‌خواستم اگر یک سفینه «اورورایی» در تعقیب باشد، آن را گیج کرده باشم. - چرا باید ما را تعقیب کنند؟

این فقط یک حدس است. من فکر می‌کنم انجمن کمی زیادی مشتاق همکاری با ما بود. آنها پیشنهاد کردند یک سینه «اورورایی» مرا در سفرم به «سولاریا» همراهی کند.

- خوب ممکن بود مفید باشد، اینطور نیست؟

شاید - البته اگر کاملاً مطمئن می‌شدم که «اورورا» پشت این مسئله نیست. من بوضوح به انجمن گفتم که ترجیح می‌دهیم این کار را بدون سفینه آنها

- یعنی می‌خواهید بگوئید که قلبهای شکسته مردم «سولاریا» باعث از بین رفتن آن شد؟

«گلادیا» با نارضایتی گفت: اگر دلتان می‌خواهد آنرا به این طریق مسخره بیان کنید، مختارید.

«دی‌جی» شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: آنچه شما گفتید این منظور را القاء می‌کند. اما آیا آنها واقعاً «سولاریا» را ترک کردند؟ به کجا رفتند؟ چگونه زندگیشان را می‌گذرانند؟ - نمی‌دانم.

- اما خانم «گلادیا»، همه این را بخوبی می‌دانند که «سولاریائیها» عادت داشتند زمینهای زیادی داشته باشند و هزاران روبات به آنها خدمت کنند. در اینصورت همه «سولاریائیها» بشدت تنها شده‌اند. آنها اگر «سولاریا» را ترک کنند، کجا می‌توانند جامعه‌ای پیدا کنند که از این نظر اقناعشان کند؟ یعنی آنها به یکی دیگر از کرات فضایی رفته‌اند؟

- تا جایی که من می‌دانم، خیر. ولی من هم مورد اطمینان آنها نیستم. - آنها می‌توانند کره جدیدی برای خودشان پیدا کرده باشند؟ اگر چنین باشد، آن کره، کره خامی خواهد بود و باید کاملاً اصلاح گردد. آنها برای چنین چیزی آمادگی دارند؟

«گلادیا» سرش را تکان داد: نمی‌دانم.

- شاید واقعاً کره را ترک نکرده باشند.

- فکر می‌کنم «سولاریا» علائمی حاکی از خالی بودن نشان داده است. - چه علائمی؟ تمام ارتباطات بین سیاره‌ای قطع شده است و تمام تشعشعات سیاره‌ای بجز تشعشعاتی که بطور ثابت از روبات می‌آید و یا مربوط بعوامل طبیعی است قطع شده است. - شما اینها را از کجا می‌دانید؟

انجام دهم. - او انگشتش را بطرف «گلادیا» گرفت «و فقط با شما». با اینحال آیا امکان این نیست که انجمن بر خلاف میل من سفینه‌ای را - بگذارید بگوئیم با حسن نیت - برای همراهی ما فرستاده باشد؟ خوب، من هنوز هم آنرا نمی‌خواهم. همینطوری هم مشکلات اندازه کافی انتظار مرا می‌کشند، چه برسد به اینکه هر لحظه هم بخواهم مواظب پشت سرم باشم. بنابراین سخت تصمیم خودم را گرفتم. بانوی من، شما راجع به «سولاریا» چقدر می‌دانید؟ - اینهمه گفتم، کافی نبود؟ هیچ چیز! بیست دهه گذشته است.

- خانم، من الان دارم راجع به روانشناسی «سولاریائیها» صحبت می‌کنم که بعد از بیست دهه هم تغییر نمی‌کند. بگوئید چرا آنها سیاره‌شان را ترک کردند.

«گلادیا» به آرامی گفت: آنطور که من شنیده‌ام قضیه از این قرار است که جمعیت آنها مداوماً کم می‌شد که ظاهراً مرگهای زودرس و تعداد بسیار کم تولدها مسئول این واقعه بوده است. - این بنظر شما منطقی می‌آید؟

- البته، تولدها همیشه کم بوده‌اند. چهره‌اش در بیاد آوردن خاطرات پیچ و تاب خورد. رسم حاکم بر «سولاریا»، حامله شدن را آسان نمی‌کرد، چه بطور طبیعی، چه بطور مصنوعی و چه از طریق لقاح خارجی.

- شما هیچ فرزندی نداشتید، خانم؟

- در «سولاریا»، نه.

- مرگ زودرس چطور؟

- من فقط می‌توانم حدس بزنم. تصور می‌کنم این از نوعی احساس شکست سرچشمه می‌گرفت. گرچه «سولاریائیها» شوروشوق بسیار زیادی در داشتن جامعه‌ای ایده‌آل در کره‌شان داشتند اما «سولاریا» وضعش خوب نبود. آنها خواستار جامعه‌ای بودند که نه تنها بهتر از آنچه زمین تاکنون داشته، باشد بلکه تقریباً از هر کره فضایی دیگر نیز کاملتر باشد.

می‌کنند. «دانیل» و «جیسکارد» که اینطور هستند. و آنهائیکه هنگام سکونت شما، در آنجا بودند، ممکن است شما را بیاد بیاورند، اینطور نیست؟ آنها با شما بعنوان رئیسشان رفتار می‌کنند و وظیفه‌ای را که نسبت به شما دارند، حتماً برتر از آنچه که نسبت به انسانهای معمولی عمل می‌کنند، می‌شناسند.

«گلادیا» گفت: ده‌هزار روبات در ملک من وجود داشت که شاید من سی‌تا از آنها را قیافتاً بشناسم. اکثریت بقیه را هرگز ندیدم و آنها هم ممکن است مرا هرگز ندیده باشند. همانطور که می‌دانید روباتهای کشاورز و جنگلبان و معدنچی زیاد پیشرفته نیستند و فقط روباتهای خانه‌دار ممکن است مرا بخاطر بیاورند تازه، اگر از زمانی که من آنجا را ترک کرده‌ام، فروخته یا منتقل نشده باشند. علاوه براین ممکن است اتفاقاتی هم بیفتد و بعضی روباتها نیز بیست دهه عمر نمی‌کنند. بعلاوه، شما هرچقدر هم به حافظه روباتها اتکا کنید، باز حافظه انسان را که جایز الخطاست نمی‌توانید از یاد ببرید و ممکن است من هیچکدام از آنها را بیاد نیاورم.

«دی‌جی» گفت: حتی اگر چنین باشد، می‌توانید مرا به ملکتان راهنمایی کنید؟

- با طول و عرض جغرافیائی نه.

- من نقشه «سولاریا» را دارم. آیا آن کمکی می‌کند؟

- حدود آنرا شاید، خانه من در بخش مرکزی جنوبی قاره شمالی «هلیونا»^۱ قرار داشت.

- وقتی بحدود آنجا رسیدیم، می‌توانید از علائم نقشه برای دقت بیشتر استفاده کنید؟

- منظورتان سواحل و رودخانه‌هاست؟

- بله.

- اخبار «اورورا» آنرا گزارش داد.

- آها، گزارش! شاید دروغ باشد.

«گلادیا» از این نظریه عصبانی شد:

- قصدشان از گفتن چنین دروغی چه می‌تواند باشد؟

- اینکه سفاین ما فریب بخورند و بدام کره گرفتار شده و نابود شوند.

صدای «گلادیا» تیزتر شد: این مسخره است «دی‌جی». فضائیان از انهدام

دو سفینه تجاری چه چیزی عایدشان می‌شود؟

- در سیاره‌ای که گمان می‌رفته خالی باشد، چیزی باعث انهدام دو سفینه

مهاجر شده. شما اینرا چطور توضیح می‌دهید؟

- من نمی‌دانم ولی احتمال می‌دهم ما بمنظور یافتن چنین توضیحی داریم به

«سولاریا» می‌رویم.

«دی‌جی» با متانت به او نگرست و گفت: می‌توانید مرا به قسمتی از کره

که هنگام سکونتتان در «سولاریا» از آن شما بود، راهنمایی کنید؟

«گلادیا» نگاهش را با تعجب برگرداند و گفت: ملک من؟

- دوست ندارید آنجا را دوباره ببینید؟

قلب «گلادیا» کمی به تپش افتاد.

- چرا، دوست دارم، اما چرا خانه من؟

- دو سفینه‌ای که منهدم شدند در نقاط کاملاً متفاوتی از هم روی سیاره

فرود آمدند و با اینحال هرکدام خیلی سریع از بین رفتند. با وجودیکه هر نقطه

از کره ممکن است خطرناک باشد، بنظر من اینطور می‌رسد که ملک شما از

جاهای دیگر کم‌خطرتر است.

- چرا؟

- چون ممکن است در آنجا از کمک روباتها بهره‌مند شویم. شما آنها را

می‌شناسید، اینطور نیست؟ فکر می‌کنم آنها مطمئناً بیش از بیست دهه عمر

- فکر می‌کنم بتوانم.

- خوب است. درضمن سعی کنید نام و شکل ظاهری هر کدام از روبات‌هایتان را که می‌توانید، بیاد بیاورید. این می‌تواند فرق بین مرده و زنده را ثابت کند.

* * *

«دی‌جی بالی» فرد متفاوتی نسبت به خدمه سفینه‌اش بنظر می‌رسید. لبخند وسیع و همچنین بی‌تفاوتی آسانش نسبت به خطر، مشهود نبود. او نشست. با نگاهی حاکی از تمرکز حواس شدید در چهره‌اش به مطالعه دقیق نقشه‌ها پرداخت.

او گفت: اگر این زن درست گفته باشد، ما ملک او را بین حدود کوچکی گیر انداخته‌ایم و اگر طبق اسلوب پرواز حرکت کنیم، در مدت کوتاهی دقیقاً به آنجا می‌رسیم.

«جامین اوسر»^۱ که دست راست کاپیتان بود، گفت: فقط داریم انرژیمان را هدر می‌دهیم، کاپیتان.

او قه‌قند و مانند «دی‌جی» ریش پرپشتی داشت. ریشش خرمایی‌رنگ بود و ابروانش هم که مثل دو کمان بالای چشمان آبی روشنش قرار داشتند به همین رنگ بودند. او مسن بود اما این احساس به انسان دست می‌داد که این بخاطر تجربه بود تا گذر ایام.

«دی‌جی» گفت: اگر به قوه ضد جاذبه دست یافته بودیم، اوضاع فرق می‌کرد. او دوباره به نقشه نگاه کرد و گفت: او می‌گوید که آنجا در امتداد این رودخانه حدود شش کیلومتر بالاتر از جایی است که به رود بزرگتر می‌ریزد،

1) Jamin Oser

اگر درست بگوید.

- شما مرتباً به او شک می‌کنید.

این را «کاندروس نادیرهابا» گفت که درجه‌اش نشان می‌داد مسئول پائین آوردن سفینه در نقطه مناسب است. پوست تیره و سبیل صافش به زیبایی چهره او می‌افزود.

«دی‌جی» گفت: «گلادیا» دارد موقعیتی را بعد از گذشت حدود بیست دهه بخاطر می‌آورد. شما از محلی که فقط برای سه دهه ندیده باشید، چه جزئیاتی را بیاد می‌آورید؟ او یک روبات نیست و ممکن است فراموش کرده باشد.

«اوسر» گفت: پس هدف از آوردن او چه بود؟ همینطور آن یکی و آن روبات؟ این باعث ناراحتی خدمه می‌شود و منم هیچ راضی نیستم. «دی‌جی» نگاهش را بالا گرفت و درحالی‌که ابروانش به هم گره خورده بود، با صدای آهسته‌ای گفت: در این سفینه مهم نیست که شما یا خدمه چه چیزی را دوست ندارید، آقا. من مسئول هستم و خودم هم تصمیم می‌گیرم. همگی ما ممکن است شش ساعت پس از فرود از بین برویم مگر اینکه آن زن بتواند نجاتمان دهد.

«نادیرهابا» پرسدی گفت: اگر می‌دانستم در طرف دیگر سوده‌ای کلان و تجارت، مرگهای سریع اینچنین قرار دارد، این شغل را انتخاب نمی‌کردم. ما همگی برای این مأمریت، داوطلب شده‌ایم، پس ضرری ندارد اگر بدانیم مرگ از کدام سو می‌آید، کاپیتان. اگر شما به آن پی برده‌اید، آیا باید بصورت یک راز باقی بماند؟

- نه. «سولاریائیها» باید از اینجا رفته باشند، اما فرض کنید دویست تا از آنها هنوز مانده باشند تا مثلاً از ذخایرشان مراقبت کنند.

2) chandrus Nadirhaba

- آنها در مقابل یک سفینه مجهز چه کاری می‌توانند بکنند، کاپیتان. یعنی نوعی اسلحه سری دارند؟

«دی‌جی» گفت: نه زیاد سری. «سولاریا» پر از روبات است. این همه دلیلی است که بخاطرش سفینه‌های مهاجر برای اولین بار در کره فرود آمدند. هر «سولاریائی» باقیمانده ممکن است یک میلیون روبات در اختیار داشته باشد که این خود یک ارتش بزرگ بحساب می‌آید.

«ابان کالایا»^۱ که مسئول ارتباطات بود تا کنون چیزی نگفته بود، چرا که می‌دانست؛ مقامش پائین‌تر است و این حقیقت با صورت بی‌مویش در بین آن چهار افسر که همگی ریش داشتند، مشخص‌تر می‌نمود. با این حال بخود جرأت داد و اظهار کرد: روبات‌ها نمی‌توانند به انسان آسیب برسانند.

«دی‌جی» با خشکی گفت: بما اینطور گفته‌اند، اما ما از روبات‌ها چه می‌دانیم؟ چیزی که ما می‌دانیم این است که دو سفینه نابود شده و حدود یکصد انسان که همگی از مهاجران خوب بودند در قسمت‌های جدا از هم در کره‌ای که مملو از روبات است کشته شده‌اند. چه کسی جز روبات‌ها می‌تواند اینکار را انجام داده باشد؟ من نمی‌دانم یک «سولاریائی» چه دستوراتی ممکن است به روبات‌ها داده باشد و یا با چه حقه‌ای قانون اول روبات‌ها تغییر یافته است.

بنابراین مجبوریم خودمان پیشدستی کنیم. بهترین نتیجه‌ای که می‌توانیم از گزارشهای رسیده از سفینه‌های دیگر قبل از انهدامشان بگیریم این است که تمامی افراد سفینه‌ها هنگام فرود از سفینه پیاده شده‌اند. آن یک کره خالی از سکنه بوده و آنها می‌خواستند پاهایشان را دراز کرده، هوایی تازه کنند و دنبال روبات‌هایی که برای گرفتنشان آمده بودند، بگردند. در نتیجه سفاینشان بی‌محافظ ماند و خودشان هم بهنگام حمله، آمادگی آنرا نداشتند. ولی آن اتفاق دیگر رخ نخواهد داد. من پیاده می‌شوم، ولی بقیه شما در سفینه یا در نزدیکی آن باقی

1) Eban Kalaya

می‌مانید.

چشمان تیره «نادیرها» بعلامت مخالفت برق زد و گفت: شما چرا کاپیتان؟ اگر به کسی بعنوان طعمه احتیاج دارید، هر کس دیگر خیلی راحت‌تر از شما می‌تواند اینکار را انجام دهد.

«دی‌جی» گفت: این فکر شما را تقدیر می‌کنم، اما من تنها نخواهم بود. زن فضایی و همراهانش با من می‌آیند. وجود او ضروریست، چون ممکن است بعضی از روبات‌ها را بشناسد یا بهر حال بعضی از آنها او را بشناسند. من امیدوارم باوجودیکه ممکن است روبات‌ها بما حمله کنند، ولی دست به این کار نزنند.

«نادیرها» با خشکی گفت: منظورتان این است که «ای میسی»^۱ را بخاطر می‌آورند و بزانو می‌افتند؟

- اگر دلت می‌خواهد می‌توانی اینطور برداشت کنی. علت آوردن او و اینکه در ملک او فرود آمده‌ایم، همین است. من هم باید با او باشم چرا که تاحدی او را می‌شناسم و باید ببینم که او چگونه رفتار می‌کند. وقتی با سپر بلا قرار دادن او نجات پیدا کرده و فهمیدیم با چه چیزی مواجه هستیم، بقیه کار را می‌توانیم خودمان ادامه دهیم و دیگر احتیاجی به او نداریم.

«اوسر» گفت: بعد با او چه خواهیم کرد؟ در فضا رهایش می‌کنیم؟

«دی‌جی» غرید و گفت: او را به «اورورا» برمی‌گردانیم.

«اوسر» گفت: باید بشما بگویم کاپیتان، که خدمه، این سفر را غیر ضروری و بی‌هوده می‌دانند. آنها فکر می‌کنند که ما می‌توانیم او را براحتی در این کره سوزان رها کنیم. گذشته از این، اینجا زادگاه اوست.

«دی‌جی» گفت: بله، ولی آن زمان نیست که من از خدمه دستور بگیرم، نه؟

«اوسر» گفت: مطمئناً اینطور نیست، اما آنها هم نظریات خودشان را دارند

و خدمه ناراضی مسافرت را خطرناک می‌کند.

1) Oi Missy

۶- خدمه

«گلادیا» روی خاک «سولاریا» ایستاد و بوی گیاهانش را استنشاق کرد. بویی که کاملاً شبیه بوی «اورورا» نبود. و بلافاصله فاصله بیست دهه را طی کرد. بعقیده او، هیچ چیز مثل بو نمی‌توانست آنقدر عالی تداعی معانی کند، حتی مناظر و صداها از چنین قدرتی برخوردار نبودند. آن بو همان رایحه دوران بچگی را بخاطرش آورد آزادی دویدن به این سو و آنسو درحالی‌که تعدادی روبات مراقبش بودند.

زمانی را بخاطر آورد که با شادی و هیجان گاهی بچه‌های دیگر را می‌دید، مکشی می‌کردند و با کمرویی یکدیگر را می‌نگریستند. آنگاه هر کدام نیم‌قدمی بسمت هم برمی‌داشتند و دستهایشان را برای لمس کردن دست دیگری دراز می‌کردند ولی در این هنگام روباتی می‌گفت: کافیت، دوشیزه «گلادیا». و سپس از آنجا دورش می‌کردند. او هم به پشت سرش نگاه می‌کرد و بچه دیگر را می‌دید که او را هم تعداد دیگری روبات احاطه کرده بودند.

روزی را بیاد آورد که به او گفتند از این ببعد فقط می‌تواند انسانهای دیگر را با «هولوویژن»^۱ ببیند. البته فقط می‌توانست تصویری از آنها را داشته باشد نه اینکه آنها را ببیند. روباتها کلمه ادیدن را طوری تلفظ می‌کردند که انگار نباید آن را گفت. درحقیقت آنرا نجوا می‌کردند. البته او می‌توانست آنها را ببیند، ولی آنها که انسان نبودند. ابتداء، زیاد بد نبود. تصاویری که او می‌توانست با آنها صحبت کند، سه بعدی بودند و آزادانه حرکت می‌کردند. آنها حرف می‌زدند، می‌دویدند و اگر دلشان می‌خواست چرخ گاریها را بحرکت

خوانندگان عزیز توجه داشته باشند دستگاهی که از آن به‌عنوان «هولوویژن» نام برده شده نوعی تلویزیون است که تصاویر را بصورت سه‌بعدی نشان می‌دهد و از آنجا که این کلمه، ترکیبی است و معادل فارسی نداشته، بهمین صورت در متن ترجمه آورده شده است. م.

1) Holovision

درمی‌آوردند، اما قابل لمس کردن نبودند. بعد به او گفتند که می‌تواند شخصی را که اغلب تصویرش را دیده و دوستش دارد، بطور واقعی ببیند. او مرد مسنی بود که کمی از او سنش بیشتر بود، با اینحال همانگونه که در «سولاریا» مرسوم بوده کاملاً جوان بنظر می‌رسید. «گلادیا» اجازه داشت اگر می‌خواهد هروقت لازم باشد او را ببیند.

او می‌خواست آن زمان را بخاطر بیاورد دقیقاً بیاد آورد که روز اول چطور بود. آنها دهانشان بسته بود. همدیگر را دور زدند، اما می‌ترسیدند بیکدیگر دست بزنند اما این ازدواج بود. البته که ازدواج بود و بعد از آن دوباره همدیگر را ملاقات کردند و تصویر هم را دیدند و بالاخره همدیگر را لمس کردند. یعنی قرار بود که چنین کاری کنند. آن روز هیجان‌انگیزترین روز زندگیش بود.

«گلادیا» خشمگینانه افکارش را قطع کرد. چه فایده داشت که ادامه دهد؟ او آنهمه گرم و مشتاق بود ولی آن مرد سرد و بی‌تفاوت. آمدن او در زمانهای معین برای انجام مراسمی که شاید (و شاید هم نه) او را آباستن کند، بقدری با تنفر شدید همراه بود که «گلادیا» خیلی زود آرزو کرد که اولین ملاقاتها را فراموش کند و نیاید، اما آن مرد، فردی وظیفه‌شناس بود و هرگز یادش نمی‌رفت. سپس زمانی فرا رسید که پس از تحمل سالها ناخوشایندی، دریافت آن مرد مرده و جمجمه‌اش له شده است. سپس دریافت تنها کسی که ممکن است مورد ظن قرار گیرد، اوست. «الیجا بالی» او را نجات داده بود یعنی از سولاریا خارجش کرده و به «اورورا» فرستاده بود.

حالا او بازگشته بود و «سولاریا» را می‌بوئید. هیچ چیز برایش آشنا نبود. خانه‌ای که در مسافتی دور از او قرار داشت، هیچ شباهتی ولو ناچیز به آنچه او بیاد می‌آورد، نداشت. در این بیست دهه حتماً اصلاح، خراب و بازسازی شده بود. او حتی هیچ آشنایی را با خود زمین نمی‌توانست بیاد بیاورد. خودش را دید

«گلادیا» متکبرانه گفت: من قدم گذاشتن به خاک کره خودم را صرفاً بخاطر او بتعویق نمی‌اندازم.

- متوجهم، اما خدمه در همین نزدیکی هستند و فکر کنم بعضی از آنها حضور شما را در اینجا دیده باشند.

«جیسکارد» گفت: و دارند نزدیک می‌شوند. اگر شما از سرایت مرض پرهیز می‌کردید.....

«گلادیا» گفت: من آماده‌ام. ماسک و دستکشها را پوشیده‌ام.

«گلادیا» از ماهیت ساختمانهایی که روی زمین در اطراف سفینه بنا شده بودند خبر نداشت، چرا که خدمه‌ای که در ساختمانها محو شده بودند، متوجه او و دو همراهش که در سایه بودند، نشدند. (در این بخش از «سولاریا» فصل گرما بود که از «اورورا» گرمتر می‌شد. و در مواقع دیگر نیز سردتر- و این بخاطر آن بود که روز «سولاریا» تقریباً شش ساعت طولانی‌تر از روز «اورورا» بود).

خدمه‌ای که نزدیک می‌شدند پنج نفر بودند و یکی از آنها که از بقیه بلندتر و بزرگتر بود بطرف «گلادیا» اشاره کرد. چهار نفر بقیه گویی کنجکاو شده‌اند لحظه‌ای توقف کردند و سپس با اشاره‌ای از طرف اولی درحالیکه زاویه‌شان را طوری تغییر داده بودند که مستقیماً بطرف آن سه «اورورایی» بروند، نزدیک شدند. «گلادیا» درحالی که ابروانش را بعلافت تحقیر بالا برده بود، در سکوت به آنها نگاه می‌کرد. «دانیل» و «جیسکارد» هم با خونسردی منتظر بودند.

«جیسکارد» آهسته به «دانیل» گفت: نمی‌دانم کاپیتان کجا است! او را بین اینها نمی‌بینم.

«دانیل» با صدای بلندی گفت: آیا باید برگردیم؟

«گلادیا» گفت: ننگ آور است. اینجا کره است.

که بازمی‌گردد و سفینه مهاجر را که او را با خود باین کره آورده بود و بویی شبیه بوی خانه می‌داد، لمس می‌کرد. اما بهیچوجه آن خانه نبود فقط می‌خواست چیزی را که در مقایسه برایش آشنا می‌نمود، لمس کرده باشد.

«دانیل» که نزدیک او در سایه سفینه ایستاده بود، گفت: روباتها را می‌بینید، خانم «گلادیا»؟ گروهی از آنها حدود «۱۰۰» یارد دور از آنها در میان درختان یک باغ میوه ایستاده و مشغول تماشا کردن آنها بودند. حالتی موقر و بیحرکت داشتند. فلز خاکستری براقشان که «گلادیا» بخاطر می‌آورد. همه روباتهای «سولاریا» از آن فلز ساخته می‌شدند و زیر نور خورشید می‌درخشید.

او گفت: بله، «دانیل».

- هیچکدامشان برایتان آشنا نیستند؟

- بهیچوجه. بنظرم مدلهای جدیدی می‌آیند. من نمی‌توانم آنها را بیاد بیاورم و مطمئنم آنها نیز نمی‌توانند مرا بخاطر بیاورند. اگر «دی‌جی» انتظار داشت من روباتهای ملکم را بشناسم، این انتظارش با شکست مواجه شده است.

«جیسکارد» گفت: بنظر نمی‌آید کاری بکند، خانم.

«گلادیا» گفت: طبیعی است. ما بی‌اجازه وارد شده‌ایم و آنها آمده‌اند ما را ببینند. حال بسته باینکه دستورات چه باشد، راجع به ما گزارش تهیه می‌کنند. آنها الان کسی را ندارند که گزارش دهد و فقط می‌توانند در سکوت ما را تماشا کنند. بنظر من بدون دستورات بیشتر، بیش از اینهم کاری نمی‌کنند، اما از طرفی اینحالت زیاد هم طول نخواهد کشید.

«دانیل» گفت: خانم «گلادیا»، بهتر است به بخش خودمان در سفینه برگردیم، چون بعقیده من، کاپیتان مشغول نظارت بر بخش دفاعی است و هنوز برای اکتشاف آماده نیست. من گمان نمی‌کنم او ترک سفینه را بدون اجازه مخصوص از او تأیید کند.

بقیه هم خندیدند و یکی فریاد زد: «نیس»^۱، وادارش کن باز هم حرف بزند. شاید ما هم بتوانیم مثل فضائیا حرف بزنیم. سپس یک دستش را با دقت روی کمرش گذاشت و دست دیگرش را شل آویزان کرد.

«نیس» درحالیکه هنوز لبخند می‌زد گفت: خفه شوید! همه‌تان! همه ساکت شدند و او رو به «گلادیا» کرد و گفت: من «برتو نیس»^۲، فضانورد درجه یک هستم. و اسم شما خانم کوچولو؟
«گلادیا» جرأت نکرد دوباره حرف بزند.

«نیس» گفت: من دارم مؤدبانه با شما صحبت می‌کنم. مثل یک فضایی. می‌دانم که شما تقریباً سن مادر مادر بزرگ مرا دارید. چند سالتان است، خانم کوچولو؟

یکی دیگر گفت: او صد سالش هم نیست.

«گلادیا» از عصبانیت سرخ شد.

«دانیل» گفت: فضانورد درجه یک، «نیس»، دوستان شما دارند به خانم «گلادیا» اهانت می‌کنند. شما کاری نمی‌کنید؟

«نیس» که تا بحال «دانیل» را ندیده انگاشته بود بطرف او برگشت و درحالیکه لبخندش محو شده بود گفت: هی! گوش کنید! کاپیتان گفتند به این خانم کوچولو کاری نداشته باشیم. ما هم به او کاری نداریم و این فقط یک گفتگوی بی‌ضرر است. آن چیزی که آنجا می‌بینید، یک روبات است و ما هم سه قانون روبات‌ها را می‌دانیم. به آن دستور می‌دهیم که بما نزدیک نشود، ببینید. اما تو یک فضایی هستی و کاپیتان درباره تو دستوری بما نداده، بنابراین- با انگشتش اشاره کرد- دخالت نکن و گرنه پوست قشنگت حسابی خراب می‌شود و آنوقت ممکن است گریه کنی.

پنج مرد به آرامی نزدیک می‌شدند. («گلادیا» متکبرانه فکر کرد) آنها باید سخت مثل کارگران مشغول کار بوده باشند، چون عرق کرده بودند. «گلادیا» بویی را استشمام کرد که از آنها بر می‌خاست. این بو بیشتر از هر تهدیدی می‌توانست او را از آنجا براند، اما او سرسختانه بزمین چسبیده بود. «گلادیا» مطمئن بود که ماسکش شدت بو را تخفیف می‌دهد. آنکه از همه بلندتر بود، بیشتر از دیگران نزدیک شد. پوستی برنزه داشت و بازوان لخت و عضلانش از رطوبت می‌درخشید. (آنطور که «گلادیا» سن این موجودات کوتاه عمر را تخمین می‌زد) او سی ساله می‌نمود و اگر کاملاً تمیز می‌شد و لباسی درست و حسابی می‌پوشید آدم خوش‌تیپی بنظر می‌رسید.

او گفت: پس آن زن فضایی «اورورایی» که ما در سفینه‌مان حمل می‌کنیم، شما هستید؟

خیلی شمرده سخن می‌گفت و سعی داشت کمی حالت اشراف منبانه بخود بدهد ولی البته در اینکار موفق نبود و مانند یک مهاجر خیلی خشن‌تر از «دی جی» حرف می‌زد.

«گلادیا» با در نظر گرفتن حق آب و خاکش گفت: من اهل «سولاریا» هستم، مهاجر. ولی با ناراحتی حرفش را قطع کرد. حالا که فاصله بیست دهه برایش طی شده بود، او مدت زیادی به «سولاریا» اندیشیده بود و با لهجه غلیظ «سولاریائی» حرف می‌زد. در زبان «سولاریائی» «آی» کشیده و «ر» خشنی وجود داشت درحالیکه «ل» بطور وحشتناکی صدای «اوی» می‌داد. اینبار با صدایی خیلی آرام‌تر و با حالتی که لهجه دانشگاه «اورورا» که در تمام کرات فضایی، یک استاندارد برای صحبت‌های فضایی محسوب می‌شد کاملاً در آن نمایان بود گفت: من اهل «سولاریا» هستم، مهاجر.

مهاجر خندید و رو بدیگران گفت: او می‌گوید «لا-دی-دا»، اما خیلی سعی کرد، نه بچه‌ها؟

«دانیل» چیزی نگفت.

«نیس» سرش را تکان داد: خوب است. من موجودات باهوشی را که چیزی را که نمی‌توانند تمام کنند، شروع نمی‌کنند، دوست دارم. سپس رو به «گلادیا» کرد و گفت: حالا، خانم کوچولوی فضایی، شما را تنها می‌گذاریم، چون کاپیتان نمی‌خواهد به شما آزاری برسد. اگر کسی از مردان با شما خشن صحبت کردند، طبیعی است. حالا بیائید با هم دست بدهیم و دوست باشیم فضایی یا مهاجر، چه فرقی می‌کند؟ و دستش را به طرف «گلادیا» دراز کرد.

«گلادیا» با وحشت خود را عقب کشید.

دست «دانیل» در یک چشم بهمزدن، قبل از اینکه «نیس» بتواند ببیند می‌دست «نیس» را گرفت و به آرامی گفت: فضانورد درجه یک، «نیس»، سعی نکن به خانم دست بزنی.

«نیس» به دستش و انگشتانی که می‌چسبید بودند نگاه کرد و با صدایی آهسته و تهدید کننده غرید: سه شماره وقت دازی دستم را ول کنی. «دانیل» دستش را رها کرد و گفت: باید همانطور که شما می‌گوئید بکنم چون نمی‌خواهم بشما آسیبی برسانم، اما من باید از خانم محافظت کنم و اگر همانطور که می‌دانم، او نخواهد دست کسی بوی برسد، مجبورم کاری کنم که در آنصورت ناراحت خواهید شد. مطمئن باشید هر کاری از دستم بریاید، می‌کنم تا از شدت این ناراحتی بکاهم.

یکی از خدمه با خوشحالی فریاد کشید: عجب وراج است، «نیس».

«نیس» گفت: ببین فضایی، دوبار بتو گفتم بکش کنار ولی تو یکبار بمن دست زدی، حالا برای سومین بار و آخرین بار می‌گویم برو کنار. ما یک صحبتی می‌کنیم و بعد شما را تنها می‌گذاریم. این خانم کوچولو باید دوستانه با من دست بدهد، همین. بعد ما همگی می‌رویم. فهمیدی؟

«دانیل» گفت: با همه احترامات مربوطه، خانم نمی‌خواهد کسی به ایشان

دست بزنند. من مجبورم از همه شما بخواهم اینجا را ترک کنید.

«نیس» لبخندی زد و دست بزرگش را بشدت طوری بحرکت درآورد که «دانیل» را بطرفی پرتاب کند. «دانیل» بازوی چپش را بلند کرد و یکبار دیگر می‌چسبید دست «نیس» را گرفت و گفت: آقا، لطفاً بروید.

دندانهای «نیس» هنوز پیدا بود ولی او دیگر نمی‌خندید. با شدت دستش را بالا آورد و دست «دانیل» هم که به آن چسبیده بود کمی بالا آمد ولی بعد متوقف شد. چهره «دانیل» چیزی را نشان نمی‌داد. دستش را با دست «نیس» پائین آورده بعد با یک چرخش سریع، آنرا پیچانده و پشت مهاجر برد و همانجا نگاهداشت. «نیس» که بطور غیرمنتظره‌ای خود را پشت به «دانیل» یافت، دست دیگرش را از بالای سرش بالا آورد تا گلوی «دانیل» را بگیرد ولی «دانیل» آن را هم گرفت و پائین آورد و «نیس» در نهایت درماندگی نالید.

چهار خدمه دیگر که مشتاقانه مهاجر را تماشا می‌کردند، بیحرکت و ساکت و با دهانهایی باز در جای خود میخکوب شده بودند. «نیس»، خیره به آنها نالید: کمکم کنید.

«دانیل» گفت: آنها به شما کمک نخواهند کرد، چون تنبیه سخت کاپیتان در انتظارشان خواهد بود. حالا باید از شما بخواهم که بمن قول بدهید دیگر خانم «گلادیا» را اذیت نکرده و همگیتان اینجا را به آرامی ترک می‌کنید. در غیراینصورت، فضانورد درجه یک، متأسفم که مجبورم بازوهایتان را از جایشان درآورم. بعد از گفتن اینحرف هردو می‌چ «نیس» را محکم‌تر پیچاند و «نیس» ناله‌ای خفه سر داد.

«دانیل» گفت: می‌بخشید آقا، اما من تحت فرمان هستم. بمن قول می‌دهید؟

«نیس» با شدتی هرچه تمام‌تر بعقب لگدی زد، اما درست قبل از اینکه

حالی که چشمانش را خون گرفته و صورتش درهم بود و درد می کشید، خبردار ایستاد.

«دی جی» گفت: ممکن است لطفاً کسی بمن بگوید اینجا چه خبر است؟
«دانیل» بسرعت گفت: کاپیتان، من و آقای «نیس» داشتیم با هم شوخی می کردیم و به کسی آسیبی نرسید.

«دی جی» گفت: اما مثل اینکه آقای «نیس» کمی ناراحت بنظر می رسد.
«دانیل» گفت: آسیبی جدی به او وارد نشده.

- درست است، خیلی خوب. بعداً باین مسئله رسیدگی می کنیم. و بعد روی پاشنه اش بسمت «گلادیا» چرخید: خانم: یادم نمی آید بشما اجازه داده باشم سفینه را ترک کنید. بلافاصله با دو همراهتان به کابینتان برگردید. اینجا فرمانده من هستم و اینجا هم «اورورا» نیست. هرچه گفتم بکنید.

«دانیل» بعنوان دفاع دستش را روی آرنج «گلادیا» گذاشت. «گلادیا» صورتش را بالا گرفت ولی برگشت و درحالی که «دانیل» در کنارش و «جیسکارد» هم پشت سرش بود، از پلکان سفینه بالا رفت.

سپس «دی جی» رو به خدمه کرد و درحالی که صدایش هرگز آرامش خود را از دست نداده بود، گفت: شما پنج نفر، با من بیائید. باید باین مسئله رسیدگی کنیم. و بعد اسلحه ها را برداشت که ببرد.

* * *

«دی جی» با عصبانیت به آن پنج نفر نگاه می کرد. او در بخش خودش تنها بود، تنها قسمتی از سفینه که از اندازه ای مناسب و ظاهری لوکس برخوردار بود. او درحالی که بهر کدامشان بنوبت اشاره می کرد گفت: خوب حالا وقتش رسیده بینیم موضوع از چه قرار بود. تو دقیقاً بمن می گویی چه اتفاقی افتاد، کلمه به کلمه. وقتی که تمام شد، نوبت تو می رسد که هر چیزی را که این اشتباه گفت

کفشهای سنگینش به «دانیل» بخورد، «دانیل» بطرف دیگر رفت و توازن او را بهم زد و «نیس» بشدت با صورت بزمین خورد.

«دانیل» گفت: قول می دهید، آقا؟ و دو دست او را چنان با شدت کشید که بازوهایش کمی از پشتش درآمدند.

«نیس» زوزه نیمه نصفه ای کشید: من تسلیم، بگذار بروم.
«دانیل» بلافاصله او را رها کرد و عقب رفت.

«نیس» آهسته و درحالی که درد می کشید، چرخید و آرام دستش را حرکت داد و با قیافه درهمی مجش را اندکی چرخاند. بعد وقتی دست راستش نزدیک جلو اسلحه اش که به کمرش آویزان بود، رسید، بسرعت اسلحه اش را قاپید و آنرا بیرون آورد. «دانیل» با پا چنان ضربه ای بدست او زد که «نیس» نقش زمین شد:

- اینکار را نکن آقا، وگرنه مجبورم چند تا از استخوانهای کوچک دستت را بشکنم.

سپس خم شد و اسلحه اش را برداشت.
- حالا بلند شو.

صدای دیگری گفت: خوب آقای «نیس»، هرچه شنیدی عمل کن و بلند شو.

«دی جی بالی» که نزدیک آنها ایستاده بود، درحالی که ریشش سیخ شده و صورتش کمی سرخ بنظر می رسید، با صدایی که بطور خطرناکی آرام بود، اینرا گفت. سپس گفت: شما چهار نفر، یکی یکی اسلحه هایتان را بمن بدهید. بجنبید، زودتر، یک، دو، سه، چهار. حالا آنجا خبردار بایستید. «بالی» رویش را بطرف «دانیل» کرد و گفت:

اسلحه ای را که در دست دارید بمن بدهید. خوب، پنج. و حالا آقای «نیس» خبردار بایست. و اسلحه ها را کنارش روی زمین قرار داد. «نیس» در

حرف بزند، چون هر چهارتایتان محروم می‌شوید. پس مواظب همدیگر باشید. حالا بسر کارهایتان برگردید و چنانچه هر زمان در طول این سفر مزاحم من بشوید یا برخلاف مقررات رفتار کنید، جایتان در زندان است.

آن چهار نفر با حالتی شرمگین و ناراحت رفتند «نیس» که صورتش کبود بود و بازوهایش درد می‌کرد، ماند. «دی‌جی» با سکوتی تهدیدآمیز به «نیس» خیره شده بود ولی او، به چپ، راست، پاهایش و خلاصه هر جای دیگری نگاه می‌کرد که چشمش بچشم کاپیتان نیفتد.

بالاخره وقتی برای یک لحظه چشمهای آن‌دو در یکدیگر گره خورد، «دی‌جی» گفت: خوب، تو خیلی خوش‌قیافه هستی. حالا که گیر یک دختر فضایی که نصف تو هم نیست افتادی، دفعه بعد که یکی از آنها را ببینی، بهتر است خودت را پنهان کنی.

«نیس» با درماندگی گفت: بله، کاپیتان.

- «نیس»، بگو ببینم قبل از ترک «اورورا» شنیدی که من گفتم این زن فضایی و دو همراهش را بهیچوجه نباید اذیت کرده یا با آنها صحبت کنید، یا نه؟

- کاپیتان، من فقط می‌خواستم خیلی مؤدبانه با هم آشنا شویم. ما کنجکاو بودیم که او را از نزدیک ببینیم. هیچ قصد بدی نداشتیم.

- هیچ قصد بدی نداشتید؟ تو سن او را پرسیدی. این بتو مربوط می‌شود؟

- فقط کنجکاو بودم بدانم. می‌خواستم بدانم.

- آیا بخاطر اینکار معذرت‌خواهی می‌کنی؟

«نیس» با وحشت گفت: از یک فضایی؟

- البته. شما برخلاف دستورات من رفتار کردید.

«نیس» با لجاجت گفت: قصد بدی نداشتیم.

- تو قصد بدی نسبت به آن مرد نداشتی؟

یا جا انداخت، تکمیل کنی. و بعد تو و تو هم همینطور. آخرسر هم می‌آئیم سراغ تو، «نیس». شما بقدری کارتان احمقانه بود که حقارت مفتضحانه‌ای را نصیب همگیتان خصوصاً «نیس» کردید. اگر داستانتان اینطور بنظر بیاید که هیچکار اشتباهی نکردید و تحقیر هم نشدید، می‌فهمم که دارید دروغ می‌گوئید، خصوصاً اینکه زن فضایی مطمئناً بمن خواهد گفت که چه شده است و من هم قصد دارم هرچه او گفت باور کنم. بنابراین یک دروغ موضوع را برایتان بدتر از آنچه واقعاً کرده‌اید، می‌کند. حالا، شروع کنید!

اولین نفر با عجله شروع به تعریف داستان کرد و بعد دومی کمی آن را تصحیح کرد و مقداری هم به آن افزود و سومی و چهارمی هم همینطور. «دی‌جی» با صورتی که مثل سنگ سفت شده بود ماجرا را گوش کرد. سپس «نیس» را بکناری فراخواند و خطاب بچهار نفر بقیه گفت: وقتی آن فضایی، «نیس» را با صورت بزمین زد، شما چهارتا چه می‌کردید؟ تماشا؟ می‌ترسیدید تکان بخورید؟ هرچهار تایتان؟ آنهم در مقابل یک نفر؟

یکی از مردان سکوت سنگینی را که حاکم شده بود شکست و گفت: خیلی سریع اتفاق افتاد، کاپیتان. ما می‌خواستیم کاری بکنیم که تمام شد.

- حالا اگر وقت داشتید چکار می‌خواستید بکنید؟

- خوب، می‌رفتیم آن فضایی خارجی را از روی دوستان بلند می‌کردیم.

- فکر می‌کنید می‌توانستید؟

اینبار کسی صدایش درنیامد.

«دی‌جی» بطرفشان خم شد و گفت: خوب، حالا بگذارید چیزی بشما بگویم. شما هیچ حقی در دخالت در کار خارجیا ندارید، بنابراین تک‌تک شما به اندازه حقوق یک هفته جریمه می‌شوید و یادتان باشد اگر حتی بیک نفر بگوئید که چه اتفاقی افتاده چه از خدمه، چه غیرخدمه، چه الان، چه بعداً و چه مست یا شاید چه عاقل، باید قید فضانورد بودن را بزنید. فرقی نمی‌کند کدامتان

- او دستش را روی من بلند کرد، کاپیتان.

- می‌دانم که اینکار را کرد. چرا؟

- چون می‌خواست بمن امر و نهی کند.

- و تو هم گوش نمی‌کردی؟

- شما بودید اینکار را می‌کردید کاپیتان؟

- خیلی خوب. تو گوش نکردی و بخاطر آن با صورت بزمین خوردی. چه

شد که اینطور شد؟

- درست نمی‌دانم کاپیتان. او خیلی سریع بود. مثل یک دوربین کارش را

انجام داد و پنجه‌هایش مثل فلز بودند.

«دی‌جی» گفت: خوب بله، انتظار داشتی چه باشد، احمق؟ او از فلز

است، دیگر.

- کاپیتان؟

- نیس، یعنی تو داستان «اليجا بالی» را نمی‌دانی؟

«نیس» گوشش را خاراند و گفت: می‌دانم که او تقریباً جد پدر بزرگ

شماست، کاپیتان.

- بله هر کسی می‌تواند اینرا از اسمم بفهمد. تاحالا به داستانش فکر کردی؟

«نیس» شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: نه. و همینطور که اینکار را

کرد، لرزید و خواست که شانه‌هایش را بمالد ولی جرأت اینکار را نکرد.

- تاحالا از روبات «دانیل اولیوا» چیزی شنیده‌ای؟

«نیس» ابروهایش را درهم کشید و گفت: او دوست «اليجا بالی» بود.

- بله، پس تو چیزهایی می‌دانی. او یک دوست روباتی بود. در زمان آنها در

زمین روبات وجود داشت «نیس» و هنوز هم وجود دارد. اما «دانیل» فقط یک

روبات نبود. او یک روبات فضایی بود. که شبیه یک مرد فضایی بود. کمی فکر

کن «نیس». حدس بزن مرد فضایی که تو با او جنگیدی، در حقیقت که بود؟

چشمان «نیس» گشاد شد و صورتش بسرخی گرائید: منظورتان این است که آن فضایی یک روبات بود؟

- او روبات «دانیل اولیوا» بود.

- اما کاپیتان آن مال دویست سال پیش بود.

- بله و این زن فضایی دوست نزدیک جد من «اليجا» بود. او دویست و سی

سال است که زنده است و فکر می‌کنی یک روبات نمی‌تواند چنین عمری

داشته باشد؟ توی احمق داشتی با یک روبات می‌جنگیدی.

«نیس» با عصبانیت گفت: پس چرا او نگفت؟

- چرا بگوید؟ تو از او سؤال کردی؟ ببین «نیس»، شنیدی که به آن بقیه

در مورد لو دادن این واقعه چه گفتم؟ این در مورد تو هم صادق است منتها

شدیدتر. آنها فقط خدمه هستند، اما من روی تو بعنوان رئیس خدمه حساب

می‌کردم. اگر می‌خواهی مسئول خدمه باشی باید علاوه بر بازوهایت، مغزت را

هم بکار بیندازی. بنابراین حالا کار تو مشکلتر می‌شود چرا که در مقابل این

نظریه من که مغز نداری بایستی ثابت کنی که داری.

- کاپیتان، من.

- حرف زن، گوش کن. اگر این قضیه بخارج درز کند، آن چهار نفر

بقیه، فضا نورد باقی می‌مانند، اما تو دیگر هیچ چیز نخواهی بود و هرگز به

سفینه نخواهی آمد. هیچ سفینه‌ای هم تو را نخواهد پذیرفت، چه بعنوان خدمه،

چه مسافر. در اینمورد مطمئن باش. فکر کن در کره «بالی» چکار می‌خواهی

بکنی و چقدر می‌توانی پول بدست بیاوری؟ اینست نتیجه لو دادن ماجرا، یا

ایجاد مزاحمت برای آن زن فضایی بهرنحوه، یا حتی نگاه کردن بیش از نیم

ثانیه به او یا دو روباتش. همچنین باید کاملاً مراقب باشی هیچکدام از خدمه

کوچکترین اهانتی به آنها نکنند در ضمن تو به اندازه حقوق دو هفته جریمه

می‌شوی.

«نیس» آهسته گفت: ولی کاپیتان، دیگران...

- من از دیگران کمتر انتظار داشتم. در نتیجه آنها را کمتر جریمه کردم. از اینجا برو بیرون.

* * *

«دی‌جی» با مکعب عکسی که همیشه روی میزش قرار داشت بازی می‌کرد. هربار که آن را می‌چرخاند، تیره می‌شد و بعد وقتی که روی یکی از وجوهش می‌ایستاد، تصویرش واضح می‌شد. و وقتی واضح می‌شد، در تصویر سه بعدی لبخند زنی دیده می‌شد. بین خدمه اینطور شایع بود که روی وجوه مختلف این مکعب عکس شش زن مختلف قرار داشت که البته این شایعه کاملاً درست بود. «جامین اوسر» به ظاهر شدن و محو شدن تصاویر از روی بی‌علاقگی خیره شده بود. حالا که سفینه در امان بود یا لاق‌قل تا این حد در امان بود که از جانب دشمنانی که انتظارشان می‌رفت، مورد حمله قرار نمی‌گرفت نوبت اندیشیدن بمرحله بعدی بود.

«دی‌جی» داشت بطور غیرمستقیم به مسئله نزدیک می‌شد یا شاید هم اصلاً نزدیک نمی‌شد. او گفت: البته تقصیر آن زن بود. او سرشانه‌هایش را بالا انداخت و دستی به ریشش کشید، گویی که حداقل می‌خواهد بخود اطمینان دهد که زن نیست. «اوسر»، برخلاف «دی‌جی» لب بالایش را هم از ریش پر کرده بود.

«دی‌جی» گفت: ظاهراً احساس بودن در سیاره محل تولدش باعث شد که احتیاط را از دست دهد و برخلاف خواسته من، سفینه را ترک کند.
- شما می‌توانستید به‌وی دستور اکید بدهید که اینکار را نکند.
- فکر نمی‌کنم آن هم فایده‌ای می‌داشت. او یک اشرافزاده لوس است که

عادت کرده راهش را خودش تعیین کند و خودش به روبات‌هایش دستور دهد. علاوه بر این من می‌خواهم از او استفاده کنم و بهمکاری او نیاز دارم. نباید کاری کنم که باعث اوقات تلخی او شود. و باز تکرار می‌کنم که او دوست جد من بوده.

«اوسر» با سر تکان دادن گفت: و هنوز زنده است. آدم چندش می‌شود. یک زن پیر پیر.

- می‌دانم، ولی او هنوز جوان و جذاب بنظر می‌رسد و نوک بینی‌اش رو به هوا است. وقتی خدمه به او نزدیک می‌شده‌اند، او جا نزده و با یکی از آنها هم دست نداده. خوب، آن موضوع دیگر تمام شده.

- کاپیتان، هنوز هم می‌گویم، آیا درست بود به «نیس» بگوئید که با یک روبات گلاویز شده بوده؟

- مجبور بودم، «اوسر». مجبور بودم. اگر او فکر می‌کرد که در مقابل چهار تن از دوستانش از یک فضایی غیرمرد که نصف او هم نیست شکست خورده، تحقیر می‌شد و دیگر برای ما قابل استفاده نبود. این می‌توانست او را بکلی نابود کند و ما نمی‌خواهیم طوری بشود که شایعه سوپرمن بودن فضائیان انسان‌های فضایی بر سر زبانها بیفتد. باین خاطر بود که به آنها دستور دادم شدیداً از صحبت کردن راجع به آن خودداری کنند. «نیس» مراقب همه آنها خواهد بود و اگر موضوع لو برود، همه می‌فهمند که آن فضایی یک روبات است. اما تصور می‌کنم یک جنبه قضیه هم خوب بود.

«اوسر» پرسید: کدام جنبه؟

- این مرا واداشت راجع به روبات‌ها بیشتر بیندیشم. ما چقدر راجع به آنها می‌دانیم؟ تو چقدر می‌دانی؟

«اوسر» شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: خوب، این چیزی نیست که من زیاد راجع به آن فکر کنم، کاپیتان.

یکی را انتخاب کنی، چه؟ طبعاً خانم «گلادیا» ارجح است.
- این منطقی است.

- البته. و ما الان در سیاره روبات‌ها هستیم. سیاره‌ای با بیش از دومیلیون روبات. آنها چه دستوراتی دارند؟ چطور می‌توان اطمینان یافت که هیچکدام از آنها بما صدمه نخواهند زد؟ یادمان نرود که چیزی در این سیاره، تابعال باعث نابودی دو سفینه شده است.

«اوسر» با ناراحتی گفت: این روبات «دانیل» روباتی غیرعادی است. او بیشتر از ما شبیه انسان‌هاست. شاید این بخاطر آن باشد که ما نمی‌توانیم به آن عمومیت دهیم. آن یکی روبات، اسمش چه بود؟
- «جیسکارد». اسمش را راحت می‌توان بخاطر آورد، چون اسم من «دانیل جیسکارد» است.

- کاپیتان، من شما را بعنوان کاپیتان می‌شناسم. بهر حال آن روبات «جیسکارد» فقط گوشه‌ای ایستاد و کاری نکرد. او مثل یک روبات بنظر می‌رسد و مانند یک روبات هم عمل می‌کند. همین الان هم روبات‌های زیادی در «سولاریا» مشغول تماشای ما هستند و کار دیگری نمی‌کنند. فقط تماشا می‌کنند.

- اگر روبات‌هایی باشند که بتوانند بما آسیب برسانند چه؟
- فکر می‌کنم برای مقابله با آنها آماده باشیم.

- الان بله. بخاطر همین است که می‌گویم مجادله «دانیل» با «نیس» چیز خوبی بود. ما فکر می‌کردیم اگر «سولاریائی‌ها» هنوز اینجا باشند، ما در زحمت خواهیم بود. آنها احتمالاً رفته‌اند و نباید باشند. ممکن است بعضی از روبات‌ها که بطور مخصوص طراحی شده‌اند خطرناک باشند. حالا که خانم «گلادیا» می‌تواند روبات‌هایش را در اینجا که ملکش بود بحرکت درآورده آنها را وادارد از او و همچنین ما دفاع کنند، براحتی می‌توانیم هرچه آنها از خود جا

- یا چیزی که هرکس دیگر به آن فکر کند، یا حداقل هر مهاجر دیگر. ما می‌دانیم که فضائیان روبات دارند. به آنها وابسته‌اند و هیچ‌جا بدون آنها نرفته و هیچکاری را بدون آنها نمی‌توانند انجام دهند. درحقیقت طفیلی آنها هستند. اینرا نیز شک نداریم که بخاطر همانها هم نابود می‌شوند. ما می‌دانیم که زمانی زمین روبات‌هایی داشت که بوسیله فضائیان به آنها تحمیل شده بود ولی اکنون بتدریج از زمین برچیده شده و در شهرهای زمین اثری از روبات دیده نمی‌شود. آنها امروزه فقط در حومه شهرها وجود دارند. این را هم می‌دانیم که در کرات مهاجر بهیچوجه روباتی یافت نشده و نخواهد شد چه در شهر چه در حومه آن. بنابراین مهاجران هرگز آنها را در کره خودشان ندیده‌اند. روی زمین هم که بندرت دیده‌اند. («دی‌جی» هرگاه کلمه «زمین» را بر لب می‌راند، صدایش طوری حالت کنجکاوانه بخود می‌گرفت که گویی پشت‌آن کلمات «مادر» یا «خانه» نجوای شود.) دیگر چه می‌دانیم؟

- «اوسر» گفت: سه قانون برای روبات‌ها وجود دارد.

«دی‌جی» گفت: درست است. سپس مکعب تصاویر را فشار داد و بجلو خم شد، مخصوصاً قانون اول که می‌گوید یک روبات به یک انسان آسیب نمی‌رساند و به انسانی هم اجازه نمی‌دهد به او آسیب برساند، بله؟ خوب. ولی به آن اعتماد نکنید، چون هیچ معنایی ندارد. ما همگی بخاطر آن خودمان را در برابر روبات‌ها کاملاً ایمن حس می‌کنیم. این خوب است که آن به ما این اطمینان را بدهد، اما نه یک اطمینان و اعتماد کاذب. «دانیل» به «نیس» آسیب رساند و این هیچ صدمه‌ای به روبات نرساند. پس چه قانون اول باشد، چه نباشد، فرقی نمی‌کند.

- او داشته دفاع می‌کرده.

- دقیقاً. اگر قرار بود بین آسیبها توازن ایجاد کنی، چه؟ اگر قرار بود بین آسیب رساندن به «نیس» و اجازه دادن به صاحب فضائیت برای آسیب رساندن

گذاشته‌اند خنثی کنیم.

«اوسر» گفت: آیا او می‌تواند چنین کاری کند؟

«دی‌جی» گفت: خواهیم دید.

* * *

«گلادیا» گفت: متشکرم «دانیل»، کارت خوب بود. با اینحال چهره‌اش درهم بود و لبانش مرده و بی‌خون بنظر می‌رسید و رنگی به چهره نداشت. سپس با صدای آهسته‌تری گفت: ایکاش نیامده بودم.

«جیسکارد» گفت: این آرزوی بیهوده‌ایست، خانم «گلادیا». من و «دانیل» بیرون کابین می‌مانیم تا مطمئن شویم کسی دوباره درصدد ایجاد مزاحمت برای شما برنخواهد آمد.

راهرو خالی بود، اما با اینحال «دانیل» و «جیسکارد» با نیروهای امواج صوتی که پائین‌تر از آستانه صدای انسان است، صحبت می‌کردند و عقایدشان را با روش مختصر صحبت کردنشان ردوبدل می‌کردند.

«جیسکارد» گفت: خانم «گلادیا» کار غیرعاقلانه‌ای کرد که برنگشت. این مشخص بود.

«دانیل» گفت: «جیسکارد» من تصور می‌کنم، امکان اینکه تصمیمش را تغییر دهد، برای وی وجود نداشت.

- آن تصمیم خیلی سریع و بشدت گرفته شد. تصمیم «نیس» مهاجر هم همینطور بود. هم کنجکاویش نسبت بخانم «گلادیا» و هم کینه و عداوتی که نسبت بتو پیدا کرد، آنچنان قوی بود که نمی‌توانست بدون رساندن آسیبی جدی بر آنها فائق آید. من خریف چهارتای بقیه می‌شدم. خیلی راحت می‌شد آنها را از مداخله کردن بازداشت. حیرت آنها از قدرت تو در مبارزه با «نیس»، بقدری آنها را مبهور کرده بود که فقط کافی بود من کمی آن را

بیشتر کنم.

- شانس آوردیم «جیسکارد». اگر آن چهار نفر بکمک آقای «نیس» آمده بودند، من بر سر دوراهی قرار می‌گرفتم که ننگ عقب‌نشینی را بخانم «گلادیا» بقبولانم یا یکی دوتا از آنها را طوری مجروح کنم که بقیه حساب کار خود را بکنند. فکر می‌کنم مجبور بودم راه اول را پیش بگیرم، اما آن هم خیلی ناراحت می‌کرد.

- شما کاملاً سالم هستید، «دانیل»؟

- کاملاً خوبم. به آقای «نیس» هم زیاد صدمه نزدم.

- از نظر جسمی بله «دانیل»، اما از نظر روحی خیلی ننگین‌تر از صدمه جسمی برایش تمام شد. از آنجائیکه من این موضوع را حس می‌کردم، نمی‌توانستم براحتمی شما آن کار را بکنم. با وجود این، «دانیل»...

- بله «جیسکارد»؟

- من از آینده نگرانم. طی تمام دهه‌های عمرم در «اورورا» قادر بوده‌ام برای تقویت آنچه که هست و تضعیف آنچه کم است و هدایت ملایم به مسیر انگیزه موجود، به آرامی کار کنم و منتظر فرصت باشم تا با ملایمت و بدون رساندن آسیب بدیگران، ضربه بزنم. اما حالا در هرصورت داریم به بحرانی نزدیک می‌شویم که در آن احساسات، نقش موثری را ایفا می‌کنند، تصمیمات بسرعت گرفته می‌شوند و جریانات از ما پیشی می‌گیرند. اگر قرار باشد کار خوبی انجام دهم، مجبورم آن را بسرعت عملی کنم که در اینصورت سه قانون روباتها مانع از انجام چنین کاری می‌شوند. سبک و سنگین کردن و مقایسه آسیب جسمی و روحی وقت می‌گیرد. اگر هنگامی که آن مهاجر بخانم «گلادیا» نزدیک می‌شد، من با وی تنها بودم، نمی‌دانستم چه راهی را باید برمی‌گزیدم که به کسی آسیبی نرسد چه خانم «گلادیا»، چه آن مهاجران، چه خودم و چه حتی هرکس دیگری که در ماجرا دخالت می‌کرد.

«دی‌جی» عبوسانه گفت: فکر روباتی خوب است. بیائید، بهتر است پیش برویم.

«گلادیا» با حالتی تضرع آمیز گفت: فقط ما سه تا؟ راستش را بخواهید من حس می‌کنم «جیسکارد» توانایی لازم را برای پیشمرگ شدن ندارد.

«دی‌جی» گفت: همه ما ممکن است از بین برویم. دو سفینه نابود شده‌اند و همه خدمه بیگناهش از بین رفته‌اند. اینجا با افراد زیاد هم ایمنی وجود ندارد. «دی‌جی»، شما بمن احساس خوبی نمی‌دهید.

- آن سفینه‌ها آمادگی نداشتند، اما سفینه ما و همچنین خود من، آماده هستیم. و در اینحال به اسلحه‌هایش اشاره کرد: شما هم روباتی با خود دارید که ثابت کرده قابلیت‌های موثری دارد و از همه مهمتر اینکه خود شما بهترین سلاح ما هستید. شما می‌دانید چگونه به روبات‌ها دستور بدهید و آنچه را می‌خواهید، آنها برایتان انجام دهند که این خود خیلی مهم است. سفاین نابود شده کسی را به استعداد شما نداشتند. پس، برویم.

آنها پیش رفتند. پس از چند لحظه «گلادیا» گفت: ما که بطرف خانه نمی‌رویم.

- هنوز، نه. اول بطرف گروهی از روبات‌ها می‌رویم که امیدوارم آنها را ببینید.

- بله می‌بینم، اما آنها کاری نمی‌کنند.

- نه، اما وقتی فرود می‌آمدیم، روبات‌های زیادی بودند و حالا اکثرشان رفته‌اند و فقط اینها مانده‌اند. چرا؟

- اگر از آنها بپرسید، می‌گویند.

- شما خانم «گلادیا» از آنها سوال می‌کنید؟

- آنها بشما هم، همچون من جواب می‌دهند. ما هردو بطور یکسان انسان هستیم.

«دانیل» گفت: «جیسکارد» پس چه باید کرد؟

- «دانیل»، چون امکان تغییر سه قانون وجود ندارد، یکپاردیگر به این نتیجه می‌رسیم که راهی جز انتظار شکست پیش روی ما نیست.

۷- سرپرست

در «سولاریا» در ملک او صبح بود و در دوردستها خانه‌ای دیده می‌شد که احتمالاً خانه او بود. فاصله زیاد بیست دهه تقریباً از بین رفته بود و «اورورا» برای او همچون رؤیای دوری بنظر می‌رسید که هرگز بوقوع نپیوسته است. «گلادیا» بطرف «دی‌جی» برگشت و دید که او دارد کمر بندش را که دو اسلحه کمری به آن آویزان بود، روی شلوارش محکم می‌کند. در طرف چپش یک «شلاق عصبی» آویزان بود و در طرف راستش چیزی کوتاهتر و بزرگتر که «گلادیا» حدس می‌زد یک اسلحه باشد قرار داشت.

«گلادیا» پرسید: داریم بطرف خانه می‌رویم؟

«دی‌جی» با حالت واضحی از فراموشی گفت: تقریباً.

او مشغول معاینه اسلحه‌هایش بود و آنها را یکی‌یکی نزدیک گوشش می‌برد. گویی دارد به‌وزوزی خفیف گوش دهد که می‌گوید آنها زنده‌اند. - فقط ما چهارتا؟

و بعد اتوماتیک‌وار چشمانش را بسمت بقیه گرداند: «دی‌جی»، «دانیل»، و به «دانیل» گفت: «جیسکارد» کجاست، «دانیل»؟

«دانیل» گفت: خانم «گلادیا»، او فکر کرد عاقلانه‌تر است که بعنوان محافظ جلوحرکت کند چون او بعنوان یک روبات، زیاد در میان روبات‌های دیگر مورد توجه قرار نمی‌گیرد و اگر هم اتفاقی بیفتد، ما را خبر می‌کند. هر چه باشد نابودی او از نابودی شما یا کاپیتان کم ارزشتر است.

«گلادیا» گفت: لطفاً جز در مواقع ضروری از آن استفاده نکنید، چون می‌تواند بطور وحشتناکی بعنوان یک موقعیت علیه روباتها تلقی شود. بیا «دانیل».

آنها با سرعت و تحکم بسمت گروهی ده دوازده نفری از روباتها که جلوی خطی از بوته‌های کوتاه ایستاده بودند، راه افتادند. نور خورشید که اینجا و آنجا به زوایای صیقلی آنها می‌افتاد، برق می‌زد.

* * *

روباتها نه عقب‌نشینی کردند و نه جلو آمدند. آرام سر جای خود ایستادند و «گلادیا» آنها را شمرد. یازده تا می‌شدند ولی احتمالاً تعداد دیگری هم بودند که دیده نمی‌شدند. آنها بطریقه مدلهای «سولاریا» ساخته شده بودند. خیلی براق و صاف بوده و هیچ لباسی بتن نداشتند که آنها را شبیه انسانها جلوه دهد. هیچکدام هم مثل هم نبودند. «گلادیا» حس کرد آنها بهیچوجه مثل روباتهای «اورورا» قابل انعطاف و پیچیده نیستند، اما اراده‌شان در عادت کردن به وظایف مخصوص بیشتر بود. «گلادیا» چهار متر مانده به خط روباتها ایستاد و (حس کرد) «دانیل» هم بلافاصله توقف کرد، منتها یک متر عقب‌تر از او بود ولی بقدر کافی به او نزدیک بود که در صورت احتیاج مداخله کند. اینکار را باین خاطر کرد که نشان دهد «گلادیا» سخنگوی تام‌الاختیار آندوست.

«گلادیا» مطمئن بود روباتهای پیش روی او «دانیل» را یک انسان حساب می‌کنند، اما در عین حال اینرا نیز می‌دانست که «دانیل» باهوش‌تر از آن است که روبات بودنش را بخاطر این سوءتفاهم روباتها، از یاد ببرد.

«گلادیا» گفت: کدامیک از شما با من صحبت می‌کند؟ مدت کوتاهی سکوت برقرار شد، گویی کنفرانس بدون کلامی درحال انجام بود. سپس یک روبات جلو آمد و گفت: من صحبت می‌کنم، خانم.

«دی‌جی» کمی ایستاد و دیگران هم با او ایستادند. او درحالی که لبخند می‌زد، رو به «گلادیا» کرد و گفت: خانم «گلادیا» ی عزیز، بطور یکسان؟ یک فضایی و یک مهاجر؟ چه اتفاقی برای شما افتاده؟

«گلادیا» با لجاجت گفت: در نظر یک روبات، ما بطور یکسان، انسان هستیم و لطفاً شوخی نکنید. من با جد شما بازی فضایی زمینی راه نینداختم.

لبخند «دی‌جی» محوشد: درست است، معذرت می‌خواهم بانوی من. سعی می‌کنم خودم را کنترل کنم که دیگر طعنه نزنم. هرچه باشد ما در این کره با هم متحد هستیم. و بعد از چند لحظه گفت: خوب خانم، آنچه الان من از شما می‌خواهم این است که دریابید به این روباتها چه دستوراتی داده‌اند اگر دستوراتی باشد و اینکه آیا روباتی هست که بطور اتفاقی شما را بشناسد، یا هیچ انسانی در این ملک یا کلاً در کره وجود دارد و خلاصه هرچیزی که بنظرتان می‌رسد. آنها نباید خطرناک باشند زیرا روبات هستند و شما انسان، بنابراین نمی‌توانند بشما آسیب برسانند. مطمئن باشید.

سپس برای یادآوری افزود: «دانیل» شما با «نیس» بدرفتاری کردید، اما آن تحت شرایطی بود که الان وجود ندارد و «دانیل» هم می‌تواند با شما بیاید.

«دانیل» با احترام گفت: من در هر شرایطی با خانم «گلادیا» خواهم بود، کاپیتان. این خاصیت من است.

«دی‌جی» گفت: تصور می‌کنم این خاصیت «جیسکارد» هم باشد، اما او الان ایشان را ترک کرده است.

- برای هدفی بود، کاپیتان. او با من صحبت کرد و ما موافقت کردیم که این یک راه ضروری برای محافظت از خانم «گلادیا» است.

- خیلی خوب. شما دوتا جلو بروید، من مراقبتان هستم. بعد اسلحه دست راستیش را درآورد و گفت: هروقت گفتم بیفتید، خودتان را با سرعت روی زمین بیندازید. این وسیله شوخی سرش نمی‌شود.

بود؟

- نمی‌دانم خانم، اما می‌توان اطلاعات را بدست آورد.

- تابحال از خانواده «دلماره» چیزی شنیده‌ای؟

- نه، خانم.

«گلادیا» رو به «دانیل» کرد و با نگرانی گفت: دارم سعی می‌کنم روبات را کم‌کم راهنمایی کنم، همانطور که شاید یکبار «الیجا بالی» کرده. اما فکر نمی‌کنم راه صحیحش را بدانم.

«دانیل» با متانت گفت: برعکس، خانم «گلادیا». بنظر من خوب پیش رفته‌اید. بعید بنظر می‌رسید که غیر از چند تا کشاورز، بقیه روباتهای این ملک شما را بخاطر بیاورند. آیا در زمان خودتان هیچکدام از کشاورزها را ندیدید؟

«گلادیا» سرش را تکان داد، هرگز! یادم نمی‌آید هیچکدام از آنها را حتی از دور دیده باشم.

- پس واضح است که کسی در این ملک، شما را نمی‌شناسد.

- دقیقاً. بیچاره «دی‌جی» که ما را برای هیچ به اینجا آورده است. اگر انتظاری از من داشته، شکست خورده.

- خانم، دانستن حقیقت همیشه مفید است. در اینمورد، شناخته نشدن فایده‌اش کمتر از شناخته شدن است، اما نفهمیدن اینکه آیا کسی شما را می‌شناسد یا نه، باز هم فایده‌اش کمتر است. نکات دیگری بنظرتان نمی‌رسد که بوسیله آن اطلاعات بیشتری از اینها بیرون بکشید؟

- چرا، بگذار ببینم. برای چند لحظه فکر کرد، آنگاه به آرامی گفت: عجیب است، وقتی من با این روباتها صحبت می‌کنم، لهجه‌ام «سولاریائی» می‌شود، اما با تو اینطور صحبت نمی‌کنم.

«دانیل» گفت: تعجبی ندارد، خانم «گلادیا». روباتها، از آنجائیکه

- آیا شما اسمی دارید؟

- نه خانم، من فقط یک شماره سریال دارم.

- چه مدت است که بوجود آمده‌ای؟

- بیست‌ونه سال است که کار می‌کنم، خانم.

- کس دیگری در این گروه هست که بیشتر از تو عمر کرده باشد؟

- نه خانم، بهمین خاطر است که من بجای بقیه صحبت می‌کنم.

- چند روبات در این ملک کار می‌کنند؟

- من تعدادشان را ندارم، خانم.

- حدوداً.

- شاید ده‌هزار، خانم.

- روباتی هست که سنش بیشتر از بیست دهه باشد؟

- در میان روباتهای کشاورز، شاید.

- روباتهای خانه‌دار، چطور؟

- آنها سن زیادی ندارند، خانم. اربابها مدلهای جدید را ترجیح می‌دهند.

«گلادیا» سرش را تکان داد و رو به «دانیل» گفت: این طبیعی است، در

زمان منم چنین بود.

سپس رو به روبات کرد و گفت: این ملک متعلق به چه کسی است؟

- اینجا ملک «زوبرلون»^۱ است، خانم.

- چند وقت است که اینجا به خانواده «زوبرلون» تعلق دارد؟

- بیشتر از مدتی که من بوجود آمده‌ام، خانم. نمی‌دانم چقدر، اما می‌توان

این اطلاعات را بدست آورد.

- قبل از اینکه «زوبرلون» ها صاحب اینجا شوند، چه کسی صاحب اینجا

«سولاریائی» هستند، با این لهجه حرف می‌زنند و این ایام جوانی شما را بخاطرتان می‌آورد و به‌طور ناخودآگاه مثل آن روزها صحبت می‌کنید و وقتی که با من صحبت می‌کنید، بلافاصله خودتان می‌شوید، چون من قسمتی از دنیای فعلی شما هستم.

لبخند کوچکی بر لبان «گلادیا» ظاهر شد و گفت: «دانیل»، تو خیلی خیلی مثل انسانها استدلال می‌کنی. سپس بطرف روباتها برگشت و با زیرکی متوجه آرامش محیط شد. آسمان بجز خط نازکی از ابر در افق غربی (که نشان می‌داد ممکن است بعدازظهر هوا ابری شود) کاملاً آبی بود. صدای خش‌خش برگها در نسیمی ملایم، وزوز حشرات و آواز پرنده‌ای تنها بگوش می‌رسید ولی از صدای انسانها خبری نبود. روباتهای زیادی می‌بایست در اطراف باشند، اما در سکوت کار می‌کردند و مانند «اورورا»، صداهای فراوان انسانها که «گلادیا» به آن عادت کرده بود (ولی نه البته در آغاز که باعث ناراحتیش می‌شد) بگوش نمی‌رسید. و حالا در بازگشت به «سولاریا»، او آرامش عجیبی یافته بود. باید قبول می‌کرد «سولاریا» آنقدرها هم بد نبود.

«گلادیا» بسرعت و با حالتی مضطربانه از روبات پرسید: اربابانتان کجا هستند؟

ولی تلاش او برای به تعجیل واداشتن یا هشدار دادن بیک روبات، فایده‌ای نداشت.

او بدون هیچگونه آشفتگی گفت: آنها رفته‌اند، خانم.

- کجا؟

- نمی‌دانم، خانم. بمن نگفتند.

- کدام‌یک از شما می‌داند؟

سکوتی محض برقرار شد.

«گلادیا» گفت: آیا در این ملک روباتی هست که بداند؟

روبات گفت: من کسی را نمی‌شناسم، خانم.

- اربابها، روباتی هم با خودشان بردند؟

- بله، خانم.

- با اینحال شما را نبردند، چرا شما ماندید؟

- برای اینکه کارهایمان را انجام دهیم، خانم.

- با اینحال اینجا ایستاده‌اید و کاری نمی‌کنید. آیا کار همین است؟

- ما از ملک در مقابل کسانی که از خارج می‌آیند، محافظت می‌کنیم، خانم.

- مثل ما؟

- بله، خانم.

- اما ما اینجایم و شما هنوز کاری نکرده‌اید. چرا؟

- ما فقط مشاهده می‌کنیم، خانم. دستور دیگری بما داده نشده است.

- مشاهداتان را گزارش کرده‌اید؟

- بله، خانم.

- به چه کسی؟

- به سرپرست^۱، خانم.

- سرپرست کجاست؟

- در عمارت، خانم.

- آه، «گلادیا» این را گفت و با سرعت بطرف «دی‌جی» براه افتاد.

«دانیل» هم او را تعقیب کرد.

«دی‌جی» گفت: خوب؟ او هردو اسلحه‌اش را آماده نگه‌داشته بود، اما

1) Overseer

این کلمه را «مباشر» یا «ناظر» نیز می‌توان ترجمه کرد اما بنظر مترجم کلمه «سرپرست» در اینجا مناسب‌تر می‌آید.

وقتی آنها برگشتند، آنها را سرجایشان گذاشت.

«گلادیا» سرش را تکان داد: هیچ چیز. هیچیک از روبات‌ها مرا نمی‌شناسد و مطمئنم هیچکدامشان نمی‌داند «سولاریائیها» کجا رفته‌اند، اما آنها بیک سرپرست گزارش می‌دهند.

- یک سرپرست؟

- در «اورورا» و دیگر کرات فضایی، سرپرست یک انسان است که با تعداد زیادی روبات در املاک بزرگ می‌ماند و کارش سازماندهی و راهنمایی گروههای روباتهای کارگر در مزارع، معادن و بناهای صنعتی است. پس در اینصورت «سولاریائیهای» هستند که باقی مانده‌اند.

«گلادیا» سرش را تکان داد: «سولاریا» یک استثناء است. در اینجا تعداد روبات‌ها نسبت به انسان‌ها آنچنان زیاد است که رسم نیست یک مرد یا یک زن را به سرپرستی روبات‌ها گماشت. این شغل به یک روبات دیگر سپرده می‌شود. روباتی که بطور مخصوص برنامه‌ریزی شده باشد.

«دی‌جی» سرش را تکان داد و گفت: پس یک روبات در آن عمارت وجود دارد که از این‌ها پیشرفته‌تر است و احتمالاً باید از او سؤال کرد. - شاید، اما فکر نمی‌کنم رفتن ما به عمارت خالی از خطر باشد.

«دی‌جی» با طعنه گفت: آن فقط یک روبات دیگر است.

- ممکن است عمارت بطور پنهانی تله‌گذاری شده باشد. بهتر است یکی از روبات‌ها را به عمارت بفرستیم تا به سرپرست بگویند انسان‌هایی می‌خواهند با او صحبت کنند.

«دی‌جی» گفت: احتیاج به این کار نیست، چون ظاهراً قبلاً اینکار صورت گرفته. سرپرست دارد می‌آید. او نه یک روبات است، نه یک مرد. چیزی که من می‌بینم یک زن است.

«گلادیا» با تعجب نگاه کرد. یک زن فوق‌العاده جذاب و خوش‌هیكل و

بلندقد، داشت با سرعت بطرف آنها می‌آمد. حتی از راه دور هم، هیچ چیز مثل جنسیت‌اش مشخص نبود.

* * *

«دی‌جی» لبخند وسیعی بر لب داشت و بنظر می‌رسید خودش را کمی مرتب می‌کند. شانه‌هایش را بعقب داد و یک دستش را روی ریشش گذاشت که مطمئن شود نرم و صاف است. «گلادیا» نگاه غضبناکی به او انداخت و گفت: او یک زن «سولاریائی» نیست.

«دی‌جی» گفت: از کجا می‌دانی؟

- هیچ زن «سولاریائی» اینطور آزادانه خود را در معرض دید دیگر انسان‌ها قرار نمی‌دهد، دیدن واقعی نه تجسم کردن.

- به این خصوصیت آنها واقفم، اما با اینحال شما گذاشتید که من بینم‌تان. - من بیشتر از بیست دهه است که در «اورورا» زندگی می‌کنم و تازه هنوز هم کمی خصوصیات «سولاریائی» در من باقیمانده که اینطور جلوی دیگران ظاهر نشوم.

سرپرست کمتر از بیست متر مانده به آنها توقف کرد و روبات‌ها حرکت کردند بطوریکه هیچکدام از آنها بین او و آن سه باقی نماند.

«دی‌جی» گفت: سنتها ممکن است طی بیست دهه تغییر کنند.

«گلادیا» با تندی گفت: چیزی مثل تنفر، «سولاریائیها» از برخورد با انسان‌ها طی دویست دهه هم تغییر نمی‌کنند. او بازگشته بود بصددای «سولاریائیش».

- فکر می‌کنم شما انعطاف اجتماعی را دست کم گرفته‌اید. هرچه باشد او یک فضایی است چه «سولاریائی» باشد چه نباشد. و اگر بقیه فضائیها هم مثل

و بعد چنان با سرعت حرکتی انجام داد که «گلادیا» که حدود ده متر از آنها فاصله داشت، نتوانست دقیقاً ببیند چه اتفاقی افتاد. او فقط تصویر نامشخصی از حرکتش را دید و سپس «دی‌جی» به پشت روی زمین افتاد و بیحرکت ماند و زن هم با اسلحه‌هایی در هر دو دستش ایستاد.

* * *

چیزی که بیش از هر چیز در آن لحظه گیج‌کننده باعث حیرت «گلادیا» شد، این بود که «دانیل» هیچ حرکتی، چه برای جلوگیری و چه جهت تلافی آن کار، نکرد. اما این فکر زیاد طول نکشید، چون «دانیل» دست چپ زن را گرفت و درحالی‌که آن را می‌پیچاند، با صدای خشنی که «گلادیا» تا آن زمان از وی نشنیده بود، گفت: هرچه زودتر آن اسلحه‌ها را ببنداز. باورکردنی نبود که او با یک انسان اینطور صحبت کند!

زن با صدایی خشن‌تر گفت: تو یک انسان نیستی. و دست راستش را بالا آورد و با اسلحه‌ای که در آن بود شلیک کرد. برای یک لحظه اشعه کم‌نوری به بدن «دانیل» تابید و «گلادیا» که شوکه شده بود و نمی‌توانست حرفی بزند، حس کرد جلوی او را نمی‌بیند.

او هرگز در عمرش غش نکرده بود، اما بنظر می‌رسید این یک مقدمه باشد. «دانیل» نه آب شد و نه منفجر شد. «گلادیا» متوجه شد که «دانیل» دستی را که اسلحه داشت از روی احتیاط گرفته است و در دست دیگر هم اسلحه‌ای بود که از همان به‌روی «دانیل» از نزدیک شلیک شده بود. اگر او یک انسان بود تحریک کلی سیستم عصبیش می‌توانست او را بکشد یا برای همیشه ناتوان کند. با اینحال هنوز ظاهراً یک انسان بود و سیستم عصبی روباتیش نسبت به آن اسلحه واکنش نشان نداده بود.

«دانیل» حالا دست زن را هم گرفته و درحالی‌که آنرا بالا نگه‌داشته بود،

او باشند، من حاضر به همزیستی مسالمت‌آمیز هستم. نگاه ناراحت «گلادیا» به او خیره شد: خوب، قصد داری یکی دو ساعت همینطور بایستی و او را نگاه کنی؟ نمی‌خواهی که بروم و از آن زن سؤال کنم؟

«دی‌جی» رو به وی کرد و گفت: شما از روبات‌ها سؤال می‌کنید، همانطور که اینکار را کردید. از انسانها من سؤال می‌کنم.

«دانیل» گفت: فکر نمی‌کنم آن خانم بیش از این منتظر شود. کاپیتان، اگر می‌خواهید پیشقدم باشید، به وی نزدیک شوید. من دنبال شما خواهم آمد، همانطور که با خانم «گلادیا» رفتم.

«دی‌جی» با بی‌ادبی گفت: فکر نمی‌کنم به محافظ احتیاج داشته باشم.

- شما یک انسان هستید و من نباید بگذارم به شما آسیب برسد.

«دی‌جی» با سرعت بجلو رفت و «دانیل» هم پشت سرش راه افتاد. «گلادیا» هم که میل نداشت تنها بماند، چند قدمی جلو رفت. سرپرست به آرامی آنها را نگاه می‌کرد. او لباس سفیدی به تن کرده بود که تا پاهایش را می‌پوشاند و دور کمرش نیز کمربند سفتی بسته بود. بنظر نمی‌رسید، غیر از یک جفت کفش، چیز دیگری پوشیده باشد. «دی‌جی» در یکقدمی او ایستاد. او می‌توانست ببیند، استخوان گونه‌های بلند، چشمانش درشت و کمی هم اریب بود و سیمای روشنی داشت.

«دی‌جی» درحالی‌که سعی می‌کرد تا جایی که می‌تواند همچون یک نجیب‌زاده «اورورایی» حرف بزند گفت: خانم، آیا من از لذت مصاحبت با سرپرست این ملک بهره‌مند می‌شوم؟

زن برای لحظه‌ای گوش داد و سپس با لهجه بسیار غلیظ «سولاریائی» که وقتی از دهانش خارج می‌شد کمی خنده‌دار بنظر می‌آمد، گفت: شما یک انسان نیستید.

«گلادیا» آنها را از دست وی قاپید و اسلحه کمری را به «دانیل» داد و گفت: در یک فرصت مناسب، نابودش کن. این یک دستور است. سپس «شلاق عصبی» را هم به «دی جی» داد و گفت: این در اینجا جز علیه من و خودت بکار نمی‌رود. حالت خوب است؟

«دی جی» درحالیکه پشتش را می‌مالید، غرغر کرد: نه خوب نیستم. یعنی می‌گویی او یک روبات است؟

- یعنی یک زن می‌تواند تو را آنطور بیندازد؟

- هیچ زنی را سراغ ندارم که بتواند اینکار را با من بکند. گفتم ممکن است روباتهای مخصوصی در «سولاریا» باشند که خطرناک برنامه‌ریزی شده باشند.

«گلادیا» با نامهربانی گفت: اما وقتی یکی را دیدی که شبیه یک زن بود، فراموش کردی.

- بله.

- معما چو حل گشت، آسان شود.

گلادیا دماغش را بالا کشید و رو به روبات گفت: اسمت چیست دختر؟

- مرا «لانداری»^۱ صدا می‌زنند، خانم.

- بلند شو، «لانداری».

لانداری مثل فنر از جا برخاست. بنظر نمی‌رسید مبارزه‌اش با «دانیل» به وی آسیبی رسانده باشد.

«گلادیا» گفت: چرا برخلاف قانون اول به این انسانها حمله کردی؟

«لانداری» با تحکم گفت: خانم، اینها انسان نیستند.

- ببینم. می‌گویی که منم انسان نیستم؟

- نه خانم، شما یک انسان هستید.

دوباره گفت: اسلحه‌ها را بینداز و گرنه دستهایت را از جایشان درمی‌آورم. زن گفت: «جدی می‌گویی؟» و بعد برای یک لحظه بازویش منقبض شد و «دانیل» را بزمین کوبید. «دانیل» مثل یک پاندول عقب و جلو رفت و سپس با پاهایش شدت زن را زد و هردو بسختی روی زمین افتادند. «گلادیا» بی‌آنکه فکرش را بزبان بیاورد، فهمید باوجودی که زن مثل «دانیل»، شبیه انسان است، اما انسان نیست.

«گلادیا» که در اصل یک «سولاریائی» بود- بخاطر اینکه یک روبات داشت علیه یک انسان از زور استفاده می‌کرد- یک لحظه عصبانی شد. بر فرض اینکه آن زن فهمیده باشد «دانیل» درحقیقت چیست، دیگر چرا «دی جی» را زد.

«گلادیا» فریادزنان بسمت آنها دوید. هرگز برایش اتفاق نیفتاده بود از یک روبات بترسد، اما این یکی، مردی قوی را شکست داده بود و داشت با یک روبات قویتر مبارزه می‌کرد. با لهجه غلیظ «سولاریائی» که به خودش هم سنگین آمد فریاد زد: چطور جرأت می‌کنی؟ اما با یک «سولاریائی» با چه روش دیگری می‌توان صحبت کرد. چطور جرأت می‌کنی، دختر؟ زود غائله را ختمش کن.

بنظر رسید که عضلات زن یکدفعه شل شدند. گویی یک جریان الکتریسیته، ناگهان قطع شود. چشمان زن بدون حالتی انسانی به «گلادیا» خیره شد و با صدای واضحی گفت: متأسفم، خانم.

«دانیل» ایستاد و با احتیاط به زن که روی علفها ایستاده بود نگاه کرد. «دی جی» ناله کنان سعی کرد از جا برخیزد. «دانیل» خم شد که اسلحه‌ها را بردارد، اما «گلادیا» با خشونت به او اشاره کرد و گفت: آن اسلحه‌ها را بمن بده، دختر.

زن گفت: بله، خانم.

- پس، من بعنوان یک انسان، این دو نفر را هم انسان تعریف می‌کنم. شنیدی؟

«لانداری» کمی آرام‌تر گفت: خانم، اینها انسان نیستند.

- اینها واقعاً انسان هستند، چون من به تو می‌گویم و حق نداری بهیچوجه به آنها حمله کنی و آسیب برسانی. لانداری هیچ نگفت.

- فهمیدی چه گفتم؟

صدای «گلادیا» هرچه بیشتر شدت می‌گرفت، بیشتر «سولاریائی» می‌شد.

«لانداری» گفت: خانم، اینها انسان نیستند.

«دانیل» به آرامی به «گلادیا» گفت: خانم، دستوراتی که به او داده‌اند بقدری قوی هستند، که شما به آسانی نمی‌توانید آنها را بی‌اثر کنید.

«گلادیا» درحالی‌که بسرعت نفس می‌کشید گفت: خواهیم دید.

«لانداری» به اطراف نگاه کرد. در طول نزاع، گروه روبات‌ها به «گلادیا» و دو همراهش نزدیک‌تر شده بودند. پشت سر آنها دو روبات بودند که بنظر «گلادیا» اعضای گروه اول نبودند و داشتند با زحمت، نوعی وسیله بزرگ را حمل می‌کردند. «لانداری» به آنها اشاره کرد و آنها کمی جلوتر آمدند.

«گلادیا» فریاد زد: روبات‌ها، بایستید!

آنها متوقف شدند.

«لانداری» گفت: خانم، من دارم وظیفه‌ام را انجام می‌دهم و دستورات را اجرا می‌کنم.

«گلادیا» گفت: «دانیل»، نابودش کن.

پس از آن «گلادیا» قادر بود استدلال کند چه اتفاقی افتاده است. زمان عکس‌العمل «دانیل» از یک انسان خیلی سریع‌تر بود و او می‌دانست که بایک روبات مواجه است و سه قانون نیز در این مورد خشونت را منع نمی‌کنند، اما

«لانداری» بقدری شبیه انسان بنظر می‌رسید که حتی علم به اینکه او یک روبات است نتوانست کاری کند که «دانیل» بسرعت بر تردیدش غلبه کند، درنتیجه دستور «گلادیا» را آهسته‌تر از معمول انجام داد. اما «لانداری» که تعریفش از انسان، مشابه تعریف «دانیل» نبود، گول ظاهر او را نخورد و سریع‌تر از او عمل کرد و اسلحه «دانیل» را قاپید و آنها دوباره با هم گلاویز شدند.

«دی‌جی» اسلحه‌اش را سر و ته کرد و با حالت نیمه دو جلو آمد که با ته اسلحه‌اش بسر روبات بزند ولی این ضربه هیچ اثری بر روبات نداشت و در عوض لگدش «دی‌جی» را نقش زمین کرد.

«گلادیا» دستهای بهم قلاب‌شده‌اش را بلند کرد و گفت: روبات! بس کن!

«لانداری» با صدایی رسا داد زد: همه شما! کمک کنید! ایندو نفر که بظاهر مرد هستند، انسان نیستند. آندو را نابود کنید ولی بهیچوجه به زن کاری نداشته باشید.

اگر «دانیل» از یک ظاهر انسانی فریب می‌خورد، همین قضیه با شدتی بیشتر برای روبات‌های ساده «سولاریا» صادق بود و آنها آهسته و تکتک جلو آمدند.

«گلادیا» فریاد زد: بایستید!

روبات‌ها ایستادند، اما این دستور هیچ اثری بر «لانداری» نداشت. «دانیل» سفت اسلحه را چسبیده بود، اما زیر قدرت «لانداری» که ظاهراً قدرت او بیشتر بود، داشت بعقب خم می‌شد. «گلادیا» با حواس‌پرتی به امید یافتن اسلحه‌ای، باطراف نگاه کرد.

«دی‌جی» داشت فرستنده رادیویش را دستکاری می‌کرد و غرید: خراب شد، فکر می‌کنم رویش افتادم.

- چکار کنیم؟ باید سریع به سفینه برش گردانم.

«گلادیا» گفت: پس عجله کن. من نمی‌توانم «دانیل» را تنها بگذارم. بعد رو به روباتهای درحال نزاع کرد و وحشیانه فریاد کشید: «لانداری» بس کن! «لانداری» بس کن!

«لانداری» گفت: من نباید بس کنم، خانم. دستورات من دقیق است. انگشتان «دانیل» عاقبت باز شد و «لانداری» دوباره اسلحه را بدست آورد. «گلادیا» خودش را جلوی دانیل انداخت و گفت: تو نباید باین انسان صدمه بزنی.

«لانداری» درحالیکه اسلحه‌اش را بدون تزلزل بروی «گلادیا» گرفته بود گفت: خانم، شما جلوی چیزی ایستاده‌اید که شبیه انسان است، اما انسان نیست، و دستورات بمن حکم می‌کند که او را از بین ببرم. سپس با صدای بلندتری فریاد زد: شما دوتا! بطرف سفینه. دو روباتی که آن وسیله را حمل می‌کردند، بحرکتشان بطرف سفینه ادامه دادند.

«گلادیا» فریاد زد: روباتها، بایستید!

و آنها متوقف شدند. روباتها در جای خود تکان می‌خوردند، گویی سعی می‌کنند جلو بروند، اما نمی‌توانند. «گلادیا» گفت: تو نمی‌توانی دوست من، «دانیل» را بدون از بین بردن من نابود کنی، و قبول داری که من یک انسان هستم و نباید بمن آسیبی برسد. «دانیل» با صدای آهسته‌ای گفت: خانم، شما نباید جان خود را برای محافظت از من بخطر بیندازید.

«لانداری» گفت: بی‌فایده است، خانم. من براحتی می‌توانم شما را از جایتان حرکت داده، موجود غیرانسان پشت سر شما را نابود کنم. ولی از آنجایی که این ممکن است بشما صدمه بزند، با احترام زیاد از شما خواهش می‌کنم خودتان کنار بروید.

«دانیل» گفت: شما باید این کار را بکنید، خانم من.

- نه «دانیل»، من همین جا می‌مانم. وقتی او خواست مرا کنار بزند تو فرار کن.

- من نمی‌توانم از اشعه یک اسلحه سریع‌تر بدوم. تازه اگر هم سعی کنم فرار کنم، او ترجیح می‌دهد به شما شلیک کند تا اصلاً اینکار را نکند. شاید دستورات او اینقدر قاطع باشد. متأسفم بانوی من که باعث ناراحتی شما شدم. سپس «دانیل»، «گلادیا» را به آرامی بلند کرد و آرام او را بکناری انداخت. «لانداری» انگشتش را روی ماشه گذاشت، اما قبل از اینکه آن را بچکاند، بیحرکت ماند. «گلادیا» که بزمین افتاده بود، برخاست و «دی‌جی» که طی کشمکشهای آخر، در جای خودش مانده بود، با احتیاط به «لانداری» نزدیک شد. «دانیل» به آرامی خود را به او رساند و اسلحه را بی‌هیچگونه مقاومتی از جانب روبات، از دستش گرفت و گفت: فکر می‌کنم این روبات برای همیشه از کار افتاد. و آرام او را هل داد. او نیز مثل یک مجسمه درحالیکه دستش هنوز خم بود و گویی اسلحه‌ای نامرئی را گرفته است و انگشتش روی ماشه‌ای خیالی قرار دارد بر زمین افتاد.

ناگهان از میان درختان آنطرف چمنزار محل حادثه، «جیسکارد» بیرون آمد و درحالیکه در چهره روباتی‌اش هیچگونه اثری از کنجکاوی بچشم نمی‌خورد نزدیک شد و کنجکاویش را بجای چهره‌اش با سؤالش ابراز کرد: در غیبت من اینجا چه اتفاقی افتاد؟

بازگشت به سفینه خیلی خلاف انتظار بود. حالا که هیجان ناشی از ترس و برخورد پایان رسیده بود، «گلادیا» حس می‌کرد تند و کج خلق شده است. «دی‌جی» با ناراحتی زیاد می‌لنگید و به آهستگی پیش می‌رفت. حرکت کندشان قدری بخاطر لنگیدن «دی‌جی» بود و قدری هم باین خاطر که دو روبات «سولاریائی» هنوز داشتند با زحمت زیاد آن وسیله سنگین و بزرگ را حمل می‌کردند.

بخطر عادت کرده‌ام، اما برای شما تجربه ناخوشایندی بود. در نتیجه دارید بچه گانه فکر می‌کنید. من شما را می‌بخشم. البته کمی. اما گوش کنید: اگر من اسلحه نیاورده بودم، سرپرست می‌توانست با دستهایش براحتی استفاده از یک اسلحه مرا بکشد. اعتراض اولتان هم در مود دویدن من بیمورد است، چون بهر حال سرعت من از یک گلوله که بیشتر نیست. حالا اگر دلتان می‌خواهد لطفاً ادامه دهید، اما من دیگر قصد ندارم با شما بحث کنم.

«گلادیا» نگاهش را از «دی‌جی» برگرفت و به «دانیل» نگاه کرد. سپس دوباره برگشت و گفت: تصور می‌کنم غیر منطقی بوده‌ام. خیلی خوب، دیگر بحث نمی‌کنم.

آنها به سفینه رسیدند و خدمه جلویشان ظاهر شدند. «گلادیا» متوجه شد که آنها مسلح هستند. «دی‌جی» به معاونش اشاره کرد: «اوسر»، فکر می‌کنم آن وسیله را که آن دو روبات حمل می‌کنند، ببینی؟ - بله آقا.

- خوب، بگو آن را به سفینه ببرند و در اتاق امنیت بگذارند. بعد هم در آن اتاق را قفل کن. «دی‌جی» لحظه‌ای برگشت و سپس دوباره گفت: در ضمن وقتی اینکار انجام شد، ما آماده‌ایم که پرواز کنیم.

«اوسر» گفت: کاپیتان، روباتها را هم نگاه داریم؟

- نه، آنها خیلی ساده برنامه‌ریزی شده‌اند و ارزش نگهداری ندارند. تازه، تحت شرایط موجود، بردن آنها ممکن است نتایج ناخوشایندی به همراه داشته باشد. وسیله‌ای که آنها حمل می‌کنند، خیلی باارزش‌تر از خودشان است.

«جیسکارد» دید که آن وسیله را آهسته و با احتیاط بداخل سفینه انتقال دادند و گفت: کاپیتان، حدس می‌زنم چیز خطرناکی باشد.

«دی‌جی» گفت: من هم همین احساس را دارم. فکر می‌کنم بعد از نابودی ما، بلافاصله سفینه هم نابود می‌شد.

«دی‌جی» به آنها نگاهی کرد و گفت: حالا که آن سرپرست از کار افتاده، آنها از دستورات من اطاعت می‌کنند.

«گلادیا» از میان دندانهایش گفت: چرا ندویدی که کمک بیاوری؟ چرا داشتی با درماندگی نگاه می‌کردی؟

«دی‌جی» درحالی که سعی می‌کرد نشان دهد حالش دارد بهتر می‌شود گفت: خوب وقتی تو نخواستی «دانیل» را تنها بگذاری، من هم نخواستم در مقایسه با تو، یک بزدل بحساب بیایم.

- تو احمقی! من در امان بودم. او که بمن صدمه نمی‌زد.

«دانیل» گفت: خانم، دوست ندارم با شما مخالفت کنم، اما فکر می‌کنم اگر انگیزه سرپرست برای نابود کردن من قویتر می‌شد، بشما هم آسیب می‌رساند.

- «گلادیا» با تندی بطرف او برگشت و گفت: و عجب کار عاقلانه‌ای هم کردی که مرا بیک طرف هل دادی. می‌خواستی نابودت کند؟

- بله خانم. بهتر از این بود که شما صدمه ببینید. ظاهر انسانگونه آن روبات مانع از این شد که او را از بین ببرم که بهر حال این مفید بودن مرا برای شما بطور ناخوشایندی محدود می‌کند.

«گلادیا» گفت: با این حال چون من یک انسانم، او یک لحظه در تیراندازی بمن تردید می‌کرد و تو در این مدت می‌توانستی اسلحه‌اش را بگیری.

«دانیل» گفت: من نمی‌توانستم روی چیز نامطمئنی مثل تردید او با جان شما قمار کنم.

«گلادیا» بدون اینکه نشان دهد این حرف را شنیده، رو به «دی‌جی» کرد و گفت: تو اصلاً از اول نباید با خودت اسلحه می‌آوردی.

«دی‌جی» با اخم گفت: خانم، بهتر است این حقیقت را یادآوری کنم که همه ما در یک قدمی مرگ بودیم. روباتها باین مسئله اهمیتی نمی‌دهند و من هم

«گلادیا» گفت: آن دستگاه؟ مگر آن چیست؟

- دقیقاً نمی‌توانم بگویم، اما فکر می‌کنم یک تشدید کننده اتمی باشد. من مدل‌های آزمایشی آن را در کره «بالی» دیده‌ام و این مثل برادر بزرگ آنها بنظر می‌رسد.

- تشدید کننده اتمی دیگر چیست؟

- همانطور که از اسمش پیداست، وسیله‌ای است که «فوزیون» اتمی را تشدید می‌کند.

- چطور اینکار را می‌کند؟

«دی‌جی» شانه‌هایش را بالا انداخت: من یک فیزیکدان نیستم، بانوی من. پای جریانی از ذرات «w» در میان است که در فعل و انفعالات ضعیف دخالت می‌کنند. این تمام چیز است که من راجع به آن می‌دانم.

«گلادیا» پرسید: چکار می‌کند؟

- خوب، تصور کن یک سفینه مثل همین دارای یک ذخیره انرژی است. تعداد کمی «پروتون» وجود دارد که از ذخیره سوخت «هیدروژنی» ما مشتق شده و بی‌نهایت داغ هستند و برای تولید نیرو ترکیب می‌شوند. «هیدروژن» بیشتر مدام در حال گرم شدن است تا «پروتون‌های» آزاد دیگری تولید کند که این «پروتون‌ها» وقتی باندازه کافی گرم شوند، ترکیب می‌شوند تا آن نیرو را تولید کنند. حال اگر جریان ذرات «w» از تقویت کننده اتمی به «پروتون‌های» ترکیب‌شونده اصابت کنند، آنها سریعتر ترکیب می‌شوند و گرمای بیشتری را انتقال می‌دهند. این گرما «پروتون» تولید می‌کند و آنها را سریع‌تر از آنچه که باید، با هم ترکیب می‌کند و از ترکیب آنها باز هم گرمای بیشتری که این چرخه را تقویت می‌کند، بوجود می‌آید. در بخش کوچکی از یک ثانیه، سوخت کافی برای ایجاد یک بمب اتم حرارتی ایجاد می‌شود و کل سفینه و هرچه که در آن هست، بخار می‌شود.

«گلادیا» وحشتزده گفت: چرا همه چیز آتش نمی‌گیرد؟ چرا کل سیاره منفجر نمی‌شود؟

- تصور نمی‌کنم خطری داشته باشد، خانم. «پروتون‌ها» باید فوق‌العاده داغ باشند تا ترکیب شوند. «پروتون‌های» سرد برای ترکیب شدن خیلی کند هستند و حتی اگر چنین دستگاهی میل به ترکیب را بشدیدترین نحو تقویت کند، باز هم برای ترکیب کافی نیست. حداقل، این چیز است که من یکبار از یک سخنرانی که در آن شرکت کرده بودم، دستگیرم شد. در ضمن تا جاییکه من می‌دانم، جز «هیدروژن» هیچ چیز دیگر تحت تأثیر قرار نمی‌گیرد. حتی در مورد «پروتون‌های» بسیار داغ، گرمای بوجود آمده، بدون اندازه‌گیری افزایش پیدا نمی‌کند. با دور شدن از اشعه تقویت کننده، دما نیز پائین می‌آید، بطوریکه فقط مقدار کمی ترکیب بوجود می‌آید، که البته برای نابودی سفینه کافیست، اما حتی اگر قسمتی از دریای «هیدروژن» گرم شود، مسئله انفجار «هیدروژن» مطرح نیست و اگر هم کلاً سرد باشد که دیگر هیچ.

- اگر ماشین بطور تصادفی در اتاق ذخیره، روشن شود چه؟

- فکر نمی‌کنم روشن شود. («دی‌جی» دستش را باز کرد و در آن مکعبی دو سانتی‌متری از فلزی براق وجود داشت): با اطلاعات کمی که من از این چیزها دارم، این فعال کننده یک تشدید کننده اتمی است و بدون این، از آن دستگاه هیچکاری ساخته نیست.

- مطمئنی؟

- کاملاً نه، اما مجبوریم شانسمان را امتحان کنیم. چون من باید آن دستگاه را به کره «بالی» ببرم. حالا بهتر است سوار شویم.

«گلادیا» و دو رویاتش از پلکان سفینه بالا رفتند و سوار شدند. «دی‌جی» دنبال آنها راه افتاد و صحبت مختصری هم با افسران‌ش کرد. سپس در حالیکه خستگی‌اش داشت خودش را نشان می‌داد، به «گلادیا» گفت: دو ساعتی طول

می‌کشد تا سفینه آماده پرواز شود و هر لحظه خطر را افزایش می‌دهد.
- خطر؟

- مسلماً فکر نمی‌کنید آن زن روباتی وحشتناک تنها موجود از آن نوع در «سولاریا» باشد، اینطور نیست؟ یا تشدید کننده اتمی که ما بدست آورده‌ایم، تنها دستگاه از این نوع باشد؟ تصور می‌کنم که زمان نسبتاً زیادی طول نمی‌کشد تا دیگر روبات‌های انسان‌نما و دیگر تشدید کننده‌های اتمی به این نقطه برسند. در نتیجه ما باید کمترین مهلت را به آنها بدهیم در ضمن خانم، اجازه بدهید به اتاق شما برویم و شما مفصلاً در رابطه با موضوعاتی توضیحاتی بدهید.

* * *

«دی‌جی» بعد از اینکه با یک ناله بلند خودش را در یک صندلی جا کرد، گفت: چیزی که من می‌خواهم یک حمام آب گرم، یک مالش حسابی، یک غذای خوب و یک خواب راحت است، اما تمام اینکارها را باید بعد از ترک سیاره انجام داد. در مورد شما هم خانم، باید صبر کرد.

اما بعضی چیزها مثل سوالات من احتیاج به صبر کردن ندارند.
«جیسکارد»، وقتی ما با آن خطر بزرگ مواجه بودیم، تو کجا بودی؟

«جیسکارد» گفت: کاپیتان، فکر نمی‌کنم یک روبات تنها در سیاره، بایستی خودش را به‌هنگام خطر برساند. علاوه بر این «دانیل» با شما بود.

«دانیل» گفت: کاپیتان، من موافقت کردم «جیسکارد» برای شناسایی برود و من با خانم «گلادیا» و شما بمانم.

«دی‌جی» گفت: شما دو تا موافقت کردید، درست است؟ اما آیا با کس دیگری هم مشورت کردید؟

«جیسکارد» گفت: نه کاپیتان.

«جیسکارد»، اگر مطمئن بودی روبات‌ها بی‌خطر هستند، پس انهدام آن دو

سفینه را چطور می‌پذیری؟

- کاپیتان، بنظر من می‌بایست انسان‌هایی در سیاره مانده باشند، اما سعی می‌کنند تا جایی که می‌توانند کاری کنند که شما آنها را نبینید. من می‌خواستم بدانم آنها کجا بودند و چه می‌کردند. من در جستجوی آنها بودم و با سرعت هر چه تمامتر جلو می‌رفتم و از روبات‌هایی که می‌دیدم هم سوال می‌کردم.

- هیچ انسانی را پیدا نکردی؟

- نه کاپیتان.

- خانه‌ای را هم که سرپرست از آن خارج شد، بازرسی کردی؟

- نه کاپیتان، اما مطمئن بودم و هنوز هم هستم که هیچ انسانی آنجا نیست.

- ولی سرپرست در آن بود.

- بله کاپیتان، ولی او یک روبات بود.

- یک روبات خطرناک

- متأسفانه کاپیتان، آن را نفهمیدم.

- احساس تأسف می‌کنی، نه؟

- این اصطلاحی بود که من برای توصیف آنچه بر مدار «پوزیترونی» من اثر گذاشته، استفاده کردم و اگر آنها با واژه‌ای که انسانها در اینمورد بکار می‌برند، معادل بدانیم، مقایسه درستی نکرده‌ایم.

- چطور درک نکردی یک روبات ممکن است خطرناک باشد؟

- با قوانین سه گانه روبات‌ها.

«گلادیا» صحبتش را قطع کرد: کاپیتان، بس کنید. «جیسکارد» فقط چیزهایی را می‌داند که در برنامه‌ریزی وجود دارد. هیچ روباتی برای انسان خطرناک نیست مگر اینکه نزاع سختی بین انسانها و آن روبات در بگیرد تا به این تفکر خاتمه دهد. در چنین دفاعی «دانیل» و «جیسکارد» ضمن اینکه سعی

بی‌هیچگونه شک و شبهه‌ای یک انسان هستم، حمله کرد؟ او در حمله به شما با قبول اینکه یک انسان هستید، مکث کرد، اما در مورد من، نه، یک روبات چطور می‌تواند بین ما تبعیض قائل شود؟ نکند او واقعاً یک روبات نبوده؟

«گلادیا» گفت: او یک روبات بود. البته که یک روبات بود، اما حقیقت این است که نمی‌دانم چرا آنطور عمل کرد. هرگز قبلاً چنین چیزی نشنیده بودم. فقط می‌توانم حدس بزنم که «سولاریائیها» که یاد گرفته‌اند چگونه روباتهای انسان‌نما بسازند، آنها را طوری طراحی کرده‌اند که محدود به سه قانون نباشند، ولی می‌توانم قسم بخورم، هیچکس دیگری- از تمام فضائیان- هرگز چنین کاری را تکرار نخواهد کرد. تعداد روباتها در «سولاریا» بقدری از انسانها بیشتر است حتی بیشتر از هر کره فضایی دیگر که خود «سولاریائیها» از روباتهایشان بیشتر واهمه دارند. تمام روباتهای «سولاریا»، چاپلوس و کمی احمق بودند. در آنجا قوانین سه گانه قویتر و نه ضعیف‌تر از هر جای دیگر رعایت می‌شد. با اینحال هیچ راه دیگری برای توجیه عمل «لاندری» بذهنم نمی‌رسید، جز اینکه فکر کنیم قانون اول....

«دانیل» گفت: ببخشید خانم «گلادیا» که حرفتان را قطع می‌کنم. اجازه می‌دهید توضیحی برای رفتار سرپرست بدهم؟

«دی‌جی» با طعنه گفت: بنظر من باین نتیجه می‌رسیم که فقط یک روبات می‌تواند عمل روبات دیگر را توجیه کند.

«دانیل» گفت: قربان اگر ما سرپرست را شناسیم، قادر نخواهیم بود در آینده برای مقابله با خطر «سولاریائیها» اقدام موثری انجام دهیم. من فکر می‌کنم روشی برای توجیه عمل او داشته باشم.

«دی‌جی» گفت: پس بگو.

«دانیل» گفت: سرپرست بلافاصله علیه ما اقدام نکرد بلکه ایستاد و لحظه‌ای انگار که مطمئن نیست چگونه شروع کند، ما را تماشا کرد، و وقتی که

می‌کردند تا حدامکان بدیگران آسیب نرسد، بدون شک از ما دفاع می‌کردند.

«دی‌جی» دو انگشتش را روی بینی‌اش گذاشت و فشار داد: راست می‌گویی؟ «دانیل» از ما دفاع کرد. ما داشتیم با روباتها می‌جنگیدیم، نه با انسانها، پس او در تصمیم‌گیری در مورد دفاع از ما و نحوه آن هیچ مسئله‌ای نداشت. با این وجود و با اینکه قانونهای سه‌گانه، روباتها را از صدمه زدن به روباتها منع نمی‌کند، اما او عدم موفقیتی از خود نشان داد که خیلی تعجب‌آور بود. «جیسکارد» شرکت نداشت و درست در لحظه‌ای که همه چیز پایان رسید، آمد. آیا ممکن است روباتها نوعی حس همدردی با یکدیگر داشته باشند؟ آیا ممکن است روباتها به هنگام دفاع از انسانها در مقابل روباتهای دیگر، احساسی داشته باشند که «جیسکارد» آن را تأسف نامید و یا نتوانند دفاع را بخوبی انجام دهند و یا خودشان را از صحنه دور کنند.

«گلادیا» با شدت فریاد زد: نه!

«دی‌جی» گفت: نه؟ خوب. من ادعا نمی‌کنم که یک روبات‌ساز حرفه‌ای هستم. شما چطور خانم «گلادیا»؟

«گلادیا» گفت: من به هیچ‌وجه یک روبات‌ساز نیستم، اما تمام عمرم را با روباتها زندگی کرده‌ام. آنچه شما مطرح می‌کنید، مسخره است. «دانیل» واقعاً حاضر بود جانش را برای من بدهد و «جیسکارد» هم اگر در موقعیت او بود همین کار را می‌کرد.

- هیچ روباتی تا حالا اینکار را کرده؟

- البته.

- با اینحال، آن سرپرست، آن «لاندری» کاملاً آماده بود که بمن حمله کند و نابودم سازد. قبول کنید که او بطریقه اسرارآمیزی پی برد که «دانیل»، علیرغم ظاهرش، مثل خودش یک روبات است و از اینرو وقتی «دانیل» به وی حمله کرد، مانعی در حمله به او ندید. با این وجود چطور شد بمن که

شما کاپیتان، به او نزدیک شده و با او صحبت کردید، گفت که شما انسان نیستید و بلافاصله به شما حمله کرد. وقتی هم که من مداخله کردم و فریاد زدم که او یک روبات است، او گفت هن هم انسان نیستم و بمن هم حمله کرد. ولی زمانی که خانم «گلادیا» جلو آمد و بر سر او داد زد، سرپرست او را بعنوان یک انسان شناخت و برای لحظه‌ای خود را تحت فرمان وی درآورد.

- بله، همه اینها را یاد می‌آید، «دانیل»، اما منظورت چیست؟

- بنظر من، کاپیتان، می‌توان رفتار یک روبات را بطور اساسی بدون دست زدن به قوانین سه گانه تغییر داد. مثلاً اینکه شما معنی انسان را عوض کنید. هرچه باشد انسان برای یک روبات چیزیست که تعریف شده است.

- جداً؟ تو فکر می‌کنی یک انسان چه باشد؟

«دانیل» متوجه بودن یا نبودن ریشخند نبود و گفت: در من توصیف دقیق ظاهر و رفتار انسانها وجود دارد، کاپیتان. هرچیزیکه در این توصیف بگنجد، در نظر من یک انسان است. با وجودیکه شما ظاهر و رفتار یک انسان را دارید، اما سرپرست فقط ظاهرش انسانگونه بود و رفتار انسانها را نداشت. از طرف دیگر، برای سرپرست، ملاک انسان بودن، نحوه تکلم بود، کاپیتان. لهجه «سولاریائی» کاملاً مشخص است و در نظر «لانداری» چیزی که شبیه انسان بود فقط زمانی انسان بحساب می‌آمد که با لهجه «سولاریائی» صحبت کند. ظاهراً هر چیزی که شبیه انسان است، اما به لهجه «سولاریائی» صحبت نمی‌کند، باید بیدرنگ نابود شود، همانطوریکه سفینه‌های قبلی که چنین انسانهایی را حمل می‌کردند، همگی نابود شدند.

«دی‌جی» متفکرانه گفت: شاید تو درست بگویی.

- کاپیتان، شما لهجه مهاجران را دارید که آن هم مثل «سولاریائی»، مشخص است، اما کاملاً با هم متفاوتند. به محض اینکه صحبت کردید، خود را در نظر سرپرست بعنوان یک غیرانسان جلوه دادید که او هم اینرا گفت و حمله

کرد.

- و تو هم با لهجه «اوروری» حرف زدی و مورد حمله قرار گرفتی؟

- بله، کاپیتان، اما خانم «گلادیا» با لهجه سلیس «سولاریائی» حرف زد و بعنوان انسان شناخته شد.

«دی‌جی» لحظه‌ای باین موضوع فکر کرد و گفت: این روش حتی برای کسانی که از آن استفاده می‌کنند، خطرناک است. چرا که یک «سولاریائی» بنا به دلایلی، زمانی یک روبات را با لهجه‌ای که آن روبات بعنوان لهجه سلیس «سولاریائی» نمی‌شناسد، طرف صحبت قرار دهد، بلافاصله مورد حمله قرار می‌گیرد. اگر من یک «سولاریائی» بودم، می‌ترسیدم بچنین روباتی نزدیک شوم، چون تلاشم برای صحبت به لهجه خالص «سولاریائی» حواس مرا پرت می‌کرد و مرا بکشتن می‌داد.

«دانیل» گفت: با شما موافقم کاپیتان و تصور می‌کنم بهمین خاطر است تولیدکنندگان روبات تعریف یک انسان را محدود نمی‌کنند، بلکه تا حد امکان به آن وسعت می‌بخشند. بهرحال «سولاریائیها» سیاره را ترک کرده‌اند و احتمال می‌رود چون این روباتهای سرپرست چنین برنامه‌ریزی خطرناکی دارند، آنها از اینجا رفته‌اند تا با خطر مواجه نشوند. از ظواهر امر برمی‌آید که درحال حاضر «سولاریائیها» فقط باین مسئله توجه دارند که هیچکس غیر از خودشان پا به این کره نگذارد.

- حتی فضائیهای دیگر؟

- کاپیتان، بعقیده من کار مشکلی است که انسان را طوری تعریف کرد که شامل لهجه‌های مختلف فضایی بشود و درعین حال تعداد لهجه‌های مهاجر را از این لیست حذف کرد. تعریف انسان بنحوی که فقط شامل لهجه «سولاریائی» بشود باندازه کافی مشکل است.

«دی‌جی» گفت: تو خیلی باهوشی، «دانیل». من روباتها را قبول ندارم،

احتمال بدهم. همانطور که «دانیل» بمن گفت، خانم «گلادیا» چندین بار به روبات دستور توقف داد ولی دستوراتی که آن روبات از آنها پیروی می‌کرد خیلی قویتر از فرمان خانم «گلادیا» بود. با اینحال، عمل خانم «گلادیا»، عزم او را تا حدی کند کرد و این حقیقت که خانم «گلادیا» در نظر «لاندری» واقعاً یک انسان بود و طوری عمل کرد که احتمالاً صدمه زدن یا حتی کشتن او را برای «لاندری» ی واجب کرده بود، اراده او را بیشتر سلب کرد تا اینکه در آن لحظه حیاتی این دو الزام- یکی لزوم نابود کردن غیرانسانها و دیگری لزوم خودداری از صدمه زدن به انسانها- با هم توازن ایجاد کردند، در نتیجه روبات خشک و قدرت هرگونه کاری از او سلب شد و مدارهایش سوخت.

«گلادیا» با تعجب ابروانش را درهم کشید و گفت: اما... ولی حرفش را قطع کرد.

«جیسکارد» ادامه داد: بنابراین نظر من این است که بهتر است این را به خدمه بگوئید، چون ممکن است اگر شما روی ابتکار و شجاعت او تأکید کنید، عدم اعتمادی که آنها نسبت به ایشان دارند، برطرف شود. چون هرچه باشد او جان آنها را نجات داده است. اینکار ضمناً می‌تواند پیش‌بینی شما را در آوردن او به این سفر حتی علیرغم نصیحت دوتا از افسرانتان، تأیید کند.

«دی‌جی» خنده بلندی سرداد، خانم «گلادیا»، حالا می‌فهمم شما چرا از این روباتها جدا نمی‌شوید. آنها نه تنها به باهوشی انسانها هستند، بلکه حتی در بعضی موارد از انسانها هم جلو می‌زنند. به شما بخاطر داشتن آنها تبریک می‌گویم. حالا باید به خدمه بگویم که عجله کنند، چون دوست ندارم حتی یک لحظه بیش از آنچه لازم است، در «سولاریا» بمانم. به شما هم قول می‌دهم برای ساعتها کسی مزاحمتان نشود. می‌توانید تا جاییکه دلتان می‌خواهد استراحت کنید.

البته نه بخاطر خودشان، بلکه بخاطر اثر مغشوش‌کننده‌ای که بر جامعه دارند، ولی حالا با داشتن روباتی مثل تو در کنارم که زمانی هم در کنار جدم..

«گلادیا» صحبتش را قطع کرد: متأسفم «دی‌جی»، «دانیل» نه بخشیده می‌شود، نه فروخته می‌شود و نه می‌توان آن را با زور گرفت.

«دی‌جی» دستش را لبخندزنان بلند کرد و گفت: من فقط در رؤیا سیر می‌کردم. به شما اطمینان می‌دهم که با قوانینی که در کره «بالی» حاکم است، اینکه من یک روبات داشته باشم، غیرقابل تصور است.

«جیسکارد» بسرعت گفت: ببخشید کاپیتان، اجازه می‌دهید من هم چند کلمه‌ای اضافه کنم؟

«دی‌جی» گفت: آه، روباتی که خودش را از ماجرا کنار کشید و وقتی برگشت که همه چیز تمام شده بود.

- متأسفم که جریان آنطور که شما بیان کردید، بنظر می‌آید. با این وجود اجازه دارم چند کلمه بیافزایم؟

- خوب، بگو.

- کاپیتان بنظر می‌رسد، تصمیم شما در مورد آوردن خانم «گلادیا» به این سفر، خیلی عاقلانه بود. اگر وی نبود و شما فقط با اعضای خدمه سفینه اقدام به این مأموریت اکتشافی می‌کردید، همگیتان بسرعت کشته شده و سفینه نیز نابود می‌شد. این تنها توانایی خانم «گلادیا» در صحبت کردن به لهجه «سولاریائی» و جرأت او در مواجه شدن با آن سرپرست بود که نتیجه را تغییر داد.

«دی‌جی» گفت: اینطور نیست، چون اگر سرپرست بطور شانس و خودبخود از کار نمی‌افتاد، همه ما و حتی شاید خانم «گلادیا» نابود می‌شدیم.

«جیسکارد» گفت: شانس نبود، کاپیتان. امکان ندارد یک روبات بطور خودبخود از کار بیفتد. حتماً دلیلی وجود داشته و من می‌توانم در این مورد یک

بخش ۳ «کره بالی»

۸- کره مهاجر

سفینه «دی‌جی» دوباره به فضا رفت و با خلاء بی‌پایانی که هیچگاه تغییر نمی‌کرد، احاطه شد. زمان برای «گلادیا» بسختی می‌گذشت چرا که هر دم در این اضطراب بود که ناگهان یک سرپرست دیگر - با یک تشدید کننده دیگر - از راه برسد. از فکر اینکه اگر چنین اتفاقی می‌افتاد، مرگی سریع و عجیب در انتظارشان بود، بخود می‌لرزید. این دلهره و اضطراب، دلبذیری یک حمام عالی و یک استراحت و تجدید قوا را از بین برده بود و «گلادیا» فقط وقتی توانست خودش را برای خواب آماده کند که بطور کامل از سیاره بلند شدند و صداهای دور جریانهای سریع «پروتون» بگوش می‌رسید.

همانطور که بخواب فرو می‌رفت، با خود فکر کرد که چقدر عجیب است او باید در فضا احساس امنیت بیشتری نسبت به کره‌ای بکند که جوانیش را در آن گذرانده است و «سولاریا» را برای بار دوم، حتی با میل بیشتری نسبت به دفعه اول ترک کند. اما «سولاریا» دیگر آن کره دوران جوانیش نبود، بلکه کره‌ای بود، بدون انسان که توسط روباتهای انسان‌نمای مسخره‌ای که اصلاً با «دانیل» مهربان و فکور قابل مقایسه نبودند، محافظت می‌شد.

او بالاخره خوابید و وقتی که بخواب رفت، «دانیل» و «جیسکارد» که به

بعد از رفتن او، «گلادیا» مدتی در فکر ماند و سپس رو به «جیسکارد» کرد و با لهجه «اورورا» بی که برگردانی محلی از استاندارد کهکشانی بود و همه «اورورا» بی‌ها از آن استفاده می‌کردند و درضمن برای غیر «اورورا» بی‌ها زیاد قابل فهم نبود، گفت: «جیسکارد» این مزخرفات راجع به سوختن مدارها چه بود؟

«جیسکارد» گفت: خانم من، من فقط یک احتمال دادم، نه بیشتر. فکر کردم تا جایی که می‌توانم به نقش شما در مورد نابودی سرپرست صحنه بگذارم. - اما چطور فکر کردی که او باور می‌کند یک روبات باین آسانی بسوزد؟ - او از روبات‌ها چیز زیادی نمی‌داند، خانم. ممکن است با آنها رفت‌وآمد داشته باشد، اما در کره‌ای زندگی می‌کند که در آن از روبات استفاده نمی‌کنند.

- ولی من راجع به آنها خیلی می‌دانم، تو هم همینطور. سرپرست هیچ نشانه‌ای از اینکه مدارهایش با هم به مقابله پرداخته باشند، یا لکنت زبان پیدا کند، یا بلرزد، یا هر رفتاری کند که حاکی از اشکالی در کارش باشد، از خود نشان نداد و فقط ناگهان ایستاد.

«جیسکارد» گفت: خانم، از آنجا که ما اطلاع دقیق راجع به خصوصیات طراحی سرپرست نداریم، بهتر است به ندانستن علت از کارافتادن آن راضی شویم تا اینکه درصدد توضیح آن برآئیم. «گلادیا» گفت: فقط می‌توانم بگویم که حیرت‌آور است.

نگهبانی از او ایستاده بودند، بار دیگر این فرصت را پیدا کردند که با هم صحبتی داشته باشند.

«دانیل» گفت: «جیسکارد»، من کاملاً مطمئنم که تو بودی که سرپرست را نابود کردی.

- چاره دیگری نداشتم «دانیل». کاملاً تصادفی بود که من بموقع رسیدم، چون تمام حواسم متوجه یافتن انسانها بود و کسی را هم نیافتم. اگر بخاطر عصبانیت و ناامیدی خانم «گلادیا» نبود، نمی‌توانستم اهمیت موضوع را درک کنم. بخاطر آن بود که از فاصله دور پی به ماجرابردم و با سرعت خودم را به صحنه رساندم. باین ترتیب خانم «گلادیا» جان همه یا حداقل کاپیتان را نجات داد، چون بهر حال اگر من دیر هم می‌رسیدم، سفینه را لااقل می‌توانستم نجات دهم. مکشی کرد و افزود در آنصورت «دانیل»، جداً از دیر رسیدنم، متأسف می‌شدم.

«دانیل» با صدای موقرانه و رسمی گفت: متشکرم «جیسکارد» خوشحالم که تو فریب ظاهر افسون‌گرانه سرپرست را نخوردی. عکس‌العمل من که در اینمورد کند شده بود، همانطور که عکس‌العمل او هم در مقابل ظاهر من، سرعت خودش را از دست داده بود.

- «دانیل»، ظاهر فیزیکی او هیچ اهمیتی برای من نداشت، چون از افکار او مطلع بودم. ساختار فکری او بقدری محدود و متفاوت از دامنه وسیع ساختار فکری انسانها بود که هیچ احتیاجی نداشتم برای شناسایی آن، به خودم زحمت بدهم. انسان نبودن او بقدری واضح بود که بلافاصله اقدام کردم ولی در حقیقت، از نحوه عملم خبر نداشتم تا اینکه اجرا شد.

- فکرش را می‌کردم «جیسکارد»، اما می‌ترسیدم مبدا اشتباه فهمیده باشم. پس با این حساب می‌شود اینطور فرض کرد که تو از کشتن آنچه بظاهر یک انسان می‌نمود، هیچ احساس ناراحتی نمی‌کنی؟

- به هیچ وجه، چون او یک روبات بود.

- بنظر من می‌رسد اگر من موفق شده بودم او را نابود کنم، در جریان آزاد «پوزتیرونی‌ام» دچار انسداد می‌شدم. فرقی نمی‌کند که دقیقاً چقدر اعتقاد داشتم که او یک روبات بود.

- «دانیل»، هنگامی که به روباتی برمی‌خوریم که ظاهری انسانگونه دارد و هیچ وسیله دیگری هم در اختیار نداریم که ثابت کند او واقعاً یک انسان است یا یک روبات، نمی‌توانیم به او حمله کنیم. دیدن، خیلی سریعتر از نتیجه‌گیری اتفاق می‌افتد. من هم تنها به این خاطر توانستم ساختمان فیزیکی او را ندیده بگیرم و نابودش کنم که قادر بدیدن ساختمان ذهنی او بودم.

- با توجه به ساختمان ذهنی او تصور می‌کنی از نابودی ما چه احساسی به او دست می‌داد؟

- دستورهای فوق‌العاده قاطعی به او داده بودند و هیچ شکی برای او وجود نداشت که با تعریف او از انسان، تو و کاپیتان انسان نیستید.

- اما ممکن بود خانم «گلادیا» را هم از بین ببرد.

- راجع به آن نمی‌توانیم مطمئن باشیم «دانیل». اگر چنین کاری می‌کرد آیا سالم می‌ماند؟

«جیسکارد» برای مدتی ساکت شد و سپس گفت: من وقت کافی برای مطالعه ساختمان ذهنی او نداشتم و نمی‌توانم بگویم که اگر خانم «گلادیا» را می‌کشت، عکس‌العملش چه بود؟

- اگر من بجای سرپرست بودم... صدای «دانیل» کمی لرزید و پایین‌تر آمد: ممکن بود یک انسانرا، بخاطر نجات جان یک انسان دیگر که بنابه‌عللی نجات جاننش واجب‌تر از اولی بود، نابود کنم. با اینحال کار مشکل و زیانباری بود. کشتن یک انسان فقط بمنظور نابود کردن چیزی که آن را یک غیرانسان تصور کرده‌ام، باورنکردنی است.

مطلق نیستند و اگر انسانها می‌توانند آنها را تغییر دهند، یعنی ما خودمان نمی‌توانیم تحت شرایطی آنها را تغییر... دیگر ادامه نداد.

«جیسکارد» گفت: جلوتر برو.

«دانیل» درحالی‌که صدایش بوضوح شنیده نمی‌شد، گفت: جلوتر نمی‌روم. سکوتی طولانی برقرار شد. برای مدارهای «پوزیترونی» هردوی آنها مشکل بود که به فکر کردن راجع به این ناسازگاری پایان دهند.

بالاخره «دانیل» گفت: یک فکر دیگر هم بنظر می‌آید و آن اینست که سرپرست فقط بخاطر دستوراتش نبود که خطرناک می‌نمود، بلکه بخاطر ظاهرش هم بود. ظاهرش مانع من و شاید کاپیتان شد و می‌توانست بطور کلی انسانها را فریب بدهد. همانطور که من بدون اینکه بخواهم، فضانورد درجه‌یک، «نیس» را فریب دادم. ابتدا، او به هیچ‌وجه نمی‌دانست من یک روباتم.

چه نتیجه‌ای می‌خواهی بگیری «دانیل»؟ در انستیتوی روبات‌سازی «آمادیرو» تحت نظارت دکتر «آمادیرو»، بعداز بدست آوردن طرحهای دکتر «فاستولف»، تعدادی روبات انسان‌نما ساخته شد.

- همه، اینرا می‌دانند.

- برسر آن روباتهای انسان‌نما چه آمد؟

- پروژه، با شکست مواجه شد.

«دانیل» گفت: اینرا همه می‌دانند، اما پاسخ سوال من نیست. بر سر آن روباتهای انسان‌نما چه آمد؟

- احتمالاً نابود شده‌اند.

- چنین احتمالی ضرورتاً نمی‌تواند درست باشد. یعنی آنها واقعاً نابود

شدند؟

- اینطور عاقلانه‌تر بنظر می‌رسد، چون با یک شکست، چکار دیگر می‌توان

کرد؟

- او فقط تهدید کرد ولی تهدیدش را اجرا نکرد.

- ممکن بود، اجرا کند، «جیسکارد»؟

- چطور می‌توانیم بگوئیم وقتی از ماهیت دستورات او اطلاعی نداریم؟

- آیا دستورات می‌توانند بکلی قانون اول را نفی کنند؟

«جیسکارد» گفت: می‌دانم که تمام هدف‌ها از این بحث، طرح کردن این

سوال بود. به تو نصیحت می‌کنم از این جلوتر نروی.

«دانیل» با لجاجت گفت: حالت شرطی به آن می‌دهم، «جیسکارد» مسلماً

چیزی را که بعنوان یک حقیقت نتوان بیان کرد، بعنوان یک خیال می‌توان در نظر گرفت. اگر دستورات می‌توانستند بوسیله تعاریف و موقعیتها محدود شوند و اگر دستورات می‌توانستند با روشی کاملاً قاطع بحد کفایت توضیح داده شوند، آیا ممکن بود بتوان یک انسان را بخاطر هدفی کم ارزش‌تر از نجات جان انسانی دیگر کشت؟

«جیسکارد» گفت: نمی‌دانم، اما تصور می‌کنم این امکان وجود داشته

باشد.

- پس اگر تصور تو درست باشد، باین معناست که تحت شرایط خاص،

امکان خنثی کردن قانون اول وجود دارد. در آنصورت تقریباً می‌توان گفت

قانون اول و همینطور قوانین وجود ندارند، چون آنوقت، قوانین از جمله قانون

اول، نمی‌توانند مطلق باشند، بلکه چیزی هستند که طراحان روبات، آنها را تعریف می‌کنند.

«جیسکارد» گفت: کافیت، «دانیل» جلوتر برو.

«دانیل» گفت: یک قدم دیگر وجود دارد، «جیسکارد». همکار

«الیجابالی» آن قدم اضافی را برداشت.

- او یک انسان بود. می‌توانست.

- من هم باید سعی خودم را بکنم. اگر قوانین روباتها - حتی قانون اول -

- ما چطور می‌توانیم بفهمیم پروژه آن روبات‌های انسان‌نما با شکست مواجه شد؟ آیا جز با دور کردن از دید بقیه امکان‌پذیر است؟

- یعنی این کافی نیست که آنها را از دید خارج کرده و نابود سازند؟

- من نگفتم آنها را نابود ساختند «جیسکارد»، راجع به آن چیزی نمی‌دانیم. ما فقط می‌دانیم که آنها را از دید خارج کردند.

- خوب، اگر پروژه‌شان با شکست مواجه نمی‌شد، چرا باید اینکار را می‌کردند؟

- و اگر شکست نمی‌خورد، علت دیگری برای دور کردن آنها از دید وجود ندارد؟

- فکرم بجائی قد نمی‌دهد، «دانیل».

- خوب فکر کن «جیسکارد». یادت باشد داریم راجع به روبات‌های انسان‌نمایی صحبت می‌کنیم که بنظر ما بخاطر ماهیت انسانیشان می‌توانند خطرناک باشند. در بحث قبلی، ما اینطور نتیجه گرفتیم که در «اورورا» نقشه شکست دادن مهاجران - شدیداً و قطعاً و با یک ضربه - مورد بحث است. و این نقشه‌ها باید در زمین تمرکز یابد. تا اینجا را درست گفته‌ام؟

- بله «دانیل».

- پس امکان این نیست که دکتر «آمادیرو» در رأس این برنامه باشد؟ نفرت او از زمین طی این بیست دهه کاملاً خودش را نشان داده است و اگر دکتر «آمادیرو» تعدادی روبات‌های انسان‌نما ساخته و آنها را از نظر پنهان کرده، پس آنها را کجا فرستاده است؟ یادت باشد که اگر روبات‌سازان «سولاریائی» می‌توانند قوانین سه‌گانه را تغییر دهند، پس روبات‌سازان «اوروریائی» هم می‌توانند اینکار را انجام دهند.

- یعنی می‌گویی که روبات‌های انسان‌نما را بزمین فرستاده‌اند؟

- دقیقاً. برای اینکه در آنجا مردم زمین را با ظاهر انسانگونه‌شان گول بزنند

و زمینه را برای ضربه‌دکتر «آمادیرو» به زمین هموار کنند.

- ولی هیچ مدرکی برای اثبات این گفته‌ات نداری.

- با اینحال این امکان هست. مراحل بحث را برای خودت درنظر بگیر.

- اگر اینطور باشد، ما باید به زمین برویم. باید آنجا باشیم و از این مصیبت جلوگیری کنیم.

- بله همینطور است.

- اما ما در صورتی می‌توانیم به آنجا برویم که خانم «گلادیا» برود و آنها را بعید بنظر می‌رسد.

- اگر بتوانی کاپیتان را متقاعد کنی که این سفینه را به زمین ببرد، خانم «گلادیا» هم چاره‌ای جز آمدن نخواهد داشت.

- «جیسکارد» گفت: اینکار را جز با آسیب رساندن به او نمی‌توانم انجام دهم. اوسر سخرانه قصد مراجعت به کره خودش را دارد. باید اگر می‌توانیم سفرش را بعد از اینکه هرکاری را که می‌خواست در کره «بالی» انجام داد، بسمت زمین متمایل کنیم.

- ولی آن وقت ممکن است خیلی دیر شود.

- چاره‌ای نیست. ما نمی‌توانیم به یک انسان آسیب برسانیم.

- «جیسکارد» فکر کن اگر دیر بشود چه خواهد شد.

- نمی‌توانم به این مسئله فکر کنم، فقط این را می‌دانم که به یک انسان نمی‌توانم آسیب برسانم.

او بیشتر از این نتوانست ادامه دهد و هردوی آنها با درماندگی به سکوت فرو رفتند.

«بالی» بروم و شما باید با من بیایید.
 - چرا من باید با شما بیایم؟
 - اهالی کره من می‌خواهند شما را ببینند. شما قهرمان «سولاریا» هستید و جان ما را نجات دادید و نمی‌توانید آنها را از شانس فریاد زدن و شادی کردن برای شما محروم کنید. بعلاوه، شما دوست صمیمی نیاکان ما بوده‌اید.
 - «گلادیا» به تندی گفت: آنها راجع به آن چه می‌دانند یا فکر می‌کنند که می‌دانند؟

«دی‌جی» خندید: مطمئن باشید چیزی را که بضرر شما باشد، نمی‌دانند. شما یک افسانه هستید و افسانه‌ها بزرگ‌تر از زندگی هستند. با اینکه قبول دارم یک افسانه خیلی راحت می‌تواند از شما بزرگ‌تر باشد، بانوی من، یک نجیب‌زاده تمام عیار هستید. در واقع من نمی‌خواستم شما به کره من بیایید، چون نمی‌توانید در حد یک افسانه ظاهر شوید. شما باندازه کافی قد بلند، زیبا و باشکوه نیستید، اما وقتی داستان «سولاریا» را همه بفهمند، تمام این کمبودهایتان جبران می‌شود. در واقع آنها شاید نگذارند شما برگردید. در نظر داشته باشید که ما داریم راجع به کره «بالی» حرف می‌زنیم، کره‌ای که در آن داستان نیاکان بیشتر از هر کره دیگری جدی گرفته می‌شود و شما هم بخشی از داستان هستید.

- شما نمی‌توانید از این بعنوان عذری برای نگهداشتن من در زندان استفاده کنید.

- قول می‌دهم اینکار را نکنم و هر وقت که بتوانم شما را بخانه‌تان برسانم.
 «گلادیا» با وجودی که حق داشت ولی زیاده‌تر عصبانی نماند. او نمی‌خواست ببیند یک کره مهاجر شبیه چیست ولی هرچه باشد این کره مخصوص «الیجابالی» بود پسرش آنجا را پیدا کرده بود و او خودش خواسته بود که روزگار آخر عمرش را در آنجا سپری کند. در کره «بالی» آثار او

کره «بالی»، هرچه سفینه به آن نزدیکتر می‌شد، بزرگ‌تر بنظر می‌آمد، «گلادیا» از پنجره کابینش با دقت نگاه می‌کرد. این اولین بار در عمرش بود که او یک کره مهاجر را می‌دید. ابتدا وقتی از «دی‌جی» راجع به این قسمت سفر شنید، مخالفت کرد، اما «دی‌جی» اهمیتی نداد و با خنده کوچکی گفت: چه می‌گویی بانوی من؟ من باید اسلحه مردم شما را - روی کلمه «شما» کمی تاکید کرد - برای مردم خودم ببرم و به آنها گزارش بدهم.

«گلادیا» بسر دی گفت: انجمن «اورورا» به این شرط به شما اجازه داد مرا با خود به «سولاریا» ببرید که بعد از آن مرا باز گردانید.

- در واقع اینطور نیست، بانوی من. ممکنست بطور غیررسمی چنین قراری گذاشته شده باشد، اما کتباً هیچ موافقت رسمی در اینمورد بعمل نیامد.

- یک تفاهم غیررسمی هم من یا هر فرد متمدنی را متعهد می‌سازد «دی‌جی».

- کاملاً درست است خانم «گلادیا». اما ما بازرگانان با پول و امضاها ی کتبی روی سندهای قانونی زندگی می‌کنیم. من هرگز و تحت هیچ شرایطی یک پیمان کتبی را نقض نمی‌کنم و یا از زیربار کاری که برایش پول دریافت کرده‌ام، شانه خالی نمی‌کنم.

«گلادیا» چانه‌اش را بالا گرفت: می‌خواهی بگویی باید بتو پول بدهم تا مرا به آنجا برسانی؟

- خانم!

- خیلی خوب، خیلی خوب «دی‌جی»، خودت را جلوی من به عصبانیت نزن. اگر قرار است در سیاره تو زندانی باشم، بگو چرا؟ بگذار دقیقاً بدانم در چه موقعیتی هستم؟

- شما زندانی من نبوده و نخواهید بود. در حقیقت من برای این پیمان شفاهی ارزش قائلم و بالاخره شما را بخانه‌تان خواهم برد، اما اول باید به کره

هویدا بود، اسم سیاره، نسلش، افسانه‌اش. بنابراین «گلادیا» سیاره را تماشا می‌کرد و به «الیجا» می‌اندیشید.

* * *

چیزی دیده نمی‌شد و «گلادیا» احساس ناراحتی کرد. از میانه لایه ابری که سیاره را پوشانده بود، چیز زیادی نمی‌شد دید. برای او که تجربه کمی به عنوان یک مسافر فضایی داشت، لایه ابر غلیظتر از معمول به نظر می‌رسید. آنها ساعت‌ها بود که مشغول فرود آمدن بودند، و...

چراغ علامت‌دهنده روشن شد و «گلادیا» در پاسخ دکمه‌ای را فشار داد که می‌گفت: «صبر کنید». چند لحظه‌ای سپری شد و سپس دکمه «وارد شوید» را فشار داد.

«دی‌جی» لبخند زنان وارد شد و گفت: موقع مناسبی وارد نشدم، بانوی من؟

«گلادیا» گفت: نه اصلاً. فقط می‌خواستم دستکش‌ها و ماسکم را بپوشم، اما جفتشان مزاحمم هستند. بنا به عللی دیگر سرایت برایم اهمیتی ندارد. - تحقیر نوادگان خودتان بانوی من.

«گلادیا» در حالیکه لبخند می‌زد گفت: بهتر است آن را تحقیر نگوئیم. «دی‌جی» گفت: متشکرم خانم. ما به‌زودی فرود می‌آئیم و من برایتان یک روپوش آورده‌ام که بادقت استریل شده و برای جلوگیری از برخورد دست مهاجران با آن، و در یک کیسه پلاستیکی قرار گرفته است. پوشیدنش راحت است و مشکلی نخواهید داشت. غیر از بینی و چشم‌ها تمام نقاط دیگر بدن را می‌پوشاند.

- فقط برای من، «دی‌جی»؟

- نه، نه بانوی من. ما همه وقتی در این فصل از سال بیرون می‌رویم، چنین

چیزهایی می‌پوشیم. الان در پایتخت ما زمستان و سرد است. ما در کره سردسیری زندگی می‌کنیم، کره‌ای با پوشش سنگین ابر، بارش فراوان و اغلب ریزش برف.

- حتی در مناطق گرمسیر کره؟

- نه آنجا هوا گرم و خشک است. با این حال جمعیت در مناطق سردتر، بیشتر است. ما آنجا را بیشتر دوست داریم، چون برای تقویت روحیه بهتر است. دریاها که دارای نوعی زندگی زمینی هستند، پربار بوده و ماهی‌ها و موجودات دیگر در آن به‌وفور یافت می‌شوند. در نتیجه حتی اگر کشاورزی محدود شود، هیچوقت دچار کمبود غذا نخواهیم شد و هیچ‌گاه هم محتاج فضا نخواهیم شد. تابستان‌ها کوتاه ولی خیلی گرم هستند و سواحل دریا در این فصل از سال خیلی شلوغ می‌شود. گرچه فکر می‌کنم برای شما زیاد جالب توجه نباشد، چون برهنه شدن در کره ما به‌شدت ممنوع است.

- به‌نظر می‌رسد آب و هوای مخصوص دارد.

- به‌خاطر توزیع دریا و زمین است. همین‌طور یک چرخش سیاره‌ای که از همه عجیب‌تر است و بعضی چیزهای دیگر. راستش را بخواهید من به‌این چیزها اهمیت نمی‌دهم. (او شانه‌هایش را بالا انداخت): زیاد مورد علاقه من نیست.

- شما یک تاجر هستید. تصور می‌کنم زیاد در سیاره نباشید.

- درست است، اما به‌خاطر این تاجر نشدم که فرار کنم. من آنرا همین‌جا دوست دارم. ولی با این حال شاید اگر بیشتر اینجا می‌ماندم، آن را کمتر دوست داشتم. اگر این‌طوری به قضیه نگاه کنیم، شرایط سخت کره «بالی» بهترین دلیل است که انسان را به تجارت تشویق کند. کره «بالی» مردانی را به‌وجود می‌آورد که در دریاها به‌دنبال روزی می‌گردند و شباهت زیادی بین دریانوردی و فضانوردی وجود دارد. به‌جرات می‌گویم، یک‌سوم کسانی که در فضا، رفت و آمد می‌کنند، مردم «بالی» هستند.

«گلادیا» گفت: شما نیمه دیوانه به نظر می‌آئید، «دی‌جی».

- راستی؟ ولی خودم فکر می‌کنم الان حالم خوب باشد. شما هم همین‌طور.

- اوه؟

- واضح است، نه؟ ما از «سولاریا» زنده برگشتیم. دقیقاً می‌دانیم خطر «سولاریائی» چیست و به سلاحی غیرعادی دست یافتیم که ممکن است مورد علاقه ارتشمان قرار گیرد و شما قهرمان کره «بالی» خواهید شد. مقامات رسمی کره تا حالا موضوع را فهمیده‌اند و مشتاقند که با شما دیدار کنند، چرا که شما قهرمان این سفینه هستید. تقریباً همه در سفینه داوطلب آوردن این رویوش برای شما بودند. آنها خیلی مایلند به شما نزدیک شوند و رایحه شما را استنشاق کنند، با شما حرف بزنند.

«گلادیا» با خشکی گفت: خیلی تغییر کرده‌اند.

- کاملاً، «نیس»، خدمه‌ای که «دانیل» شما او را تنبیه کرد...

- او را خوب به خاطر دارم «دی‌جی».

- او مایل است از شما معذرت‌خواهی کند و چهار دوستش را بیاورد که آنها هم عذرخواهی کنند. او آدم بدی نیست، خانم.

- مطمئنم که همین‌طور است. به او اطمینان بده که او را بخشیدم و موضوع فراموش شده است. اگر هم شما ترتیب کار را بدهید، قبل از ترک سفینه، با او و شاید بعضی دیگر دست‌خوادم داد، اما نباید بگذارید که در حضور من شلوغ و ازدحام کنند.

- متوجهم، اما ضمانت نمی‌کنم که در شهر «بالی» گروه زیادی از مردم بدیدن شما نیابند آنجا پایتخت کره «بالی» است. هیچ راهی وجود ندارد که بتوان جلوی مقامات رسمی را گرفت. آنها سعی دارند در حالی که لبخند بر لب دارند و تعظیم می‌کنند، از امتیاز سیاسی دیدار با شما بهره‌مند شوند.

«جهوشفت»! همان‌طور که جد شما می‌گفت. خانم، وقتی فرود می‌آئیم آن را برزبان نیاورید. این اصطلاحی است که مخصوص اوست و برای هر کس دیگری که آن را بگوید، خوشایند نخواهد بود. متأسفم که یک سری سخنرانی‌ها و خوشامدگوئی‌ها و کارهای رسمی بی‌معنی وجود خواهد داشت. متأسفم بانوی من.

«گلادیا» متفکرانه گفت: اگر نبود بهتر بود، ولی فکر می‌کنم چاره‌ای نباشد.

- همین‌طور است، بانوی من.

- چه مدت ادامه خواهد داشت؟

- تا وقتی که خسته شوند. شاید چند روز طول بکشد، اما خیلی متنوع است.

- چند وقت در این سیاره می‌مانیم؟

- تا وقتی که من خسته شوم. متأسفم بانوی من، اما کارهای زیادی هست که باید انجام دهم، جاهای زیادی باید بروم و دوستانم را ببینم ولی از این موضوع‌ها که بگذریم، باید موضوعات کوچکی را هم در نظر بگیریم. مثلاً افسران و خدمه می‌خواهند خانواده و دوستانشان را ببینند، استراحت کنند، کمی تفریحات سیاره‌ای داشته باشند. یا اگر وسایل بی‌روح را در نظر بگیریم، سفینه احتیاج به تعمیر دارد، یک سری لوازم آن باید تعویض شوند، تجدید قوا شود و دوباره سوخت‌گیری کند. چیزهای کوچکی مثل این‌ها.

- خوب، تمام این چیزهای کوچک چقدر طول می‌کشد؟

- شاید ماه‌ها، کسی چه می‌داند؟

- من در این فاصله چه کار کنم؟

- شما می‌توانید کره ما را ببینید و دامنه معلوماتان را وسعت ببخشید.

- اما کره شما که زمین‌بازی فضا نیست.

- کاملاً درست است، اما ما سعی می‌کنیم، شما سرگرم باشید. (به ساعتش

نگاه کرد و ادامه داد): یک هشدار دیگر خانم. به سنتان هیچ اشاره‌ای نکنید.

- چرا باید اشاره نکنم؟

- ممکن است بعضی جاها برای قصد خاصی به آن اشاره کنید. مثلاً انتظار

می‌رود شما چند کلمه‌ای صحبت کنید و می‌کنید و در صحبت‌هایتان

ممکن است بگوئید در تمام بیست و سه دهه عمرم، هیچ گاه مثل الان که از دیدن

مردم کره «بالی» خوشحال هستم، احساس شادی نکرده بودم. اگر قصد دارید

چیزی مشابه این بگوئید، از گفتن آن خوداری کنید.

- همین کار را می‌کنم. چون اصلاً قصد ندارم در مبالغه زیاده‌روی کنم، اما

راستی چرا نباید سنم را بگویم؟

- فقط به این خاطر که بهتر است آنها سن شما را ندانند.

- اما آنها سن مرا می‌دانند، این طور نیست؟ آنها می‌دانند که من دوست

جد شما بوده‌ام و این را هم می‌دانند که او چند سال پیش می‌زیسته است. او به

دقت نگاهی به «دی‌جی» انداخت: نکنند آنها فکر می‌کنند من یکی از

نواده‌های «گلادیا» هستم؟

- نه، نه آنها می‌دانند شما که هستید و چند سالتان است. اما این فقط در

مغزشان است. (و با انگشت به پیشانی‌ش زد): و اگر توجه کرده باشید، افراد

کمی هستند که از مغزشان استفاده می‌کنند.

- بله، حتی در «اورورا» هم همین طور است.

- خوب است. نمی‌خواهم مهاجران زیاد راجع به سن شما کنجکاو شوند.

خوب شما از ظاهران برمی‌آید که... (در حالی که سعی می‌کرد حدس بزند

لحظه‌ای مکث کرد) و گفت: چهل یا چهل و پنج ساله باشید و به نظر آنها هم

همین حدود خواهد آمد. البته اگر شما راجع به سن واقعیتان صحبت نکنید.

- آیا واقعاً فرقی می‌کند؟

- فرق؟ ببینید، یک مهاجر معمولی واقعاً روایت‌ها را نمی‌خواهد. او هیچ

علاقه‌ای به داشتن آنها ندارد. ما از این جهت با فضائیان تفاوت داریم، اما عمر

طولانی فرق می‌کند. چهل دهه خیلی بیشتر از ده دهه است.

- ما به ندرت سن مان به چهل دهه می‌رسد.

- ما هم کمتر از دهدهه عمر می‌کنیم. ما نحوه استفاده کردن از زندگی را در

عمر کوتاه تعلیم می‌دهیم. مثل ارجحیت کیفیت، بجای کمیت، سرعت تکامل

و دنیای در حال تغییر. اما وقتی مردم فکر کنند می‌توانند تا چهل دهه زنده

بمانند، دیگر در دهدهه زندگی چیزی آنها را خوشحال نمی‌کند. در نتیجه

تبلیغ در این مورد اثر سوئی برافکار مردم می‌گذارد و بهتر است راجع به آن

بحثی نشود. همان طور که می‌توانید تصور کنید مردم این‌جا زیاد فضائیان را

نمی‌بینند، بنابراین موقعیت زیادی برایشان پیش نمی‌آید که راجع به این

مسئله بیندیشند که یک فضایی حتی وقتی سنش به دو برابر سن یک مهاجر

می‌رسد، هنوز جوان و قوی به نظر می‌آید. آنها این را در شما خواهند دید و اگر

راجع به آن بیندیشند، بی‌قرار خواهند شد.

«گلادیا» به تلخی گفت: دوست داری یک سخنرانی ترتیب بدهم و در آن

دقیقاً بگویم که چهل دهه عمر چه معنی می‌دهد؟ بگویم که انسان برای چندین

سال بعد از گذشت دوران جوانی و بهار زندگی‌ش زنده می‌ماند و هیچ چیز از

دوستان و آشنایانش نمی‌تواند بگوید؟ بگویم که خانواده و فرزند چقدر برای

انسان بی‌معنی می‌شود و چقدر شوهری پس از شوهر دیگر می‌آید و می‌رود و از

دوستی‌های صمیمی تنها خاطره‌ای مبهم و تیره برجای می‌ماند؟ بگویم که

زمانی می‌رسد که شما آنچه را می‌خواستید، ببینید، می‌بینید و آنچه را

می‌خواستید بشنوید، می‌شنوید و اندیشیدن به فکری نو برایتان غیرممکن می‌شود، فراموشتان می‌شود که هیجان و اکتشاف اصلاً درباره‌ی چه بوده و درمی‌یابید که چقدر از زندگی بیزار شده‌اید؟

- مردم «بالی» این‌ها را باور نمی‌کنند. خود من هم باورم نمی‌شود. یعنی همه فضائی‌ها این طور حس می‌کنند، یا شما دارید آن را بزرگ می‌کنید؟ آمار خودکشی بین فضائی‌ان زیاد است؟

- من فقط در مورد احساس خودم اطمینان دارم، اما دیگران را هم دیده‌ام که وقتی پا به سن می‌گذارند، تند مزاج شده و آرزوهایشان محدود و حالت بی‌تفاوتی‌شان بیشتر می‌شود.

«دی‌جی» لب‌هایش را بهم فشرد و اندوهگین به‌نظر رسید.

- آمار خودکشی بین فضائی‌ان زیاد است؟

- من هرگز نشینده‌ام چنین باشد. کاملاً صفر است.

- اما این با حرف‌های شما سازگاری ندارد.

- تصور کن! ما توسط روبات‌هایی محاصره شده‌ایم که کارشان دقیقاً زنده نگاه‌داشتن ماست. ما راهی برای خودکشی نداریم، چرا که روبات‌های فعال و تیزبین ما مدام در اطراف ما هستند. شک دارم کسی حتی فکرش را هم نکند. من خودم به‌هیچ‌وجه راجع به آن فکر نمی‌کنم چون اصلاً تحمل این‌را ندارم که فکر کنم سرنوشت روبات‌های خانوار من و از همه مهم‌تر «دانیل» و «جیسکارد» چه خواهد شد.

- آنها موجودات ذی‌روح حقیقی نیستند و حس ندارند.

«گلادیا» سرش را تکان داد

شما چون با آنها زندگی نکرده‌اید، این حرف را می‌زنید. در هر صورت فکر می‌کنم شما بیش از حد به آرزوی مردمتان برای داشتن یک عمر طولانی می‌اندیشید. خود شما سن مرا می‌دانید و به‌ظاهر هم نگاه می‌کنید، با این حال

این شما را آزار نمی‌دهد.

- چون من متقاعد شده‌ام که کرات فضایی کم‌کم تحلیل رفته و از بین می‌روند و این کرات مهاجر هستند که امید آینده بشریت می‌باشند و این خصوصیت کوتاهی عمر ماست که آن را تضمین می‌کند. شنیدن حرف‌های شما، با این تصور که درست باشد، مرا در این مورد مطمئن‌تر کرد.

- این قدر مطمئن نباش. ممکن است شما خودتان به مشکلات برطرف نکردنی‌تان بیافزائید اگر تا به حال این کار را نکرده‌اید.

- بی‌شک امکان این هست، بانوی من، اما فعلاً باید شما را تنها بگذارم. سفینه دارد برای فرود آماده می‌شود و من باید به‌دقت مراقب کامپیوتری که آن را کنترل می‌کند، باشم و گرنه کسی باور نمی‌کند که من کاپیتان هستم.

او رفت و «گلادیا» لحظه‌ای با حواسی پریشان در حالی که با انگشتانش با پلاستیک حاوی روپوش بازی می‌کرد، باقی ماند. او در «اورورا» احساس آرامش می‌کرد و می‌گذاشت که زندگی به آرامی بگذرد. غذا پخت غذا، روزی بعد از روزی دیگر و فصل بعد از فصلی می‌گذشت و این آرامش، او را تقریباً از انتظار خسته‌کننده برای تنها ماجرای باقی‌مانده یعنی مرگ، جدا کرده بود. حالا او به «سولاریا» رفته و خاطرات دوران کودکی‌اش را که مدت‌ها از آن می‌گذشت در کراهی که مدت‌ها پیش محل زندگی او بود، زنده کرده بود تا اینکه این آرامش به‌هم بریزد شاید برای همیشه و بطور عریان و بی‌پرده با حقیقت ادامه حیات روبرو شود. چه چیزی می‌توانست جایگزین این آرامش از دست‌رفته شود؟

چشمان براق «جیسکارد» را بالای سرش یافت به او گفت: «جیسکارد» در این مسئله کمک کن.

گفت: من هم نایب قهرمانم.

- این برایت ارزشمند است؟

- اوه، بله. این به نفع خدمه من است و شاید من ترفیع پیدا کنم. به هر حال آن‌را کوچک نمی‌شمارم.

«دانیل» و «جیسکارد» هم وارد شدند و روی صندلی‌هایی که روبروی آن‌دو بود، نشستند. «دانیل» مقابل «گلادیا» و «جیسکارد» مقابل «دی‌جی» نشست. یک اتومبیل که درونش معلوم نبود جلوی آن‌ها و تعداد زیادی هم به قطار پشت سرشان قرار داشت. صدای هلهله مردم می‌آمد و جنگلی از دست‌ها به چشم می‌خورد که به منزله خوشامدگویی تکان می‌خوردند. «دی‌جی» لبخند زد و در پاسخ به آن‌ها، دستش را برایشان تکان داد. و به «گلادیا» هم اشاره کرد که همین کار را بکند. «گلادیا» هم از روی بی‌علاقگی دستش را تکان داد. درون اتومبیل گرم بود و کرختی بینی‌اش کم‌کم از بین رفت.

او گفت: این پنجره‌ها یک جور ناخوشایندی چشم آدم را می‌زند. نمی‌شود آن‌ها را کنار زد؟

«دی‌جی» گفت: چرا، اما آن‌ها را کنار نمی‌زنیم. مردم مشتاقی آنجا هستند و همه هم بازرسی شده‌اند، اما ممکن است کسی اسلحه‌ای پنهان کرده باشد و ما نمی‌خواهیم به‌شما صدمه‌ای برسد.

- منظورتان این است که ممکن است کسی سعی کند مرا بکشد؟

«دانیل» از یک طرف اتومبیل، آرام به جمعیت خیره شده بود و «جیسکارد» هم از طرف دیگر.

- احتمالش خیلی کم است، بانوی من. اما شما یک فضایی هستید و مهاجران فضائیان را دوست ندارند. بعضی‌ها نفرتشان به قدری زیاد است که فقط کافی است فضایی بودن را در شما ببینند اما نگران نباشید. حتی اگر کسی هم بخواهد این کار را بکند- که همانطور که گفتم، احتمالش خیلی کم است-

هوا سرد بود. آسمان از انبوه ابرها، خاکستری رنگ به نظر می‌آمد و هوا از بارش ریز برف می‌درخشید. دانه‌های پودر مانند برف رقص کنان در نسیمی خنک به زمین می‌نشستند و «گلادیا» از آن‌سوی محوطه فرود، برف را می‌دید. مردم زیادی این‌جا و آنجا جمع شده بودند و موانعی جلوی آن‌ها بود که باعث می‌شد آن‌ها زیاد نزدیک نشوند. هر کدام روپوش‌هایی در شکل‌ها و رنگ‌های متفاوت برتن کرده بودند. بعضی هم کلاه‌هایی به سرشان گذاشته بودند که با شفافیت، بالای سرشان می‌درخشید. «گلادیا» بادستش که دستکش داشت صورتش را فشرد. به غیر از بینی‌اش، همه جای بدنش به اندازه کافی گرم بود. روپوش بیشتر از یک عایق عمل می‌کرد و به نظر می‌رسید از خودش گرما تولید می‌کند. به پشت سرش نگاه کرد. «دانیل» و «جیسکارد» در حالی که هر کدام روپوشی به تن داشتند، می‌آمدند. او اول اعتراض کرده بود آن‌ها به روپوش احتیاج ندارند. آن‌ها که نسبت به سرما حساسیت ندارند.

اما «دی‌جی» گفته بود: می‌دانم، اما شما می‌گوئید بدون آن‌ها هیچ‌جا نمی‌روید و ما نمی‌توانیم بگذاریم «دانیل» در معرض سرما قرار بگیرد. این برخلاف طبیعت است. در ضمن دوست نداریم با نشان دادن اینکه شما روبات دارید، حس دشمنی مردم را برانگیزیم.

- آن‌ها باید بدانند که من با خودم روبات دارم. صورت «جیسکارد» هم این را نشان می‌دهد، حتی در یک روپوش.

«دی‌جی» گفت: شاید بدانند، اما این شانس هست که اگر با آن مواجه نشوند، راجع به آن فکر نکنند. پس بهتر است مخالفت نکنید.

حالا «دی‌جی» او را به یک اتومبیل هدایت می‌کرد که از سقف و اطرافش، کاملاً درون آن پیدا بود. او در حالی که لبخند می‌زد گفت: آن‌ها می‌خواهند شما را ببینند، بانوی من.

«گلادیا» در گوشه‌ای از اتومبیل نشست و «دی‌جی» هم در طرف دیگر و

موفق نخواهد شد.

صف اتومبیل‌ها همه با هم و خیلی به آهستگی شروع به حرکت کرد. «گلادیا» با تعجب نیم‌خیز شد. هیچ‌کس در قسمت جلوی اتومبیل که به‌وسیله یک تیغه از قسمت آنها جدا می‌شد نبود. او پرسید: چه کسی رانندگی می‌کند؟

«دی‌جی» گفت: اتومبیل‌ها کاملاً کامپیوتری هستند. مگر اتومبیل‌های فضایی این‌طور نیستند؟

- ما از روبات برای رانندگی استفاده می‌کنیم.

«دی‌جی» به دست تکان دادن ادامه داد و «گلادیا» هم به‌طور خودکار، از او تقلید می‌کرد.

«دی‌جی» گفت: ما، نه. اما کامپیوتر هم اساساً مثل روبات است.

- کامپیوتر، شبیه انسان نیست و به کسی جسارت نمی‌کند. آنها هرچه از نظر تکنولوژی باهم شباهت داشته باشند، از نظر روانی، فرسنگ‌ها از هم فاصله دارند. «گلادیا» به اطراف شهر نگاه کرد و دید که آنجا بطور غم‌افزایی بایر است. حتی با پذیرفتن اینکه فصل زمستان بود، حالت متروک بودن از بوته‌های بی‌برگ که اینجا و آنجا درآمده بودند و درختان کمی که تک‌و‌توک به‌چشم می‌خورد، احساس می‌شد. ظاهر کوتاه و افسرده درخت‌ها، مرگ را تداعی می‌کرد که برهمه جا چنگ انداخته بود.

«دی‌جی» که به ناراحتی او پی برده بود و آن را با نگاه‌های سریع‌اش به این‌سو و آن‌سو مرتبط می‌دانست، گفت: الان زیاد خوب به‌نظر نمی‌رسد، بانوی من ولی در تابستان بد نیست. دشت‌های سرسبز، باغ‌های میوه، مزارع گندم،...

- جنگل‌چطور؟

- جنگل‌های انبوه، نه ما هنوز یک کره در حال توسعه هستیم. این‌جا هنوز

دارد ساخته می‌شود. در واقع یک قرن و نیم بیشتر نیست که ما به این‌جا آمده‌ایم. اولین قدم، کشت زمین‌های خانگی با استفاده از دانه‌های وارداتی برای مهاجران تازه از راه رسیده بود. بعد انواع ماهی‌ها و جانوران بی‌مهره در اقیانوس‌ها قرار دادیم و تمام سعی‌مان را کردیم که محیطی خودکفا به‌وجود آوریم. این کار خیلی ساده است، اگر وضعیت شیمیائی اقیانوس مناسب باشد. اگر نباشد سیاره قابل سکونت نخواهد بود مگر اینکه تغییر و تبدیل‌های شیمیائی وسیعی انجام گیرد. در واقع با اینکه انواع روش‌ها برای این کار وجود دارد ولی تا به حال این کار صورت نگرفته است. در آخر سعی می‌کنیم زمین شکوفا شود که همیشه کار سختی بوده و به‌کندی صورت می‌گیرد.

- تمام مهاجران این راه را طی کرده‌اند؟

- مشغول طی کردن هستند. هیچ‌کدام کاملاً تمام نکرده‌اند. کره «بالی» که قدیمی‌ترین کره مهاجر است، هنوز تمام نکرده است. دو قرن دیگر، کرات مهاجر غنی و سرشار از زندگی می‌شوند. چه در زمین چه در دریا. تازه در آن موقع کرات جدید دیگری خواهند بود که تازه در آغاز راه هستند و مراحل مقدماتی را طی می‌کنند. من مطمئنم کرات فضایی هم همین روش را پیاده کرده‌اند. قرن‌ها پیش، و فکر می‌کنم با فعالیتی کمتر.

- ما آن زمان روبات داریم که کمکمان کند.

«دی‌جی» به‌طور خلاصه گفت: ما موفق می‌شویم.

- طبیعت وحشی چطور؟ گیاهان و حیواناتی که قبل از آمدن انسان این‌جا می‌زیسته‌اند؟

«دی‌جی» شانه‌هایش را بالا انداخت.

- آن‌ها چیزهای کوچک و بی‌اهمیتی بودند. البته دانشمندان به آنها علاقه‌مند شدند و زندگی طبیعی هنوز در آب‌های مخصوص، باغ‌های گیاهی و باغ وحش‌ها وجود دارد. آنها نقاط غیرقابل دسترسی از آب‌ها و قسمت‌های

قابل توجهی از زمین‌هایی هستند که هنوز تبدیل نشده‌اند. بعضی زندگی‌های طبیعی هنوز هم بطور وحشی در آنجاها وجود دارد.
- ولی این نقاط دست نخورده به تدریج حالت خودشان را از دست می‌دهند.
- امیدوارم که این‌طور بشود.

- فکر نمی‌کنی سیاره در حقیقت متعلق به همین موجودات ریز و کوچک و بی‌اهمیت است؟

- من آنقدر احساساتی نیستم. این سیاره و تمام جهان متعلق به موجودات باهوش است. فضائیان با این مسئله موافقتند. زندگی طبیعی «سولاریا» یا «اورورا» کجاست؟

صف اتومبیل‌ها. که با پیچ و خم حرکت می‌کرد، از پایگاه فضایی گذشت و به زمین مسطحی رسید که در آن چند ساختمان کوتاه گنبدی شکل به چشم می‌خورد.

«دی‌جی» با صدای آهسته‌ای گفت: میدان پایتخت. این‌جا مرکز رسمی سیاره است. ادارات دولتی این‌جا قرار دارند و کنگره سیاره‌ای این‌جا تشکیل می‌شود همچنین عمارت هیأت رئیسه در این‌جا است و غیره.
- متأسفم «دی‌جی» ولی این‌جا زیاد چشمگیر نیست. این ساختمان‌ها کوچک و غیرجذاب هستند.

«دی‌جی» لبخندی زد شما فقط قسمتی را می‌بینید که روی زمین قرار گرفته، بانوی من، خود ساختمان‌ها زیرزمین قرار دارند که همه با هم در ارتباطند. این در حقیقت یک واحد پیچیده است که در حال توسعه می‌باشد. آن زیر، خودش یک شهر است. آنجا و مناطق مسکونی اطراف، کلاً «شهر بالی» را تشکیل می‌دهد.

- قصد دارید همه چیز را به تدریج به زیرزمین منتقل کنید؟ کل شهر را؟ کل کره را؟

- بله، اکثر ما می‌خواهیم یک کره زیرزمینی داشته باشیم.
- فکر کنم زمین هم شهرهای زیرزمینی داشته باشد.
- البته که دارد. آنها را «غارهای فولادی» می‌نامند.
- پس شما از آن تقلید می‌کنید؟

- این یک تقلید ساده نیست. ما ایده‌های خودمان را هم اضافه می‌کنیم. اگر جای شما بودم، منفذهای روپوش را می‌پوشاندم، باد زوزه کش این میدان در زمستان معروف است.

«گلادیا» لبه‌های سوراخ‌ها را به هم نزدیک کرد و گفت: پس می‌گوئید این یک تقلید ساده نیست.

- نه. ما زیرزمین‌هایمان را با توجه به هوای این‌جا طراحی می‌کنیم. از آنجا که آب و هوای اینجا کلاً از آب و هوای زمین خشن‌تر است، کمی تغییر و تبدیل در معماری مورد نیاز است. آن‌ها طوری دقیق ساخته می‌شوند که تقریباً به هیچ انرژی برای گرم کردن مجموعه در زمستان و خنک کردن آن در تابستان احتیاج نداریم. در واقع ما به‌طریقی بعضی جاها را در زمستان با گرمایی که از تابستان قبل ذخیره شده، گرم می‌کنیم و در تابستان نیز از سرمای زمستان گذشته آن‌جاها را خنک می‌کنیم.

- تهویه هوا چگونه؟

- البته مقداری از ذخایر ما برای تهویه مصرف می‌شود ولی نه همه آن. روزی ما عین ساختمان‌های زمین را پیاده می‌کنیم و البته آن هدف نهایی ماست: تبدیل کره «بالی» به انعکاسی از زمین.

«گلادیا» گفت: هرگز نمی‌دانستم زمین تا این اندازه به‌عنوان یک الگو مورد علاقه شماست.

«دی‌جی» چشمانش را با تندی به سوی او گرداند و گفت: وقتی که با مهاجران هستید، از این شوخی‌ها نکنید، بانوی من. حتی با من. زمین را نباید

مورد تمسخر قرار داد.

«گلادیا» گفت: متأسفم «دی‌جی»، منظورم بی‌احترامی نبود.

- شما نمی‌دانستید، ولی حالا می‌دانید. بیائید، پیاده شویم.

در بغلی اتومبیل به کناری رفت و «دی‌جی» پیاده شد. سپس دستش را برای کمک به «گلادیا» جلو آورد:

- می‌دانید که الان باید برای کنگره سیاره‌ای یک سخنرانی داشته باشید؟

«گلادیا» که دستش را دراز کرده بود تا دست «دی‌جی» را بگیرد و باد سرد را - با ناراحتی - روی صورتش حس می‌کرد، ناگهان لرزید و گفت: من باید سخنرانی کنم؟ ولی قبلاً چیزی به من نگفتید.

«دی‌جی» با تعجب گفت: فکر کردم شما حدس می‌زنید.

- خوب، حدس نزدم. من نمی‌توانم سخنرانی کنم. هرگز چنین کاری نکرده‌ام.

- باید این کار را بکنید. وحشتناک نیست. فقط باید از خوشامدگویی‌های طولانی و خسته‌کننده، چند کلمه حرف بزنید.

- اما، چه می‌توانم بگویم؟

- چیز مهمی لازم نیست بگویید به شما اطمینان می‌دهم. فقط صلح و دوستی و از این چرن‌دیت‌ها. اگر بخواهید چیزی برای شما می‌نویسم.

«گلادیا» درحالی‌که روبات‌هایش دنبالش بودند، از اتومبیل پیاده شد. در ذهنش آشوبی برپا بود.

۹- سخنرانی

وقتی که وارد ساختمان شدند، روپوش‌هایشان را در آوردند و آنها را به محافظان دادند. وقتی «دانیل» و «جیسکارد» هم روپوش‌هایشان را در آوردند، محافظان نگاه‌های تندی به «جیسکارد» انداختند و به او نزدیک شدند.

«گلادیا» با حالتی عصبی ماسکش را مرتب کرد. او قبلاً هرگز در میان این همه انسان کوتاه عمر قرار نگرفته بود.

او زمزمه کرد: من بعداً باز هم روپوش خودم را می‌پوشم؟

«دی‌جی» گفت: مطمئن باشید روپوش هیچ کس دیگر را نخواهید پوشید. آنها دقیقاً نگهداری می‌شوند و با اشعه استریل می‌گردند.

«گلادیا» محتاطانه اطراف را نگاه می‌کرد. به نوعی حس می‌کرد حتی ارتباط از طریق چشم هم ممکن است خطرناک باشد.

- آنها که هستند؟

او به افرادی اشاره کرد که لباس‌های روشن پوشیده بودند و آشکارا مسلح بودند.

«دی‌جی» گفت: گاردهای امنیت، خانم.

- حتی این‌جا؟ در یک ساختمان دولتی؟

- البته وقتی روی سن برویم، یک پرده مخصوص قوی ما را از جمعیت جدا می‌کند.

- شما به هیأت قانونگذاری خودتان اعتماد ندارید؟

«دی‌جی» لبخندی زد. کاملاً نه. این‌جا هنوز یک کره خام است و هر کس راه خودش را می‌رود. ما هنوز تمام خطرات را از بین نبرده‌ایم و روباتی هم نداریم که محافظمان باشد. علاوه براین گروه‌های اقلیت جنگی به نام «شاهین‌های جنگ» هم وجود دارند.

- «شاهین‌های جنگ»؟

حالا اکثر مردم «بالی» روپوش‌هایشان را در آورده و مشغول نوشیدن بودند. صدای پچ‌پچ مردم به گوش می‌رسید و عده زیادی به «گلادیا» خیره شده بودند، اما کسی برای صحبت با او جلو نمی‌آمد. در حقیقت برای «گلادیا» روشن بود که مردم از نزدیکی با او اجتناب می‌کنند و دایره‌ای دور آنها خالی

از مردم بود. «دی‌جی» متوجه نگاه‌های او از این سو به آن سو شد و آن را به‌درستی برایش مفهوم کرد.

- به آنها گفته شده که شما یک جای دنج را ترجیح می‌دهید. فکر می‌کنم آن‌ها از ترس شما ناشی از گرفتن مرض، مطلع‌اند.

- امیدوارم به آنها برنخورده باشد.

- ممکن است چنین باشد. اما شما همراهان چیزی دارید که کاملاً مشخص است یک روبات بوده و اکثر مردم «بالی» و خصوصاً «شاهین‌های جنگ» این نوع سرایت را نمی‌خواهند.

- نگفتید آنها چه هستند؟

- اگر وقت باشد می‌گویم. من و شما و دیگران حاضر در سالن باید چند لحظه دیگر راه بیفتیم. اکثر مهاجران فکر می‌کنند بالاخره فضا از آن ایشان خواهد شد و فضائیان در رقابت با آنان شکست خواهند خورد. همچنین ما این را می‌دانیم که این کار وقت می‌خواهد و شاید فرزندان ما هم شاهد آن نباشند. شاید هزاران سال طول بکشد. «شاهین‌های جنگ» نمی‌خواهند صبر کنند. آنها می‌خواهند همین الان کار را یک‌سره کنند.

- آنها جنگ می‌خواهند؟

- دقیقاً این را نمی‌گویند و خودشان را هم «شاهین‌های جنگ» نمی‌نامند؛ بلکه ما مردم حساس، آنها را به این نام صدا می‌زنیم. آنها خودشان را افراد برتر زمین می‌خوانند. علاوه براین، بحث کردن با افرادی که اعلام کرده‌اند، درصدد برتری یافتن نسبت به زمین هستند، مشکل است. ما همه همین را می‌خواهیم، اما اکثر ما لزوماً انتظار نداریم که این اتفاق بیفتد و از اتفاق نیفتادن آن هم این قدر نگران نیستیم.

- و این «شاهین‌های جنگ» ممکن است به من حمله کنند؟

«دی‌جی» به‌وی اشاره کرد که حرکت کند، فکر می‌کنم باید راه بیفتیم،

خانم. دارند مارا داخل صف می‌کنند. نه فکر نمی‌کنم شما مورد حمله قرار بگیرید، اما احتیاط شرط عقل است.

وقتی «دی‌جی» جای «گلادیا» را در صف به او نشان داد، «گلادیا» برگشت و گفت بدون «دانیل» و «جیسکارد»، نه «دی‌جی». هنوز هم بدون آنها جایی نمی‌روم. حتی روی سن. مخصوصاً که حالا که «شاهین‌های جنگ» را هم به من شناساندی.

- شما چیز زیادی می‌خواهید، بانوی من.

- برعکس «دی‌جی»، من هیچ چیز نمی‌خواهم. مرا همین الان به‌خانم ببر

با روبات‌هایم

«گلادیا» با عصبانیت به «دی‌جی» نگاه کرد که به گروهی از مقامات نزدیک شد. او پس از اینکه نیم تعظیمی کرد، دست‌هایش را به حالت اریب به سمت پائین نگاه داشت. «گلادیا» فکر کرد شاید این نحوه احترام گذاشتن مخصوص مردم «بالی» است. او نمی‌شنید «دی‌جی» چه می‌گوید، اما ناخودآگاه فکری دردناک از مخیله‌اش گذشت. اگر علیرغم خواسته او، هرگونه کوششی برای جدا کردن او از روبات‌هایش صورت می‌گرفت، «دانیل» و «جیسکارد» مطمئناً هرچه می‌توانستند می‌کردند تا از آن جلوگیری کنند. آنها با سرعت و بدقت به‌رکسی ممکن بود صدمه بزنند - اما گاردهای امنیت بلافاصله از سلاح‌هایشان استفاده می‌کردند. او می‌بایست به‌هر قیمتی که شده، از آن جلوگیری می‌کرد. - باید اینطور وانمود می‌کرد که با میل خودش دارد از آنها جدا می‌شود و به آنها بگوید منتظرش باشند. چطور می‌توانست اینکار را بکند؟ او در تمام مدت عمرش بدون روبات زندگی نکرده بود. چطور می‌توانست بدون آنها احساس امنیت کند؟ چه راهی برای حل این مشکل وجود داشت؟

«دی‌جی» بازگشت

حس کرد که «دی‌جی» آرام او را بطرف پائین می‌کشد. او نشست و دیگران هم بدنبال او نشستند.

«گلادیا» متوجه نور ضعیف پرده قوی شد و پشت آن چندین هزار نفر حضار وجود داشتند. تمام صندلیهای آمفی‌تاتر که به سمت بالا شیب داشت، اشغال شده بود. همه لباسهایی برنجهای تیره و مرده مثل قهوه‌ای و سیاه بتن داشتند. زن و مرد یکسان به نظر می‌رسیدند. (تا جاییکه او بسختی می‌توانست آنها را از هم تمیز دهد.) گاردهای امنیت با لباسهای سبز و سرخشان در طرفین ایستاده بودند. لباسهایشان آنها را به سرعت از بقیه متمایز می‌کرد. («گلادیا» فکر کرد آنها با آن لباسهای روشن، هدفهای خوبی هم بحساب می‌آمدند.)

«گلادیا» رو به «دی‌جی» کرد و گفت: مجلس بزرگی دارید.

«دی‌جی» کمی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: فکر می‌کنم تمام افرادی که در دستگاههای دولتی هستند، بهمراه دوستان و مهمانانشان در اینجا شرکت دارند. این در حقیقت نوعی قدردانی و نشانه محبوبیت شماست، بانوی من.

«گلادیا» از چپ و راست و پشت سر نظری به حضار انداخت و تا جایی که می‌توانست سعی کرد از گوشه چشم نظری هم به «دانیل» و «جیسکارد» بیندازد که مطمئن شود آنها سرچایشان هستند. بعد با لجاجت فکر کرد بخاطر یک نگاه سریع، هیچ اتفاقی نمی‌افتد و عمداً سرش را چرخاند. آنها آنجا بودند. نگاهی هم به «دی‌جی» انداخت و دید که او غضبناک، بالا را نگاه می‌کند. ناگهان یک نورافکن، روی یکی از اشخاص روی سن افتاد و بقیه سالن در تاریکی فرو رفت. شخص زیر نورافکن شروع به صحبت کرد. صدایش زیاد بلند نبود، اما «گلادیا» می‌توانست طنین آهسته‌ای از صدایش را که از برخورد با دیوارها بوجود می‌آید بشنود. او با خود فکر کرد صدا باید در تمام درزهای

- خصوصیات شما بعنوان یک قهرمان، برگ برنده‌ای در دست شما است. البته من هم در وادار کردن آنها موثر بودم. روباتهای شما می‌توانند با شما بیایند. آنها پشت سر شما روی سن می‌نشینند، اما روی آنها نورافکن نمی‌افتد. ولی بخاطر جد ما هم که شده، توجه بقیه را به آنها معطوف نکنید. حتی به آنها نگاه هم نکنید.

«گلادیا» با آسودگی گفت: تو مرد خوبی هستی «دی‌جی». و بعد با صدایی لرزان گفت متشکرم.

جای او تقریباً نزدیک سر صف بود. «دی‌جی» سمت چپ او و «دانیل» و «جیسکارد» هم پشت سرش قرار گرفتند. پشت سر آنها هم صف درازی از مقامات زن و مرد قرار داشتند. یک زن مهاجر، پرچمی را که ظاهراً سمبل سازمان بود، در دست داشت و به دقت صف را نگاه کرد و سرش را تکان داد. سپس به سر صف رفت و راه افتاد. بقیه نیز به بدنبال او راه افتادند. «گلادیا» متوجه موزیک ساده‌ای شد که ریتمش تقریباً تکراری بود و فکر کرد که نکند قرار است او بحالت رقص راه برود. (رسوم بطرزی غیرمنطقی و بی‌اندازه از کراهی به کره دیگر فرق می‌کند.) «گلادیا» از گوشه چشمانش به «دی‌جی» نگاه کرد و دید که او با حالتی بی‌تفاوت راه می‌رود و تقریباً با گردنی آویخته قدم برمی‌دارد. «گلادیا» با حالتی که مشخص بود اینکار مورد پسند او نیست، لبهایش را جمع کرد و با سری افراشته و کمری صاف با حالتی متوازن شروع به راه رفتن کرد.

آنها به یک سالن رسیدند و در این زمان، صندلیهایی به آهستگی از فرورفتیگهای زمین بالا آمدند. صف از هم پاشید، اما «دی‌جی» آرام آستین «گلادیا» را گرفت و او همراهش رفت. روباتها هم بدنبال او بودند. او در مقابل صندلی که «دی‌جی» به آرامی به آن اشاره کرد ایستاد. صدای موزیک بلندتر شد، اما نور کمتر شد. سپس، بعد از انتظاری که بنظر او خیلی طولانی آمد،

سالن بزرگ نفوذ کند. یعنی صدا بوسیله دستگاهی که او نمی‌توانست ببیند، تقویت می‌شد، آیا سالن حالت «اکوستیک» داشت؟ نمی‌دانست، اما به فکر کردن راجع به آن ادامه داد، چون برای لحظه‌ای هم که شده او را از شنیدن آنچه داشت گفته می‌شد، راحت می‌کرد.

یک‌بار صدایی از میان حضار به گوشش رسید که معلوم نبود از کجای جمعیت است، اما بخاطر «اکوستیک» کامل (اگر آنچه واقعاً بود همین باشد) احتمالاً شنیده نشد. او از سخنرانی چیزی نمی‌فهمید، اما از خنده‌های کوتاه مردم، حدس می‌زد که باید عوامانه باشد. صدا تقریباً بلافاصله خنده را فرونشاند و «گلادیا» عمق سکوتی را که بعد از آن بر سالن حکمفرما شد، تحسین کرد. شاید اگر «اکوستیک» سالن آنقدر کامل بود که هر صدایی شنیده می‌شد، حضار مجبور بودند ساکت بمانند و گرنه سرو صدا غیرقابل تحمل می‌شد. بعد از اینکه سکوت رعایت شد، سرو صدا چیز ناپسندی به نظر می‌رسید. غیر از سکوت، به چیزی نمی‌شد فکر کرد. البته، بعقیده «گلادیا»، جز مواردی که نمی‌شد در مقابل انگیزه «پارازیت» انداختن مقاومت کرد. «گلادیا» حس کرد افکارش دارند تیره می‌شوند و چشمانش در حال بسته شدن هستند. با یک تکان کوچک، راست سر جایش نشست. مردم سیاره سعی داشتند به‌وی احترام بگذارند و اگر او خوابش می‌برد، بطور قطع اهانت غیرقابل تحملی بحساب می‌آمد. سعی کرد خودش را با گوش دادن به سخنرانی بیدار نگاه دارد. اما این بدتر او را خواب آلود کرد. لباس را از درون گاز گرفت و نفس عمیقی کشید.

سه تن از مقامات، یکی پس از دیگری صحبت کردند و وقتی که نورافکن روی «دی‌جی» که سمت چپ او نشسته بود، افتاد و او برخاست و شروع به صحبت کردن کرد، «گلادیا» تکانی بخود داد و کاملاً بیدار شد. آیا واقعاً برخلاف تمام تلاشی که کرده بود، در مقابل هزاران جفت چشم مشغول چرت زدن بود؟

«دی‌جی» انگشت شستش را به کمر بندش قلاب کرده بود و کاملاً راحت بنظر می‌رسید. او شروع کرد: آقایان و خانمهای کره «بالی»، مقامات محترم، قانونگذاران عزیز، رهبران گرامی و تمام مردم روی سیاره، شما چیزهایی از آنچه در «سولاریا» گذشت شنیده‌اید و می‌دانید که بانو «گلادیا» به این موفقیت کمک زیادی کردند. الان وقتش رسیده کمی جزئیات آن واقعه را خدمت شما و همه مردم سیاره که از «هولووژن» ما را می‌بینند، عرض کنم. سپس شروع کرد به توصیف ماجرا با کمی تغییرات. ولی «گلادیا» از این تغییرات در نحوه تعریف ماجرا چندان راضی نبود. او از گرفتار شدنش در دستهای روبات انسان‌نما بسادگی گذشت. از «جیسکار» اصلاً نامی به میان نیاورد و نقش «دانیل» را هم در حداقل خودش بیان کرد و بیشتر از همه روی «گلادیا» تاکید کرد. ماجرا تبدیل به دوئلی شد. بین دو زن - «گلادیا» و «لانداری» - و جرات و حس اقتدار «گلادیا» بود که باعث پیروزی او شد. «دی‌جی» در آخر افزود و حالا بانو گلادیا، متولد «سولاریا»، ساکن «اورورا» ولی عملاً اهل کره «بالی»... («گلادیا» در اینموقع بلندترین دست زدن هلهله را شنید، چون سخنرانان قبلی با سستی تشویق شده بودند) «دی‌جی» دستش را به علامت سکوت بلند کرد و بلافاصله سکوت برقرار شد. سپس ادامه داد: برای شما صحبت خواهند کرد.

«گلادیا» دید که نورافکن روی او افتاد و با وحشت به «دی‌جی» نگاه کرد. مردم شروع کردند به دست زدن و «دی‌جی» هم دست می‌زد. زیر پوشش هلهله مردم، «دی‌جی» بطرف او خم شد و زمزمه کرد و گفت: شما آنها را دوست دارید، طالب صلح هستید و از آنجا که یک وکیل مجلس نیستید، عادت به سخنرانیهای طولانی که محتوای کمی دارند، ندارید. این را بگوئید و بنشینید.

«گلادیا» بدون اینکه حرف او را بفهمد، به‌وی نگاه کرد. او هیجان‌زده‌تر از

آن بود که بتواند بشنود او چه می‌گوید. برخاست و به ردیف‌های بی‌انتهای مردم خیره شد.

* * *

«گلادیا» وقتی مقابل صحنه قرار گرفت، خود را خیلی کوچک تصور کرد البته این اولین باری نبود که در عمرش دچار چنین حالتی می‌شد. مردانی که روی سن بودند، همگی بلندتر از او بنظر می‌رسیدند و همینطور سه نفر زن بقیه. احساس کرد حتی اگر آنها بنشینند و او بایستد، باز هم آنها از او بلندترند. در مورد تماشاچیان هم کاملاً مطمئن بود که همگی از هر بعد از او بزرگ‌ترند.

نفس عمیقی کشید: دوستان

اما صدایش خیلی نازک بود و به یک سوت شباهت داشت. گلویش را صاف کرد (طوری که بنظر صدای وحشتناکی آمد.) و دوباره سعی کرد دوستان! (این بار صدایش حالت طبیعی‌تری بخود گرفت): شما همگی از نسل مردم زمین هستید. همه شما. من هم از نسل مردم زمین هستم. هیچ انسانی در تمام کرات مسکونی اعم از فضایی یا مهاجر یا خود زمین وجود ندارد که یا متولد زمین یا از نسل آن نباشد. هر اختلاف دیگری در مقایسه با این حقیقت بزرگ، ناچیز جلوه می‌کند. چشمانش را آرام بسمت «دی‌جی» گرداند و متوجه شد او لبخند کوچکی بر لب دارد و گویی می‌خواهد چشمکی به او بزند. سپس ادامه داد: این راهنمای ما در تمام اعمال و افکارمان می‌باشد. از شما متشکرم که مرا بعنوان یک انسان حساب کرده و به من بدون درنظر گرفتن طبقه‌بندیهای دیگر که ممکنست بمن نسبت داده باشند، خوشامد گفتید. به این خاطر و به امید رسیدن روزی که شانزده میلیاردان در عشق و آرامش زندگی کرده و یکدیگر را همینطور، نه بیشتر و نه کمتر، بحساب بیاورند. من شما را نه فقط بعنوان دوست، بلکه بعنوان خویشاوندان خودم می‌شناسم.

مردم با صدای رعد آسایی دست زدند و او با آسودگی چشمانش را نیمه بسته کرد او ایستاد و گذاشت هلهله ادامه پیدا کند و این را نشانه خوبی برای اینکه خوب صحبت کرده، بحساب آورد. چیزی که بیش از حد انتظارش بود. وقتی تشویق مردم داشت کم می‌شد، لبخندی زد و بچپ و راست تعظیم کرد و خواست که بنشیند.

در این هنگام صدایی از میان جمعیت برخاست چرا به «سولاریائی» صحبت نمی‌کنید؟ و گلادیا هنوز ننشسته بود که اینحرف را شنید. یخ کرد و شوکه به «دی‌جی» نگاهی انداخت.

«دی‌جی» کمی سرش را تکان داد و بی‌صدا گفت نشنیده بگیرید. او طوری حالت محجوبانه بخود گرفت که «گلادیا» بنشیند. یکی دو ثانیه به «دی‌جی» نگاه کرد و سپس دریافت که با تعلل در نشستن چه منظره زشتی را بنمایش گذاشته است، این بود که خودش را صاف کرد و لبخندی به حضار زد و سرش را به اینطرف و آنطرف حرکت داد. برای اولین بار متوجه چیزهایی پشت سرش شد که لنزهای درخشان‌شان روی او متمرکز شده بود. البته «دی‌جی» متذکر شده بود که مراسم از طریق امواج تلویزیونی پخش می‌شود. بهر حال حالا دیگر فرقی نمی‌کرد. او صحبت کرده و تشویق شده بود و می‌توانست حضار را ببیند که صاف و بدون حالت عصبی نشسته‌اند. «گلادیا» در حالیکه هنوز لبخند می‌زد گفت: من این‌رایک سؤال دوستانه‌تلقی می‌کنم. شما از من می‌خواهید که هنرم را نشان دهم. چند نفر از شما می‌خواهید که من با لهجه «سولاریائی» حرف بزنم؟ درنگ نکنید. دست راستان را بلند کنید. تعداد کمی دست راستشان را بلند کردند.

«گلادیا» گفت: آن روبات انسان‌نما شنید که من «سولاریائی» با او حرف زدم و این باعث شد که او سرانجام شکست بخورد. بگذارید ببینم که همه شما مایلید من آنطور حرف بزنم. دستهای بیشتری بلند شد و در یک لحظه

حضار تبدیل به دریایی از دستهای بلند شده، گردید. «گلادیا» حس کرد دستی دارد پاچه شلوارش را می‌کشد ولی با یک حرکت سریع آن را کنار زد. - خیلی خوب خوشایوندان عزیز می‌توانید دستهایتان را پائین بیاورید. توجه داشته باشید که من با استاندارد فضایی صحبت می‌کنم که زبان شما هم هست. منتها من آن را مثل یک «اورورایی» تکلم می‌کنم و می‌دانم که همه شما صحبت‌های مرا می‌فهمید. اگرچه تلفظ من ممکنست باعث سرگرمی شما شود و انتخاب کلمات کمی شما را دچار سردرگمی کند. متوجه می‌شوید که روش صحبت کردن من نتهایی دارد و بالا و پایین می‌رود تقریباً مثل اینکه دارم آواز می‌خوانم. این همیشه باعث می‌شود که نتهنای یک «اورورایی»، بلکه هر فضایی دیگر آن را کمی مسخره بدانند. از طرف دیگر اگر من لهجه‌ام را به «سولاریائی» تغییر بدهم، همانطور که الان اینکار را می‌کنم، متوجه می‌شوید که نتهای ناگهان متوقف می‌شوند و حرف «ر» کمی خشن می‌شود، گویی نمی‌خواهد بگذارد که حرررررر ادامه پیدا کند مخصوصاً هنگامیکه حررررررر صدا داررررر وجود نداشته باشد. شلیک خنده بود که در فضای سالن پیچید ولی «گلادیا» خیلی جدی با آن برخورد کرد. بالاخره، دستش را بلند کرد و آنرا به علامت توقف پائین آورد و خنده‌ها تمام شد.

او گفت: بهر حال من شاید هرگز به «سولاریا» برنگردم، بنابراین دیگر موقعیتی پیش نخواهد آمد که «سولاریائی» صحبت کنم. و کاپیتان خوب «بالی»، بطرف «دی‌جی» که عرق زیادی روی پیشانی‌اش نشسته بود برگشت و نیم تعظیمی کرد: بمن گفته‌اند که معلوم نیست چه وقت به «اورورا» برگردم، بنابراین ممکنست لهجه «اورورایی» را هم دیگر صحبت نکنم. درنتیجه تنها راه من اینست که به لهجه کره «بالی» صحبت کنم که بلافاصله می‌خواهم آن را تمرین کنم.

سپس انگشتانش را به کمربندی نامریی قلاب کرد و سینه‌اش را جلو داده و چانه‌اش را پائین آورد و لبخندی حاکی از عدم خجالت مثل لبخند «دی‌جی» زد و با متانت گفت: آقایان و خانمهای کره «بالی»، مقامات محترم، قانون‌گذاران عزیز، رهبران گرامی و تمام مردم روی سیاره و این باید شامل همه بشود غیر از رهبران غیرمحترم...

و تمام سعی‌اش را کرد که توقفهای حنجره‌ای و صداهای «ا» صاف رعایت کند و «ح» های محترم و غیرمحترم را بدقت تلفظ کند که چیزی شبیه نفس نفس زدن از آب درآمد. ایندفعه خنده بلندتر و طولانی‌تر بود و «گلادیا» هم بخودش اجازه داد لبخند بزند و صبر کرد تا ادامه یابد در حقیقت او داشت آنها را وادار می‌کرد به خودشان بخندند.

وقتی همه دوباره ساکت شدند، او بسادگی با لهجه عادی «اورورایی» گفت هر لهجه‌ای برای کسانی که به آن عادت ندارند، سرگرم کننده یا عجیب است و این انسانها را بطرزی غیر دوستانه به گروههای جدا از هم تقسیم می‌کند. اما لهجه، کلام زبان است. بجای آن، من و شما هر انسان دیگر در هر کره مسکونی، باید بزبان قلب گوش فرا دهیم که هیچ لهجه‌ای ندارد. آن زبان اگر به آن گوش فرا دهیم در میان همه ما یکسان است.

تمام شد. او می‌خواست دوباره بنشیند که سوال دیگری مطرح شد. این بار صدای یک زن بود.

- شما چند سال دارید؟

ایندفعه «دی‌جی» از میان دندانهایش غرید بنشینید خانم سوال را نشنیده بگیرد.

«گلادیا» بطرف «دی‌جی» برگشت. او نیم خیز شده بود. افراد دیگر روی سن نیز تا جاییکه او می‌توانست در تاریکی بیرون از دایره روشن ناشی از پرتو

نورافکن ببیند، با عصبانیت بطرف او برگشته بودند.

او بطرف حضار برگشت و با صدایی طنین‌انداز فریاد برآورد افراد روی سن می‌خواهند که من بنشینم. چند نفر از شما می‌خواهید که من بنشینم؟

- می‌بینم که ساکتید. چند نفر از شما می‌خواهید بایستم و به این سوال، صادقانه پاسخ دهم؟ هل‌هل بلندى برخاست و همه فریاد زدند پاسخ دهید! پاسخ دهید!

«گلادیا» گفت: صدای مردم، متأسفم «دی‌جی»، از من خواسته شده که صحبت کنم:

سرش را بالا گرفت و در حالیکه با چشم نیم‌باز به نورافکن نگاه می‌کرد، فریاد زد: نمی‌دانم چه کسی نور را کنترل می‌کند اما هر کسی هست تالار را روشن و نورافکن را خاموش کند. برای من اهمیتی ندارد که اینکار به سر دوربین‌های تلویزیونی چه می‌آورد. فقط کاری کنید که صدا بوضوح شنیده شود. وقتی بتوانند صدای مرا بشنوند، دیگر فرقی نمی‌کند که مرا ببینند یا نه، درست است؟

پاسخی چندین صدایی آمد که درست است. و بعد نور، نور! کسی روی سن با ناراحتی علامتی داد و تالار روشن شد. آنگاه «گلادیا» گفت: خیلی بهتر شد. حالا می‌توانم شما مردم خویشاوند را ببینم. مخصوصاً مایلم خانمی که آن سوال را کرد ببینم. کسی که می‌خواهد سن مرا بداند. می‌خواهم مستقیماً با او صحبت کنم. خجالت نکشید. اگر شما جرأت پرسیدن سوال را دارید، پس حتماً جرأت پرسیدن آشکار آن را هم دارید.

او منتظر شد و بالاخره زنی در اواسط سالن برخاست. موهای سیاهش محکم بعقب کشیده شده بود. رنگ پوستش قهوه‌ای روشن بود و لباسش که چسب بدنش بود، لاغری او را بیشتر نشان می‌داد و برنگ قهوه‌ای تیره بود. او با صدایی کمی خشن گفت: من از برخاستن و طرح مجدد سوال نمی‌ترسم. شما چند

سالتان است؟

«گلادیا» به آرامی به او نگاه کرد و حتی مواجه شدن با او را دلپذیر حس کرد. (چگونه چنین چیزی ممکن بود؟ طی سه دهه اول عمرش او طوری تربیت شده بود که حضور واقعی یک انسان را غیرقابل تحمل می‌دانست. حالا نگاهش کنید: بدون اینکه بلرزد، به هزاران نفر دارد نگاه می‌کند. شگفت‌زده بود و کاملاً راضی بنظر می‌رسید.)

«گلادیا» گفت: لطفاً بنشینید، خانم، بگذارید با هم صحبت کنیم. ما سن را چگونه اندازه می‌گیریم؟ بوسیله سالهایی که از تولد گذشته است؟

زن با خونسردی گفت: اسم من «سیندرا لامبید» است. من یکی از اعضای مجلس هستم و بنابراین جزو همان قانون‌گذاران و رهبران گرامی هستم که کاپیتان «بالی» از آنها یاد کرد امیدوارم بهر صورت گرامی باشم. (موجی از خنده حضار را فرا گرفت، گویی آنها بطور فزاینده‌ای خودمانی می‌شوند.) در پاسخ به سوال شما، فکر می‌کنم تعداد سالهای استاندارد کهکشانی که از زمان تولد سپری شده، تعریف سن یک شخص باشد. با این حساب من ۵۴ سال سن دارم، شما سنتان چقدر است؟ ممکنست فقط مقدارش را بگویید؟

- می‌گویم. از تولد من دویست و سی سال استاندارد کهکشانی گذشته است، بنابراین من حدود بیست و سه دهه عمر کرده‌ام، یا کمی بیشتر از چهار برابر سن شما.

«گلادیا» خودش را راست نگاهداشت. بچ‌بچ نا واضحی از میان جمعیت و چیزی شبیه یک ناله از طرف پیش برخاست. یک نگاه سریع به آن طرف به او نشان داد که «دی‌جی» دستش را روی پیشانی‌اش گذاشته است.

اوقاتشان را به گشتن در خطوط فضایی سپری کنند. اگر هم این کره جذابیت خود را از دست داده و بیمزه شده، خیلی از ساکنانش می‌توانند فعالیتشان را به کره دیگری که کمتر توسعه یافته منتقل کرده یا به سفری بروند و کره مناسبی را که هنوز پای بشر بدان نرسیده، بیابند و در شکل دادن به آن، کشت و کار و متناسب کردنش برای سکونت آدمی سهیم شوند. اگر طول عمر را با ماجراها و اعمال و هنرها و هیجانات اندازه بگیرید، من در مقابل شما بچه‌ای بیش نبوده و از همه شما جوان‌ترم. تعداد زیاد سالهای عمر من صرفاً وقف خسته و بی‌حوصله کردن من شده، در حالیکه عمر کمتر شما سبب سرگرم شدن شما شده است. بنابراین «لامبید» دوباره بمن بگوئید چند سال دارید؟

- «لامبید» خنده‌ای کرد و گفت پنجاه و چهار سال شیرین، خانم «گلادیا».

او نشست و دوباره دست‌زدن ادامه یافت.

زیر پوشش صدای هلهله مردم، «دی‌جی» گفت: خانم «گلادیا»، چه کسی بشما یاد داده این‌طور حضار را سرگرم کنید؟

او در جواب زمزمه کرد (هیچ کس. هرگز قبلاً این‌را امتحان نکرده بودم).

- اما دیگر ادامه ندهید. شخصی که الان بلند شده، رهبر «شاهین جنگ» ماست. لازم نیست با او مواجه شوید. بگوئید خسته هستید و بنشینید. ما خودمان از عهده «بیستروان» پیر برمی‌آئیم.

«گلادیا» گفت: اما من خسته نیستم و دارم لذت می‌برم. مردی که حالا مقابل او بود، در سمت راست او اما نزدیک سن قرار داشت. قدی بلند و ابروانی زمخت و سفید داشت. موهای کم پشتش هم سفید بوده و لباسش سیاه‌تیره بود که روی آستین‌ها و پاچه شلوارش خطی سفید کشیده شده بود. صدایش عمیق به‌نظر می‌آمد.

«گلادیا» گفت: اما این روشی کاملاً انفعالی برای اندازه‌گیری زمان سپری شده است. این فقط کمیت را اندازه‌گیری می‌کند که هیچ ربطی به کیفیت ندارد. می‌توان گفت عمر من به آرامی سپری شد. من دستخوش یک سری کارهای روزانه و تکراری شده‌ام. با یک سیستم اجتماعی آرام و بی‌دغدغه از تمام پیشامدهای ناگوار حفاظت شده‌ام، که دیگر هیچ مجالی برای هر گونه تغییر و تحول باقی نمی‌گذارد. روبات‌هایم نیز همیشه سپر بلای من در مقابل اتفاقات مضر بوده‌اند. تنها دوبار در عمرم مزه هیجان را چشیدم که هر دوبار هم همراه با نگرانی و غصه بود. وقتی که سی‌وسه ساله و جوان‌تر از خیلی از شما که الان به صحبت‌های من گوش می‌دهید، بودم، به من اتهام قتل زده شد. دو سال بعد، در ماجرای قتل دیگری درگیر شدم. در هر دو مورد، پلیس مخفی «الیجابالی» در کنارم بود. فکر می‌کنم اکثر شما- یا شاید همه شما- با این داستان، همانطور که در گزارش پسر «الیجابالی» آمده است، آشنا باشید. حالا باید مورد سوم را اضافه کنم، چرا که همین ماه پیش، با هیجانات زیادی مواجه شدم که نقطه اوج آن زمانی بود که از من خواسته شد در مقابل همه شما بایستم. چیزی کاملاً متفاوت از هر چیز در سراسر عمرم. این را هم باید بپذیرم که تنها ذات خوب شما و پذیرائی توأم با مهر شما بود که مرا قادر به انجام این کار ساخت. هر کدام از شما مغایرت همه این چیزها را با زندگی خودتان در نظر بگیرید. شما پیش‌تاز هستید و در یک کره پیش‌تاز زندگی می‌کنید. این کره زندگی شما را بوجود آورده است و به این کار هم ادامه می‌دهد. این کره هر چیزی هست جز قرار و آرامش و هر روزش یک حادثه پرماجرا است و باید باشد. شما اول سرما دارید، سپس گرما و بعد باز دوباره سرما. این آب و هوایی است پر از باد و طوفان و تغییرات ناگهانی. هیچگاه نمی‌توانید آسوده بنشینید و بگذارید زمان در کره‌ای که مدام در حال تغییر است، با خواب آلودگی پیش رود. خیلی از اهالی کره «بالی» تاجر هستند، یا می‌توانند تاجر باشند و می‌توانند نیمی از

بی‌آنکه مزاحمتی در نفس کشیدنم ایجاد کند. در ضمن بطور مرتب گلویم را با اسپری می‌شویم و شاید بیش از حد احتیاج که برای پاکیزگی لازم است، خودم را می‌شویم. هیچ کدام از این‌ها را نفی نمی‌کنم. اما این ناشی از کمبودهای من است، نه شما. سیستم ایمنی من قوی نیست. من زندگی خیلی راحتی داشته‌ام و خیلی بی‌حفاظ بوده‌ام. البته عمداً این‌طور زندگی را انتخاب نکرده‌ام، اما باید توانش را پس بدهم. اگر هر کدام از شما موقعیت مرا داشتید، چه می‌کردید؟ خصوصاً شما، آقای «بیستروان» چه می‌کردید؟

«بیستروان» عبوسانه گفت: همان کاری را که شما می‌کنید، و این را نشانه ضعف می‌دانستم، نشانه اینکه مناسب زندگی نیستم و در نتیجه می‌بایست راه را برای آنهایی که قوی‌ترند، باز کنم. خانم از خویشاوندی با ما سخن نگو شما خویشاوند من نیستید. شما از آنهایی هستید که وقتی قوی بودید، ما را اذیت کرده و سعی در نابودی ما داشتید و حالا که ضعیف شده‌اید، ناله‌کنان به‌سوی ما آمده‌اید.

جنب و جوشی - که به‌هیچ‌وجه دوستانه نبود - در میان حضار بوجود آمد، اما «بیستروان» پابرجا ایستاده بود.

«گلادیا» به‌نرمی گفت: آیا بدی‌هایی را که وقتی قوی بودیم، به‌شما روا داشتیم، بیاد دارید؟

«بیستروان» گفت: فکر نکن که فراموش خواهیم کرد. این هرروز در اذهان ما مرور می‌شود.

- خوب است، چون حالا می‌دانید که از چه اجتناب کنید. شما آموخته‌اید که اگر اقویا به‌ضعفا ظلم کنند، غلط است. بنابراین وقتی ورق برمی‌گردد و شما قوی و ما ضعیف می‌شویم، ظالم نخواهید بود.

- آه، بله. وقتی شما قوی بودید، دم از اخلاقیات نمی‌زدید، اما حالا که ضعیف شده‌اید، آن را موعظه می‌کنید.

او گفت: اسم من «توماس بیستروان» است و خیلی‌ها مرا پیرمرد خطاب می‌کنند که فکر می‌کنم علت عمده‌اش این است که دوست ندارند مرگ من زیاد به تأخیر بیفتد. نمی‌دانم چطور شما را خطاب کنم، چون به‌نظر می‌رسد نام خانوادگی ندارید و من هم زیاد شما را نمی‌شناسم که نام کوچکتان را صدا بزنم. راستش را بخواهید، مایل هم نیستم شما را به خوبی بشناسم. ظاهراً شما در کره خودتان برای نجات یک سفینه کره «بالی» در مقابل دام‌ها و سلاح‌هایی که توسط مردمتان استفاده می‌شده، کمک کرده‌اید و ما به این خاطر از شما متشکریم. در مقابل، شما یک سری مزخرفات وارسته راجع به دوستی و خویشاوندی تحویل ما دادید که ریاکاری محض بود! از کی تا به حال مردم شما نسبت به‌ما احساس خویشاوندی پیدا کرده‌اند؟ فضائیان چه وقت رابطه‌ای با زمین و مردمش حس کرده‌اند؟ شما فضائیان قطعاً از نسل مردم زمین هستید. ما این را فراموش نمی‌کنیم. این را هم از یاد نمی‌بریم که شما هم آن را فراموش نکرده‌اید. فضائیان برای بیش از بیست دهه به کهکشان حکومت کرده و با مردم زمین همچون موجوداتی نفرت‌آور، کوتاه عمر و حیوانات بیمار برخورد کرده‌اند. حالا که ما داریم قوی می‌شویم، دست دوستی به‌سوی ما دراز کرده‌اند، اما این دست، دستکشی دارد، همانطور که دستان شما دارد. شما سعی می‌کنید یادتان نرود که در مقابل، بینیتان را بپوشانید، اما اگر هم جلوی بینیتان را نگیرید، ماسک دارید، خوب؟ درست نمی‌گویم؟

«گلادیا» دستانش را بلند کرد و گفت: شاید این‌طور باشد که حضار در این اتاق یا حتی بیشتر، تماشاگرانی که از طریق «هولوویژن» مرا می‌بینند، ندانند که من دستکش پوشیده‌ام. آنها فضول نیستند ولی وجود دارند و من این را انکار نمی‌کنم. ماسک هم دارم که مانع از ورود گرد و غبار و ذرات ریز می‌شود

اول آنها را نابود نکنیم. این زن به اینجا می‌آید و ما همچون احمقان، به او خوشامد گفته و او را بزرگ می‌کنیم خوب، صحبت‌هایش را امتحان کنید. بگذارید هر کدام از شما درخواست دیدار از یک کره فضائی را بکنند و ببینند آیا می‌تواند. یا اگر کره‌ای پشتیبان شما باشد و بتوانید، همچون کاپیتان «بالی» تهدید کنید، به‌طوری که به شما اجازه فرود در آن کره را بدهند، با شما چطور رفتار خواهند کرد؟ از کاپیتان «بالی» بپرسید که آیا با او همچون یک خویشاوند برخورد کردند؟ این زن برخلاف تمام گفته‌هایش یک ریاکار است، نه به‌خاطر آنها. آنها تبلیعاتی شفاهی برای دورویی اوست. او می‌نالد و از سیستم ایمنی ضعیفش شکوه می‌کند و می‌گوید که باید در مقابل خطر سرایت مرض، از خود محافظت کند. البته او این‌گونه فکر نمی‌کند، چون فکر می‌کند ما ناپاک و بیمار هستیم. او از زندگی انفعالی‌اش می‌نالد که به‌وسیله جامعه خیلی آرام و روبات‌های بیش از حد نگران از پیشامدهای ناگوار و اتفاقات بد، محافظت می‌شود. چطور ممکن است از این چیزها متنفر باشد؟ اما این‌جا چه چیزی او را به‌خطر می‌اندازد؟ چه اتفاق ناگواری ممکن است در سیاره ما برایش اتفاق بیفتد؟ با وجود این، او با خود دو روبات آورده است. ما در این سالن گرد آمده‌ایم که از او قدردانی کرده و او را بزرگ کنیم، آنوقت او حتی این‌جا هم دو روباتش را آورده است. آنها روی سن با او هستند. حالا که سالن کلاً روشن شده است، شما می‌توانید آنها را ببینید. یکی کپیه‌ای از انسان است و نامش روبات «دانیل اولیوا» می‌باشد. دیگری روباتی بدون شکل است که ساختمانش فلزی است و نامش روبات «جیسکارد رونتلف» است. به آنها سلام کنید، هموطنان کره «بالی» من. آنها اقوام این زن هستند.

«دی‌جی» به آرامی نالید «خدای من!»

«گلادیا» گفت: هنوز نه.

مردم گردن‌هایشان را دراز کردند و کلمه روبات‌ها در سراسر سالن پیچید.

- در مورد شما هم همین‌طور است. وقتی ضعیف بودید، اخلاقیات را می‌شناختید و از رفتار اقویا وحشت داشتید و حالا که قوی هستید، اخلاقیات را فراموش کرده‌اید. مطمئناً اگر افراد بدسیرت، اخلاقیات را به هنگام بدبختی فرا گیرند، بهتر است تا افراد خوب، آن را به هنگام موفقیت از یاد ببرند.

«بیستروان» با مشت‌های گره کرده گفت: چیزی که عوض دارد، گله ندارد. ما چیزی را که گرفته‌ایم، پس می‌دهیم.

«گلادیا» در حالیکه دستانش را بلند کرده بود گفت: شما باید چیزی را که دوست داشتید بگیرید پس بدهید. از آنجائیکه هر کس می‌تواند به انتقام گرفتن از بی‌عدالتی‌های گذشته بیندیشد، چیزی که شما می‌گوئید، دوست من، این معنی را می‌دهد که این حق اقویاست که به ضعفا ظلم کنند. و وقتی این را می‌گوئید کار فضائیان را در گذشته توجیه می‌کنید. در نتیجه شکایتی در حال حاضر ندارید. آنچه من می‌گویم این است که آن ظلم که ما در گذشته روا داشته‌ایم، اشتباه بوده و اگر شما هم در آینده مرتکب آن شوید، عیناً اشتباه است. متأسفانه گذشته را نمی‌توان تغییر داد. اما می‌توان روی آنچه در آینده می‌خواهد رخ دهد، تصمیم گرفت.

«گلادیا» مکشی کرد و وقتی «بیستروان» بلافاصله پاسخ نداد، فریاد زد: «چند نفر از شما خواستار یک کهکشان جدید هستید و نمی‌خواهید کهکشان قدیمی تا بی‌نهایت ادامه پیدا کند؟»

دست زدن شروع شد.

اما «بیستروان» دست‌هایش را بلند کرده و با صدایی رسا فریاد کشید «صبر کنید! صبر کنید! احمق نباشید! بایستید!» جمعیت کم‌کم ساکت شد و «بیستروان» گفت: فکر می‌کنید این زن به آنچه می‌گوید اعتقاد دارد؟ تصور می‌کنید فضائیان قصد خوبی نسبت به ما داشته باشند؟ آنها هنوز فکر می‌کنند قوی هستند و هنوز ما را خوار می‌شمارند و قصد نابودی ما را دارند البته اگر ما

«الیجابالی»، نجات بخش زمین از اربابان فضائیش، بنیانگذار رفتار جدید اقامت و کسی که پسرش اولین انسان را به کره «بالی» آورد، آشنا هستید، می‌دانید که «الیجابالی» با «دانیل» کار می‌کرد. او با «دانیل»، در زمین، «سولاریا» و در «اورورا» کار می‌کرد برای «دانیل»، «الیجا» همیشه همکار «الیجا» نامیده می‌شد. نمی‌دانم این در بیوگرافی او هست یا نه اما می‌توانید به حرف من اعتماد کنید. با وجودیکه «الیجابالی» به‌عنوان یک مرد زمینی، ابتدا با عدم اعتمادی قوی با «دانیل» شروع به کار کرد اما بین آنها دوستی عمیقی برقرار شد. وقتی «الیجابالی» در این سیاره حدود شانزده دهه پیش داشت از دنیا می‌رفت و زمانی که اینجا فقط تعدادی خانه‌های پیش ساخته با تکه زمین‌های باغ مانند وجود داشت، این پسرش نبود که در لحظه آخر با او بود، من هم نبودم. «گلادیا» برای یک لحظه احساس کرد صدایش استواری خود را از دست می‌دهد. او دنبال «دانیل» فرستاد و تا رسیدن «دانیل» مرگش را به تعویق انداخت. بله، این دومین دیدار «دانیل» از این سیاره است. من با او بودم، اما در مدار باقی ماندم. این «دانیل» بود که به تنهایی به سیاره رفت و این «دانیل» بود که آخرین گفته‌های او را شنید. خوب، این برای شما هیچ معنایی ندارد؟

او مشت‌هایش را در هوا تکان داد:

- یعنی باید من این را به شما بگویم؟ خودتان این را نمی‌دانستید؟ اینجا روباتی هست که «الیجابالی» آن را دوست داشت. بله او را دوست داشت. من می‌خواستم «الیجا» را قبل از مرگش ببینم و با او خداحافظی کنم، اما او «دانیل» را خواست. و این «دانیل» است. این همان «دانیل» است. این یکی هم «جیسکارد» است. او «الیجا» را فقط در «اورورا» می‌شناخت، اما در همان جا زندگی وی را نجات داد. بدون این دو روبات، «الیجا» به هدفش نمی‌رسید. کرات فضایی همچنان برتر باقی می‌ماندند، کرات مهاجر به‌وجود نمی‌آمدند و هیچ کدام از شما الان اینجا نبودید. من این را می‌دانم. شما هم این را می‌دانید.

صدای «گلادیا» طنین انداخت: می‌توانید بدون زحمت آنها را ببینید «دانیل»، «جیسکارد»، برخیزید دو روبات بلافاصله پشت سر او برخاستند. او گفت: به دوطرف من بپائید تا بدن من مانع از دیده شدن شما نشود البته بدن من آنقدر هم بزرگ نیست که کاملاً جلوی شما را بگیرد. حالا اجازه بدهید چند نکته را برای همه شما روشن کنم. این دو روبات برای خدمت به من نیامده‌اند. بله، آنها در پایگاه من در «اورورا» به همراه پنجاه و یک روبات دیگر به من کمک می‌کنند و من هیچ کاری را خودم انجام نمی‌دهم، بلکه از روبات‌هایم می‌خواهم برایم انجام دهند. این رسم کره‌ای است که من در آن زندگی می‌کنم. روبات‌ها از نظر پیچیدگی، توانایی و هوش به انواع و اقسام مختلف تقسیم می‌شوند و این دو از این نظر درجه خیلی بالایی دارند. مخصوصاً «دانیل» به نظر من روبات روبات‌هاست که هوشش در جایی که بتوان آن را با هوش انسان مقایسه کرد، خیلی به آن نزدیک است. من فقط «دانیل» و «جیسکارد» را با خود آورده‌ام، اما آنها هیچ خدمتی به من نمی‌کنند. اگر علاقه‌مند هستید بدانید، من خودم لباس می‌پوشم، حمام می‌کنم، هنگام غذا خوردن از لوازم خودم استفاده می‌کنم و بدون اینکه حمل شوم، راه می‌روم. آیا از آنها برای محافظت شخصی استفاده می‌کنم؟ نه. آنها از من محافظت می‌کنند، درست است. اما از هر کس دیگری هم که محتاج محافظت باشد، مراقبت می‌کنند. همین اواخر، در «سولاریا» «دانیل» آنچه می‌توانست برای محافظت از کاپیتان «بالی» انجام داد و حاضر بود جانش را برای محافظت از من بدهد. بدون او امکان نداشت سفینه نجات پیدا کند. مطمئناً روی این سن من احتیاج به هیچ مراقبتی ندارم. علاوه بر آن، پرده‌ای مقابل سن کشیده شده که خود نمونه‌ای از محافظت است. این به‌خاطر درخواست من نبوده ولی به هر حال وجود دارد و تمام محافظتی را که من احتیاج دارم، برآورده می‌کند. پس چرا روبات‌های من این جا با من هستند؟ آنهایی از شما که با داستان

کردم؟»

و جوابش را دریافت کرد.

فریاد گوشخراش برخاست که «نه!» همه روی پاهایشان ایستادند و دست زدند، پا به زمین کوبیدند، چرخیدند، فریاد زدند و... و...
 «گلادیا» لبخند زنان تماشا می‌کرد و همانطور که سروصدا لاینقطع ادامه داشت، متوجه دو نکته شد: اول اینکه خیس عرق شده بود، دوم اینکه، خوشحال‌تر از هر زمان دیگری در زندگیش بود. گویی در تمام عمرش منتظر چنین لحظه‌ای بود. لحظه‌ای که بعد از بیست و سه دهه در انزوا زیستن، توانست فرا بگیرد که می‌تواند با یک جمعیت مواجه شده، آنها را به حرکت وادارد و وادارشان کند به خواسته‌اش احترام بگذارند. او همچنان به پاسخ پر سروصدا و خستگی‌ناپذیر مردم که هنوز ادامه داشت گوش فراداد.

* * *

مدت زیادی که «گلادیا» نمی‌دانست چقدر گذشت تا او به خودش آمد، گویی سر و صدا تمامی نداشت. مأموران امنیتی دور او حلقه زده و جمعیت را می‌شکافتند و در میان تونل بی‌پایانی غوطه‌ور می‌شدند که به‌نظر می‌رسید هر لحظه بیشتر و بیشتر در زمین فرو می‌رود. او ارتباطش را خیلی زود با «دی‌جی» از دست داد و مطمئن نبود «دانیل» و «جیسکارد» با او هستند یا نه. او می‌خواست آنها را بخواهد اما فقط مردمی که انگار صورت نداشتند او را محاصره کرده بودند. فکر کرد که روبات‌ها باید با او باشند، چون آنها در مقابل هر گونه جدایی از او مقاومت می‌کردند و اگر تلاشی در این زمینه کرده باشند، او صدای جنجال آنها را می‌شنید. وقتی سرانجام به یک اتاق رسید، دو روبات هم با او آنجا بودند. دقیقاً نمی‌دانست کجاست، اما اتاق، خیلی بزرگ و تمیز بود. وسایل اتاق در مقایسه با وسایل خودش در «اورورا» از سطح پائین‌تری

اما نمی‌دانم آیا آقای «توماس بیستروان» هم این را می‌داند یا نه؟ «دانیل» و «جیسکارد» اسامی محترمی در این کره هستند. آنها به‌خاطر خواهش «الیجابالی» توسط نسل او بکار برده می‌شوند. من با سفینه‌ای به اینجا آمده‌ام که نام کاپیتانش، «دانیل جیسکارد بالی» است. چند نفر از شما چه آنهایی که در اینجا حضور دارید و چه آنهایی که از طریق «هولوویژن» تصویر مرا می‌بینند نام «دانیل» یا «جیسکارد» را دارا می‌باشید؟

خوب، این روبات‌های پشت‌سر من، روبات‌هایی هستند که همکار «الیجابالی» بودند. آیا آنها مستحق تقبیح شدن توسط «توماس بیستروان» هستند؟

پچ‌پچی داشت بالا می‌گرفت و «گلادیا» دستش را عاجزانه بلند کرد یک لحظه، یک لحظه! بگذارید حرفم تمام شود. من به شما نگفتم چرا این دو روبات را با خودم آورده‌ام. به‌سرعت سکوت برقرار شد.

«گلادیا» ادامه داد: این دو روبات، مثل من «الیجابالی» را فراموش نکرده‌اند. دهه‌هایی که گذشته به هیچ‌وجه اثری بر محو شدن آن خاطرات نگذاشته. وقتی من آماده می‌شدم تا به سفینه کاپیتان «بالی» قدم بگذارم، می‌دانستم که ممکن است کره «بالی» را هم ببینم. پس چطور می‌توانستم از آوردن «دانیل» و «جیسکارد» با خودم چشم‌پوشم؟ آنها می‌خواستند سیاره‌ای را که «الیجابالی» باعث پیدایش آن شده بود و در آن، روزهای واپسین عمرش را سپری کرد و سرانجام در آن مرد، ببیند.

بله، آنها روبات هستند و اما روبات‌های باهوشی که وفادارانه به «الیجابالی» خدمت کردند. این کافی نیست که فقط به تمام انسان‌ها احترام بگذاریم، بلکه باید به تمام موجودات باهوش احترام بگذاریم. این بود که آنها را با خودم آوردم. سپس فریادی نهایی که تقاضای پاسخ می‌کرد، برکشید «آیا اشتباه

بر خوردار بودند، اما در مقایسه با وسایلش در کابین سفینه، خیلی لوکس به حساب می‌آمدند.

آخرین نفر از محافظان که وی را ترک کرد، گفت: شما اینجا درامان خواهید بود، خانم. اگر به چیزی احتیاج داشتید، فقط به ما اطلاع بدهید. و به وسیله‌ای که روی یک میز کوچک نزدیک تخت خوابش قرار داشت، اشاره کرد. «گلادیا» به آن نگاه کرد، اما تا برگشت و خواست بپرسد که آن چیست و چطور کار می‌کند، محافظ رفته بود.

با خودش فکر کرد، اوه خودم می‌فهمم و با خستگی گفت: «جیسکارد» بین کدامیک از درها به حمام باز می‌شود و دوش چطور کار می‌کند. چیزی که در حال حاضر خیلی به آن احتیاج دارم، یک دوش است. سپس با احتیاط نشست، چون می‌دانست بدنش خیس عرق است و اصلاً دلش نمی‌خواست صندلی را به عرقش آلوده کند.

کم‌کم داشت از حالت غیرطبیعی نشستنش، بدنش درد می‌گرفت که جیسکارد ظاهر شد و گفت: خانم، دوش دارد کار می‌کند و دمایش هم تنظیم است. یک ماده سفت هست که فکر می‌کنم صابون باشد و نوعی حوله ابتدایی هم وجود دارد. در ضمن وسایل گوناگون دیگر هم که ممکن است مورد استفاده قرار گیرند، وجود دارند.

«گلادیا» گفت: متشکرم، «جیسکارد».

او کاملاً آگاه بود که علیرغم مبالغه‌اش در مورد اینکه روبات‌هایی مثل «جیسکارد»، کارهای پست انجام نمی‌دهند، حالا این دقیقاً همان چیزی بود که او از «جیسکارد» خواسته بود که انجام دهد. اما خوب، شرایط تغییر می‌کنند. به نظرش رسید اصلاً به دوش احتیاجی نداشت، الان هم از آن هیچ لذتی نمی‌برد. او بیشتر از آنچه باید دوش را طول داد و وقتی تمام شد هیچ به ذهنش نرسید که آیا حوله‌ها با اشعه استریل شده‌اند یا نه. فقط بعد از اینکه

خودش را خشک کرد یاد این موضوع افتاد که آن موقع هم خیلی دیر شده بود.

در میان وسایلی که «جیسکارد» برای او گذاشته بود- از جمله پودر، دئودورانت، شانه، خمیردندان و ششوار- دنبال مسواک گشت ولی پیدا نکرد. بالاخره ناامید شد و از انگشتش برای این کار استفاده کرد که اصلاً خوشایند نبود. بعد هم شانه را قبل از اینکه استفاده کند، با صابون شست. سپس جامه‌ای پیدا کرد که انگار مناسب خواب بود. بوی خوبی داشت، اما خیلی گشاد بود.

«دانیل» به آرامی گفت: خانم، کاپیتان می‌خواهد بداند آیا می‌تواند شما را ببیند.

«گلادیا» همانطور که دنبال یک لباس شب دیگر می‌گشت، گفت: البته، بگذار داخل شود.

«دی‌جی» خسته و نحیف به‌نظر می‌آمد، ولی وقتی «گلادیا» برگشت که به او سلام بدهد، با خستگی لبخندی به‌وی زد و گفت: مشکل است باور کنم شما بیش از بیست و سه دهه عمر کرده‌اید.

- اما من درست دویست و سی سال است که زنده‌ام.

- هیچ‌کس از دیدن شما این حدس را نمی‌زند. شما باید در جوانیتان خیلی پر جذبه بوده باشید.

- کسی تا حالا چنین چیزی به من نگفته بود، «دی‌جی». در هر صورت، چطور می‌توانم از آن وسیله استفاده کنم؟

- جعبه صدا زدن؟ فقط قسمتی را که در سمت راست آن است، لمس کنید. بعد یک نفر می‌پرسد که چه خدمتی می‌تواند انجام دهد و شما می‌توانید کارتان را بگوئید.

- خوب است، من به یک مسواک، یک برس و یک لباس احتیاج دارم.

- مسواک و برس که به دستتان می‌رسد، اما در مورد لباس باید بگویم که

جاسوس نباشند. و چون من هم در این قهرمان‌بازی سهیم هستم، مجبورم این‌جا محبوس باشم و جایی نروم.

«گلادیا» گفت: اوه، متأسفم. پس شما خانواده‌تان را نمی‌بینید.

«دی‌جی» شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: بازار گانان خانواده چندانی ندارند.

«گلادیا» گفت: فکر می‌کنی چه مدت در این‌جا بمانم؟ جداً.

- بستگی به رهبریت دارد.

- رهبریت؟

- هیأت پنج نفره ما، خانم. پنج نفر.

او دستش را بلند کرد و پنج انگشتش را از هم باز کرده و گفت: هر کدام در قسمت‌های مختلف خدمت کرده و هر سال جایشان را تعویض می‌کنند. ضمناً انتخابات خاصی هم در موارد فوت یا ناتوانی انجام می‌گیرد. این باعث تداوم کار شده و خطر حکومت یک نفره را کاهش می‌دهد. همچنین به این معنی است که هر تصمیمی باید مورد شور گذاشته شود و این وقت می‌گیرد. گاهی ما نمی‌توانیم بفهمیم چقدر وقت می‌گیرد.

«گلادیا» گفت: فکر می‌کنم اگر یکی از این پنج نفر شخص قاطع و قوی باشد...

- که نظریاتش رابه دیگران تحمیل کند! از این چیزها اتفاق افتاده، اما این مورد از آن موارد نیست، اگر بدانید منظورم چیست. رهبر ارشد «جنووس پاندارال» است و آدم شرووری نیست. فقط گاهی نمی‌تواند تصمیم بگیرد و همان مسئله رخ می‌دهد. من با او راجع به دادن اجازه در مورد آمدن روبات‌های شما به روی سن صحبت کردم ولی عقیده بدی به حساب آمد.

- چرا عقیده بد؟ مردم خیلی راضی به نظر می‌آمدند.

- خیلی راضی، بانوی من. ما می‌خواستیم شما قهرمان فضایی خانگی ما

فکرش را کرده‌اند. شما یک ساک لباس دارید که در گنج‌تان آویزان است. در آن بهترین مدل لباس‌های کره «بالی» را خواهید یافت که البته شاید به‌نظرتان جالب نیاید. ضمانت هم نمی‌کنم که اندازه‌تان باشد. اکثر زنان کره «بالی» از شما بلندتر و مطمئناً عریض‌تر و چاق‌تر هستند اما مهم نیست. فکر می‌کنم شما فقط مدت کوتاهی در انزوا می‌مانید.

- چرا؟

- خوب، خانم. به‌نظر می‌آید شما امروز غروب سخنرانی کردید و آنطوریکه من بیاد دارم، نشستید با وجودی که من بارها به شما گفتم که بنشینید.

- به‌نظر خودم که خیلی موفقیت‌آمیز بود، «دی‌جی».

- البته که بود

«دی‌جی» دستی به ریشش کشید و ادامه داد اما، موفقیت هم عواقبی دارد. همین الان باید بگویم که شما معروفترین انسان در کره «بالی» شده‌اید و همه دلشان می‌خواهد شما را ببینند و لمس کنند. اگر شما را هر جا بیرون ببریم، بلافاصله ازدحام خواهد شد. حداقل باید تا موقعی که آب‌ها از آسیاب بیفتد، صبر کنیم که آن‌هم مطمئن نیستیم چقدر طول می‌کشد. بعد، تازه، حتی «شاهین‌های جنگ» هم برای شما فریاد می‌زدند، اما فردا وقتی اثر هیپنوتیزم از بین برود، آنها خشمگین خواهند شد.

اگر «بیستروان» پیر بعد از سخنرانی شما مبادرت به کشتن شما نکرد، فردا مطمئناً کشتن شما برایش بزرگترین هدف در زندگی می‌شود. در ضمن افرادی در گروهش وجود دارند که ممکن است او را در به ثمر رساندن این آرزو تشویق کنند. این است که شما در این‌جا هستید، بانوی من. و این است علت اینکه این اتاق، این طبقه و کل این هتل نمی‌دانم توسط چندین گروه از افراد امنیتی حفاظت می‌شود که امیدوارم در بین آنها «شاهین‌های جنگ»

به شما که گفتم. صلح و دوستی و بنشینید. شما می‌توانستید در یک دقیقه سر و ته قضیه را بهم بیاورید.

«گلادیا» با عصبانیت گفت: فکر نمی‌کنم شما از من انتظار چنین کار احمقانه‌ای را داشتید. برای چه مرا آوردید؟

- ما از کجا می‌دانستیم شما زن دیوانه‌ای هستید که می‌توانید ظرف مدت نیم‌ساعت کاری کنید که اهالی کره «بالی» به نفع چیزی فریاد سر دهند که ما تمام عمر سعی کرده‌ایم آنها را علیه آن بشورانیم؟ اما حرف زدن کاری را انجام نمی‌دهد.

او با سنگینی روی پاهایش بلند شد: من هم یک دوش می‌خواهم و بهتر است یک خواب راحت بکنم. اگر بتوانم فردا می‌بینمتان.

- اما چه وقت می‌فهمیم که رهبران درباره‌ی من چه تصمیمی گرفته‌اند؟

- وقتی که آنها بفهمند، که این هم زود نخواهد بود. شب بخیر، خانم.

* * *

«جیسکارد» در حالی که در صدایش هیچ اثری از احساس دیده نمی‌شد، گفت: من یک چیزی کشف کرده‌ام. علتش هم این است که برای اولین بار از زمانیکه بوجود آمده‌ام، با هزاران انسان روبرو شدم. اگر دو قرن پیش این موقعیت برایم بوجود می‌آمد، آن‌موقع این کشف را می‌کردم. اگر هم با این تعداد انسان، یک‌جا روبرو نمی‌شدم، اصلاً چنین کشفی نمی‌کردم. حالا فکر کن چند نکته‌ی اساسی را می‌توانم درک کنم، اما هرگز نکرده و نخواهم کرد، چون موقعیت‌شان برایم ایجاد نمی‌شود و در نتیجه نادان باقی می‌مانم تا وقتی که شرایط به‌دادم برسد و من هم نمی‌توانم روی شرایط حساب کنم.

«دانیل» گفت: «جیسکارد» فکرش را هم نمی‌کردم که روزی خانم «گلادیا» با متانت تمام با هزاران نفر روبرو شود. حتی فکر نمی‌کردم یک

باشید و نظریه مردم را تحریک نکنیم که شاهد جنگ زود هنگامی نباشیم. شما در مورد اینکه آنها از عمر کوتاهشان ناراضی نباشند و آن را با خوشرویی بپذیرند، خوب عمل کردید، اما بعد کاری کردید که روبات‌ها را نیز با خوشرویی بپذیرند که ما این را نمی‌خواستیم، چرا که ما زیاد علاقه‌مند نیستیم مردم ما به مسئله خویشاوندی‌شان با فضائیان، خوشبین باشند.

- شما جنگ زود هنگام نمی‌خواهید، اما انگار صلح زود هنگام هم

نمی‌خواهید، همین‌طور است؟

- کاملاً درست فهمیدید، خانم.

- اما، پس چه می‌خواهید؟

- ما کهکشانشان را می‌خواهیم، تمام کهکشانشان را. ما خواستار آن هستیم که تمامی سیارات قابل سکونت را تسخیر کرده و امپراتوری فضایی تشکیل دهیم و نمی‌خواهیم فضائیان دخالت کنند. آنها می‌توانند در کرات خودشان بمانند و هر طور که می‌خواهند در صلح زندگی کنند اما نباید در کار ما دخالت کنند. - اما در این صورت شما آنها را در پنجاه کره خودشان محبوس می‌کنید، همان‌طور که ما سال‌ها مردم زمین را در زمین محبوس کردیم. همان بی‌عدالتی سابق. پس شما هم به بدی «بیستروان» هستید.

- موقعیت‌ها فرق می‌کند. مردم زمین علیرغم استعدادهای زیادشان محبوس شدند. شما دارای عمرهای طولانی و روبات هستید و استعدادهایتان از بین رفته است. شما حتی دیگر پنجاه کره هم ندارید، چون «سولاریا» ترک شده است. کرات دیگر هم به موقع‌اش خالی از سکنه خواهند شد. مهاجران علاقه‌ای به هدایت فضائیان به جاده انقراض ندارند، اما وقتی آنها خودشان داوطلبانه دارند این راه را می‌روند، چرا ما دخالت کنیم؟

- سخنرانی شما با این مسئله مغایرت داشت.

- من خوشحالم. فکر می‌کنی چه باید می‌گفتم؟

عجیب‌تری شدم. همه این نشانه‌های کوچک موافقت را که من درک می‌کردم، چون مغزها برای من باز بودند، خانم «گلادیا» هم درک می‌کرد چون موانع بیشتری از سر راه بروز احساساتش کنار می‌رفت بدون اینکه من آنها را لمس کنم. او سریع‌تر و با اعتماد بیشتری شروع به صحبت کرد و حضار هم بهتر از همیشه به‌وی جواب می‌دادند. بی‌آنکه من کاری کنم. و سرانجام تشنجی قوی مثل یک طوفان و غرشی از رعد و برق ذهنی همه جا را فرا گرفت که من مجبور شدم ذهنم را بروی آن ببندم و گرنه مدارهایم را از کار می‌انداخت. هرگز در تمام مدت عمرم با چنین چیزی مواجه نشده بودم و با این وجود تغییراتی بیشتر از آنچه که قبلاً بروی ذهن تعداد کمی از افراد انجام می‌دادم بروی آن جمعیت اعمال نکردم. گمان می‌کنم آن اثر در میان افرادی بیشتر از آن تعداد که در دسترس ذهن من بودند، پخش شد درواقع از طریق امواج تلویزیونی به تماشاگران بیشتری اثر کرد.

«دانیل» گفت: نمی‌دانم چطور چنین چیزی امکان دارد، «جیسکارد».

- من هم همین‌طور «دانیل». من انسان نیستم و شخصاً تجربه مالکیت مغز یک انسان را با تمام پیچیدگی‌ها و تناقضاتش ندارم، در نتیجه مکانیسمی را که با آن جواب می‌دهد، درک نمی‌کنم. اما ظاهراً اجتماعات، ساده‌تر از افراد تحت تأثیر قرار می‌گیرند. ضدو نقیض به‌نظر می‌آید. وزنه سنگین احتیاج به تلاش بیشتری برای تکان دادن دارد تا وزنه سبک. نیروی بیشتر تلاش بیشتری برای جواب دادن می‌طلبد تا نیروی کمتر. پیمودن مسافت بیشتر وقت بیشتری از پیمودن مسافت کمتر می‌گیرد. پس چرا باید افراد بیشتر، راحت‌تر تحت سلطه قرار بگیرند تا افراد کمتر؟ تو مثل انسان‌ها فکر می‌کنی «دانیل»، می‌توانی توضیح دهی؟

«دانیل» گفت: «جیسکارد»، خودت گفتی این نوعی سرایت است. یک شعله کوچک ممکن است جنگلی را به آتش بکشد.

کلمه هم صحبت کند. وقتی او توانست، حدس زدم که حتماً تو او را با شرایط وفق داده‌ای و حتماً کشف کرده‌ای که این کار هیچ صدمه‌ای به او نمی‌رساند. آیا کشف همین بود؟

«جیسکارد» گفت: «دانیل» در حقیقت کل کاری که من جرات کردم انجام دهم، از میان برداشتن موانعی بود که جلوی بروز احساسات او را می‌گرفت و این فقط به او این امکان را می‌داد که چند کلمه‌ای صحبت کند. - اما او خیلی بیشتر از چند کلمه صحبت کرد.

- بعد از این سازگاری «میکروسکوپی»، به اذهان متعدد حضار برگشتم. هرگز قبلاً این تعداد را تجربه نکرده بودم و مثل خانم «گلادیا» جا خوردم. اول فکر کردم در مقابل این به‌هم پیچیدگی عظیم که جلوی من است هیچ کاری از من ساخته نیست، احساس درماندگی کردم. بعد متوجه دوستی‌ها، اشتیاق‌ها و علایق کوچکی از آنها شدم. - نمی‌توانم آنها را با کلمات توصیف کنم. - که رنگی از هم‌فکری با خانم «گلادیا» داشت. آنچه می‌توانستم کردم تا این احساسات هم‌دردی را متحدتر و عظیم‌تر کنم. به کمی پاسخ‌های کوچک به‌نفع خانم «گلادیا» احتیاج داشتم که او را تشویق کند و من مجبور نباشم بیشتر در ذهن خانم «گلادیا» دخالت کنم. این بود تمام کاری که من انجام دادم. نمی‌دانم احساسات چند نفر را یکی کردم. زیاد نبود.

«دانیل» گفت: بعد چه؟ «جیسکارد»؟

- دریافتم چیزی را آغاز کرده‌ام که اگر در مجاورت چیز دیگر قرار می‌گرفت، اثر خودش را در او القا می‌کرد. هر رشته‌ای را قوی می‌کردم، رشته مجاورش را از همان نوع قوی می‌کرد و آن دو با هم چند رشته مجاور دیگر را قوی می‌کردند. نیازی نبود کار بیشتری انجام دهم. تکان‌های کوچک، صداهای کوچک و نگاه‌های کوچک که به‌نظر می‌آمد موافق گفته‌های خانم «گلادیا» هستند، دیگران را هم تشویق به این کار می‌کردند. بعد متوجه چیز

«جیسکارد» مکث کرد و سخت در فکر فرو رفت. سپس گفت: مسری بودن، علت آن نیست، بلکه احساس است. خانم «گلادیا» بحثی را انتخاب کرد که فکر می‌کرد احساسات حضار را برانگیزد. او سعی نکرد برای آنها استدلال بکند. پس شاید این‌طور باشد که هر چه جمعیت بیشتر باشد، راحت‌تر توسط احساس تحت تأثیر قرار می‌گیرند تا استدلال. از آنجائی که احساسات کم هستند و دلایل زیاد، رفتار یک جمع راحت‌تر از رفتار یک شخص می‌تواند پیش‌بینی شود و در مقابل این معنی را می‌دهد که اگر قوانین باید طوری تغییر داده شوند که جریان تاریخ پیش‌بینی شود، پس آدم باید با جمعیت‌های بزرگ سروکار داشته باشد و هر چه بیشتر بهتر. این ممکن است خودش اولین قانون روانشناسی تاریخی و کلید مطالعه انسان شناسی باشد. با این حال این‌طور به‌نظر می‌رسد که خیلی طول کشید تا این را درک کنم و علتش فقط این است که انسان نیستم. یک انسان شاید بطور غریزی ذهن خودش را به‌قدر کافی بشناسد که بداند با موجوداتی مثل خودش چطور رفتار کند. خانم «گلادیا»، بدون هیچ تجربه‌ای درباره‌ی مخاطب قرار دادن جمعیتی عظیم، با مهارت از عهده‌ی آن برآمد. چقدر وضع ما بهتر بود اگر کسی مثل «الیجابالی» با ما بود. «دانیل» تو به این موضوع فکر نمی‌کردی؟

«دانیل» گفت: تو می‌توانی تصویر او را در ذهن من ببینی؟ واقعاً عجیب است، «جیسکارد».

- او را نمی‌بینم، «دانیل» فکر تو را هم نمی‌توانم بخوانم. فقط می‌توانم احساسات و حالات را حس کنم. ذهن توهم بافتی دارد که، از روی تجربه می‌دانم با «الیجابالی» همراه است.

- خانم «گلادیا» متذکر این حقیقت شد که من آخرین نفری بودم که «الیجابالی» را در حال حیات دیدم، بنابراین در خاطراتم به آن لحظه گوش‌فرا می‌دهم و دوباره به آنچه او گفت می‌اندیشم.

- چرا، «دانیل»؟

- دنبال معنایش می‌گردم. احساس می‌کنم مهم بود.

- چطور ممکن است آنچه او گفته در پس کلماتش معنایی داشته باشد؟

آیا «الیجابالی» منظور خاصی را مخفیانه بیان کرد؟

- «دانیل» به آهستگی گفت: شاید «همکار الیجا» خودش از معنای آنچه

می‌گفت خبر نداشت.

۱۰- بعد از سخنرانی

خاطره!

ذهن «دانیل» همچون کتاب بسته‌ای از جزئیات نامحدود بود که همیشه در دسترسش قرار داشت. بعضی از فصول این کتاب بخاطر اطلاعاتشان مکرراً مورد رجوع قرار می‌گرفتند، اما فقط تعداد کمی از آنها بودند که به تنهایی مورد رجوع قرار می‌گرفتند، چون «دانیل» می‌خواست بافتشان را احساس کند. آن قسمتها، اکثرشان، آنهایی بودند که شامل خاطره «الیجا بالی» می‌شد.

چندین دهه پیش، زمانی که «الیجا بالی» هنوز زنده بود، «دانیل» به کره «بالی» آمده بود. خانم «گلادیا» هم با او آمده بود، اما بعد از اینکه به مدار دور کره «بالی» رسیدند، «بنتلی‌بالی» باسفینه کوچکش برای ملاقات آنها بالا آمده بود. آنزمان، او آدم غرغروی بود. با چشمان خصمانه‌اش به «گلادیا» نگرست و گفت: شما نمی‌توانید او را ببینید، خانم.

«گلادیا» که می‌گریست، گفت: چرا؟

- او دوست ندارد، خانم و من باید به خواسته‌های او احترام بگذارم.

- باور نمی‌کنم، آقای «بالی».

- دستخط او و همچنین صدای او را که ضبط کرده‌ام، با خودم آورده‌ام خانم. نمیدانم دستخط یا صدایش را می‌شناسید یا نه، اما بحرف من اعتماد کنید که اینها متعلق به اوست و تحت هیچ‌گونه فشاری هم آنها را بوجود نیاورده‌است.

«گلادیا» به کابین خودش رفت تا در تنهایی بخواند و گوش کند. سپس در حالیکه شکست از قیافه‌اش هویدا بود، ظاهر شد ولی با محکمی گفت: «دانیل»، تو باید تنها بروی و او را ببینی. این خواسته اوست. اما باید هر چیز را که اتفاق می‌افتد یا گفته میشود، بمن گزارش دهی.

«دانیل» گفت: بله، خانم.

«دانیل» به سفینه «بنتلی» رفت و «بنتلی» به وی گفت: روبات‌ها اجازه ورود به این کره را ندارند، اما در مورد شما استثناء است و علتش هم اینست که این خواست پدرم می‌باشد و پدرم هم در اینجا بسیار مورد احترام است. توجه داشته باشید که من هیچگونه دشمنی با شما ندارم، اما حضور شما در اینجا باید خیلی محدود باشد. شما مستقیماً نزد پدرم راهنمایی می‌شوید. وقتی او کارش با شما تمام شد، بلافاصله به مدار بازگردانده می‌شوید. متوجه شدید؟

- بله، آقا. حال پدر شما چگونه است؟

«بنتلی» شاید با خشونت عمدی گفت: او دارد می‌میرد.

«دانیل» گفت: این را می‌دانم. صدایش بطرز قابل توجهی می‌لرزید. (نه از احساسات عادی بلکه بخاطر آگاهی از مرگ یک انسان) منظورم اینست که چقدر طول می‌کشد تا فوت کند؟

- قبل از اینها باید فوت می‌کرد، اما زندگی را رها نمی‌کند، چون قبل از دیدن شما نمی‌خواهد از دنیا برود.

آنها فرود آمدند. کره بزرگی بود، اما بخش مسکونی آن کوچک و پست می‌نمود. روزی ابری بود و به تازگی باران باریده بود. خیابانهای پهن و مستقیم خالی بودند، گویی که ساکنان آنجا در حالتی نبودند که برای دیدن یک روبات جمع شوند. یک اتومبیل آنها را از میان خیابانهای خالی عبور داد و بخانه‌ای کمی بزرگتر و کمی جالب‌تر برد. با هم وارد شدند و جلوی در داخلی، «بنتلی» متوقف شد و با ناراحتی گفت: پدرم آنجاست. شما باید تنها

داخل شوید. او مرا با شما در آنجا نمی‌خواهد. داخل شوید. ممکن است او را شناسید.

«دانیل» بداخل روشنایی اتاق رفت. چشمانش بسرعت عادت کرد و متوجه شد یک بدن با ملحفه‌ای پوشانده شده است و درون ابریشمی شفاف قرار دارد که فقط با درخشش ضعیفش قابل دیدن است. نور اتاق کمی فضا را روشن کرده بود و «دانیل» توانست صورت او را بوضوح ببیند. «بنتلی» حق داشت. «دانیل» در قیافه او آثاری از دوستی قدیمشان ندید. لاغر و استخوانی شده بود. چشمانش بسته بودند و «دانیل» حس کرد آنچه می‌بیند، یک جسد است. او هرگز قبلاً انسان مرده‌ای را ندیده بود. از این فکر بخود لرزید و احساس کرد پاهایش قدرت نگهداشتن او را ندارند. اما چشمان پیرمرد باز شد و «دانیل» تعادلش را بدست آورد. با اینحال ضعف ناشناخته‌ای به او دست داده بود. چشمها به او نگریستند و لبخند بی‌رمق و کوچکی، لبهای چروکیده و رنگ‌پریده‌اش را پوشاند.

- «دانیل» دوست قدیمی من «دانیل».

طنین ضعیف از صدای «الیجا بالی» در آن صدای زمزمه شده وجود داشت. دستی به آهستگی از زیر ملحفه بیرون آمد و «دانیل» بنظرش رسید که بالاخره «الیجا» را شناخته است.

او به نرمی گفت: «همکار الیجا».

- متشکرم. متشکرم که آمدی.

- برایم مهم بود که بیایم، «همکار الیجا».

- می‌ترسیدم آنها اجازه ندهند. آنها دیگران، حتی پسر من را یک روبات می‌شناسند.

- من یک روبات هستم.

- برای من، نه «دانیل». تو تغییر نکرده‌ای، کرده‌ای؟ من ترا بوضوح

او را دیده‌ام، نه چیزی برایش نوشته‌ام. نمی‌توانستم بخودم اجازه دهم در زندگیش دخالت کنم. او هنوز زن «گرمیونیس» است؟
- بله، آقا.

- و خوشبخت؟

- این را نمی‌توانم قضاوت کنم. رفتارش طوری نیست که حاکی از خوشبخت نبودنش باشد.

- بچه‌ها؟

- دوتا قانونی.

- او عصبانی نیست که من با او ارتباط نداشته‌ام؟

- بعقیده من او علتش را می‌داند.

- هیچوقت از من یاد می‌کرد؟

- تقریباً هیچوقت. اما نظر «جیسکارد» اینست که او اغلب بشما می‌اندیشد.

- «جیسکارد» چطور است؟

- او بخوبی کار می‌کند به روشی که شما می‌دانید.

- پس تو به تواناییهای او واقفی.

- او بمن گفته است «همکار الیجا».

«بالی» دوباره ساکت شد. سپس حرکتی کرد و گفت: «دانیل»، تو را بخاطر یک میل خودخواهانه اینجا خواستم. می‌خواستم ببینم که تو تغییر نکرده‌ای، اما چیزی هم می‌خواستم بتو بگویم: من بزودی خواهم مرد «دانیل» و میدانم که این خبر بتو خواهد رسید. حتی اگر اینجا نباشی و در «اورورا» باشی، خبرش به تو خواهد رسید. مرگ من اخبار کهکشان خواهد شد. سینه‌اش از خنده‌ای ضعیف و خاموش تکان خورد:

- چه کسی فکرش را می‌کرد؟

او گفت: «گلادیا» هم از آن مطلع خواهد شد و البته «گلادیا» می‌داند که

نمی‌بینم. اما بنظرم می‌آید که دقیقاً همانی هستی که بیاد دارم. آخرین بار کی تو را دیدم؟ بیست و نه سال پیش؟

- بله و در تمام این مدت تغییر نکرده‌ام، «همکار الیجا». پس می‌بینید که من یک روبات هستم.

- ولی من خیلی تغییر کرده‌ام. نباید می‌گذاشتم تومرا به این صورت ببینی، اما خیلی ضعیف بودم که بتوانم در مقابل اشتیاق دیدن دوباره تو، مقاومت کنم. بنظر می‌رسید صدای «بالی» با دیدن «دانیل» کمی قوی‌تر شده باشد.

- با اینکه شما تغییر کرده‌اید، «همکار الیجا» اما من از دیدن شما خوشحالم.

- خانم «گلادیا»؟ حال او چطور است؟

- حالش خوبست. او با من آمده.

او همینکه سعی کرد اطراف را نگاه کند، دردی شدید در صدایش نمایان شد.

- او در این کره نیست، بلکه هنوز در مدار بسر می‌برد به او توضیح دادند که شما نمی‌خواهید او را ببینید. او هم درک کرد.

- این درست نیست. من می‌خواهم او را ببینم، اما می‌توانم در مقابل این وسوسه مقاومت کنم. او تغییر نکرده، اینطور نیست؟

- ظاهر او از آخرین باری که او را دیدید، همانطور مانده است.

- خوب است. اما من نمی‌توانستم بگذارم او مرا اینطوری ببیند. نمی‌توانستم بگذارم این آخرین خاطره او از من باشد. در مورد تو فرق می‌کند.

- بخاطر اینکه من یک روبات هستم، «همکار الیجا».

مرد در حال مرگ با کج خلقی گفت: روی این مسئله تکیه نکن. اگر یک انسان هم بودی به اندازه حالا برایم ارزش داشتی.

لحظه‌ای در رختخوابش ساکت ماند و بعد گفت: تمام این سالها، نه تصویر

وقتش رسیده که بروی، چیزی را که می‌خواستم به تو گفتم.

- میل ندارم بروم «همکارالیا»

- باید بروی. من نمیتوانم مرگم را بیش از این به تأخیر بیندازم. خسته هستم. بی‌اندازه خسته هستم، می‌خواهم بمیرم. وقتش رسیده.

- نمیتوانم، تا وقتی که زنده هستی، صبر می‌کنم.

- دوست ندارم. اگر در حضور تو بمیرم، ممکن است علیرغم گفته‌هایم، مرگ من تأثیر بدی بر تو بگذارد. حالا دیگر برو. این یک دستور است. اگر دلت می‌خواهد میگذارم یک روبات باشی، ولی در اینصورت باید از دستورات من اطاعت کنی. تو نمیتوانی به هیچ وجه مرا نجات دهی. بنابراین با قانون اول چیزی درست نمی‌شود. برو!

انگشتان «بالی» با ضعف اشاره کرد و گفت: خداحافظ رفیق «دانیل».

«دانیل» به آرامی برگشت و دستورات «بالی» را بدون مشکل جدیدی اجرا کرد خداحافظ همکار مکشی کرد و سپس با کمی گرفتگی صدا گفت: خداحافظ رفیق «الیا».

«بنتلی» در اتاق دیگر با او روبرو شد: هنوز زنده است؟

- وقتی از او جدا می‌شدم، هنوز زنده بود.

«بنتلی» داخل اتاق شد و تقریباً بلافاصله برگشت: دیگر زنده نیست. او تو را دید و... برویم.

«دانیل» احساس کرد احتیاج دارد به دیوار تکیه کند. مدتی طول کشید تا او توانست مستقیم بایستد.

«بنتلی»، در حالیکه چشمهایش را برگردانده بود، منتظر شد و سپس با هم به سفینه کوچک برگشتند و به مداری که «گلادیا» در آن انتظار می‌کشید، رفتند.

«گلادیا» پرسید که «الیا» هنوز زنده است یا نه و وقتی آنها به

من باید بمیرم و این حقیقت را گرچه با ناراحتی، خواهد پذیرفت. من از تأثیر آن روی تو می‌ترسم، چون بهر حال- همانطور که تو اصرار داری و من انکار می‌کنم- تو یک روبات هستی. بخاطر روزهای قدیم، ممکنست تو بر خود واجب بدانی که مرا از مردن نجات دهی و این حقیقت که نمیتوانی چنین کاری کنی، شاید اثری زیانبار و همیشگی برتوداشته باشد. پس بگذار راجع به آن با تو صحبت کنم.

صدای «بالی» ضعیف‌تر می‌شد، با اینحال بیحرکت نشسته بود و صورتش حالتی غیرطبیعی از انعکاس احساسات داشت که بیان غم و نگرانش بود. چشمان «بالی» بسته بود و او نمیتوانست آن را ببیند. او ادامه داد: «دانیل» مرگ من مهم نیست. مرگ هیچکس در میان انسانها مهم نیست. هر کس می‌میرد، آثارش را باقی می‌گذارد که بکلی از بین نمی‌رود و تا موقعی که انسانیت وجود دارد، باقی است متوجه هستی چه می‌گویم؟

«دانیل» گفت: بله «همکار الیا».

- آثار هر فرد با آثار دیگران یکی می‌شود و بنابراین بخشی جاودانه از یک مجموعه می‌گردد. آن مجموعه از زندگی انسانها چه در گذشته، چه حال و چه آینده نقشی قالی‌گونه می‌آفریند که اکنون برای دهها هزار سال است که وجود دارد و طی اینمدت پیچیده‌تر و در کل، زیباتر شده است. حتی فضائیان هم طرحی از این قالی هستند و آنها هم به پیچیدگی و زیبایی آن می‌افزایند. یک نفر یک رشته از این قالی است. یک رشته در مقایسه با کل آن چیست؟

«دانیل» ذهنت را با استواری روی این قالی متمرکز کن و اجازه نده از بین رفتن یک رشته از آن روی تو تأثیر بگذارد. تعداد زیادی رشته‌های دیگر وجود دارند که هر کدام ارزشمند و موثر هستند

- «بالی» حرفش را قطع کرد، اما «دانیل» صبورانه منتظر شد. چشمان «بالی» گشوده شد و با نگاه کردن به «دانیل» اخم کرد: تو هنوز اینجا هستی؟

همیشه می‌توانستند سفرهایی بزمین داشته باشند آنها اگر می‌خواستند کمی از فرهنگ و تکنولوژی بهره‌مند شوند و مردم زمین هم مدام بعنوان مهاجر به آنجا می‌آمدند. جمعیت قوی زمین خستگی‌ناپذیر بود. آنوقت چرا «مورلر» نباید یک رهبر بزرگ باشد؟ او کاری نداشت که انجام دهد.

در آینده هم حکومت کردن دوباره آسان خواهد شد. زیرا فضائیان رو به انحطاط (بهر بچه مدرسه‌ای گفته میشد آنها غرق در تضادهای جامعه‌شان هستند و باید باشند. با اینحال گاهی «پاندارال» در صحت این قضیه شک می‌کرد) و مهاجران رو به فزونی در جمعیت و قدرت پیش می‌روند و بزودی زمانی خواهد رسید که زندگی دوباره این گونه‌بشود. مهاجران در صلح زندگی خواهند کرد تکنولوژی‌شان را تا بی‌نهایت تقویت خواهند کرد.

هر چه کره «بالی» بیشتر پر می‌شود، به یک زمین دیگر بیشتر شبیه می‌گردد، همانطور که تمام کرات چنین هستند. اینجا و آنجا هم کرات جدیدی در حال بوجود آمدن هستند که در نهایت «امپراتوری» کهکشانی را پی‌ریزی خواهند کرد و مطمئناً کره «بالی» بعنوان قدیمی‌ترین و پرجمعیت‌ترین کره مهاجر، همیشه مکان برجسته‌ای در آن امپراتوری تحت حکومت جاودانه و مهربانانه مادر، زمین را بخود اختصاص خواهد داد.

اما اکنون زمان گذشته یا آینده نیست که «پاندارال» رئیس باشد، بلکه زمان حال است. «هان فاستولف» مرده است، اما «کلدن آمادیرو» زنده است. «آمادیرو» از دادن اجازه در مورد فرستادن مهاجر از کره زمین در بیست دهه پیش خودداری کرده بود و حالا هم زنده است و می‌تواند مشکل ایجاد کند. فضائیان هنوز خیلی قوی بودند که بحساب نیایند و مهاجران هم هنوز آنقدر قوی نشده‌اند که با اطمینان جلو روند. مهاجران بطریقی مجبور بودند دست نگهدارند تا موازنه بقدر کفایت نسبت به آنها تغییر کند. و وظیفه آرام نگهداشتن فضائیان و در عین حال مصمم نگهداشتن مهاجران بیش از هر کس دیگر به

آرامی به او گفتند که او دیگر زنده نیست، او با چشمانی خشک برگشت و به کابین خودش رفت تابگیرد.

* * *

«دانیل» به تشریح افکارش ادامه داد: با اینحال می‌توانم در سایه سخنرانی خانم «گلادیا» چیزی بیشتر از آنچه «همکار الیجا» گفت، بفهمم. - چطور؟

- هنوز مطمئن نیستم. در جهتی که من دارم سعی می‌کنم فکر کنم، فکر کردن خیلی مشکل است.

- «جیسکارد» گفت: تا موقعی که لازم باشد صبر می‌کنم. «جنووس پاندارال» بلندقد بود و خیلی مسن نمی‌نمود. موهای پرپشتش به همراه موهای نرم و سفید کنار گوشش به او حالتی موقر و برجسته بخشیده بود. شباهت کلی او به یک رئیس، به ارتقاء درجه‌اش کمک کرده بود. اما همانطور که خودش هم می‌دانست، ظاهرش بیش از باطنش او را در این مسیر یاری کرده بود. وقتی او برهبری برگزیده شد، بسرعت در داخل کادر، ترفیع یافته بود. او هر سال مقامش بالاتر می‌رفت و حالا او رهبر شده بود.

رهبر ارشد برای همیشه! در ایام قدیم، وظیفه حکومت چیزی نبود. مثلاً هشت دهه گذشته «نفی مورلر»^۱ به عنوان بزرگترین رهبر ارشد به بچه‌های مدرسه معرفی می‌شد. آنزمان کره «بالی» چه بود؟ کره‌ای کوچک با تعدادی مزرعه و چند شهر کوچک که در طول راههای ارتباط طبیعی بوجود آمده بودند. کل جمعیت آن از پنج میلیون نفر بیشتر نمیشد و مهمترین صادراتش پشم خام و کمی تیتانیوم بود. فضائیان تحت تأثیر مهر و محبت «هان فاستولف» از «اورورا»، آنها را ندیده می‌انگاشتند و زندگی ساده بود. مردم

1) Nephi Morler

شانه‌های «پاندارال» سنگینی می‌کرد. و این چیزی بود که او نه دوست داشت و نه آن را می‌خواست.

حالا صبح بود، صبحی سرد و خاکستری همراه با بارش برف ولی این عجیب نبود و او راهش را از میان هتل بتنهائی پیش گرفت. او کسی را بعنوان محافظ نمی‌خواست. گاردهای امنیت که بیرون، آماده بودند، به محض دیدن وی بحالت خبردار ایستادند و او باخستگی تشکر کرد.

فرمانده گارد نزد وی آمد و او پرسید: مشکلی نیست کاپیتان؟

- خیر، جناب رئیس. همه چیز آرام است.

«پاندارال» سرش را تکان داد: «بالی» در کدام اتاق است؟ آه راستی زن فضایی و دو روباتش تحت نظارت هستند؟ خوب است. و گذشت.

«دی جی» در کل رفتارش خوب بود. «سولاریا»ی متروکه می‌توانست منبع تقریباً بی‌انتهایی از روبات و منبعی از سودهای سرشار برای بازرگانان باشد. با اینحال، «پاندارال» با کج خلقی اندیشید، این سودها برای امنیت کره زیاد مناسب نیستند. اما «سولاریا»ی پرازدحام، همان بهتر که متروک شده است آنجا ارزش جنگیدن را ندارد. «دی جی» کار خوبی کرده بود که آنجا را هر چه سریع‌تر ترک کرده و تشدیدکننده‌ای را با خود آورده بود. تابحال،

یک چنین دستگاه‌هایی بقدری عظیم بوده‌اند که فقط در حملات بزرگ و برای انهدام سفینه‌های مهاجر می‌توانستند مورد استفاده قرار گیرند. هزینه‌شان هم زیاد بود. به همین دلیل نمونه‌های کوچک‌تر و ارزان‌تر کاملاً مورد نیاز بود. بنابراین «دی جی» حق داشت که حس کند، آوردن یک تشدیدکننده «سولاریائی» بخانه مهم‌تر از آوردن تمام روباتهای آن کره است. آن وسیله باید کمک فراوانی به دانشمندان کره «بالی» بکند. خالا که یکی از کرات فضایی یک تشدیدکننده قابل حمل دارد، چرا بقیه نداشته باشند؟ چرا «اورورا» نداشته باشد؟ اگر این سلاحها بقدر کافی کوچک بشوند که درون یک سفینه جنگی

جای بگیرند، یک ناوگان فضایی براحتی می‌تواند هر تعداد سفینه مهاجر را نابود کند. یعنی آنها تا رسیدن به این درجه از تکامل چقدر راه دارند؟ کره «بالی» با چه سرعتی می‌تواند با تشدیدکننده‌ای که «دی جی» با خود آورده، در این جهت پیش رود؟

او در اتاق «دی جی» را زد و بدون اینکه منتظر جواب شود، وارد شد و باز بدون اینکه منتظر دعوت باشد، نشست. بهرحال رهبر ارشد بودن چند مزیت هم داشت.

«دی جی» از میان حمام بیرون رانگاه کرد و درحالی‌که مشغول خشک کردن موهایش بود گفت: می‌خواستم ارتقاء رهبری‌تان را با ابهت به شما تبریک بگویم، اما شما مرا دروضع ناجوری گیر انداختید چون تازه از زیردوش درآمده‌ام و اصلاً موقعیت مناسبی ندارم.

«پاندارال» در حالت عادی از شوخیهای «دی جی» لذت می‌برد، اما حالا، نه. بعضی اوقات او اصلاً «دی جی» را درک نمی‌کرد. «دی جی» یک «بالی» بود و از نسل «الیجای بزرگ». این «دی جی» را برای یک پست رهبری مناسب جلوه می‌داد، خصوصاً اینکه اخلاق خوب و پسندیده‌ای داشت که او را در نظر عموم محبوب جلوه می‌داد. با اینحال او تجارت را برگزیده بود که زندگی مشکل و خطرناکی بود. ممکن بود بتوانی از این راه ثروتمند بشوی، اما احتمال کشته‌شدن، یا- از آن بدتر- جوانمرگ شدن وجود داشت. علاوه بر این «دی جی» بعنوان یک تاجر، مجبور بود گاهی ماهها از کره «بالی» دور بماند و «پاندارال» نصایح او را به نصایح خیلی از سران دوستش ترجیح می‌داد. البته نمیشد گفت که «دی جی» فردی جدی بود. اما هر وقت جدی می‌شد حرفهایش ارزش شنیدن داشت.

«پاندارال» به سنگینی گفت: فکر نمی‌کنم سخنانی آن زن بهترین چیزی بود که برای ما پیش آمد.

«دی جی» گفت: خوب، اهمیت ندهید رئیس.

او حالا کاملاً لباسش را پوشیده و سینی صبحانه را به آنطرف هل داد.

- قهوه هنوز گرم است. اگر می‌خواهید با کلوچه و مربا از خودتان پذیرایی کنید. این می‌گذرد. فکر نمی‌کنم عموم مردم عاشق فضائیا شده باشند و کار ما را خراب کنند. حتی این ممکن است مفید هم باشد. اگر فضائیان راجع به آن بشنوند، حزب «فاستولف» تقویت می‌شود. «فاستولف» ممکنست مرده باشد. اما حزبش از بین نرفته و ما نیاز داریم که روحیه میانه‌روی آنها را تشویق کنیم.

«پاندارال» گفت: چیزی که فکر مرا بخود مشغول کرده، کنگره عمومی مهاجرانست که پنج ماه دیگر تشکیل می‌شود. در آنجا باید به سخنان طعنه‌آمیزی که راجع به ماجرای کره «بالی» ودوست داشتن فضائیان توسط اهالی کره «بالی» زده می‌شود. گوش دهیم.

«دی جی» گفت: پس در جمع، سیاستمداران رفتار کنید، ولی وقتی آنها را به گوشه‌ای فرا می‌خوانید، مستقیم در چشمانشان نگاه کنید و بگوئید که در کره «بالی» آزادی بیان وجود دارد و ما قصد داریم آن را نگاهداریم. به آنها بگوئید کره «بالی» قلباً به زمین علایقی دارد. اما اگر هر کره‌ای مایل است طرفداری از زمین را با اعلام جنگ علیه فضائیان اثبات کند، ما فقط این علاقه را تماشا خواهیم کرد، نه بیشتر. این دهان آنها را می‌بندد.

«پاندارال» با حالتی بیدارکننده گفت: اوه، نه. چنین اظهارنظری خیلی زود گذرش درمیاید و فاش می‌شود.

«دی جی» گفت: متأسفانه حق با شماست. اما راجع به آن فکر کنید و اجازه ندهید آن سبک مغزان دهان‌کننده بشما چیره شوند.

«پاندارال» آهی کشید:

- فکر می‌کنم موفق شویم. اما دیشب نقشه‌های ما با یک یادداشت بلند با

«دی جی» که تقریباً لباسهایش را پوشیده بود، شانه‌هایش را بالا انداخت:

چه کسی می‌توانست آن را پیش‌بینی کند؟

- تو ممکن بود بتوانی. وقتی تصمیم گرفتی او را با خود ببری می‌بایست سابقه‌اش را از نظر می‌گذراندی.

- من به سابقه‌اش نگاه کردم، رئیس. او بیش از سه دهه در «سولاریا» بود. این «سولاریا» بود که او را شکل داد. او در آنجا کاملاً با روباتها می‌زیست و از آدمها فقط تصویرشان را می‌دید، البته بجز شوهرش که او را هم بندرت می‌دید. وقتی به «اورورا» رفت برایش خیلی مشکل بود که بتواند خودش را با آنجا وفق دهد و حتی آنجا هم اکثراً با روباتها زندگی می‌کرد. او در بیست و سه دهه عمرش، هیچگاه با بیشتر از بیست نفر آدم بطور همزمان روبرو نشده بود، چه برسد به چهارهزارنفر. من گمان می‌کردم بیش از چند کلمه نتواند صحبت کند تازه اگر همان چند کلمه را هم حرف می‌زد. بهیچوجه نمی‌دانستم به این خوبی یک جمعیت را برمی‌انگیزد.

- به محض اینکه این را فهمیدی باید متوقفش می‌کردی. تو درست پهلوی او نشسته بودی.

- دلتان می‌خواست شورش بشود؟ مردم همه از او لذت می‌بردند. شما که آنجا بودید و می‌دیدید که مردم چکار می‌کردند. اگر مجبورش می‌کردم بنشینند، مردم سالن را روی سرشان می‌گذاشتند. علاوه بر این، شما خودتان هم سعی در خاموش کردن او نکردید.

«پاندارال» گلویش را صاف کرد.

- در فکرش بودم، اما در حقیقت هر بار بعقب نگاه می‌کردم، چشمم در چشم روباتش می‌افتاد. آن یکی که شبیه روبات است.

- «جیسکارد». اما مگر او چه بود؟ او بشما آسیب نمی‌رساند.

- می‌دانم، با وجود این مرا عصبی می‌کرد.

«دی جی» گفت: خوب، اهمیت ندهید رئیس.

او حالا کاملاً لباسش را پوشیده و سینی صبحانه را به آنطرف هل داد.

- قهوه هنوز گرم است. اگر می‌خواهید با کلوچه و مربا از خودتان پذیرایی کنید. این می‌گذرد. فکر نمی‌کنم عموم مردم عاشق فضائیا شده باشند و کار ما را خراب کنند. حتی این ممکن است مفید هم باشد. اگر فضائیان راجع به آن بشنوند، حزب «فاستولف» تقویت می‌شود. «فاستولف» ممکنست مرده باشد. اما حزبش از بین نرفته و ما نیاز داریم که روحیه میانه‌روی آنها را تشویق کنیم.

«پاندارال» گفت: چیزی که فکر مرا بخود مشغول کرده، کنگره عمومی مهاجرانست که پنج ماه دیگر تشکیل می‌شود. در آنجا باید به سخنان طعنه‌آمیزی که راجع به ماجرای کره «بالی» ودوست داشتن فضائیان توسط اهالی کره «بالی» زده می‌شود. گوش دهیم.

«دی جی» گفت: پس در جمع، سیاستمداران رفتار کنید، ولی وقتی آنها را به گوشه‌ای فرا می‌خوانید، مستقیم در چشمانشان نگاه کنید و بگوئید که در کره «بالی» آزادی بیان وجود دارد و ما قصد داریم آن را نگاهداریم. به آنها بگوئید کره «بالی» قلباً به زمین علایقی دارد. اما اگر هر کره‌ای مایل است طرفداری از زمین را با اعلام جنگ علیه فضائیان اثبات کند، ما فقط این علاقه را تماشا خواهیم کرد، نه بیشتر. این دهان آنها را می‌بندد.

«پاندارال» با حالتی بیدارکننده گفت: اوه، نه. چنین اظهارنظری خیلی زود گذرش درمیاید و فاش می‌شود.

«دی جی» گفت: متأسفانه حق با شماست. اما راجع به آن فکر کنید و اجازه ندهید آن سبک مغزان دهان‌کننده بشما چیره شوند.

«پاندارال» آهی کشید:

- فکر می‌کنم موفق شویم. اما دیشب نقشه‌های ما با یک یادداشت بلند با

ایزاک آسیمواف / ۲۶۹

شکست مواجه شد. اینست که بیشتر از همه مرا نگران کرده.

- کدام یادداشت بلند؟

«پاندارال» گفت: وقتی که شما «اورورا» را بقصد «سولاریا» ترک کردید، دو سفینه جنگی «اورورایی» هم پشت سر شما به «سولاریا» رفتند. اینرا می‌دانستید؟

«دی جی» با بی‌تفاوتی گفت: نه، ولی چیزی بود که حدسش را می‌زدم و بهمین خاطر هم بود که زحمت ردگم کردن را بخودم دادم.

- یکی از این سفاین «اورورایی»، هزاران کیلومتر دورتر از شما در «سولاریا» فرود آمد که بدین ترتیب بنظر نمی‌رسید برای جاسوسی اعمال شمتالاش کرده باشد. دومی هم در مدار باقی ماند.

- طبیعی است. این کاری بود که اگر منهم یک سفینه دیگر در اختیار داشتم، می‌کردم.

- آن سفینه «اورورایی» که فرود آمد، منهدم شد و سفینه‌ای که در مدار بود این مسئله را گزارش کرد و دستور بازگشت دریافت کرد یک ایستگاه «مانیتور» بازرگانی این گزارش را گرفت و برای ما ارسال کرد.

- گزارش کدگذاری نشده بود؟

- چرا، اما کدی بود که ما به آن دسترسی پیدا کرده‌ایم.

«دی جی» متفکرانه سرش را تکان داد و گفت: خیلی جالب است، اینطور بنظر می‌رسید که آنها کسی را نداشتند که بتواند «سولاریائی» صحبت کند.

«پاندارال» با متانت گفت: مشخص است. مگر اینکه کسی بداند «سولاریائیها» کجا رفته‌اند. این زن که با شماست، تنها «سولاریائی» قابل دسترس در کهکشان است.

- و آنها گذاشتند من او را با خود ببرم، نه؟ خاک بر سر «اورورائیها».

- درهر حال، دیشب من داشتم خبر نابودی سفینه «اورورایی» را اعلام

می‌کردم. البته بعنوان یک گزارش و نه از روی علاقه. ولی خوب، این خبر هر مهاجری را در کهکشان خشنود می‌کند. یعنی اینکه ما پیروز شدیم و «اورورائیها» نشدند.

«دی جی» با خشکی گفت: ما یک «سولاریائی» داشتیم و «اورورائیها» نداشتند.

- خیلی خوب، این باعث می‌شود که شما و آن زن خوب جلوه کنید. اما بعد از آنچه آن زن دیشب کرد، دیگر هیچ چیز آن اهمیت ویژه را ندارد. حتی اگر خبر نابودی یک سفینه جنگی «اورورایی» باشد.

«دی جی» گفت: وقتی همه صلح و خویشاوندی را تشویق کرده‌اند، خوشحالی کردن بخاطر کشته‌شدن چند صد نفر خویشاوند «اورورایی» چیز مسخره‌ای بنظر می‌آید.

- منم همینطور فکر می‌کنم. بنابراین یک مزیت روانی را از دست دادیم.

«دی جی» اخم کنان گفت: فراموش کن، رئیس. شما همیشه می‌توانید از تبلیغات راجع به چیزهای دیگر در مواقع مناسب‌تر استفاده کنید. مهم اینست که تمام اینها چه معنی می‌دهد. یک سفینه «اورورایی» نابود شده. این به آن معنی است که آنها انتظار نداشتند یک تشدید کننده اتمی مورد استفاده قرار بگیرد. به سفینه دیگر هم دستور بازگشت داده‌اند و این هم این معنی را می‌دهد که آن سفینه هم به وسیله دفاعی مناسبی برای مقابله با آن تجهیز نشده بوده و شاید هم آنها حتی وسیله دفاعی نداشته‌اند. من اینطور قضاوت می‌کنم که تشدید کننده قابل حمل، یا تا حدودی قابل حمل، هر چه که هست پیشرفتی است که فقط «سولاریائیها» بدان دست یافته‌اند نه همه فضائیان. این برای ما خبر خوبی است اگر حقیقت داشته باشد. در حال حاضر بهتر است راجع به تبلیغات نگران نباشیم، بلکه قوایمان را روی این موضوع متمرکز کنیم که تا حد امکان از آن تشدید کننده، اطلاعات بیرون بکشیم. ما می‌خواهیم اگر

که او تنها کسی است که «سولاریائی» سلیس صحبت می‌کند، می‌خواهند به کمک او سیاره را از سرپرستانش پاک کنند.

- نمی‌دانم چطور فهمیده‌اند، «دی جی». ما نقش او را فقط دیشب اعلام کردیم، در حالیکه پیام خیلی پیشتر از آن از «اورورا» بدست ما رسید. اما این مهم نیست که چرا او را می‌خواهند. سؤال اینست که ما چکار کنیم؟ اگر او را برنگردانیم، با «اورورا» بحرانی خواهیم داشت که من اصلاً موافق با آن نیستم. اگر هم او را پس بفرستیم، از نظر اهالی کره «بالی» بد جلوه می‌کند، و «بیستروان پیر» زمینه‌ای پیدا می‌کند که بگوید ما داریم به سمت فضائیان متمایل می‌شویم.

آنها مدتی بیکدیگر خیره شدند و سپس «دی جی» به آهستگی گفت: مجبوریم او را پس بفرستیم. هر چه باشد او یک فضایی و اهل «اورورا» است. ما نمی‌توانیم به خلاف میل «اورورا» او را نگاه داریم، چون در غیراینصورت هر تاجری را که جرأت کند بحدود فضائیان وارد شود، با خطر مواجه کرده‌ایم. من او را برمی‌گردانم و شما تقصیرش را گردن من بیندازید. بگوئید که شرط بردن او به «سولاریا» از طرف من، این بود که او را مجدداً به «اورورا» بازگردانم، که البته حقیقت هم همین است. بااینکه سندی در این رابطه نوشته نشده، اما من به اخلاقیات پایبند هستم و حس کردم مجبورم به قولم عمل کنم. این ممکنست بسود ما هم تمام شود.

- چطور.

- من مجبورم خودم این کار را انجام دهم. اما اگر قرار است اینکار صورت بگیرد، سفینه من باید با هزینه سیاره دوباره آماده پرواز شود. افراد من هم احتیاج به اضافه حقوق دارند، چون هر چه باشد آنها دارند از مرخصیشان چشم می‌پوشند.

* * *

ممکن باشد در این مورد از فضائیان جلو بزنیم.

«پاندارال» درحالی که کلوچه‌ای را می‌جوید گفت: شاید تو درست بگوئی، اما بخشهای دیگر خبر را چه کنیم؟

«دی جی» گفت: کدام بخشهای دیگر خبر؟ رئیس، شما دارید اطلاعاتی را که من نیاز دارم تا یک گفتگوی عاقلانه انجام دهم بمن می‌دهید، یا اینکه قصد دارید آنها را یکی‌یکی در هوا بیندازید تا من برای گرفتن آنها بپریم؟ - عصبانی نشو «دی جی». اگر من نتوانم غیررسمی باشم صحبت کردن با تو چه لطفی دارد؟ میدانی که جلسات رهبری من چگونه است. دلت می‌خواهد شغل مرا داشته باشی. اگر بخواهی میتوانی. خودت می‌دانی.

- نه متشکرم آن را نمی‌خواهم. آنچه می‌خواهم بخش دیگر اخبار شماست. - ما یک پیغام از «اورورا» دریافت کرده‌ایم. یک پیغام واقعی. آنها در حقیقت می‌خواستند مستقیماً با ما ارتباط داشته باشند تا اینکه از راه زمین پیغامشان را بفرستند.

- پس باید پیغام با اهمیتی باشد. آنها چه می‌خواهند؟

- آنها می‌خواهند زن «سولاریائی» را پس بفرستیم.

- طبیعی است. پس آنها می‌دانند سفینه ما از «سولاریا» برگشته و به کره «بالی» آمده است. پس آنها هم ایستگاههای مخابراتی دارند و مثل ما استراق‌سمع می‌کنند.

- «پاندارال» با نگرانی آشکاری گفت: کاملاً. آنها بهمان سرعتی که ما به کدهایشان دسترسی پیدا می‌کنیم، کدهای ما را کشف می‌کنند. احساس خود من اینست که باید بتوافقی برسیم که پیامهایمان را آشکارا بفرستیم. - گفتید چرا آن زن را می‌خواهند؟

- فضائیان دلیل ارائه نمی‌دهند، آنها فقط دستور می‌دهند.

- دقیقاً پی برده‌اند که آن زن در «سولاریا» چه کرده؟ نکند که از آنجایی

«دی جی» از فکر اینکه می‌خواست دوباره برای حداقل سه ماه دیگر در سفینه‌اش باشد، مسرور بود.

«گلادیا» از اینکه کابین بزرگتر و لوکس‌تری را در اختیارش گذاشته بودند، دل‌تنگ بنظر می‌رسید. او پرسید: اینهمه برای چه؟

«دی جی» پرسید: داری دندانهای اسب پیشکشی را می‌شماری؟

- من فقط دارم سؤال می‌کنم. چرا؟

- برای یک چیز بانوی من. شما یک قهرمان درجه یک هستید و وقتی سفینه داشت برای سفر آماده میشد، این‌جا را صرفاً برای شما مرتب کردند.

- این‌جا تازه درست نشده. قبلاً مال چه کسی بود؟

- در واقع محل استراحت خدمه بود، اما آنها خودشان اصرار داشتند. شما محبوب آنها هستید. مخصوصاً «نیس». او را که بخاطر می‌آوردید؟

- البته.

- او می‌خواهد که شما وی را بجای «دانیل» بپذیرید. او می‌گوید «دانیل» از کارش لذت نمی‌برد و از قربانیانش معذرت می‌خواهد. اما او «نیس»، هرکسی را که کوچکترین اذیتی بشما برساند، نابود خواهد کرد و از این کار هم لذت خواهد برد. هرگز هم معذرت خواهی نمی‌کند.

«گلادیا» لبخند زد: به او بگو پیشنهادش را فراموش نمی‌کنم و اگر ممکن باشد خوشحال می‌شوم با او دست بدهم. شانس این کار را قبل از فرود در کوه «بالی» که بدست نیاوردم.

- امیدوارم وقتی می‌خواهید دست بدهید، دستکش‌هایتان را دستتان کنید.

- البته، اما فکر نمی‌کنم واقعاً لازم باشد. از موقعی که «اورورا» را ترک کرده‌ام، زیاد استنشاق نکرده‌ام. آمپولهایی هم که زده‌ام، احتمالاً سیستم ایمنی مرا بخوبی تقویت کرده است.

او دوباره به اطراف نگاه کرد.

- شما حتی جایگاه دیواری هم برای «دانیل» و «جیسکارد» درنظر گرفته‌اید. خیلی فکر خوبی است «دی جی».

«دی جی» گفت: خانم، ما تا جایی که بتوانیم کاری می‌کنیم که شما راضی باشید و خوشحالیم از اینکه شما راضی هستید.

«گلادیا» گوئی از آنچه که می‌خواهد بگوید متعجب است، گفت: من هنوز کاملاً راضی نشده‌ام. مطمئن نیستم بخواهم کره شما را ترک کنم.

- نه؟ سرما، برف، افسردگی، ابتدایی بودن، جمعیت‌های زیادی که همیشه همه جا هستند، چه چیز اینجا ممکنست شما را جذب کند؟

«گلادیا» سرخ شد:

- این بخاطر جمعیت‌های زیاد نیست.

- وانمود می‌کنم که حرف شما را باور کرده‌ام خانم.

- این نیست. چیزی کاملاً متفاوت از اینست. من هرگز کاری نکرده‌ام.

من با چیزهای جزئی مختلفی خودم را سرگرم کرده‌ام و با طرح‌های خارجی روبات‌ها سروکار داشته‌ام. از زندگیم لذت برده‌ام و همسر و مادر و... بوده‌ام ولی در هیچکدام از این چیزها، بعنوان یک فرد بحساب نیامده‌ام. اگر ناگهان از صحنه وجود محو میشدم یا اصلاً بدنیا نمی‌آمدم، به هیچکس یا هیچ چیز تأثیری نمی‌گذاشت جز شاید یک یا دو دوست نزدیک. ولی حالا فرق می‌کند.

- بله؟

کمترین نشانه‌ای از استهزاء در صورت «دی جی» دیده نمیشد.

«گلادیا» گفت: بله من می‌توانم مردم را تحت تأثیر قرار دهم. می‌توانم سبب‌ساز چیزی باشم. آن سبب را انتخاب کرده‌ام. می‌خواهم از جنگ جلوگیری کنم. می‌خواهم جهان از فضایی و مهاجر بطور یکسان پر شود. می‌خواهم هر گروه ویژگیهای خاص خودش را حفظ کند و در عین حال ویژگیهای دیگران را هم بپذیرد. می‌خواهم سخت روی این موضوع کار کنم تا

بعد از رفتن من، تاریخ بخاطر من تغییر یابد و مردم بگویند اگر بخاطر او نبود، اوضاع به این حالت رضایتبخش که الان هست درنمیامد.

در حالیکه صورتش می‌درخشید، رو به «دی جی» کرد و گفت: میدانی چه فرقی می‌کند؟ پس از دویست و سی سال که هیچکس نبودم، حالا شانس این را دارم که کسی باشم، دریابم آن زندگی که بنظرم پوچ میامد، حالا شامل چیزست، چیزی جالب و مدتها پس از اینکه از شاد شدن قطع امید کرده بودم، دارم احساس شادی می‌کنم.

«دی جی» با کمی شرمزدگی گفت: شما مجبور نیستید برای داشتن همه اینها در کره «بالی» بمانید.

- در «اورورا» آن را نخواهم داشت. در آنجا فقط یک مهاجر «سولاریائی» هستم. در یک کره مهاجر، یک فضایی بحساب می‌آیم، چیزی غیرعادی.

- با این وجود، در بعضی موارد - و با قاطعیت تمام - اظهار کردید که می‌خواهید به «اورورا» بازگردید.

- قبلاً چرا، اما حالا این را نمی‌گویم «دی جی». واقعاً الان نمی‌خواهم برگردم.

- این ما را خیلی تحت تأثیر قرار می‌دهد، اما موضوع اینجاست که «اورورا» شما را می‌خواهد. آنها اینطور بما گفته‌اند.

«گلادیا» تعجب‌زده گفت: آنها مرا می‌خواهند؟

«دی جی» گفت: یک پیغام رسمی از رئیس انجمن «اورورا» بدست ما رسید که می‌گفت شما را برگردانیم. ما از نگاهداشتن شما خوشحال می‌شویم، اما رهبران اینطور تصمیم گرفته‌اند که نگاهداشتن شما به یک بحران بین سیاره‌ای نمی‌ارزد. من مطمئن نیستم که با آنها موافق باشم، اما آنها از من مقامشان بالاتر است.

«گلادیا» اخم کرد: چرا آنها باید مرا بخواهند؟ من بیشتر از بیست دهه

در «اورورا» بوده‌ام و هیچوقت بنظر نمی‌رسید که آنها مرا بخواهند. صبر کن! فکر می‌کنی آنها مرا بعنوان تنها راه انهدام سرپرستان در «سولاریا» می‌خواهند؟

- من اینطور فکر می‌کنم، بانوی من.

- اینکار را نخواهم کرد. یکبار شانسی آن سرپرست را از کار انداختم ولی هرگز نخواهم توانست آنچه را کردم، دوباره تکرار کنم. میدانم که نمی‌توانم. علاوه بر این، آنها چه احتیاجی دارند که در سیاره فرود بیایند؟ حالا که آنها می‌دانند سرپرستان چه هستند، می‌توانند از فاصله دور آنها را نابود کنند؟

«دی جی» گفت: در واقع پیامی که بازگشت شما را درخواست کرده، خیلی قبل از موقعی فرستاده شد که آنها احتمالاً بتوانند به مبارزه شما با سرپرست پی ببرند. باید برای چیز دیگری شما را بخواهند. - اوه.

«گلادیا» بنظر رسید آرام شده، اما دوباره آتشی شد و گفت: برایم اهمیتی ندارد برای چه مرا می‌خواهند. من نمی‌خواهم برگردم. من در اینجا کار دارم و باید آن را ادامه دهم.

«دی جی» برخاست و گفت: خوشحالم که این را از شما می‌شنوم، خانم «گلادیا». امیدوار بودم اینطور فکر کنید. قول میدهم تمام تلاشم را بکنم که وقتی «اورورا» را ترک می‌کنم شما را هم با خود بیاورم. با اینحال در حال حاضر مجبورم که به «اورورا» بروم و شما هم باید با من بیایید.

* * *

«گلادیا» کره «بالی» را همانطور که دور میشد، با احساساتی کاملاً متفاوت از آنچه هنگام نزدیک شدن به آن داشت، تماشا می‌کرد. آن دقیقاً همان کره سرد، خاکستری و بدبختی بود که قبلاً دیده بود، اما مردمش گرما

و حیات داشتند. آنها موجوداتی حقیقی و استوار بودند. «سولاریا»؛ «اورورا» یا بقیه کرات فضایی که او دیده یا تصویرشان را دیده بود، از مردمی پر شده بودند که گویی غیرواقعی و گازی بودند. بله لغت، همان بود، گازی. کم بودن تعداد انسانها در کرات فضایی مهم نبود، بلکه مسئله این بود که آنها مانند مولکولهای گاز که بهنگام پخش شدن، ظرف حاویشان را پر می‌کنند، سیاره را پر کرده بودند. فضائیان، گویی از یکدیگر بیزار بودند. «گلادیا» با خود اندیشید آنها واقعاً از هم بیزار بودند. فضائیان همیشه از او متنفر بوده‌اند. او در «سولاریا» با چنین تنفری بزرگ شده بود.

کره «بالی» اینطور نبود. شاید هیچکدام از کرات مهاجرنشین چنین نبودند. مهاجران، زمینهای وسیع اطرافشان را بعنوان بهای بهم پیوستگیشان، متروک رها کرده بودند و بهم می‌چسبیدند تا اینکه افزایش جمعیت، آن زمینهای خالی را پر کند. یک کره مهاجر، کره‌ای از دسته‌های مردم بود، نه از سنگ و شن و نه از گاز.

چرا اینطور بود؟ شاید بخاطر روباتها! آنها اتکای مردم را بیکدیگر کم می‌کردند. آنها شکافهای میان را پر می‌کردند. آنها عایق بودند و جاذبه طبیعی مردم را برای یکدیگر کاهش می‌دادند تا اینکه کل سیستم بصورت منفرد درمی‌آمد. باید هم اینطور میشد. در هیچ جایی بیشتر از «سولاریا»، روبات وجود نداشت و اثر عایق بودن آنها بقدری زیاد بود که مولکولهای پراکنده گاز که همان انسانها بودند، طوری بیروح و راکد می‌شدند که تقریباً هیچوقت با هم ارتباط برقرار نمی‌کردند. (او دوباره به این فکر افتاد که «سولاریائیها» کجا رفته‌اند و چگونه زندگی می‌کنند؟)

عمر طولانی هم در این زمینه دخالت داشت. آدم وقتی پس از گذشت دهه‌های زیاد از عمرش بتدریج تندخومی شود چطور می‌تواند رابطه احساسی برقرار کند؟ یا اگر کسی مرد، دیگری چطور می‌تواند مرگ وی را برای

دهه‌های زیاد تحمل کند؟ اینست که انسانها می‌آموزند با یکدیگر رابطه ایجاد نکنند، بلکه تا جایی که می‌توانند انزوا جویند و تنها بمانند.

از طرف دیگر اگر انسان، کوتاه عمر باشد، پسادگی نمی‌تواند آنقدر زنده بماند که زندگی جذابیتش را برایش از دست بدهد. از آنجا که نسلها بسرعت می‌گذرند، توپ جذابیت عمر، از دستی بدست دیگر می‌چرخد بدون اینکه بزمین بیفتد. او اخیراً هم به «دی‌جی» گفته بود که چیز دیگری برای انجام دادن یا فهمیدن باقی نمانده و او همه چیز را تجربه کرده و بهمه چیز اندیشیده است. زندگی برایش بکلی خسته کننده شده بود. و تا آنزمان که سخنرانی کرده بود، راجع به انبوه مردم، راجع به صحبت کردن با تعداد زیادی که گویی در دریائی از سرها غرق شده‌اند، راجع به شنیدن پاسخهایشان نه بصورت کلمه به کلمه بلکه بصورت صداهای نامفهوم، راجع به غرق شدن با آنها، حس کردن احساساتشان و تبدیل شدن به موجودی بزرگ، چیزی نمیدانست و حتی فکرش را هم نکرده بود. البته تنها این نبود که چنین چیزی قبلاً برای او اتفاق نیفتاده بود، بلکه او حتی خوابش را هم نمیدید که ممکنست چنین چیزی را تجربه کند. چه چیزهای بیشتری برای تجربه کردن وجود داشت که او قادر نبود به آنها بیندیشد؟

«دانیل» به آرامی گفت: خانم «گلادیا»، فکر می‌کنم کاپیتان برای ورود علامت می‌دهد.

«گلادیا» گفت: پس بگذار وارد شود.

«دی‌جی» در حالیکه ابروهایش را بالا داده بود وارد شد و گفت، راحت شدم. فکر کردم شاید خانه نباشید.

«گلادیا» لبخند زد: می‌شود گفت نبودم. در دنیای افکار خودم غوطه‌ور بودم. گاهی اینطور می‌شوم.

«دی‌جی» گفت: شما خوشبخت هستید. افکار من هیچوقت آنقدر زیاد

نیستند که در آنها غوطه‌ور شوم. موافقید که «اورورا» را دیدار کنید، خانم! - نه، نیستم. در بین افکارم که در آنها غرق بودم، یکی هم این بود که هنوز نمی‌دانم شما چرا باید به «اورورا» بیایید. مسلماً فقط بخاطر بازگرداندن من نمی‌تواند باشد. هر سفینه باری فضایی هم می‌توانست اینکار را انجام دهد. - می‌توانم بنشینم، خانم؟

- بله، البته. احتیاج به گفتن ندارد، کاپیتان. یکاش دیگر با من بصورت یک اشرافزاده برخورد نمی‌کردی. خسته کننده است. اگر هم نشانه‌ای طنز آلود است که من یک فضائی هستم، دیگر بدتر از خسته کننده است. در واقع ترجیح می‌دهم مرا «گلادیا» خطاب کنی.

«دی جی» همانطور که می‌نشست و پاهایش را روی هم می‌انداخت، گفت: منظورت اینست که هویت فضائی خودت را نمی‌خواهی، «گلادیا»؟ - ترجیح می‌دهم امتیازات غیر ضروری را فراموش کنم.

- غیر ضروری؟ تا وقتی که پنج برابر من عمر می‌کنی، غیر ضروری نیست. - عجیب است، من داشتم به آن بعنوان یک ضرر فگران کننده برای فضائیان فکر می‌کردم چقدر مانده است تا به «اورورا» برسیم؟

این بار لازم نیست رد گم کنیم. چند روز دیگر به قدر کافی از خورشید خودمان دور می‌شویم و بعد می‌توانیم پرتاب را انجام دهیم که بعد از آن فقط چند روز طول می‌کشد تا به «اورورا» برسیم، همین.

- تو چرا باید به «اورورا» بیائی، «دی جی»؟

- می‌توان گفت فقط برای رعایت ادب، در واقع دوست دارم فرصتی دست بدهد تا برای رئیس‌تان - یا حتی یکی از معاونانش - توضیح دهم که در «سولاریا» دقیقاً چه اتفاقی افتاد.

- یعنی آنها نمی‌دانند که چه اتفاقی افتاده؟

- مسلماً می‌دانند، آنها بقدر کافی خوب هستند که از ارتباطات ما

بهره‌برداری کنند. همان کاری که اگر ما جای آنها بودیم می‌کردیم. با اینحال ممکن است نتیجه قطعی را نگرفته باشند. من مایلم آنها را از اشتباه بیرون بیاورم. - اگر اینطور باشد.

- نتایج قطعی چیستند «دی جی»؟

- همانطور که میدانی، سرپرستان «سولاریا» طوری ساخته شده بودند که فقط به انسانی که مثل شما به لهجه «سولاریائی» صحبت کند، پاسخ می‌دادند. این به آن معنی است که نه تنها مهاجران بلکه هیچ فضایی غیر «سولاریائی» هم انسان بحساب نمی‌آید. دقیق‌تر بگویم، اگر «اورورائیها» در «سولاریا» فرود می‌آمدند، انسان بحساب نمی‌آمدند.

چشمان «گلادیا» باز شد:

- باور کردنی نیست. «سولاریائیها» سرپرستان را طوری نساخته‌اند که با «اورورائیها» آنطور که شما گفتید، رفتار کنند.

- رفتار نمی‌کنند؟ آنها تا کنون یک سفینه «اورورایی» را نابود کرده‌اند. این را می‌دانستید؟

- یک سفینه «اورورایی»؟ نه نمی‌دانستم.

- پس مطمئن باشید که این کار را کردند. تقریباً همزمان با ما فرود آمده بود. ما فرار کردیم، اما آنها نتوانستند. البته ما شما را داشتیم، و آنها نداشتند. نتیجه این است - یا باید باشد - که «اورورا» بطور خودکار نمی‌تواند روی کرات فضایی بعنوان متحد حساب کند. اگر یک موقعیت اضطراری پیش بیاید، هر کره فضایی به فکر خودش خواهد بود.

«گلادیا» سرش را بشدت تکان داد: درست نیست یک حادثه را بهمه چیز تعمیم داد. «سولاریائیها» حس کرده‌اند که مشکل است سرپرستان را طوری طراحی کنند که نسبت به پنجاه لهجه عکس‌العمل موافق نشان‌دهند و نسبت به انبوه بقیه عکس‌العمل مخالف داشته باشند. آسان‌تر این بود که آنها را به یک

فرهنگ‌ها و پیچیدگی‌های اکولوژیکی که از آن اوست و او به آنجا تعلق دارد. ممکن است کرات مهاجر با هم نزاع کنند، اما این نزاع‌ها به اغتشاش یا قطع همیشگی روابط نمی‌انجامد، چون بطور خود کار دولت زمین‌خرداری می‌شود تا مسائل را با میانجی‌گری حل کند و تصمیم آن کافیست و جای هیچگونه پرسشی باقی نمی‌گذارد.

اینها سه مزیت ما هستند: نداشتن روبات، چیزی که بما فرصت می‌دهد کرات جدید را با دستهای خودمان بسازیم، موفقیت سریع نسلها، که باعث تغییرات دائمی می‌شود و مهم‌تر از همه زمین که مرکز اصلی ماست.

«گلادیا» با اصرار گفت: اما فضائیان...

و متوقف شد. «دی جی» لبخندی زد و با تلخی گفت: می‌خواستید بگوئید که فضائیان هم از نسل مردم زمین هستند و آنجا سیاره آنان هم هست؟ در واقع درست است، اما از نظر روانی غلط است. فضائیان تا جایی که می‌توانستند سعی کردند میراثشان را انکار کنند. آنها خودشان را از مردمان اهل زمین که نقل مکان کرده‌اند، بحساب نمی‌آورند. باید گفت آنها با بریدن ریشه‌شان، زیاد دوام نخواهند آورد.

سپس، بعد از مکشی کوتاه، با کمی مهربانی، گویی دریافته بود در ابراز احساساتش، «گلادیا» را مغموم کرده است، اضافه کرد اما لطفاً بخودت بعنوان یک انسان فکر کن، بجای یک فضایی. من هم خودم را یک انسان می‌شمارم، بجای یک مهاجر. انسانیت باقی می‌ماند، چه بصورت فضایی، چه مهاجر و چه هر دو من معتقدم انسانیت فقط بصورت مهاجر باقی خواهد ماند، اما شاید اشتباه کنم.

«گلادیا» درحالی که سعی می‌کرد احساساتی نباشد، گفت: نه، فکر می‌کنم حق با تو باشد. مگر اینکه مردم بطریقی یاد بگیرند که امتیازات فضایی - مهاجر را تمام کنند. هدف من اینست که به مردم در انجام چنین

لهجه واحد عادت دهند. همین، آنها شرط بستند که هیچ فضایی دیگری در کره آنها فرود نخواهد آمد، اما شرط را باختند.

- بله، مطمئنم که رهبری «اورورا» مسئله راهمینطور برای خودشان توجیه کرده است، چون مردم معمولاً برایشان آسان‌تر است که استنباط رضایتبخشی از چیزی داشته باشند تا یک استنباط ناخوشایند. آنچه من می‌خواهم انجام دهم، اینست که آنها را مطمئن کنم امکان استنباط ناخوشایند هم هست و این واقعاً آنها را ناراحت می‌کند. مرا بخاطر خودپسندی‌ام ببخش، اما نمی‌توانم بهچیکس مثل خودم برای این کار اعتماد کنم. بنابراین فکر کردم بجای هر کس دیگر خودم باید به «اورورا» بروم.

«گلادیا» سخت احساس ناراحتی می‌کرد. او نمی‌خواست یک فضایی باشد، بلکه می‌خواست تنها یک انسان باشد و آنچه را که خودش امتیازات غیرضروری نامیده بود، فراموش کند. ولی با این وجود وقتی «دی جی» با رضایتی آشکار در برخورد با «اورورا» از موضعی اهانت آمیز صحبت می‌کرد، خودش را تا حدی فضایی حس می‌کرد. او با نگرانی گفت: تصور می‌کنم کرات مهاجر هم در میان خودشان دچار چنددستگی باشند. اینطور نیست که هر کره مهاجر برای خودش باشد.

«دی جی» سرش را تکان داد: ممکن است اینطور بنظر شما برسد که باید چنین باشد اگر هر کره مهاجر گاهی اوقات این انگیزه را داشته باشند که علائق خودش را به جمع ترجیح بدهد تعجب نمی‌کنم. اما ما چیزی داریم که شما فضائیان ندارید.

- آن چیست، یک اصالت برتر؟

- البته که نه. ما اصیل‌تر از فضائیان نیستیم. آنچه ما داریم زمین است. آنجا کره ماست. هر مهاجر هر وقت که بتواند از زمین دیدار می‌کند. او می‌داند که کره‌ای هست بزرگ، پیشرفته، با تاریخی بی‌نهایت غنی و سرشار از انواع

کاری کمک کنم.

«دی جی» درحالی که به نوار زمان که دور دیوار می‌چرخید، نظر می‌انداخت، گفت: در هر صورت، شامت را بتعویق انداختم. ممکن است با تو غذا بخورم؟
«گلادیا» گفت: البته.

«دی جی» برخاست.

پس می‌روم بیاورمش. «دانیل» یا «جیسکارد» را می‌فرستم، اما حتی نمی‌خواهم عادت کنم که به روبات‌ها دستور بدهم. علاوه بر این، هر چقدر که خدمه، شما را دوست داشته باشند، فکر نمی‌کنم دوست داشتنتان شامل روبات‌هایتان هم بشود.

«گلادیا» اصلاً از غذایی که «دی جی» آورد، لذت نبرد. بنظر می‌رسید که او به مزه بد آن که ممکن بود میراث رمینی پختن مخمر برای استفاده همگانی باشد، عادت نکرده است، اما زیاد هم برایش تنفر آور نبود و با بیحالی غذایش را خورد.

«دی جی» که متوجه عدم رضایت وی شده بود گفت امیدوارم غذا ناراحت نکرده باشد.

او سرش را تکان داد.

نه، عادت کرده‌ام، اول که سوار سفینه شدم، چند مورد ناخوشایند برایم پیش آمد، اما چیز مهمی نبود.

از این بابت خوشحالم، اما «گلادیا».

بله؟

هیچ دلیلی نمی‌توانی بیاوری که چرا دولت «اورورا» می‌خواهد تو فوراً برگردی؟ این نمی‌تواند شکست دادن سرپرست یا سخنرانی تو باشد. پیغام خیلی قبل از اینکه آنها از آن باخبر شوند، فرستاده شد.

«گلادیا» با ناراحتی گفت: در اینصورت «دی جی»، آنها نمی‌توانند مرا برای چیزی بخواهند، آنها هرگز مرا نمی‌خواهند.

ایزاک آسیموف / ۲۸۳

اما یک دلیلی باید داشته باشد. همانطور که گفتم پیغام بنام رئیس انجمن «اورورا» رسید.

این رئیس مخصوص در این زمان مخصوص مَترسکی بیش نیست.

اوه؟ چه کسی پشت اوست؟ «کلدن آمادیرو»؟

دقیقاً پس تو او را می‌شناسی.

«دی جی» با حالتی عبوس گفت: اوه، بله، مرکز تفکر ضدزمینی. مردی که بیست دهه پیش از نظر سیاسی از دکتر «فاستولف» شکست خورد. او هنوز زنده است تا ما را تهدید کند. او مثالی از مصائب عمر طولانیست.

«گلادیا» گفت: اما یک معما هم وجود دارد. «آمادیرو» آدم کینه‌توزی است. او می‌داند این «اليجابالی» بود که باعث شکستی که از آن نام بردید، شد و عقیده دارد منم در آن مسئول بودم. تنفر او از من بیشتر می‌شود. اگر رئیس مرا می‌خواهد، فقط به این خاطر می‌تواند باشد که «آمادیرو» مرا می‌خواهد. و چرا «آمادیرو» باید مرا بخواهد؟ او ترجیح می‌دهد از دست من خلاص شود. شاید بهمین خاطر هم بود که مرا با شما به «سولاریا» فرستاد. مطمئناً او انتظار داشت سفینه شما منهدم گردد و منم همراه آن نابود شوم. او هم از این واقعه بهیچوجه ککش نمی‌گزد.

«دی جی» متفکرانه گفت: اما مسلماً این چیزی نبود که بشما گفته شد. هیچکس بشما نگفت، با این تاجر دیوانه برو چون ما خوشحال می‌شویم تو کشته شوی؟

نه، آنها گفتند که تو بی‌اندازه به کمک من احتیاج داری و در حال حاضر از نظر سیاسی بهتر است با کرات مهاجر همکاری کرد و اینکه برای «اورورا» خیلی خوب است که وقتی برمی‌گردم، آنها را در جریان تمام وقایع «سولاریا» قرار دهم.

بله، آنها چنین چیزی گفتند. ممکن است تا حدی هم جدی گفته

- بنظر من انجمن «اورورا» در تقاضا برای بازگشت خانم «گلادیا»، انتظار فهمیدن چیزی بیش از آنچه دنبالش هستند، را دارند و ممکن است این خانم «گلادیا» نباشد که آنها می‌خواهند.

- بیشتر از خانم «گلادیا» چیست که آنها به آن می‌رسند؟

- «جیسکارد»، امکان‌پذیر هست که خانم «گلادیا» بدون من و تو برگردد؟

- نه، اما من و تو بچه درد انجمن می‌خوریم؟

- «جیسکارد» من بدرد آنها نمی‌خورم، اما تو منحصر بفردی چرا که می‌توانی اذهان انسانها را مستقیماً درک کنی.

- درست است «دانیل»، اما آنها این را نمی‌دانند.

- ممکن نیست که از موقع رفتن ما از «اورورا»، آنها به واقعیت پی برده باشند به تلخی از اینکه بشما اجازه ترک «اورورا» را دادند، متأسف باشند؟

«جیسکارد» بی‌درنگ گفت: نه، این ممکن نیست، «دانیل»، چطور فهمیده‌اند؟

«دانیل» بدقت گفت: من اینطور استدلال کرده‌ام. تو در دیداری که خیلی پیش از آنها به‌مراه دکتر «فاستولف» از زمین داشتی، دست به تعمیر چند روبات زمینی زدی که ظرفیت ذهنی خیلی محدودی به آنها می‌بخشید. همین فقط برای قادر ساختن آنها به ادامه کار تو در تحت تأثیر قرار دادن مقامات رسمی زمین برای جرأت و میل داشتن به مهاجرت کافی بود، حداقل تو اینچنین گفتی. در نتیجه روباتهایی که در زمین وجود دارند که قادر به سازگار کردن ذهنها هستند. علاوه بر این، همانطور که اخیراً حدس زدیم، انجمن روبات‌سازی «اورورا»، روباتهای انسان‌نمایی بزمین فرستاده است. ما هدف دقیق آنها را از چنین کاری نمی‌دانیم، اما حداقل انتظاری که از اینگونه روباتها می‌رود این است که جریانات زمین را مشاهده کرده و گزارش کنند. حتی اگر

باشند. بنابراین وقتی - برخلاف انتظارشان - سفینه ما صحیح و سالم از «سولاریا» خارج شد درحالی‌که یک سفینه «اورورایی» منهدم شد، آنها ممکن است یک گزارش دست اول از وقایع آنجا را خواسته باشند. در نتیجه وقتی من تو را بجای برگرداندن به «اورورا»، به «کره بالی» بردم، آنها برای بازگشت شما فریادشان درآمد. شاید اینطور باشد. البته الان آنها ماجرا را می‌دانند، بنابراین ممکن است دیگر شما را نخواهند با این وجود...

او با خودش حرف می‌زد تا «گلادیا».

- آنچه آنها می‌دانند چیز است که از طریق تلویزیون کره «بالی» دریافت کرده‌اند و امکان دارد آن را باور نکنند، و با اینحال...

- با این حال چه، «دی جی»؟

- حس ششم بمن می‌گوید که پیام آنها نمی‌تواند فقط بخاطر شنیدن گزارش تو باشد. بنظر من، تأکید داشتن بر تقاضا دلیلی غیر از این دارد.

«گلادیا» گفت: هیچ چیز دیگر نیست که آنها بخواهند، هیچ چیز «دی جی» گفت: شک دارم.

* * *

«دانیل» هم همان شب به «جیسکارد» گفت: من هم شک دارم.

«جیسکارد» گفت: راجع به چه چیزی شک داری «دانیل»؟

- راجع به اهمیت واقعی پیام «اورورا» که خانم «گلادیا» را خواست، شک دارم. منم مثل کاپیتان عقیده دارم که اشتیاق برای شنیدن یک گزارش، انگیزه کافی برای اینکار نیست.

پیشنهاد دیگری داری؟

- فکری دارم، «جیسکارد».

- ممکنست بدانم، «دانیل»؟

«دانیل» گفت: با اینحال من شک دارم.

* * *

روباتهای «اورورایی» نتوانند ذهنها را درک کنند، می‌توانند گزارشهایی بفرستند از اینکه این یا آن مقام رسمی ناگهان نظرش را راجع به مهاجرت تغییر داده است و شاید در مدتی که ما در «اورورا» نبودیم، بفکر شخص قدرتمندی در «اورورا» - شاید خود دکتر «آمادیرو» - رسیده باشد که این فقط در صورت وجود روباتهای سازگارکننده اذهان در زمین قابل توجه است. بعد ممکن است بنای سازگار کردن ذهن به دکتر «فاستولف» یا تو برگردد. این ممکن است برای مقامات «اورورا» ماجراهای دیگری را مشخص کند که بجای دکتر «فاستولف» بتو برمی‌گردد. در نتیجه آنها ناامیدانه می‌خواهند که تو برگردی، اما نمی‌توانند مستقیماً خواستار بازگشت تو شوند، چون این اطلاعات جدید آنها را فاش می‌کند. بنابراین خانم «گلادیا» را می‌خواهند. یک درخواست طبیعی - و می‌دانند که اگر او برگردد، تو نیز با او خواهی بود.

«جیسکارد» برای یک دقیقه ساکت بود، سپس گفت: استدلال جالبی بود «دانیل»، اما همه چیز را در برنمی‌گیرد. آن روباتهایی که من برای برانگیختن انگیزه مهاجرت، تنظیمشان کردم، کارشان را بیش از هیجده دهه پیش تکمیل کردند و از آنموقع بی‌عد غیرفعال شده‌اند، یا حداقل تا جاییکه به سازگار کردن ذهنها مربوط می‌شود، دیگر فعال نیستند. علاوه بر این، زمین خیلی وقت پیش روباتها را از شهرها خارج کرد و آنها را بنقاط غیرشهری بدون جمعیت منتقل کرد. این به آن معنی است که روباتهای انسان‌نما که ما فکر می‌کنیم بزمین فرستاده شده‌اند، موقعیتی برای دیدن روباتهای سازگارکننده ذهنی من یا مطلع شدن از هرگونه سازگاری ذهنی نداشته‌اند، چون روباتها دیگر به اینکار مشغول نیستند. بنابراین غیرممکن است که توانایی مخصوص من بطریقی که تو می‌گویی، لو رفته باشد.

«دانیل» گفت: هیچ راهی برای کشف آن وجود ندارد؟

«جیسکارد» با قاطعیت گفت: هیچ راهی.

بخش ۳

اورورا

۱۱- رهبر پیر

«کلدن آمادپرو» از آفت حافظه انسان، فراموشی، ایمن نبود و در حقیقت از همه بیشتر در معرض خطر آن بود. بعلاوه، به نظر او، دوام حافظه گنجایش چشمگیری برای نگهداری طولانی و عمیق خشم و ناامیدی داشت.

بیست دهه پیش همه چیز بر وفق مرادش بود. او سرپرست انستیتوی روباتها بود هنوز هم چنین منصبی را داشت برای یک آن این فکر پیروزمندانه به ذهنش خطور کرده بود که در دستیابی به کنترل کامل انجمن شکست نخواهد خورد. این به آن معنا بود که او می‌توانست بزرگترین دشمنش، یعنی «هان فاستولف» را شکست داده و او را در تنهائی رها کند.

چگونه او می‌کوشید که به آن نیندیشد و چگونه حافظه‌اش بارها و بارها او را با آن مواجه کرده بود گوئی هرگز نمی‌توانست از اندوه و ناامیدی رهائی یابد.

اگر او پیروز شده بود، زمین تنها و منزوی باقی می‌ماند و او آن را در حال زوال و نقصان و نهایتاً از هم پاشیدگی می‌دید. چرا نه؟ بهتر که مردم فانی و کوتاه عمر یک جهان بیمار و شلوغ نابود شوند. مرگ برای آنان صدها بار بهتر از زندگانی است که خود را به ادامه آن مجبور ساخته‌اند.

باشند.

حقایق، خیالها و وخامت اوضاع از یک دهه به دهه دیگر آنان را بی تفاوت باقی می گذاشت. چگونه ممکن بود حقایق را به آنان چنان استوار ثابت کند و این قدرت را داشته باشد که بتواند اعمال او را پیش بینی کند؟

اما هنوز مجبور بود تا گروه کثیری را مانند گوسفند، دنباله‌رو «فاستولف» ببیند. چگونه ممکن بود که خود «فاستولف» بتواند هر چیز را که او می گوید ببیند و ثابت کند که حماقت محض است، با این وجود هرگز از سیاستهای خود دست برندارد؟

اگر «آمادیرو» از آن افرادی بود که از روی خیال پرت و پلا می گفت می توانست با اطمینان خاطر تصور کند که نوعی طلسم و افسون بی عاطفگی بر کرات فضائی چنگ انداخته است و گمان می کرد که در جایی کسی دارای نیروئی جادوئیست که برای مغزهای فعال دیگران لالائی می خواند و چشمان تیزبین آنان را بر حقایق کور می کند.

مردم با «فاستولف» احساس همدردی می کردند زیرا در ناامیدی مرده بود. در ناامیدی، آنها می گفتند زیرا فضائیان کرات جدید را متصرف نمی شدند و آن بواسطه سیاستهای خود «فاستولف» بود که آنان را از انجام چنین کاری باز می داشت.

او چه حقی داشت که احساس ناامیدی کند؟ اگر او مانند «آمادیرو» همیشه حقایق را دیده و بازگو کرده بود و از مجبور کردن فضائیان مرفه به گوش دادن به سخنانش عاجز بود چه می کرد؟

او چند بار اندیشیده بود که خالی ماندن کهکشان بهتر از آنست که تحت سلطه انسانهای مادون درآید؟ اگر او نیروئی جادوئی داشت که می توانست با یک تکان، سرزمین یا همان دنیای «الیجابالی» را نابود سازد چقدر عالی بود. اما یافتن چنین پناهگاهی در خیال، تنها می توانست نشانه‌ای از نومیدی

و آنوقت فضای آرام و ایمن بیشتر گسترش می یافت. «فاستولف» همیشه از اینکه فضائیان عمری طولانی داشتند و بر روی بالشهای روباتی خود در راحتی مطلق بسر می بردند تا بتوانند اولین پیشگامان باشند، شکایت می کرد. اما «آمادیرو» خطایش را به او ثابت کرده بود. تاکنون «فاستولف» پیروز شده بود زیرا به هنگام شکست حتمی، بطریقه‌ای ناباورانه و افسانه‌ای، پیروزی را به چنگ آورده بود. «الیجابالی» مرد زمینی... ذهن نا آرام «آمادیرو» از او طفره می رفت و می گریخت. او نمی توانست آن صورت را در ذهن خود مجسم کرده، صدایش را بشنود و یا رفتارش را بخاطر آورد. نام او کافی بود. حتی بیست قرن هم برای محو نفرتی که او در خود احساس می کرد و یا برای تسکین بخشیدن درد او کافی نبود.

و با «فاستولف» که سیاستمدار بود، مردان زمینی ناراضی سیاره روبه زوال آنان را در نوردیده، یکی بعد از دیگری به کرات دیگر دست یافته بودند. گرد باد پیشرفت زمین، کرات غیر خاکی را مبهوت ساخته و آنان را به سوی وقفه‌ای منجمد کننده سوق داده بود.

چند بار «آمادیرو» انجمن را مخاطب ساخته و به آنان هشدار داده بود که کهکشان در حال از دست رفتن است.

و اینکه «اورورا» ناامیدانه می دید که کرات یکی بعد از دیگری بوسیله انسان مادون اشغال می گردد و هر سال بی عاطفگی، روح موجودات فضائی را محکمتر می فشرد. او فریاد زده بود: «برخیزید! ببینید که تعداد آنان رو به افزایش است. ببینید که کرات مهاجرین رو به افزایش است. چرا منتظرید، تا اینکه چنگال آنان را بر گلوی خود ببینید؟

و همیشه «فاستولف» با آن صدای لالائی گونه و آرام خود پاسخ می داد که ساکنین «اورورا» و سایر موجودات فضائی عقب خواهند نشست و به زندگی عادی خود باز می گردند. اما به نظر نمی رسید که آنها چنین قصدی داشته

کامل او باشد. سپس زمانی فرا رسید که نیروی نابودی زمین به او داده و حتی برخلاف میلش به وی تحمیل شد و آن زمانی حدود سه چهارم یک دهه قبل بود یعنی هنگامیکه او برای اولین بار «لوولار مانداموس» را دیده بود.

* * *

خاطره! سه چهارم یک دهه قبل.
«آمادیرو» سرش را بالا گرفت و دید که «مالون سیسیس» به دفتر وارد شد. او بدون شک ورود خود را اعلام کرده بود و این حق را داشت که وارد شود زیرا اعلام خبر او مورد قبول واقع شده بود.
«آمادیرو» آه کشید و کامپیوتر کوچک خود را پائین گذاشت.
«سیسیس»، مشاور دست راست او، از زمان تاسیس انستیتو تا کنون در خدمتش پیر شده بود. هیچ چیز کاملاً قابل مشاهده‌ای جز کهولت تدریجی در او دیده نمی‌شد. بنظر می‌رسید که بینی‌اش کمی بیشتر از قبل، از تقارن خود خارج شده است.
او بینی پیاز مانند خود را می‌مالید و در شگفت بود که زوال و پیری چقدر بد احاطه‌اش کرده است. «مالون» قبلاً ۱/۹۵ متر قد داشت، قدی که مطابق اندازه‌های استاندارد موجودات فضائی بود و قامتش به راستی همیشگی بود. اما اخیراً که قد خود را اندازه گرفته بود نتوانسته بود حتی باراست کردن شانه‌های خود آن را بیش از ۱/۹۳ کند. آیا او در حال خمیده شدن، چروکیدن و نقصان بود؟

او این افکارمودی را که خود نشانه بارزتری از کهولت تا اندازه‌گیری قد بود، کنار گذاشت، و در این حال، «آمادیرو» گفت: «او موضوع چیست «مالون»؟
«سیسیس» یک روبات شخصی جدید داشت که بسیار مدرن بود و با شیشه مزین شده بود و دنبال او می‌آمد. آن نیز نشانه‌ای از کهولت و سالخوردگی بود زیرا اگر کسی نتواند بدن خود را جوان نگاه دارد، می‌تواند همیشه یک روبات جوان و تازه بخرد. «آمادیرو» تصمیم گرفته بود هرگز در حضور روباتهای

جوان لبخند نزنند. خصوصاً آنکه «فاستولف» که هشت دهه از او مسن‌تر بود هرگز چنین کاری نکرده بود.
«سیسیس» گفت:

- دوباره «مانداموس» است رئیس.

- «مانداموس»؟

- همان که می‌خواهد شما را ببیند.

«آمادیرو» بعد از لحظه‌ای فکر گفت:

- منظورت همان احمقی است که از نژاد آن زن «سولاریائی» می‌باشد؟

- بله رئیس

- خوب من نمی‌خواهم او را ببینم. هنوز این را به او حالی نکرده‌ای

«مالون»؟

- کاملاً به او فهمانده‌ام. او مایل است یک یادداشت به شما بدهم و می‌گوید

بعداً او را خواهید دید.

«آمادیرو» با طمأنینه گفت: من اینطور فکر نمی‌کنم «مالون»، آن

یادداشت چیست؟

- رئیس آن را نمی‌فهمم، به زبان کهکشانی نوشته شده است.

- در اینصورت چرا باید آن را بهتر از تو بفهمم.

- نمی‌دانم، اما از من خواست که آن را به شما بدهم. اگر دوست دارید آن

را ببینید رئیس، پیغام خود را بدهید تا به او برسانم و یکباره از دستش خلاص

شویم.

«آمادیرو» در حالیکه سرش را تکان می‌داد گفت: بده آن را ببینم.

و با بی‌علاقگی به آن نگریست. در آن یادداشت نوشته شده بود:

"Ceterum censeo delenda est Carthago" «آمادیرو» پیغام را خواند و به

«مالون» خیره شد و سپس دوباره چشمانش را به یادداشت دوخت. عاقبت

گفت: تو باید این را دیده باشی و می‌دانی که به زبان کُپکشان‌ی نیست. آیا معنایش را از او نپرسیدی؟

- چرا رئیس، پرسیدم. او گفت که به زبان لاتین است اما باز از آن سردرنیاوردم ولی گفت که شما آن را خواهید فهمید او خیلی یکدنده است و گفت که تمام روز را تا زمانی که یادداشت را بخوانید نشسته منتظر خواهد ماند. - او چه شکلی بود؟

- لاغر، جدی و مصمم. بلند اما نه کاملاً هم قد شما. با چشمان گود و لبان کمرنگ. - چند سال دارد؟

- با قضاوت از روی پوست او باید بگویم چهار دهه یا همین حدود. او خیلی جوان است. - در اینصورت باید برای یک جوان اجازه ورود صادر کنیم. او را داخل بفرست.

سیسیس با تعجب نگاه کرد و گفت: با او ملاقات می‌کنید؟ - اینطوری گفتم، نه؟ او را داخل بفرست.

* * *

مرد جوان به اتاق کار «آمادیرو» وارد شد و با قامت راست در جلو میز ایستاد و گفت: از اینکه اجازه ملاقات دادید متشکرم قربان. آیا اجازه دارم روبات‌هایم را نیز به داخل بیاورم؟

«آمادیرو» ابروانش را بالا برد و گفت: از دیدن آنها خوشوقت خواهم شد. می‌توانم روبات خود را نگهدارم؟

از هنگامیکه او چنین تعارفی شنیده بود سالها می‌گذشت. آن یکی از رسوم خوب قدیمی بود که به دست فراموشی سپرده می‌شد زیرا تعارفات رسمی و مؤدبانه دیگر جایی نداشتند و زمانی فرا رسیده بود که بیشتر و بیشتر مسلم پنداشته می‌شد که روبات‌های شخصی یک نفر، جزئی از او محسوب می‌شدند.

اما بالاخره او فرماندهی را بدست می‌گرفت زیرا «فاستولف» ۳۶ دهه عمر «مانداموس» گفت: البته قربان

و دو روبات او وارد شدند. «آمادیرو» توجه کرد که تا زمان صدور اجازه آنها چنین کاری نکردند. روبات‌های «مانداموس» بوضوح جدید بودند و کار آمد می‌نمودند و تمام علائم خوب ساخت در آنها دیده می‌شد. «آمادیرو» گفت: آقای «مانداموس» طراحی خودتان است؟ - بله قربان من درجه خود را از دانشگاه «ا-ا-اس» گرفته‌ام. - کار تحت نظر...

«مانداموس» به آرامی گفت: نه تحت نظر دکتر «فاستولف» بلکه دکتر «ماسکلنیک»^۱

- آه پس شما عضو انستیتو نیستید.

- برای ورود پذیرفته شده‌ام قربان.

- می‌فهمم.

«آمادیرو» کاغذهای روی میزش را مرتب کرد و سرعت بدون آنکه بالا را نگاه کند گفت: کجا لاتین را یاد گرفتید؟

- من لاتین را آنقدر خوب نمی‌دانم که بتوانم صحبت کنم و یا بنویسم اما کاملاً آن نقل قول را می‌فهمم و از محل یافتن آن اطلاع دارم. - جالب است، چطور اتفاق افتاد؟

- من نمی‌توانم تمام اوقاتم را صرف ساختن روبات کنم بنابراین علائق جنبی نیز دارم. یکی از آنان سیاره‌شناسی است که مرجع خاص آن زمین است و باعث شد تا به تاریخ و فرهنگ زمین هدایت شوم.

- این مطالعه چیز معمولی در میان فضائیان نیست.

- خیر قربان و بسیار هم بد است. شخص باید همیشه دشمنان خود را

بشناسد. همانطور که شما می‌شناسید قربان می‌دانم که شما با بسیاری از جوانب زمین آشنا هستید و بیش از من در آن تبحر دارید زیرا بیشتر روی آن مطالعه کرده‌اید.

- از کجا این را می‌دانید؟

- من سعی کرده‌ام تا آنجا که می‌توانم راجع به شما اطلاعات جمع آوری کنم قربان.

- چون یکی دیگر از دشمنان شما هستم؟

- خیر قربان به این خاطر اینکار را می‌کنم که می‌خواهم شما را با خود، هم

پیمان کنم

- مرا هم پیمان کنی؟ شما قصد دارید بعداً از من استفاده کنید؟ فکر

نمی‌کنید کمی گستاخ باشید؟

- خیر قربان زیرا مطمئنم که شما مایل به هم پیمانی با من خواهید بود.

«آمادیرو» به او خیره شد.

- با اینحال به نظر می‌رسد که شما بیش از حد گستاخ هستید. بگوئید

ببینم آیا شما این نقل قولی را که یافته‌اید می‌فهمید؟

- بله قربان.

- پس آن را به زبان کهکشانی استاندارد ترجمه کنید.

- این نوشته می‌گوید: به نظر من «کارثاژ»^۱ باید نابود شود.

- به نظر شما چه معنی می‌دهد؟

- گوینده این جمله «مارکوس پورسیوسکاتو»^۲ سناتور جمهوری رم از

حکومت‌های سیاسی زمین باستان می‌باشد. این کشور رقیب خود «کارثاژ» را

شکست داد اما آن را نابود نکرد و «کاتو» عقیده داشت که رم نمی‌تواند تا زمان

نابودی کامل «کارثاژ» ایمن باشد و عاقبت هم حق با او بود قربان.

- اما مرد جوان «کارثاژ» چه ربطی به ما دارد؟

- چیزهائی به عنوان قیاس وجود دارند.

- که معنی می‌دهند...؟

- ... که کرات خارجی نیز دارای یک رقیب اصلی هستند که به عقیده من

باید نابود شوند

- نام آن دشمن را بگوئید.

- سیاره زمین قربان

«آمادیرو» به نرمی با انگشتانش روی میز جلوی ضرب گرفت.

- و شما می‌خواهید که در چنین طرحی هم پیمان شما باشم و گمان

می‌کنید که خوشحال و مشتاق هستم. دکتر «مانداموس» به من بگوئید کدام

بار در سخنرانیهای بیشمار که ایراد کرده‌ام و یا چیزهائی که نوشته‌ام، گفته‌ام

که زمین باید نابود شود؟

لبان کم‌رنگ «مانداموس» فشرده شدند و لوزتین او تکان خوردند. او

گفت: من به اینجا نیامده‌ام که شما را در دامی علیه خودتان گرفتار کنم.

دکتر «فاستولف» از هیچیک از احزابش مرا به اینجا نفرستاده و از گروه او نیز

نیستم. همچنین سعی ندارم که بگویم در ذهن شما چه می‌گذرد. من تنها آنچه

را که در فکر دارم به شما می‌گویم. به نظر من زمین باید نابود شود.

- و قصد دارید چگونه زمین را نابود کنید؟ آیا پیشنهاد می‌کنید از بمبهای

اتمی استفاده کنیم تا تشعشعات و غبار آن زمین را نابود کند؟ و اگر

کشتی‌های فضائی مهاجرین نیز بخواهند همین کار را با «اورورا» و سایر کرات

بکنند چگونه می‌توانید از انتقام‌جویی آنان جلوگیری کنید؟

«مانداموس» باتنفر نگاه کرد و گفت: چنین چیزی در ذهن ندارم دکتر

«آمادیرو» من بی‌دلیل نمی‌خواهم نسل انسانها را نابود کنم حتی اگر آنها مردم

1) Carthage

2) Marcus Porcius Cato

داشت و بوضوح درمانده بود اما «آمادیرو» هشت دهه از او جوان‌تر بود.

* * *

«آمادیرو» طی نه روز گزارش‌هایی دریافت کرد. «مانداموس» با روبات‌هایش و گهگاه با همکارانش در دانشگاه و حتی بیشتر اوقات با افرادی که در پایگاه‌های همسایه بودند صحبت می‌کرد مکالمات او اکثراً معمولی و پیش‌پا افتاده بودند و خیلی قبل از آنکه نه روز سپری گردد «آمادیرو» تصمیم گرفته بود تا مرد جوان را منتظر باقی نگذارد. «مانداموس» تنها در ابتدای یک زندگی طولانی بود و شاید می‌توانست سی دهه دیگر زندگی کند اما به پایان زندگی او بیش از ده دهه باقی نمانده بود. و «آمادیرو» در اندیشه گفته‌های مرد جوان با احساس فزاینده ناامنی، حس می‌کرد که نمی‌تواند تنها شانس موجود برای نابودی زمین را نادیده بگیرد. آیا می‌توانست اجازه دهد که نابودی زمین بعد از مرگ او صورت گیرد و او آن را نبیند؟ و یا بدتر اینکه اینکار در طول حیاتش اتفاق افتد و کس دیگری فرماندهی آن را بعهده گیرد و انگشت بر دکمه داشته باشد؟

نه! او باید آن را می‌دید و انجام می‌داد. در غیر اینصورت چرا این همه ناامیدی و رنج را تحمل کرده بود؟ شاید «مانداموس» دیوانه یا مجنون بود، اما اگر نابودی زمین بدست او صورت می‌گرفت آنوقت یقیناً «آمادیرو» باید می‌پذیرفت که خود دیوانه است و در حالیکه در افکار خود به این نکته دست یافته بود، «مانداموس» را به دفتر خود فرا خواند.

«آمادیرو» می‌دانست که با اینکار، خود را تحقیر کرده است اما این خواری ارزش آن را داشت که کوچکترین شانس موجود برای نابودی زمین را از دست ندهد. آن بهائی بود که او حاضر به پرداخت آن شده بود و حتی خود را آماده کرده بود که «مانداموس» قبول همکاری او را با پوزخند و تحقیر بپذیرد. او مجبور بود که این حقارت را بجان بخرد. البته اگر پس از تحمل این خواری ثابت می‌کرد که پیشنهاد مرد جوان احمقانه است می‌توانست تا آن حد

زمین باشند. اما راهی وجود دارد که می‌توان زمین را بدون کشتن یکجای ساکنین آن نابود کرد. در اینصورت هیچگونه تلافی‌جویی پیش نخواهد آمد. «آمادیرو» گفت: شما یک خیالبافید و شاید هم عقلمان کاملاً درست کار نمی‌کنند.

- اجازه بدهید توضیح دهم.

- نه مرد جوان من وقت بسیار کمی دارم و اگر نوشته شما که اکنون آن را فهمیدم حس کنجکاوی مرا برنیا نگیخته بود آنقدر وقت روی آن تلف نمی‌کردم

«مانداموس» ایستاد و گفت: دکتر «آمادیرو» می‌فهمم و از اینکه وقت شما را گرفتم عذر می‌خواهم. به آنچه که گفتم فکر کنید و اگر بیشتر کنجکاو شدید با من تماس بگیرید و وقت بیشتری را به من اختصاص دهید. اما زیاد تأمل نکنید زیرا اگر مجبور شوم، برای نابودی زمین از طریق دیگر عمل خواهم کرد. می‌بینید که من با شما روراست هستم.

مرد جوان به زور لبخندی که گونه‌هایش را کشیده می‌کرد اما تأثیری آنچنان در صورتش نداشت، بر لب آورد. سپس گفت: خدا حافظ و باز هم متشکرم.

و آنجا را ترک کرد. «آمادیرو» اندیشمندانه به رفتن او خیره شد و سپس دکمه‌ای را که نزدیک میزش قرار داشت لمس کرد.

هنگامیکه «سیسیس» وارد شد «آمادیرو» گفت: می‌خواهم آن مرد تحت نظر باشد و کسانی را که با او صحبت می‌کنند بشناسم. همه را می‌خواهم همه آنان باید شناخته شوند و مورد بازجویی قرار گیرند. و کسانی را هم که می‌گویم نیز باید به اجبار به اینجا بیاورید. اما «مالون» اینکار باید خوب و دوستانه جلوه کند زیرا همانطور که می‌دانی من هنوز اختیار فرماندهی کل اینجا را ندارم.

که یک جامعه متمدن می‌پذیرد، او را متنبه و سرخورده ببیند. اما اگر نمی‌توانست...

هنگامی که «مانداموس» برای دومین ملاقات وارد شد اگر چه در تواضع و فروتنی ظاهری‌اش حالتی از تحقیر و خواری نهفته بود، اما «آمادیرو» خرسند گشت و به نظر می‌رسید که مجبور است در این تغییر عقیده خود رثوف و مهربان باشد. او گفت «دکتر مانداموس» از اینکه آن روز بدون گوش دادن به نقشه‌تان عذر شما را خواستم خود را مقصر می‌دانم به من بگوئید که چه نقشه‌ای در ذهن دارید و تا زمانیکه برای من مشخص شود که طرح و نقشه شما بیشتر از روی منطق است تا هیجان و اشتیاق، ساکت خواهم ماند. اما اگر چنین نباشد باز عذر شما را خواهم خواست»

«مانداموس» گفت: دکتر «آمادیرو» امیدوارم آنچه را که می‌گویم برای شما با مفهوم بوده و جای امیدواری باشد.

«آمادیرو» به آهستگی گفت: در آنصورت همکاری ما ممکن خواهد بود. - عالیست قربان، و اگر با هم باشیم شانس موفقیت‌مان بیشتر از موقعیت است که تنها باشیم. آیا چیزی زیباتر از همکاری هست؟

«آمادیرو» با ناراحتی نگاه کرد و گفت: البته بسیار خوشحال می‌شوم. اما من عضو هیئت مشاوره و سرپرست انستیتوی روبات‌ها هستم و بطور محدودی می‌توانم به شما کمک کنم.

- دکتر «آمادیرو» منظور شما را می‌فهمم اما نمی‌توانم بهره‌ای از این محدودیت‌ها ببرم؟ حالا؟

او به «آمادیرو» مستقیماً خیره شد. «آمادیرو» نگرستن به چشمان مصمم و زیرک او را مشکل یافت. هیچ تحقیری در آنها دیده نمی‌شد.

«آمادیرو» به سردی گفت: در فکر شما چه می‌گذرد؟

- دکتر «آمادیرو» شما نمی‌توانید چیزی به من دهید. فقط مرا عضو انستیتو

کنید

- اگر شما شایستگی...

- نرسید شایستگی آن را دارم.

- ما نمی‌توانیم تصمیم را به عهده کاندیداها بگذاریم و مجبوریم که...
- دکتر «آمادیرو» این راه و رسم شروع یک رابطه نیست. از آنجا که از آخرین ملاقات من با شما تاکنون مرا تحت نظر داشته‌اید باور نمی‌کنم که سابقه مرا مطالعه نکرده باشد. در نتیجه باید بدانید که من شایستگی این عضویت را دارم. اگر به هر دلیلی احساس کردید که چنین نیست مطمئناً امیدوار نخواهید بود که آنقدر با هوش باشم که از عهده تخریب «کارناژ» مخصوصمان برآیم و آن زمانی است که من دیگر پشت سر خود را نگاه نخواهم کرد.

برای یک لحظه «آمادیرو» در وجود او شعله سوزانی را حس کرد و احساس کرد حتی انهدام زمین نیز ارزش تحمل رفتار مغرورانه یک بچه را ندارد. اما این فکر تنها برای یک لحظه بود. سپس دوباره حس جاه‌طلبی به او بازگشت و حتی می‌توانست به خود چنین بگوید که این شخص، بسیار جوان اما شجاع و متکی به نفس است و همان کسی است که او می‌خواهد. بعلاوه او سابقه «مانداموس» را مطالعه کرده بود و هیچ نکته ابهامی در قبول عضویت او در انستیتو نیافته بود.

عاقبت «آمادیرو» (درحالی‌که فشار خونسش بالا رفته بود) گفت: حق با شماست. استحقاق آن را دارید.

- پس نام مرا ثبت کنید. مطمئنم که فرمهای لازم را در کامپیوتر خود دارید. فقط کافیت نام من، دانشگاه، سال فارغ‌التحصیل و سایر موارد پیش پا افتاده آماری را که به آن نیاز دارید وارد و نام خودتانرا امضاء کنید.

«آمادیرو» بدون یک کلمه، بسوی کامپیوتر خود چرخید و اطلاعات لازم

- ممکن است، اگر اینطور باشد؟

- شما عملاً رهبر انجمن و تصمیم گیرنده سیاستهای خارجی «اورورا» که در واقع سیاست تمام کرات فضائی است، خواهید شد. و اگر نقشه‌ها خوب پیش رود، پیشرفت شما چنان موفقیت آمیز خواهد بود که انجمن شما را در اولین فرصت بعنوان فرمانده کل انتخاب خواهد کرد.

- مرد جوان رویاهای تو بلند پروازانه است و اگر تمام آنها بوقوع بپیوندند آنوقت چه؟

- شما بندرت وقت کافی برای اداره «اورورا» و انستیتوی روباتها خواهید داشت. بنابراین از شما می‌خواهم هنگامیکه سرانجام مجبور شدید از پست فعلی‌تان به عنوان سرپرست انستیتو استعفاء دهید، مرا به عنوان کسی که شما را موفق گردانیده است، در گرفتن این پست حمایت کنید. می‌دانم که بندرت انتظار دارید که با انتخاب شخصی‌تان مخالفت شود.

«آمادیرو» گفت: برای این پست صلاحیت، لازم است.

- من صلاحیت آن را خواهم داشت.

- بهتر است صبر کنیم و ببینیم.

- من هم چنین عقیده‌ای دارم اما قبل از آنکه موفقیت کامل نصیب‌مان گردد آن را بسیار مفید خواهید یافت و آرزو می‌کنید که به این خوااهش من جامه عمل بپوشانید.

«آمادیرو» زیر لب گفت: خوب شما یکی از اعضای انستیتو هستید و من مشتاقم که به رویاهای شخصیتان جامه عمل بپوشانید. اما بگذارید کارهای مقدماتی را به پایان برسانیم و به من بگوئید که تصمیم دارید چگونه زمین را نابود کنید، آنوقت...

تقریباً خودبخود «آمادیرو» به روباتهایش علامت داد تا به آنها بفهماند که مجبور نیستند هر قسمت از مکالمه را به خاطر بسپارند و «مانداموس» نیز با

را وارد آن کرد سپس کارت را از کامپیوتر گرفت و بعد از امضاء، آن را به «مانداموس» داد.

- این فرم دارای تاریخ امروز است و از این ساعت شما یکی از اعضای انستیتو هستید.

«مانداموس» گفت: متشکرم.

و بعد نگاهی به برگه انداخت و آن را به یکی از روباتهایش داد و او آن را در کیف چرمی کوچکی که زیر بازویش بود گذاشت. سپس ادامه داد:

- بسیار لطف کردید. امیدوارم قصوری از من سرزنند که باعث پشیمانی شما از انجام این لطف گردد اما یک چیزی باقی می‌ماند.

- جداً؟ چه چیز؟

- می‌توانیم راجع به سهم نهائی خود صحبت کنیم؟ البته در صورت موفقیت، آنهم موفقیت کامل.

- آیا بهتر و منطقی‌تر نیست که صحبت راجع به این موضوع را موکول به زمانی کنیم که به هدف خود دست یافته‌ایم و یا حداقل به آن نزدیک شده‌ایم؟
- عقل هم چنین حکم می‌کند. اما من علاوه بر اینکه آدم منطقی هستم، رویائی نیز می‌باشم و دوست دارم کمی در عالم خواب و خیال سیر کنم.

«آمادیرو» گفت: خوب دوست داری خواب چه چیز را ببینی؟

- دکتر «آمادیرو» چنین به نظر می‌رسد که هم اکنون حال دکتر «فاستولف» به هیچ وجه خوب نیست. او سالهای بسیاری را گذرانده و نمی‌تواند مرگ را برای چند سال دیگر به تأخیر بیندازد.

- و اگر مرد؟

- وقتی او بمیرد حزب شما بیشتر مدعی می‌شود و شاید بیشتر اعضای غیر صمیمی حزب او فرصت را برای تغییر تبعیت خود مغتنم شمرند و در انتخابات بعدی بدون دکتر «فاستولف»، مطمئناً از هواداران حزب شما خواهند بود.

یک لبخند همین پیام را به روبات‌هایش رساند. «مانداموس» گفت:

- پس شروع کنیم.

اما قبل از آنکه بتواند بیشتر صحبت کند «آمادیرو» به او اعتراض کرد:

- آیا مطمئنید که شما طرفدار زمین نیستید؟

«مانداموس» وحشت زده به نظر می‌رسید.

- من از ابتدا به قصد انهدام زمین نزد شما آمدم.

- اما هنوز از نسل زن «سولاریائی» در نسل پنجم هستید، می‌فهمم.

- بله قربان این مطلب ثبت شده است اما چه ربطی به موضوع ما دارد؟

- زن «سولاریائی» برای مدت طولانی متحد نزدیک، دوست و تحت‌الحمايه

«فاستولف» بوده و هست. بنابراین تعجب می‌کنم که با نظریات زمین دوستانه‌او

هم رأی نیستید.

- بخاطر نژادم؟

«مانداموس» صادقانه متحد مانده بود. برای یک لحظه به نظر رسید که

خشم و ناراحتی، لوزه‌های او را می‌فشرند، اما بزودی آرام شد و آهسته گفت: به

همان اندازه نیز دوست، متحد و تحت‌الحمايه شما «واسیلیا فاستوف» یعنی

دختر دکتر «فاستولف» بوده است. او از نژاد اول است و تعجب می‌کنم که با

نظریات پدرش موافق نیست.

«آمادیرو» گفت: من نیز قبلاً تعجب می‌کردم اما او با عقاید پدرش موافق

نیست و من دیگر تعجب نمی‌کنم.

- شاید راجع به من نیز دیگر دچار شگفتی نشوید. من یک فضائی هستم و

می‌خواهم که کهکشان را در کنترل فضائی‌ها ببینم.

- بسیار خوب پس به تشریح نقشه‌ات ادامه بده.

«مانداموس» گفت: ادامه خواهم داد اما اگر از نظر شما اشکالی ندارد

دوباره از اول شروع کنیم.

- دکتر «آمادیرو»، ستاره‌شناسان به این توافق رسیده‌اند که میلیون‌ها سیاره

شبيه زمین در کهکشان وجود دارد، سیاره‌هایی که انسان‌ها می‌توانند پس از

تطابقات لازم با محیط و بدون هیچگونه احتیاجی به اطلاعات زمین شناسی بر

روی آنها زندگی کنند. هوای آنها قابل تنفس است و اقیانوسی از آب در آنها

وجود دارد. از سوی دیگر آب و هوا و خشکی‌های آن نیز برای زیست مناسب

می‌باشد. در واقع اتمسفر آنها تنها شامل اکسیژن آزاد بدون حضور

«پلانکتونها»ی اقیانوس در حداقل مقدار نیست. خشکی‌ها نیز لم‌بزرع هستند

اما هنگامیکه یکبار آنها و اقیانوس تحت اصلاحات بیولوژیکی قرار گیرند بذر

حیات در آنها کاشته می‌شود و آباد و قابل سکونت می‌گردد. صدها عدد از این

سیارات ثبت و مطالعه شده‌اند و حدود نیمی از آنها نیز به اشغال مهاجرین

درآمده‌اند. با این وجود حتی یکی از این سیارات قابل سکونت دارای تنوع و

فراوانی حیات در زمین نیستند و هیچکدام از آنها دارای نظم کوچکی که در

حشرات و موجودات بی‌مهره کرم مانند وجود دارد، نیستند. و یا در جهان

نباتات هیچ چیز پیچیده‌تر از بوته‌زارهای سرخس مانند وجود ندارد و هیچگونه

تردیدی در وجود هوش و یا چیزی نزدیک به آن وجود ندارد.

«آمادیرو» به جملات محکم او گوش می‌داد و می‌اندیشید: او این سخنان

را از روی عادت می‌گوید و همه را حفظ کرده است، بنابراین میان صحبتش

دوید و گفت:

- من گیاه شناس نیستم دکتر «مانداموس» اما تاکنون چیزی نگفته‌اید که

از آن بی‌اطلاع باشم.

- دکتر «آمادیرو» همانطور که گفتم از ابتدا شروع کرده‌ام. بنابدلائلی

زمین یک سیاره شگفت‌انگیز است که بنحوی غیرعادی و سریع تکامل در آن

پیشرفته است.

«آمادیرو» گفت: صحبت معمول این است که اگر گونه‌های هوشمند دیگری

که مانند ما پیشرفته باشند، در کهکشان وجود داشتند تا کنون از پیشرفت و توسعه ما مطلع شده و خود را به طریقی به ما شناسانده بودند.

«مانداموس» گفت: بله قربان، در حقیقت اگر گونه‌های هوشمند دیگری وجود داشتند ما این شانس را نداشتیم که در اولین گام گسترش یابیم و تنها موجوداتی باشیم که می‌توانند در فضای مافوق سفر کنند. البته در اینکه ما تنها گونه‌های هوشمند این کهکشان باشیم اطمینان کافی وجود ندارد. اما اکنون خوش شانس هستیم که از این مزیت برخورداریم.

حالا، «آمادیرو» با نیم لبخندی که حاکی از کسل بودنش بود، گوش می‌داد. مرد جوان ادبی صحبت می‌کرد.

«آمادیرو» طاقت نیاورد و گفت: شما به گفتن دانسته‌ها ادامه بدهید. دکتر «مانداموس» همه می‌دانند که زمین از هر جهت ایده آل است و اینکه ما احتمالاً تنها موجودات هوشمند این کهکشان هستیم.

اما هیچکس از خود نمی‌پرسد که چرا؟ مردم زمین و مهاجرین آن نیز از خود چنین سوالی نمی‌کنند اما آن را قبول دارند. آنها دارای بینش عارفانه‌ای نسبت به زمین هستند و به آن به چشم یک کره مقدس می‌نگرند. فضائیان هم از خود این را نمی‌پرستند. ما نسبت به آن تجاهل می‌کنیم و می‌کوشیم به آن نیندیشیم زیرا اگر چنین کنیم مجبوریم که پارا فراتر بگذاریم و به این موضوع فکر کنیم که نژاد ما از مردم زمین مشتق شده است.

«آمادیرو» گفت: من هیچ سودی در طرح این سوال نمی‌بینم و لازم نیست که برای پاسخ به آن بدنبال جوابهای پیچیده بگردیم. تصادف در تکامل نقش مهمی را ایفاء می‌کند و تا حدی در همه چیز نیز دست دارد. اگر میلیونها سیاره مسکونی وجود داشت، تکامل در هر یک از آنها با سرعت متفاوتی پیش می‌رفت و بر روی بیشتر آنها این سرعت دارای ارزش میانای است. در بعضی از آنها سرعت تکامل به نحو چشمگیری، آهسته و در بعضی دیگر تند است، بر

روی یکی از آنها خیلی سریع و بر روی برخی دیگر خیلی کند است. زمین یکی از آنها نیست که به سرعت به تکامل رسیده و ما هم به همین خاطر اینجا هستیم. حال اگر از خود بپرسیم چرا؟ تنها جواب معمول و کافی «شانس» است

«آمادیرو» مترصد فرصتی بود تا با یک عبارت منطقی و همراه با حفظ برتری و سرگرم کردن او و عصبانی جلوه‌دادن خود، طرح او را به طور کامل رد کند.

اما «مانداموس» تنها برای لحظه‌ای با چشمان گودش به او خیره شد و به آرامی گفت: خیر.

و بعد از لحظه‌ای چنین ادامه داد: اینکار نیاز به چیزی بیش از یک یا دو شانس دارد تا بتواند پیشرفت تکامل را هزاران بار سرعت بخشد. در هر سیاره‌ای به غیر از زمین، سرعت تکامل تا حد نزدیکی به تغییرات پی‌درپی تشعشعات کیهانی که سیاره‌ای در آن غوطه‌ور است، بستگی دارد. این سرعت ابدأ نتیجه شانس نیست بلکه ناشی از تشعشعات کیهانی است که باعث بوجه آمدن تغییر و دگرگونی به آهستگی می‌گردد. در زمین چیزی نامعلوم، این تشعشعات را خیلی بیش از آنچه که در سیارات دیگر وجود دارد، پدید می‌آورد و هیچ ربطی به اشعه کیهانی ندارد زیرا این اشعه به مقدار قابل توجهی به زمین برخورد نمی‌کند. شاید حالا بیشتر متوجه شده باشید که چرا این پرسش مهم است.

- خوب پس دکتر «مانداموس» از آنجا که هنوز در حال گوش دادن هستم، آنهم با صبری که تا کنون در خود ندیده‌ام، به سوالی که طرح کرده‌اید پاسخ دهید و یا نکند فقط سوال طرح می‌کنید و جوابی برای آن ندارید؟

- «مانداموس» گفت: دو پاسخ دارم و پاسخ آن نیز بستگی به این حقیقت دارد که زمین به طریقه دوم عالی است.

«آمادیرو» گفت: بگذار پیش بینی کنم. شما به قمر بزرگ آن اشاره

فعالیت دافعه‌اش از زمین دور می‌شود، در اوایل دوران تشکیل سیستم سیاره‌ای خود خیلی به زمین نزدیکتر بوده است. هر چه ماه به زمین نزدیکتر باشد قدرت جاذبه و دافعه آن بیشتر می‌گردد. و دارای دو تأثیر مهم بر زمین است: اول آنکه باعث انحناء دائم پوسته زمین به هنگام چرخش آن می‌گردد. ثانیاً سرعت چرخش زمین را کاهش می‌دهد و بواسطه وجود این انحناء اصطکاک حاصل از جزر و مد آب یا بستر کم عمق دریا، انرژی چرخشی به حرارت تبدیل می‌گردد. بنابراین زمین دارای پوسته نازکتری نسبت بسایر سیارات مسکونی شناخته شده می‌باشد و تنها سیاره قابل سکونت است که فعل و انفعالات آتشفشانی در آن صورت می‌گیرد. خود این واکنشها دارای سیستم حیاتبخش بر پوسته زمین است.

«آمادیرو» گفت: اما هیچکدام از اینها ربطی به ادامه حیات در زمین ندارد. دکتر «مانداموس» فکر می‌کنم که شما یا باید به اصل موضوع بپردازید و یا اینجا را ترک کنید.

- دکتر «آمادیرو» لطفاً کمی بیشتر صبر داشته باشید. فهمیدن نکته‌ای که یکبار به آن رسیدیم مهم است. من از تحولات شیمیائی پوسته زمین اطلاعات کامپیوتری جمع‌آوری کرده‌ام که به ما اجازه می‌دهد واکنشهای کششی و صفحات «تکتونیک» زمین را مورد بررسی قرار دهیم. چیزهائی که هیچکس قبلاً مانند من، البته اگر از خودم تعریف نکرده باشم، اینطور باریک بینانه و استادانه انجام نداده است.

«آمادیرو» زیر لب گفت: بهر حال...

- کاملاً واضح است که به نتیجه مطلوبی می‌رسیم. من تمام موارد جمع‌آوری شده را در هر زمان که بخواهید به شما نشان می‌دهم و اینکه تجمع اورانیم و توریم در پوسته زمین و لایه‌های بالاتر، هزاران بار بیشتر از همین مقدار در کرات مسکونی دیگر است. بعلاوه این مواد، بطور ناهموار مجتمع می‌شوند

می‌کنید. مطمئناً چنین است. دکتر «مانداموس» شما به کشف تازه‌ای دست نیافته‌اید.

«مانداموس» محکم گفت: ابداً اما در نظر داشته باشید که اقمار بزرگ بنظر مشترک می‌آیند. سیستم سیاره‌ای ما دارای پنج قمر و زمین دارای هفت قمر است. تمام اقمار بزرگ شناخته شده، غیر از یکی، بدور توده‌های بزرگ گاز در چرخشند. تنها قمر زمین، یعنی ماه، بدور سیاره‌ایکه چندان هم از خودش بزرگتر نیست، می‌گردد.

- دکتر «مانداموس» آیا اجازه دارم دوباره از واژه «شانس» استفاده کنم؟
- در این مورد ممکن است شانس باشد اما ماه استثناست.
- حتی اگر اینطور باشد این قمر چه ارتباط ممکن می‌تواند با انتشار حیات در زمین داشته باشد؟

- شاید واضح نباشد اما وجود یک ارتباط غیر محتمل نیست و خیلی بعید است این دو نمونه غیر معمول و بی‌همتا در یک سیاره واحد هیچ ارتباطی با هم نداشته باشند. من چنین رابطه‌ای را یافته‌ام.
اما «آمادیرو» هوشمندانه گفت: واقعاً؟

حالا دیگر شواهد غیر قابل خطای جنون‌در او پیدا شده بود «آمادیرو»، بیمار گونه به نوار زمان که روی دیوار آویزان بود می‌نگریست. او دیگر واقعاً فرصتی نداشت که بر روی چنین موضوعی صرف کند اگر چه حس کنجکاویش تحریک شده بود. «مانداموس» گفت:

- ماه به آهستگی در حال دور شدن از زمین است و این بخاطر تأثیر دفع کننده‌ایست که بر زمین دارد. جزر و مدهای عظیمی که در زمین رخ می‌دهد بخاطر وجود همین قمر بزرگ است. همچنین خورشید نیز خاصیت جاذبه دارد اما قدرت آن حدود یک سوم قدرت جذب ماه است. درست همانطور که خورشید ما تأثیرات کوچک جاذبه‌ای بر او را دارد. از آنجا که ماه بخاطر

بطوریکه آنهائیکه در سطح زمین پخش شده‌اند بسته‌های کوچکی از اورانیم و توریم متمرکز شده می‌باشند.

- و گمان می‌کنم که از لحاظ رادیواکتیویته بسیار خطرناک می‌باشند.

- نه دکتر آمادیرو، اورانیم و توریم خاصیت رادیواکتیویته ضعیفی دارند و به آن معنای واقعی متمرکز نیستند. تمام چیزهائی را که تکرار می‌کنم بخاطر حضور یک ماه بزرگ است.

- من فکر می‌کنم تشعشعات رادیواکتیویته حتی اگر آنچنان هم برای زندگی خطرناک نباشد، آنقدر کافی است که بتواند سرعت تغییر دگرگونی را افزایش دهد. اینطور نیست دکتر «مانداموس»؟

- دقیقاً. گهگاه این تشعشعات سریع‌تر اطفاء می‌شوند و به همین ترتیب نیز گونه‌های جدید در اشکال حیاتی متنوع، زودتر تکامل می‌یابند و در نهایت بر روی زمین، موجودات هوشمند و متمدن به تکامل می‌رسند.

«آمادیرو» سرتکان می‌داد. مرد جوان ابله نبود. شاید اشتباه می‌کرد اما اشتباه او ناشی از حماقتش نبود و حتی این امکان وجود داشت که حق هم با او باشد. «آمادیرو» گیاه‌شناس نبود بنابراین مجبور بود تا کتابهائی راجع به آنچه که «مانداموس» شاید کشف کرده بود مطالعه کند. اما نکته مهمتری وجود داشت که او مجبور بود فوراً آن را پیدا کند. او با صدای ملایمی گفت:

- شما راجع به انهدام احتمالی زمین صحبت کرده‌اید. آیا رابطه بین آن و خصوصیات عالی زمین وجود دارد؟

در آدم می‌تواند از خصوصیات عالی چیزی به طریقی مناسب، مزایای بسیاری کسب کند.

«در این مورد خاص به چه صورت؟»

«دکتر آمادیرو قبل از صحبت راجع به روش آن باید توضیح دهد که

در وهله اول نابودی فیزیکی روی زمین بستگی به شما دارد.»
«من؟»

مانداموس محکم گفت: «بله به شما. و گرنه چرا باید با بیان این همه داستان طول و دراز نزد شما بیایم اگر نتوانم شما را متقاعد کنم راجع به آنچه که می‌گویم اطلاعات کافی دارم آنهم به نحویکه بتوانم همکاری شما را که اساس موفقیت من است جلب کنم.»

آمادیرو نفس عمیقی کشید و گفت: «اگر من از کمک به شما امتناع کنم. آیا کس دیگری وجود دارد که منظور شما را برآورده کند؟»

«بله. اما آیا شما از انجام اینکار سرباز می‌زنید؟»

«شاید نه. اما در شگفتم که چگونه کمک من اساسی است.»

«جواب این است که من کاملاً برای شما مهم نیستم اما شما باید با من همکاری کنید»

«باید؟»

«اگر این لفظ را ترجیح می‌دهید. من همکاری شما را دوست دارم. اما اگر مشتاقید تا اورورا و سایر فضائیان را حالا و برای همیشه فاتح بر زمین و سایر کرات ببینید پس باید با من همکاری کنید. چه این لفظ را پسندید و چه از آن منزجر باشید.»

آمادیرو گفت: «دقیقاً به من بگو که چه کاری باید انجام دهم»

«حقیقت دارد که انستیتو در گذشته به طراحی و ساخت روباتهای انسان‌نما مبادرت کرده؟»

«بله. ما اینکار را نمی‌کردیم. روی هم رفته پنجاه روبات. اما این موضوع مربوط به چهل یا پنجاه دهه پیش است.»

زنده کرده بود. روبات انسان‌نما برگ برنده مهم «فاستولف» در روزهای از دست‌رفته‌ای بود که «آمادیرو» با پیروزی و به چنگ آوردن برگ برنده فاصله بسیار کمی داشت. «فاستولف» دو روبات انسان‌نما ساخته بود (از آن دو هنوز یکی وجود داشت) که هیچکس دیگر نمی‌توانست مانند آنها را بسازد، بطوریکه اگر تمام اعضای انستیتوی روبات‌ها نیز بایکدیگر همکاری می‌کردند از عهده چنین کاری بر نمی‌آمدند.

آنچه که «آمادیرو» را از شکستی بزرگ نجات داده بود، همان برگ برنده بود. «فاستولف» وادار شده بود تا نحوه طراحی روبات‌های انسان‌نما را بر همگان آشکار کند و آن به این معنا بود که دیگران نیز قادر به ساخت چنین روبات‌هایی بودند. «آمادیرو» با به یاد آوردن اندوه گذشته، دهان خود را تکان داد، افسانه زن «سولاریائی» بطریقی بازگو شده بود. آن زن از «جاندر» یکی از دو روبات انسان‌نمای «فاستولف» استفاده جنسی کرده بود. ساکنین «اورورا» لفظاً با این وضعیت مخالفتی نداشتند. اما هنگامیکه عقیده عمومی از آن برگشت، زنان «اورورائی» بسادگی از اندیشه رقابت با زنان روبات لذت نمی‌بردند و مردان آنها نیز آرزوی برابری با مردان روبات را نداشتند.

انستیتو به سختی کوشیده بود تا توضیح دهد که روبات‌های انسان‌نما برای استفاده در خود «اورورا» ساخته نشده بودند بلکه آنها را برای اولین پیشگامان ورود به سیارات قابل سکونت طراحی کرده بودند تا با ورود آنها و بعد از اصلاح سیاره، آنجا برای زیست ساکنین «اورورا» آماده گردد. اما با آن طرح مخالفت شده بود زیرا شخصی آن روبات‌ها را مسخره کرده بود و این موضوع در کل سیاره پیچیده بود. به همین جهت انستیتو از فرستادن آنها به سیاره دیگر ممانعت کرده بود و «آمادیرو» مصرانه بر حفاظت روبات‌ها از پوسیدگی جهت استفاده در آینده آنها استفاده‌ایکه هیچگاه صورت نگرفت، پافشاری کرده بود. چرا با این روبات‌ها مخالفت می‌شد؟ «آمادیرو» از این بابت احساس

«آنقدر گذشته؟ بر سر آنها چه آمده؟»

آمادیرو با لحن بی‌تفاوتی گفت: «آن پروژه شکست خورد.»
مانداموس با صورت رنگ پریده‌ای در صندلی خود عقب نشست «یعنی نابود شدند؟»

ابروهای آمادیرو بالا رفت «نابود؟ هیچکس با روبات‌های گرانقیمت چنین کاری نمی‌کند. آنها در انبار هستند و واحدهای نیروی آنها برداشته شده و در هر یک، یک باطری میکروفیوز دراز مدت وجود دارد که انشعابات پوزیترونی را زنده نگاه می‌دارد.»
«پس می‌توان از آنها دوباره استفاده کرد؟»

«البته» دست راست مانداموس روی دسته صندلی شروع به نواختن ریتم کنترل شده‌ای کرد. سپس قاطعانه گفت: «پس می‌توانیم پیروز شویم.»

۱۲- نقشه و دختر

ار هنگامیکه «آمادیرو» راجع به روبات‌های انسان‌نما فکر کرده بود، مدت درازی می‌گذشت. این فکر به سختی او را آزار می‌داد و می‌کوشید تا خود را از فکر کردن به آن موضوع باز دارد و حالا «مانداموس» بطور غیرمنتظره‌ای آن را

- خیلی ساده. اما نباید از ما انتظار داشته باشید که برای حفاظت یک در از روباتهای پیشرفته استفاده کنیم.

«آمادیرو» خونسرد صدایش را بلند کرد: من «کلدن آمادیرو» هستم. چشمان هر دو روبات درخشیدند و از طرفین در کنار رفتند. در بی سرو صدا به سمت بالا باز شد. هنگامیکه «آمادیرو» و همراهانش وارد شدند «آمادیرو» به روباتهای نگهبان گفت: در را باز بگذارید و نور را به اندازه کافی تنظیم کنید.

«مانداموس» گفت: گمان نمی‌کنم کسی بتواند به اینجا وارد شود. البته که نمی‌تواند... آن روباتها ظاهر و صدای مرا می‌شناسند و برای باز شدن در به هر دوی آنها نیاز است.

سپس افزود: در هیچ کجای کرات فضائی نیاز به قفل و کلید نیست. روباتها همیشه صادقانه از ما حفاظت می‌کنند.

«مانداموس» متفکرانه گفت: بعضی وقتها فکر کرده‌ام اگر یکی از اهالی «اورورا» مجبور به قرض گرفتن یکی از شیپورهائی باشد که مهاجرین همه جا آن را با خود حمل می‌کنند آنوقت هیچ در قفل شده‌ای برای او وجود نخواهد داشت و می‌تواند روباتها را در یک لحظه نابود کند و به هر کجا که می‌خواهد برود و هر کاری بخواهد انجام دهد.

«آمادیرو» نظری آتشین به یکی از روباتها انداخت و گفت: اما کدام فضائی می‌تواند خواب استفاده از سلاحهائی این چنین را در کرات فضائی ببیند؟ ما زندگی خود را بدون سلاح و آشوب می‌گذرانیم. حال می‌فهمید که چرا من عمر خود را صرف شکست و انهدام زمین و افکار مخریانه آن کرده‌ام. بله، ما یکبار آشوب داشتیم اما آن مربوط به گذشته‌های دور است یعنی هنگامیکه کرات فضائی برای اولین بار به وجود آمدند و ما هنوز خود را از زهر زمینی که از آن آمدم خلاص نکرده و ارزش امنیت روباتها را دریافته بودیم.

ناراحتی می‌کرد و زندگی در آن موقع برایش غیرقابل تحمل شده بود. خود «فاستولف» گرچه بی‌میل بود، اما با بازگشتن به پروژه موافقت کرده بود و برای اینکه با او به انصاف رفتار کرده باشند واقعاً نیز چنین کرده بودند اما اینکار نیز مشرثمر واقع نشده بود. و حالا، اگر «مانداموس» واقعاً طرحی در ذهن داشت که می‌خواست آن را پیاده کند به آن روباتها نیاز داشت... آسانسور آنها را به نقطه‌ای که کاملاً پائین‌تر از سطح زمین قرار داشت می‌برد، به تنها جائیکه در «اورورا» می‌توانست تا حد کمی به غارهای افسانه‌ای زمین شباهت داشته باشد.

«مانداموس» با ژست «آمادیرو» از آسانسور خارج شد و خود را در یک راهرو تاریک و سرد با تهویه‌ای ملایم یافت. او کمی می‌لرزید. «آمادیرو» به او ملحق شد. اما بدنال هر یک تنها یک روبات بود. «آمادیرو» گفت: اگر راستش را بخواهید افراد کمی به اینجا می‌آیند.

- فاصله اینجا از سطح زمین چقدر است؟

- حدود ۱۵ متر. سطوح زیادی در اینجا وجود دارد. اما روباتهای انسان‌نما در این فاصله نگهداری می‌شوند.

«آمادیرو» گوئی که در فکری باشد لحظه‌ای ایستاد، سپس به چپ پیچید و گفت: از اینطرف.

- هیچ علامت راهنمائی‌کننده‌ای وجود ندارد؟

- همانطور که گفتم افراد کمی به اینجا می‌آیند. یعنی آنهائیکه می‌دانند در کجا چه می‌خواهند.

هنگامی که این را گفت به دری رسیدند که در نور ضعیف آنجا، به نظر فلزی و مستحکم می‌رسید و در هر طرف آن یک روبات ایستاده بود اما انسان‌نما نبودند. «مانداموس» با دید منتقدانه به آنها نگریست و گفت: اینها مدلهای ساده‌ای هستند.

- البته که دارد.

«مانداموس» از یکی به دیگری خیره می‌شد. آنها به مسیرهای تقریباً مختلفی خیره شده بودند و این آنها را بی‌قرار نشان می‌داد گوئی که می‌خواستند نظم هنگ خود را برهم بزنند. «مانداموس» گفت: هر یک از آنها قیافه خاصی دارند و در قد، ساختمان و غیره با هم متفاوتند.

- بله، تعجب می‌کنید؟ ما اینها را به عنوان اولین پیشگامان ورود به کرات جدید ساخته بودیم و برای اینکه بتوانند کار خود را خوب انجام دهند باید تا حد ممکن دارای خصوصیات انسانی یا به عبارت دیگر مانند ساکنین «اورورا» باشند. این کار به نظر شما معقول است؟

- البته و از این جهت بسیار خوشحالم. من راجع به «دانیل اولیوا» و «جاندر پانل» دو روبات انسان‌نمایی که «فاستولف» ساخته است چیزهای زیادی خوانده‌ام و تصاویر آنها را هم دیده‌ام. به نظر همسان می‌آیند.

«آمادیرو» بی‌صبرانه گفت: نه تنها همسان بلکه هر یک از آنها شبیه کاریکاتوریک موجود فضائی ایده‌آل است. آن دو روبات هنر دست «فاستولف» هستند. من مطمئنم که او نژادی از روباتهای انسان‌نما را بوجود آورده که قابل تعویضند و از دو جنس مخالف با ظاهر خاص می‌باشند که غیر انسان بودن آنها را مشخص می‌کند. شاید «فاستولف» یک روبات‌ساز نمونه باشد اما بطور غیرقابل باوری احمق است.

«آمادیرو» سرش را تکان داد. او به ضربه خوردن از چنین آدم احمقی می‌اندیشید. او در واقع نه از «فاستولف» بلکه از آن انسان دیوصفت زمینی ضربه خورده بود. «آمادیرو» در حالیکه در افکار خود غوطه می‌خورد سؤال بعدی «مانداموس» را نشنید و با آشفتگی گفت: ببخشید.

- آیا صلح و امنیت، ارزش جنگیدن را ندارند؟ کرات بدون آشوب! کراتی که در آنها منطق حکمرانی می‌کند! آیا درست بود که کرات مسکونی را به بربرهای کوتاه عمری دهیم که به گفته شما با خود در همه جا شیپور حمل می‌کنند؟

«مانداموس» زیر لب گفت: آیا حاضرید برای نابودی زمین از خشونت استفاده کنید؟

- خشونت به مقدار کم و برای رسیدن به هدف، بهائی است که برای خاتمه دادن همیشگی به آشوبها، مجبور به پرداخت آن خواهیم شد.

«مانداموس» گفت: من هم به اندازه‌ای فضائی هستم که خواهان خشونت کمتر باشم.

حالا آنها وارد یک اتاق بزرگ و غارمانند شده بودند و به هنگام ورود دیوارها و سقف با نور ملایم روشن شد.

«آمادیرو» پرسید: خوب دکتر «مانداموس» این چیزيست که می‌خواهید؟ «مانداموس» مبهوت نگاه کرد، عاقبت توانست بگوید: باورکردنی نیست. آنها آنجا ایستادند. هنگی از انسانها در پیش رویشان قرار داشت که با کمی حیات بخشیدن به آنها تبدیل به انسان می‌شدند. و هم‌اکنون نیز مانند انسان آرام و خفته‌ای بنظر می‌رسیدند.

«مانداموس» زیر لب گفت: آنها ایستاده‌اند.

- پرواضح است که در این حالت جای کمتری می‌گیرند.

- اما آنها ۵۰ دهه است که ایستاده‌اند و هنوز نمی‌توانند کار کنند زیرا مفاصل آنها یخ‌زده و اعضای بدنشان از کار افتاده است.

«آمادیرو» شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: شاید اینطور باشد اما اگر مفاصل آنها از کار افتاده باشد می‌توانیم در صورت لزوم آنها را تعویض کنیم. اما باید دلیلی برای اینکار وجود داشته باشد.

گفتم آیا شما اینها را طراحی کرده‌اید دکتر «آمادیرو»؟

- خیر شاید اگر بشنوی اینها را دختر دکتر «فاستولف» یعنی «واسیلیا» طراحی کرده است تعجب کنی. او هم مانند پدرش در ساختن روبات استاد است و حتی از او هم باهوش‌تر می‌باشد. شاید به همین دلیل است که آنها هیچوقت نمی‌توانند با هم کنار بیایند.

«آمادیرو» با اشاره دست او را دعوت به سکوت کرد و گفت: من هم شنیده‌ام اما عیبی ندارد. همینکه او کارش را خیلی خوب انجام می‌دهد کافیه. ضمناً خطر احساس همدردی با کسی که پدر واقعی اوست هرگز وجود ندارد و باید هم چنین باقی بماند. و او تا ابد با وی بیگانه و از او متنفر است. همانطور که می‌دانید او خود را «واسیلیا آلینا» می‌نامد.

- بله می‌دانم. شما الگوهای مغزی این روباتها را بر روی نوار دارید؟
- یقیناً.

- برای هر یک؟

- البته.

- در دسترسند؟

- اگر دلیلی وجود داشته باشد.

«مانداموس» بامتان گفت: از آنجا که این روباتها برای فعالیت‌های پیشگامانه طراحی شده‌اند به آنها نیاز خواهیم داشت. آیا می‌توانم گمان کنم آنها برای کشف دنیای دیگری مجهز شده‌اند؟

- خودبخود واضح است.

- اما باید تغییراتی در آنها داده شود. فکر می‌کنید «واسیلیا فاستولف»...

«آلینا» در صورت لزوم به من در انجام اینکار کمک می‌کند؟ او شخصاً با

الگوهای مغزی آشنائی کامل دارد.

- البته که می‌تواند اما نمی‌دانم آیا تمایلی به یاری شما دارد یا نه. ولی این را می‌دانم که در حال حاضر از لحاظ فیزیکی نمی‌تواند هیچ کمکی به شما بکند زیرا در «اورورا» نیست.

«مانداموس» ناراحت و متعجب به نظر می‌رسید.

- دکتر «آمادیرو» پس او کجاست؟

«آمادیرو» گفت: شما تمام این روباتها را دیده‌اید و راضی نشوید که در این محیط دلتنگ کننده بایستیم. همچنین به حد کافی مرا معطل کرده‌اید و اگر حالا شما را منتظر بگذارم نباید گله و شکایتی داشته باشید. اگر سؤال بیشتری دارید اجازه دهید در دفترم به آنها بپردازیم.

* * *

«آمادیرو» در دفترش او را بیشتر معطل کرد و شتابزده گفت: منتظرم

بمان.

و آنجا را ترک کرد. «مانداموس» راست ایستاده بود و افکارش را بررسی می‌کرد و در تعجب بود که چه موقع «آمادیرو» باز می‌گردد. آیا او را دستگیر و اخراج می‌کردند؟ آیا «آمادیرو» از انتظار برای رسیدن به اصل مطلب خسته شده بود؟

«مانداموس» آن را باور نمی‌کرد. او عقیده زیرکانه‌ای را که در آرزوی دست نیافته «آمادیرو» برای زدودن یک تحقیر دیرینه وجود داشت تقویت کرده بود. واضح به نظر می‌رسید که «آمادیرو» از گوش دادن به سخنان او تا آنجا که کمترین شانس را برای انتقام‌گیری داشته باشد، خسته نشده بود.

همانطور که «مانداموس» با بی‌حوصلگی دفتر کار «آمادیرو» را واری می‌کرد در این اندیشه بود آیا اطلاعاتی در پرونده‌های کامپیوتری وجود دارد که

به درد او بخورد و تقریباً در دسترس باشد. بهتر این بود که برای هر چیز مستقیماً به «آمادیرو» رجوع نکنند. اما فکرش بی‌هوده بود زیرا او کدهای ورودی پرونده‌ها را نمی‌دانست و حتی اگر هم می‌دانست آنجا روبات‌های شخصی «آمادیرو» وجود داشتند که در صورت قدم برداشتن بسوی هر چیز که در حافظه آنها جاسازی شده بود مانند محافظانی که اندیشه جنایت و خیانت به ذهنشان خطور نمی‌کند، مفید و کارآمد بودند و حتی اگر کوچکترین گرایشی علیه فضائیان وجود داشت روبات‌ها با آن مقابله می‌کردند.

او در شگفت بود که چگونه مهاجرین بدون آنها زندگی می‌کردند. «مانداموس» می‌کوشید تا خرد شدن شخصیت‌های انسانی را بدون وجود این روبات‌ها در ذهن مجسم کند. هیچ روباتی وجود نداشت تا به آنها احساس امنیت دهد. بدون آن که خود از این موضوع اطلاعی داشته باشند و عدم استفاده از روبات‌ها را جزو اخلاقیات می‌دانستند. برای مهاجرین غیرممکن بود که چیزی غیر از بربرهای تحت سلطه باشند و نمی‌شد کهکشانی را به آنها واگذار کرد.

«آمادیرو» در این مورد محق بود در حالیکه «فاستولف» کاملاً اشتباه می‌کرد. «مانداموس» در حالیکه گوئی بار دیگر خود را به درست بودن نقشه‌اش متقاعد می‌کرد، سر تکان می‌داد. او آهی کشید و آرزو کرد که ای کاش نیازی به اجرای نقشه نبود. سپس بار دیگر خطوط منطقی را که لازم بودن اجرای نقشه را برای او ترسیم و اثبات می‌کردند در ذهن مجسم کرد و در این حال بود که «آمادیرو» وارد شد. او هنوز ظاهری برانگیخته داشت گرچه در یکی از سالهای بیست و هشت دهگی‌اش بود و اگر بینی بی‌ریختش در نظر گرفته نمی‌شد بیش از اندازه به یک موجود فضائی شباهت داشت.

«آمادیرو» گفت: از اینکه شما را منتظر گذاشتم متأسفم اما کاری بود که باید انجام می‌دادم. من سرپرست این انستیتو هستم و بالطبع مسئولیت‌هایی دارم. «مانداموس» گفت: اگر می‌توانید لطفاً بگوئید دکتر «واسیلیا آلینا»

کجاست؟ بعد از آن بی‌درنگ نقشه‌ام را به شما خواهم گفت.

- «واسیلیا» درسفر است و مشغول بازدید همه کرات فضائی است تا ببیند کدامیک برای تحقیقات راجع به روبات‌ها مناسب‌ترند، بنظر می‌رسد که او در این فکر است از آنجا که انستیتوی روبات‌ها به منظور هماهنگ کردن تحقیقات انفرادی در «اورورا» تأسیس شده است، هماهنگی‌های داخلی سیاره‌ای نیز انگیزه فعالیت را دورتر می‌برد. واقعاً ایده خوبی است.

«مانداموس» خندید. خنده‌ای جدی و کوتاه.

آنها به او چیزی نخواهند گفت. من شک دارم که کرات فضائی بخواهند به «اورورا» اطلاعات مهمتری از آنچه که او بدست آورده، ارائه دهند.

- آیا می‌دانید الان «واسیلیا» کجاست؟

- بله برنامه سفر او را داریم.

- دکتر «آمادیرو»، او را برگردانید.

«آمادیرو» با اخم گفت: شک دارم که بتوانم بسادگی چنین کاری کنم.

فکر کنم او می‌خواهد تا زمانیکه پدرش بمیرد از «اورورا» دور باشد.

«مانداموس» با تعجب پرسید: چرا؟

«آمادیرو» شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: نمی‌دانم و به من هم ربطی ندارد. آنچه که می‌دانم اینست که وقت شما تمام شده. می‌فهمید؟ یا به اصل

مطلب بپردازید و یا اینجا را ترک کنید؟

او عبوسانه به در اشاره کرد.

«مانداموس» دریافت که کاسه صبر «آمادیرو» لبریز شده است. بنابراین

گفت: بسیار خوب اما هنوز دلیل سومی برای فوق‌العاده بودن زمین وجود دارد.

او به اختصار و سادگی صحبت می‌کرد گوئی برای ایراد این سخنرانی در

حضور «آمادیرو» قبلاً بارها و بارها تمرین کرده است و «آمادیرو» خود را

مجنوب سخنان او یافت. «آمادیرو» در ابتدا احساس آرامش خاطر کرد و حق

مهاجرنشین و زمین، از آنجا که «فاستولف» دوست آنان محسوب می‌شد، این سوال پیش آمده بود که آیا بعد از مرگ او سیاستهای فضائی دستخوش تغییر می‌گردد؟ اگر اینطور است چگونه؟

این خبر به «واسیلیا آلینا» نیز رسید و با تلخی که خود با پدر واقعی‌اش تقریباً از همان ابتدا احساس می‌کرد، آمیخته شده بود. «واسیلیا» خود را آماده کرده بود تا از مرگ پدرش به خود احساسی راه ندهد و نمی‌خواست زمانی که مرگ او فرا می‌رسد در همان کره باشد. روابط خانوادگی در میان فضائیان بخاطر عمر طولانی آنها بسیار ضعیف و سرد بود. کسی به «واسیلیا» علاقه چندانی نداشت اما از آنجا که «فاستولف» برای مدتی طولانی رهبر برجسته حزب بود و «واسیلیا» نیز تقریباً یک هوادار برجسته به‌شمار می‌رفت برایش احترام قائل بودند اما او نام قانونی خود را «واسیلیا آلینا» گذاشته بود و این خطرناک می‌نمود. با اینکه می‌دانست بسیاری از مردم او را «واسیلیا فاستولف» می‌نامند، اما در تمام اسناد، مذاکرات و غیره نیز خود را به این نام معرفی کرده بود. گوئی هیچ چیز نمی‌توانست این ارتباط بی‌معنی را از بین ببرد. بطوریکه دیگران کمتر او را به اسم کوچکش که به‌ندرت معمول بود صدا می‌زدند. همچنین به نظر می‌رسید اینکارش به رابطه او و زن «سولاریائی» که بدلائل نامعلومی شوهر اول خود را (همانطور که «واسیلیا» پدرش را انکار کرده بود) انکار کرده بود، تأکید می‌کند وزن «سولاریائی» هم نمی‌توانست با نام فامیلی که از ابتدا به او داده بودند و اسم کوچک خود یعنی «گلادیا» زندگی کند.

آندو با هم جور نبودند اما خیلی به یکدیگر شباهت داشتند. «واسیلیا» نگاهی گذرا به آینه‌ای که در پشت سرش در کابین فضاپیمایش آویزان بود انداخت. او به مدت چند دهه «گلادیا» را ندیده بود اما اطمینان داشت که شباهتشان باقی مانده است. هر دوی آنها کوچک و لاغراندام بودند و هر دو موهای بلوند داشتند و صورت‌هایشان تا اندازه‌ای به هم شبیه بود. اما این «واسیلیا»

داشت که بر اساس حرف آن مرد جوان قمار کند. "مانداموس" دیوانه نبود. البته نظریاتش هنگامیکه او تشریحشان می‌کرد کمی با راهی که «آمادیرو» حس می‌کرد باید آن را طی کند مغایرت داشت اما می‌شد نهایتاً با او کنار آمد. هنگامیکه سخنان «مانداموس» به پایان رسید «آمادیرو» با صدائی که می‌کوشید آن را محکم نگاه دارد گفت: ما به «واسیلیا» نیازی نداریم. دکتر «مانداموس» در انستیتوی خودمان تخصص کافی برای شروع فوری نقشه داریم. و هنگامیکه من ریاست انجمن را بعهده گرفتم شما سرپرست اینجا خواهید شد.

«مانداموس» لبخند ملایم و کوتاهی بر لب آورد و «آمادیرو» در حالیکه آینده را با رضایت و اطمینان خاطر در ذهن خود مجسم می‌کرد در صندلی‌اش عقب نشست. چیزیکه مدت بیست دهه قادر به انجام آن نبود هم‌اکنون برایش سهل‌الوصول شده بود. پیاده کردن این نقشه چقدر طول می‌کشد؟ دهه‌ها؟ یک دهه؟ یا کمتر از آن؟ نه آنقدر طولانی. این نقشه باید به سرعت و با تمام امکانات پیش رود بطوریکه او بتواند در دوران حیاتش آن تصمیم دیرینه را عملی کند و خود را بر «اورورا» و بعد از آن بر کرات دیگر و حتی (در حالیکه زمین و مهاجرینش نابود شده بودند) قبل از مرگش به کهکشان حاکم ببیند.

* * *

هنگامیکه دکتر «فاستولف» هفت سال بعد از ملاقات «آمادیرو» و «مانداموس» و آغاز پروژه‌شان درگذشت، امواج مافوق این خبر تأسف آور را به اقصی نقاط کرات اشغال شده حمل کرده و همه‌جا توجه عموم به آن جلب شده بود.

در کرات فضائی خبر درگذشت «فاستولف» بسیار مهم بود زیرا او قدرتمندترین مرد در «اورورا» و متجاوز از بیست دهه در کهکشان بود. در کرات

بود که همیشه بازنده بود. هنگامیکه «واسیلیا» پدر خود را ترک کرده و او را از زندگی خود خارج کرده بود، «فاستولف» در عوض «گلادیا» را یافته بود و او دختری دمدمی مزاج و آرام یعنی همان که او می‌خواست بود اما «واسیلیا» نمی‌توانست چنین دختری باشد.

بهرحال این موضوع کام «واسیلیا» را تلخ کرده بود. خود او مانند «فاستولف» طراح و سازنده ماهر روبات بود در حالیکه «گلادیا» هنرمندی بود که خود را با رنگهای تند و زننده سرگرم می‌کرد و یا با لباسهای روباتی گول می‌زد. چگونه «فاستولف» توانسته بود دختر واقعی‌اش را از دست بدهد و بجایش کس دیگر را که چیزی بیشتر از او نداشت، جانشین‌اش سازد؟ و هنگامیکه «الیجابالی»، پلیس زمینی، به «اورورا» آمده بود، «واسیلیا» راجهت ابراز افکار و احساساتش تهدید کرده بود اما با «گلادیا» به نرمی رفتار می‌کرد و به او و حامی‌اش یعنی «فاستولف» کمک کرده بود تا بر ناملايمات و مشکلات فائق آیند. اگر چه در آن روز «واسیلیا» قادر نبود بوضوح آنچه را که اتفاق افتاده بود بفهمد.

این «گلادیا» بود که در دوران آخر بیماری «فاستولف» بر بالین او حاضر شده و دست او را تا آخرین لحظه در دست گرفته بود و آخرین کلامش را نیز شنیده بود. چرا «واسیلیا» می‌بایست از این موضوع رنجیده‌خاطر باشد؟ خود نمی‌دانست. او تحت هیچ شرایطی قدر حیات پیرمرد را نمی‌دانست و حتی حاضر نبود شاهد رهسپار شدن او در تنهایی بسوی فنا و نابودی باشد. و باز از حضور «گلادیا» آزرده‌خاطر بود. او صبورانه به خود می‌گفت این احساس من است و به کسی توضیحی بدهکار نیستم. و «جیسکارد» روبات خود را از دست داده بود. هنگامی که اودختری جوان بود این روبات از یک پدر به‌ظاهر علاقمند به او هدیه شده بود و به واسطه «جیسکارد» توانسته بود تا طراحی و ساخت روبات را یاد بگیرد. برای اولین بار در خود احساس عاطفه کرده بود. «جیسکارد» طوری

عمل می‌کرد که او را با عاطفه نشان می‌داد و اینکار برای یک بچه کافی بود. «واسیلیا» چنین محبتی را در هیچیک از انسانها و یقیناً در پدر خود نیافته بود. تلخکامی او برای از دست دادن «جیسکارد» به او آموخته بود که بدست آوردن چیزی ارزش از دست دادن آن را در نهایت ندارد. هنگامیکه «واسیلیا» منزل و پدر خود را ترک می‌کرد «فاستولف» اجازه نداده بود «جیسکارد» همراه او برود گرچه خود او بارها و بارها آن روبات را برنامه‌ریزی کرده بود و هنگام مرگ، پدرش «جیسکارد» را به زن «سولاریائی» واگذار کرده بود. اما «فاستولف» «دانیل» را برایش بجا گذاشته بود ولی «واسیلیا» تقلید کورکورانه یک مرد را دوست نداشت. او «جیسکارد» خودش را می‌خواست و حالا «واسیلیا» در راه بازگشت به «سولاریا» بود.

سفر او کاملاً انجام شده بود. در حقیقت تا آنجا که به مفید بودن سفر مربوط می‌شد، ماهها پیش مسافرت او کاملاً به پایان رسیده بود اما طبق آنچه او به عنوان برنامه سفرش به انستیتو گزارش کرده بود، برای استراحت در ستاره «ونوس» بسر می‌برد. اما حالا «فاستولف» مرده بود و او می‌توانست بازگردد و گرچه نمی‌توانست گذشته را کاملاً بی‌اثر سازد اما قادر بود تا قسمتی از آن را خنثی کند و «جیسکارد» دوباره باید مال او باشد. او تصمیم خودش را گرفته بود.

* * *

«آمادیرو» در عکس‌العمل خود نسبت به بازگشت «واسیلیا» کاملاً دودل بود. او تا زمانی که «فاستولف» پیر (حالا می‌توانست او را به اسم صدا زند زیرا مرده بود) یکماه نزد وی بود، بازنگشته بود و اینکار باعث انحراف ذهن او از دانسته‌هایش می‌شد. علاوه بر این او به «مانداموس»، انگیزه‌دوری «واسیلیا» از «اورورا» رافراسیدن مرگ پدرش ذکر کرده بود و در آنموقع «واسیلیا» فاقد

را حفظ کرده‌ای. در هر صورت در اوضاع سیاسی «اورورا» تغییریاتی رخ داده است.

- منظورت مرگ پدر من است! همانطور که می‌گوئی، «فاستولف» تا حد زیادی مسئول وقفه و رکود ما بود، اما او حالا مرده و به همین جهت گمان می‌کنم که تغییریاتی رخ دهد گرچه شاید قابل دیدن نباشد. این حرف‌ها بین خودمان باشد خوب؟

- آیا باید این اسرار را حفظ کنم؟

- مطمئناً. اما آن لبخند مصنوعی‌ات در هر زمان تو را لو می‌دهد.

- بنابراین باید یاد بگیرم که با تو اخمو باشم. بس کن «واسیلیا».

گزارش‌هایت را دریافت کرده‌ام. اگر نقصی در آنها وجود دارد بگو. - تقریباً کامل است. هر کره فضائی با رشد خودخواهی و گردنکشی مهاجرین دستخوش آشوب می‌گردد و هر یک نیز علیه این سرکشی تا آخرین لحظه مقاومت می‌کند و مشتاقانه و شجاعانه از «اورورا» پیروی می‌کند.

- بله از سیاست‌های ما پیروی می‌کنند اما اگر ما آنها را هدایت نکنیم چه؟

- آنوقت آنها منتظر خواهند شد و می‌کوشند تا بر آسایش خاطر خود پوشش بگذارند. در غیر اینصورت هر یک از آنها با پیشرفتهای تکنولوژیکی اشغال می‌گردند. در حال حاضر هر یک از این کرات مستقلاً کار می‌کنند و در هیچ یک از آنها تیم تحقیقاتی واحدی که مانند انستیتوی روبات‌ها فعالیت کند وجود ندارد. هر کره دارای محققینی است که بطور انفرادی کار می‌کنند و آزمایشات و تجربیات خود را از دیگران مخفی نگاه می‌دارند.

هنگامیکه «آمادیرو» گفت که انتظار نداشته آنها مانند «اورورا» چنین پیشرفت کنند تقریباً از خود خشنود بود.

«واسیلیا» بطرز زنده‌ای گفت: آنچنان هم بد پیشرفت نکرده‌اند. در تمام کرات فضائی با آشتی‌های ایجاد شده توسط افراد، پیشرفت کند است. کرات

خشم و ناراحتی «مانداموس»، محبوب جدید خود، بود.

«مانداموس» همیشه در ذهن خود افکار بازگوننده‌ای داشت و اینکه او چگونه ذهن خود را تهی سازد برایش فرق نمی‌کرد. از سوزی دیگر «واسیلیا» بطرز آزاردهنده‌ای غیرقابل کنترل بود. «آمادیرو» با اشتیاقی نیمه‌طبیعی به او سلام کرد.

- «واسیلیا» از بازگشت تو بسیار خوشحالم. انستیتو بعد از رفتن تو یک بالش را از دست داد.

«واسیلیا» خندید و گفت: بس کن «کلدن»...

اگر چه او دو دهه و نیم از «آمادیرو» جوانتر بود اما در استفاده از نام کوچک او هیچ شکی به خود راه نمی‌داد.

- ... آن یکی بال توئی. چه موقع به این نتیجه رسیدی که داشتن یک بال کافی نیست؟

- از آن موقع که تو تصمیم گرفتی غیبت خود را سالها ادامه دهی بنظرت در این فاصله «اورورا» تغییری نکرده؟

- خیر، آنقدر کم که شاید هیچ ربطی به ما نداشته باشد. رکود مرحله زوال است.

- حرف تو ضدونقیض است. هیچ زوالی بدون تغییر منفی وجود ندارد.

- «کلدن»! در مقایسه با کرات مهاجرنشین رکود تغییریست به سوی زوال. آنها به سرعت متحول می‌شوند و کنترل خود را در کرات بی‌شماری گسترش می‌دهند و در هر یک از آنها نیز به تنهایی این تغییر و تحول را توسعه می‌دهند. آنها قدرت و توان و اعتماد به نفس خود را گسترش می‌دهند درحالیکه ما اینجا در خواب و رویا به سر می‌بریم تا شاید رکود خود را در مقایسه با دیگران کاهش دهیم.

- «واسیلیا» حرف‌هایت زیباست. اما فکر می‌کنم به هنگام پرواز به اینجا آنها

- کافیه! نظر تو ممکن است عوضی گرفته شود. آیا روبات‌هایت را طوری تنظیم کرده‌ای که چیزی را تکرار نکند؟

- بله البته. مطمئن باش کسی استراق سمع نمی‌کند.

- امیدوارم اینطور باشد «کلدن» من معتقدم که ساکنین «سولاریا» بیشتر از هر کره دیگری از جمله ما، در ساخت تشدید کننده‌های اتمی کوچک پیشرفت کرده‌اند. همچنین شاید بتوانند آن دستگاه را آنقدر کوچک بسازند که قابل حمل بوده و مصرف سوخت بسیار کمی داشته باشد بطوریکه بتوان از آن در سفاین فضائی استفاده کرد.

«آمادیرو» اخم کرد: چطور از عهده اینکار برمی‌آیند؟

- نمی‌توانم بگویم. تو که فکر نمی‌کنی آنها طرح‌های محرمانه را به من نشان داده‌اند، ها؟ افکار من آنقدر تازه است که جرأت نکردم آنها را در گزارشم منعکس کنم و از چیزهایی که جسته و گریخته از اینطرف و آنطرف شنیدم و یا دیدم، آنها به پیشرفت‌های مهمی دست یافته‌اند. این چیز است که باید بدقت راجع به آن فکر کنیم.

- ما هم پیشرفت خواهیم کرد. آیا چیز دیگری هست که بخواهی به من بگویی؟

- بله اما نه در گزارش. «سولاریا» طی دهه‌های بسیاری روی روبات‌های انسان‌نما کار کرده است و فکر می‌کنم که به هدفشان دست یافته‌اند. البته هیچ فضائی دیگری خارج از این کره، بر روی این موضوع کوششی نکرده است و هنگامیکه در کرات دیگر از آنها می‌پرسیدم که با روبات‌های انسان‌نما چه می‌کنند عکس‌العمل‌شان یکسان بود و حتی از آن موضوع وحشت نیز داشتند. من شک دارم که آنها به شکست ما اهمیت داده و یا آن را به دل گرفته باشند.

- اما نه «سولاریا»؟ چرا نه؟

- بخاطر یک چیز. آنها همیشه در کهکشان در مجهزترین جامعه روباتی

مهاجرنشین مدام در انجمنها گرد هم می‌آیند و گرچه از ما عقب‌ترند اما به ما خواهند رسید. من در گزارشاتم تعدادی از پیشرفتهای تکنولوژیکی را که مهاجرین مشغول تحقیق و کار راجع به آنها هستند فاش کرده‌ام. بعنوان مثال همه آنها روی تشدید کننده‌های اتمی کار می‌کنند. اما گمان می‌کنم که چنین وسیله‌ای در یک کره واحد پا را فراتر از آزمایشگاه بگذارد و هنوز چنین چیزی به مرحله عمل نرسیده است.

- امیدوارم حق با تو باشد «واسیلیا». تشدید کننده اتمی سلاحی است که نیروهای نظامی ما باید از آن استفاده کنند زیرامی‌تواند کار مهاجرین را یکسره کند. اما روی هم‌رفته فکر می‌کنم اگر «اورورا» سلاحی پیشرفته‌تر از کرات هم‌پیمان داشته باشد بهتر است. اما تو گفتی که تقریباً همه چیز در گزارشت گنجانده شده و من کلمه تقریباً را شنیدم. چه چیزی در گزارش وجود ندارد؟

- «سولاریا».

- آه! جواناترین و عجیب‌ترین کره فضائی.

- من تقریباً نتوانستم بطور مستقیم از ساکنین آن اطلاعاتی جمع‌آوری کنم. آنها کاملاً با خصومت به من نگاه می‌کردند و تا آنجا که متوجه شدم به هر غیر «سولاریائی»، چه فضائی و چه مهاجر، چنین می‌نگریستند. منظورم از کلمه «نگریستن» در مفهوم آنهاست. من حدود یکسال، یعنی بیش از اقامت در هر کره دیگری، آنجا بودم ولی در تمام آن ماهها با یک «سولاریائی» از نزدیک روبرو نشدم و تنها با امواج مافوق «هولوگرام» آنها را می‌دیدم اما چیز مهمی نیافتم. آنجا کره بسیار راحت و بطرز غیرقابل تصویری لوکس است و برای کسی که طبیعت را دوست دارد بسیار مناسب می‌باشد. اما چطور آنها می‌دیدند را از دست دادم!

- خوب، دیدن رسم «سولاریائی» هاست. همه ما این را می‌دانیم «واسیلیا». زندگی کن و بگذار دیگران هم زندگی کنند.

زندگی کرده‌اند. در اطراف آنها روبات موج می‌زند یعنی برای هر نفر هزار تا. کره آنها از روبات اشباع شده است و اگر در میان آنها در جستجوی انسان باشی انسانی نمی‌یابی، پس چرا ساکنین «سولاریا» که در چنین کره‌ای زندگی می‌کنند باید بخاطر چند روبات که به شکل انسانند ناراحت باشند؟ و همچنین آن انسان کاذب بدبخت که «فاستولف» آن را طراحی کرد و ساخت که هنوز هم وجود دارد...

«آمادیرو» گفت: «دانیل»؟

- بله همان. او بیست دهه پیش در «سولاریا» بود و ساکنین آنجا با او همانند یک انسان رفتار می‌کردند و هنوز هم چنین رفتاری دارند. ساکنین «سولاریا» از اینکه پیشرفته‌ترین ملت روبات‌ساز در کهکشان هستند به خود مغرورند تا جائیکه هر یک از آنها به تنهایی روی اینگونه روباتها کار می‌کند. اگر تعداد ساکنین «سولاریا» بیشتر بود و یا انستیتوئی وجود داشت که کار آنان را هماهنگ کند، بدون شک طی چند سال پیشرفت چشمگیری می‌کردند و با توجه به پیشرفت کنونی‌شان فکر می‌کنم چنین انستیتوئی را تأسیس کرده‌اند.

- تو واقعاً نمی‌دانی، اینطور نیست؟ و تنها شکی است بر اساس اطلاعاتی که از این طرف و آن طرف جمع‌آوری کرده‌ای.

- دقیقاً همینطور است که می‌گوئی. اما این یک شک نسبتاً قوی است و شایسته تحقیق بیشتر می‌باشد، و نکتهٔ سومی هم که می‌خواستم بگویم اینست که می‌توانم قسم بخورم که آنها روی ارتباط از طریق مغز یا همان تله‌پاتی کار می‌کردند. وسایلی وجود داشت که به من اجازه دیدن آنها را دادند. یکبار هنگامیکه یکی از این روبات‌سازها را تحت نظر داشتم صفحهٔ امواج مافوق، تختهٔ سیاهی را نشان می‌داد که دارای زمینهٔ «پوزیترونیک» بود و بیاد ندارم که شبیه آن را جایی دیده باشم. اینطور بنظر می‌رسید که زمینه مناسب برنامه‌های تله‌پاتی

است.

- «واسیلیا» من شک دارم که این حرف پایه و اساس داشته باشد.

هاله‌ای از شرم بر صورت «واسیلیا» سایه انداخت:

- باید قبول کنم که احتمالاً حق با شماست.

- در حقیقت «واسیلیا» کمی مضحک به نظر می‌رسد. اگر تو نظیر آن وسیله را در جایی دیگر ندیده‌ای چطور می‌توانی فکر کنی که بدردی می‌خورد؟ «واسیلیا» با شتاب گفت: راستش را بخواهی خود من هم خیلی راجع به این موضوع فکر کردم اما هنگامی که آن را دیدم واژهٔ «تله‌پاتی» به ذهنم خطور کرد.

- تله‌پاتی حتی در تئوری نیز غیرممکن است.

- بنظر چنین می‌رسید. اما تئوری با عمل فرق می‌کند.

- هیچکس تاکنون حتی یک قدم هم در آن پیشرفت نداشته است.

- بله اما چرا باید با دیدن آن وسیله واژهٔ «تله‌پاتی» به ذهنم خطور کند؟

- آه خوب ممکن است زمینهٔ ذهنی قبلی راجع به آن داشته‌ای. بهتر است آن را فراموش کنیم. حرف دیگری برای گفتن نداری؟

- یک چیز دیگر که اتفاقاً از همه عجیب‌تر است. اینطور شنیده‌ام که ساکنین «سولاریا» قصد ترک سیاره‌شان را دارند.

- چرا؟

- نمی‌دانم. اگر چه جمعیت آنها کم است اما رو به نقصان بیشتر گذاشته و شاید قبل از آنکه همه با هم بمیرند می‌خواهند در جایی دیگر از نو شروع کنند.

- چه نوع شروع تازه‌ای؟ کجا می‌روند؟

«واسیلیا» سرش را تکان داد و گفت: هر چه را که می‌دانستم گفتم.

«آمادیرو» به آهستگی گفت: خوب پس اینها را به حساب می‌آورم چهار

آینده انستیتو کنی؟

- من هنوز برای سالیان دراز قصد زندگی کردن دارم.

- این جواب سؤال من نیست.

- این تنها جوابیست که دارم.

«واسیلیا» با بی‌قراری در صندلی‌اش جابجا شد و روبات او در حالیکه در کنارش ایستاده بود چشمانش را به این سو و آنسو می‌چرخاند. گوئی قصد حمله‌داشت. شاید بی‌قراری «واسیلیا» او را وادار به انجام چنین رفتاری کرده بود. «واسیلیا» گفت: من سرپرست آینده این انستیتو هستم زیرا قرار بر اینست خود تو این را به من گفتی.

- «واسیلیا» این حرف را زدم ولی هنگامیکه شورا تصمیم به انتخاب بگیرد، حتی اگر من هم دستور انتخاب سرپرست آینده را صادر کنم، آنان نخواهند پذیرفت. کاملاً واضح است که انستیتو با همکاری عده‌ای تأسیس شده است.

- «کلدن» توقف آن دستور را صادر کن من خود با شورا کنار می‌آیم.

«آمادیرو» در حالیکه بین ابروانش چین افتاده بود گفت: این چیزی نیست که در این لحظه بخواهم توضیح بیشتری راجع به آن بدهم. سؤال دیگرست چیست؟ لطفاً خلاصه بگو.

او در سکوت و عصبانیت به «آمادیرو» خیره شد سپس در حالیکه حرفش را می‌خورد گفت: «جیسکارد».

- روبات؟

- البته روبات. آیا «جیسکارد» دیگری می‌شناسی که من راجع به آن صحبت کنم؟

- خوب چه بسرش آمده؟

- او مال من است.

«آمادیرو» با تعجب نگاه کرد و گفت: او دارائی قانونی «فاستولف» بود و

چیز. تشدید کننده اتمی، روباتهای انسان‌نما، روباتهای تله‌پاتی‌کننده و ترک سیاره. رک بگویم من به هیچیک از این چهار مورد اعتقاد ندارم اما انجمن را متقاعد خواهم ساخت تا با فرمانده آنان وارد گفتگو شود و حالا «واسیلیا» پیشنهاد می‌کنم کمی استراحت کنی. راستی چرا قبل از بازگشت به سر کار چند هفته‌ای مرخصی نمی‌گیری تا به آفتاب «اورورا» عادت کنی و آب‌وهوایی تازه کنی؟

- تو لطف داری «کلدن». دو سؤال دارم که باید بپرسم.

چشمان «آمادیرو» بطور غیرارادی به نوار زمان دوخته شد، سپس گفت: خیلی که وقت نمی‌گیرد، ها؟

- خوب بالاخره وقت می‌گیرد.

- این جوانکی که فکر می‌کند خیلی می‌داند و انستیتو را می‌گرداند کیست. همین که اسمش چیست... «مانداموس»؟

- تو او را دیده‌ای نه؟

«آمادیرو» این پرسش را با لبخند مطرح کرد و ادامه داد: می‌دانی در «اورورا» همه چیز تغییر می‌کند.

«واسیلیا» جدی گفت: اما نه در جهت مثبت. او کیست؟

- او دقیقاً همان کسی است که توصیفش کردی، کسی که همه چیز را می‌داند. او جوان برجسته‌ایست و در ساخت روبات مهارت زیادی دارد و به همان اندازه نیز در علوم فیزیک، گیاه‌شناسی، شیمی...

- این اعجوبه چند سال دارد؟

- کمتر از پنج دهه.

- و وقتی این بچه بزرگ شود چه خواهد شد؟

- شاید یک نابغه.

- «کلدن» خود را به نادانی نزن. نکنند در این فکری که او را سرپرست

الان نیز هست.

- از زمان بچگی مال من بود.

- «فاستولف» او را به تو قرض داده بود و بعداً آن را پس گرفت. هیچگونه انتقال رسمی مالکیت وجود ندارد درست نمی‌گویم؟

- وجداناً او مال من بود. اما در هر صورت «فاستولف» دیگر او را ندارد چون مرده است.

- او چنین تصمیمی داشت اما اگر درست بخاطر داشته باشم طبق آن تصمیم «جیسکارد» و «دانیل» مال زن «سولاریائی» هستند.

- اما من نمی‌خواهم اینطور باشد من دختر «فاستولف» هستم...
- جداً.

- «واسیلیا» برانگیخته شد: من مدعی «جیسکارد» هستم چرا باید یک غریبه، یک بیگانه او را نگهدارد؟

- برای یک چیز. زیرا «فاستولف» این را می‌خواسته. درثانی آن زن یک شهروند «اورورائی» است.

- چه کسی این را می‌گوید؟ همه می‌دانند که او «سولاریائی» است.

- «آمادیرو» با خشم ناگهانی مشت خود را بر روی دسته صندلی پائین آورد:
«واسیلیا» از من چه می‌خواهی؟ من هیچ علاقه‌ای به زن «سولاریائی» ندارم. حتی از او متنفرم.

- «آمادیرو» به روبات‌ها نظر کوتاهی انداخت و گفت: او را از سیاره بیرون بینداز اما من نمی‌توانم خلاف آن خواسته عمل کنم. حتی اگر راه قانونی هم برای آن باشد. وانگهی انجام چنین کاری عاقلانه نیست زیرا «فاستولف» مرده است.

- خلاصه بگویم. «جیسکارد» از همین حالا باید مال من باشد.

- «آمادیرو» به حرف او توجهی نکرد و گفت: اتحاد «مانداموس» با انستیتو

موقتی است و او تنها با جذبۀ شخصی‌اش توانسته اینکار را بکند و کاری که دوست دارم انجام دهم اینست که این اتحاد موقت را به دائم تبدیل کنم و از این طریق گروهی را تشکیل دهم که بتواند با قدرت کافی انستیتو را بگرداند و در انتخابات آینده کنترل را بدست گیرد.

- در حالیکه شما رئیس آینده شده‌اید؟

- چرا نه؟ «اورورا» می‌تواند بدتر از این را انجام دهد زیرا این فرصت به من داده می‌شود که خط مشی طولانی‌مان را قبل از آنکه خیلی دیر شود تغییر دهم. مشکل اینست که محبوبیت شخصی «فاستولف» را ندارم تا بتوانم با آن تقدس ساختگی، حماقت خود را مخفی سازم. در نتیجه اگر بنظر می‌رسد که من بطریقی ناعادلانه در حال غلبه بر یک انسان مرده هستم شاید به نظر تو درست نیاید. هر کس که در زمان حیات «فاستولف» از او شکست خورده نباید بگوید که من از روی عناد و خودخواهی خواسته‌های او را تغییر می‌دهم من هیچ چیز مضحک‌تر از این نمی‌بینم که در سر راه تصمیم «اورورا» برای مرگ و زندگی قرار گیرم. می‌فهمی تو باید بدون «جیسکارد» سر کنی.

- «واسیلیا» راست ایستاد و با چشمان نیمه‌باز گفت: خواهیم دید.

- تا اینجا دیده‌ایم. دیگر حرفی ندارم و اگر حس جاه‌طلبی‌ات برای رئیس شدن در انستیتو تحریک شده، نمی‌خواهم بار دیگر راجع به هیچ چیز مرا تهدید کنی. بنابراین اگر حالا قصد داری که به هر نحو اینکار را بکنی پیشنهاد می‌کنم که در افکارت تجدیدنظر کنی.

- «واسیلیا» گفت: من تهدید نمی‌کنم.

اما تمام ذرات بدنش با آنچه می‌گفت در تضاد بود. پس با سر به روباتش اشاره کرد تا بدنبال او بیاید.

* * * *

چند ماه بعد از آنکه «مالون سیسیس» برای کنفرانس معمول روزانه وارد دفتر «آمادیرو» شد، شرایط اضطراری پیش آمد که معمولاً «آمادیرو» انتظار آن را داشت. «سیسیس» همیشه طی یک روز پرمشغله کمی استراحت می‌کرد. او از اعضای برجسته انستیتو بود که هیچگونه حس جاه‌طلبی در او دیده نمی‌شد و برای بازنشستگی یا مرگ «آمادیرو» روزشماری نمی‌کرد. او در حقیقت یک هوادار واقعی بود و از اینکه بتواند خدمتی بکند و مورداطمینان «آمادیرو» باشد خوشحال بود.

به همین دلیل «آمادیرو» از پیری و کهنولتی که بصورت فرورفتگی سینه و اختلال در راه رفتن هوادار صمیمی‌اش ایجاد شده بود، ناراحت بود. آیا «سیسیس» در حال پیر شدن بود؟ او تنها چند دهه از «آمادیرو» مسن‌تر بود. همچنین آنچه که او را بیشتر نگران می‌ساخت انقراض تدریجی نسل فضائیان بود.

«آمادیرو» در نظر داشت که آمار را مطالعه کند اما فراموش کرده بود و یا از انجام اینکار به طور ناخودآگاه واهمه داشت و در این موقعیت بود که ظاهر عمر در «سیسیس» همراه با احساسات شدیدش رو به زوال می‌رفت. صورت او قرمز بود (واین خاکستری شدن موهای برنزی‌اش را بیشتر نشان می‌داد) و همیشه در آن شگفتی دیده می‌شد.

«آمادیرو» مجبور نبود که راجع به اخبار سؤال کند زیرا «سیسیس» همه چیز را موبه‌مو بازگو می‌کرد. هنگامیکه او گزارشات لازم را به رئیسش داد «آمادیرو» باتعجب پرسید: تمام صدور امواج متوقف شده؟ همه؟

- بله رئیس همه. هیچیک از کرات مسکونی نمی‌تواند از تشعشعات الکترومغناطیس اجتناب کند و...

«آمادیرو» با اشاره‌ای او را به سکوت فراخواند. یکی از نکاتی که «واسیلیا» تذکر داده بود (نکته چهارم) آن بود که ساکنین «سولاریا» در حال

آماده شدن برای ترک کره خود بودند. البته اینکار بی‌معنی بود. هر چهار موردی که «واسیلیا» به آنها اشاره کرده بود در نظر او بی‌مفهوم بودند. او گفته بود که آنها را درنظر خواهد گرفت اما اینکار را نکرده بود و حالا درمی‌یافت که در اشتباه بوده است. آنچه که این موارد را به هنگام بازگو شدنشان توسط «واسیلیا» درنظرش بی‌معنی ساخته بود، حالا نیز در بی‌مفهوم جلوه دادن آنها در نظر او نقش داشتند و اکنون همان سئوالی را که آن موقع مطرح کرده بود از خود می‌پرسید اگر چه انتظار جوابی را نداشت. (چه جوابی می‌توانست داشته باشد؟)

- «مالون»، در این فضا به کجا می‌توانند بروند؟

- نمی‌دانم رئیس.

- خوب چه موقع رفتند؟

- آن را هم نمی‌دانم. ما امروز صبح این خبر را دریافت کردیم. اشکال اینست که شدت تشعشع امواج در «سولاریا» بسیار ضعیف است جمعیت در «سولاریا» پراکنده شده و روباتهای آن بخوبی محافظت می‌شوند. شدت امواج این کره یک واحد مغناطیسی از هر کره دیگر و دو واحد از کره ما ضعیفتر است. - بالاخره کسی روزی دیده است که شدت امواج آنها رو به نقصان گذاشته اما متوجه این موضوع نشده؟ چه کسی این خبر را ارسال کرده؟

- سفینه «نگزانین»^۱ قربان.

- چطور؟

- این سفینه جهت پاره‌ای تعمیرات اضطراری مجبور شده بود تا در اطراف خورشید «سولاریا» بچرخد. آنها برای کسب اجازه به «سولاریا» امواج مافوق فرستاده‌اند اما جوابی دریافت نکردند. بهمین جهت چاره‌ای نداشتند جز اینکه

آن را نادیده بگیرند و به چرخیدن و تعمیرات خود ادامه دهند. در آن زمان هیچکس به آنان اعتراضی نکرده بود اما بعد از اینکه آنجا را ترک و نوارهای ضبط شده را بازرسی کردند فهمیده بودند که نه تنها جوابی دریافت نکرده‌اند بلکه هیچ نوع امواج رادیویی نیز به آنان نرسیده است. هیچ راهی وجود ندارد که بتوان گفت چه موقع صدور این امواج متوقف شده است آخرین پیام ضبط شده از «سولاریا» مربوط به ماه پیش است.

- اما راجع به سه مورد دیگر که «واسیلیا» متذکر شد چه؟

«آمادیرو» زیرلب این جمله را گفت.

بیخشید رئیس متوجه نشدم.

«آمادیرو» گفت: هیچی هیچی.

و با اخم غرق در تفکر شد.

۱۳- روباتهای تله‌پاتی کننده

هنگامی که «مانداموس» چند ماه بعد، از سومین سفر طولانی‌اش از زمین بازگشت از تحولات «سولاریا» آگاه نبود.

شش سال قبل در اولین سفر خود، «آمادیرو» با مشکلاتی او را به عنوان مأمور سری از «اورورا» به زمین فرستاده بود تا راجع به تجاوز کشتیهای تجاری به محدوده کرات دیگر تبادل نظر کند. او تشریفات اداری را با بردباری طی کرده بود اما بزودی آشکار شد که فعالیت او بعنوان یک مأمور سری، محدود است. اما برایش مهم نبود چون می‌دانست که برای فهمیدن چه چیز اینکار را می‌کند و با اخباری نیز بازگشته بود.

- دکتر «آمادیرو» من شک دارم که مشکلی وجود داشته باشد. هیچ راه ممکن وجود ندارد که رؤسای زمین بتوانند با آن ورود و خروج را کنترل کنند. هر سال میلیون‌ها مهاجر از زمین به عنوان یکی از کرات دوازده گانه

بازدید می‌کنند. اینطور بنظر می‌رسد که مهاجران احساس می‌کنند بدون تنفس هوای زمین، زندگی آنان کامل نیست و همگی در متروهای زیرزمینی و شلوغ آن قدم می‌زنند. فکر نمی‌کنم آنها وجود بختکی را که بر زمین افتاده احساس کنند.

«آمادیرو» با خستگی گفت: می‌دانم «مانداموس».

- شما تا موقعیکه آن را تجربه نکنید نمی‌فهمید. یکبار که به این تجربه دست یافتید خواهید فهمید که هیچیک از دانسته‌هایتان شما را به واقعیت نزدیک نمی‌کند. چرا کسی باید بخواهد که برگردد وقتی یکبار...
- هنگامیکه نیاکان ما سیاره را ترک کردند قصد برگشت به آن را نداشتند.

«مانداموس» گفت: خیر اما پروازهای بین سیاره‌ای مانند امروز پیشرفت نکرده بود و هر پرواز ماهها وقت می‌گرفت. بعلاوه استفاده از روش پرتاب سفینه هم یک حقه بیش نبود. اما حالا بیش از چند روز طول نمی‌کشد و هر پرتاب بدون خطا صورت می‌گیرد. اگر بازگشت به زمین در زمان نیاکان ما همانند امروز ساده بود و اگر ما هم از آن می‌گریختیم، همان طور که اینکار را نیز کردیم، تعجب می‌کردم.

- «مانداموس» بهتر است فلسفه نبافیم و راجع به اصل مطلب صحبت کنیم.

- حتماً علاوه بر رفت و آمدهای بیشمار مهاجرین، میلیون‌ها انسان زمینی هر سال بعنوان مهاجر به کرات فضائی می‌روند. بعضی از آنها تقریباً فوراً بازمی‌گردند زیرا نمی‌توانند خود را با محیط آنجا وفق دهند و بسیاری از آنها نیز در آنجا سکنی می‌گزینند اما مکرراً برای ملاقات به زمین بازمی‌گردند. هیچ راهی برای کنترل این رفت و آمدها وجود ندارد و خود زمین هم برای آن تلاشی نمی‌کند. به منظور کنترل سیستماتیک این آمدوشدها باید جریان آن را

قطع کنیم و زمین کاملاً آگاه است که هر بازدید کننده با خود پول به همراه می‌آورد. دادوستد توریست‌ها، اگر بخواهیم آن را اینطور بنامیم، پرسودترین منبع درآمد زمین به شمار می‌رود.

- فکر می‌کنم که می‌خواهی بگوئی می‌توانیم بدون دردسر، روباتهای انسان‌نمای خودمان را به آنجا بفرستیم.

- بدون هیچ دردسری و حتی هیچ سؤالی هم راجع به آن در ذهنم نیست و حالا که آنقدر خوب این روباتها را برنامه‌ریزی کرده‌ایم می‌توانیم آنها را در گروههای شش نفره همراه با اوراق جعلی به زمین بفرستیم البته راجع به جوانب روباتی و هیئت انسان گونه آنان نمی‌توانیم کاری کنیم. اما زمینی‌ها آنها را از خود نمی‌رانند و همانند مهاجرین با آنها رفتار می‌کنند. در آن موقع شک دارم که بتوانیم آنها را در فرودگاهها پیاده کنیم. فضای وسیع بین شهر به غیر از وجود چند روبات ابتدائی، بلامانع است و سفاین ما احتمالاً بدون مشاهده شدن می‌توانند حرکت کنند.

«آمادیرو» گفت: فکر می‌کنم که خیلی خطرناک باشد.

دو گروه شش نفره از روباتهای انسان‌نما به زمین فرستاده شدند و قبل از آنکه بتوانند راه خود را به خارج از شهر پیدا کنند با امواج نورانی غیرقابل رؤیت با «اورورا» تماس بگیرند، با مردم هم صحبت شدند.

«مانداموس» گفت: (او راجع به این موضوع عمیقاً فکر کرده بود و شکی در آن نداشت) قربان مجبورم دوباره به زمین برگردم زیرا فکر نمی‌کنم که آنها نقطه صحیح را در زمین پیدا کرده باشند.

«آمادیرو» با کنایه پرسید: مطمئنی که این نقطه را می‌دانی؟

- من کاملاً راجع به تاریخ زمین مطالعه کرده‌ام و مطمئنم که می‌توانم آن را

پیدا کنم.

- فکر نکنم بتوانم انجمن را متقاعد به فرستادن یک سفینه جنگی همراه تو

بکنم.

- به آن احتیاجی ندارم. استفاده از سفینه جنگی کار را خرابتر می‌کند. من

تنها یک سفینه یک نفره می‌خواهم که نیروی کافی برای رفت و برگشت داشته باشد.

و به این ترتیب «مانداموس» برای دومین بار عازم زمین شد و در ناحیه‌ای خارج از شهرهای کوچک فرود آمد. او به سادگی و با رضایت خاطر چند روبات را در محل مناسب یافت و برای نظارت بر کار آنان و صدور دستور و تطابق‌های لازم در برنامه‌ریزی آنها، همانجا ماند. سپس در حالیکه چند روبات ابتدائی کشاورز با نارضایی به آنان نگاه می‌کردند «مانداموس» رهسپار شهر نزدیک شد. این یک ریسک حساب شده بود و «مانداموس» که یک قهرمان بی‌واهمه نبود تپش قلبش را در سینه احساس می‌کرد. اما همه چیز به خوبی پیش رفت. هنگامیکه انسانی به دروازه‌های ورودی شهر نزدیک می‌شد و وقت زیادی را برای نشان دادن اوراق شناسائی‌اش تلف می‌کرد، نگهبانان تعجب می‌کردند.

«مانداموس» اوراق شناسائی به همراه داشت که او را به عنوان یک مهاجر معرفی می‌کرد و نگهبانان با دیدن آنها شانه‌های خود را بالا می‌انداختند. مهاجرین به درهای ورودی شهر اهمیتی نمی‌دادند زیرا سابقه نداشت که برای گردش به مزارع و جنگلهای اطراف شهر بروند.

نگهبانان در ورودی با بیدقتی برگه‌های شناسائی «مانداموس» را می‌دیدند و هیچکس دیگر غیر از آنها تقاضای رؤیت اوراق را نکرد. لهجه غیرزمینی مانداموس (البته تا آنجا که می‌توانست لهجه خود را از اورورائی تغییر می‌داد). بدون برانگیختن حس کنجکاوی کسی پذیرفته می‌شد. و کسی از فضائی بودن او تعجب نمی‌کرد. روزهایی که فضائی‌ها پایگاههای دائمی مرزی را در زمین

بعد «آمادیرو» چشمانش را بست.

* * *

در سومین سفر «مانداموس» بسیاری از مشکلات سفرهای قبلی‌اش از میان برداشته شده بود و او می‌توانست همانند انسانهای زمینی به هر کجا که می‌خواهد برود. نقشه آنان به آهستگی در حال پیشرفت بود. در اولین بازدیدهای او از زمین هیچ مشکلی در سلامتی‌اش پدید نیامده بود و این تنها بخاطر اعتمادبنفس بیش از حد او بود. اما در سومین سفرش او باید خود را به پزشک نشان می‌داد زیرا دچار آبریزش بینی همراه با سرفه شده بود. «مانداموس» با مراجعه به داروخانه شهر و تزریق «گاما گلوبولین» می‌توانست سلامت خود را بازیابد. اما او وضعیت داروخانه‌ها را بدتر از بیماری خویش یافت. تمام افرادی که در آنجا بودند یا به بیماریه‌های واگیردار مبتلا بودند و یا بیماری خود را از تماس نزدیک با سایر بیماران دریافت کرده بودند. اما حالا به محیط منظم و روبراه «اورورا» بازگشته بود و از این بابت شکر گزار بود. او مشغول گوش دادن به سخنان «آمادیرو» راجع به بحران «سولاریا» بود. «آمادیرو» پرسید: آیا تا بحال چیزی راجع به آن شنیده‌ای؟

«مانداموس» سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: هیچی قربان. زمین یک کره ایالتی است. هشت صد شهر با هشت میلیارد جمعیت بدون آنکه هیچیک به چیزی علاقمند باشند و آدم گمان کند که مهاجرین تنها برای دیدن زمین وجود دارند و هیچ فضائی ابداً موجود نیست. در واقع ۹۰٪ گزارشات خبری در هر شهر مربوط به اوقات همان شهر است. زمین یک محیط محدود و محصور هم از لحاظ فیزیکی و هم از لحاظ روحی است.

- هنوز هم معتقدی که آنها وحشی نیستند؟

- محصور بودن لزوماً نشانهٔ بربریت نیست و به اصطلاح خودشان متمدن

نگهداری می‌کردند حدود دو قرن پیش بود و تعداد مأمورین سری کرات فضائی اندک بود و حتی کمتر هم می‌شد. مردم زمینی که در این نواحی زندگی می‌کردند حتی وجود فضائیان را نیز به خاطر نمی‌آوردند. «مانداموس» از بابت دستکشهای باریک و درخشنده‌ای که همیشه بدست داشت و گیره‌های بینی‌اش کمی دلواپس بود زیرا می‌ترسید جلب توجه کند. اما چنین اتفاقی نیفتاد. هیچ محدودیتی برای سفر او در اطراف شهر و یا به شهرهای دیگر وجود نداشت. او پول کافی همراه داشت و در زمین، پول خیلی کارها می‌توانست انجام دهد. (راستش را بخواهید حتی در کرات فضائی نیز چنین بود).

«مانداموس» سعی می‌کرد هنگام ملاقات با روباتهای انسان‌نمای خود در شهر، هیچ روباتی را به همراه خود نبرد به همین خاطر مجبور بود که برای آنها کاملاً توضیح دهد. او به گزارشهای روباتهایش گوش داد و دستورالعمل‌های لازم را به آنان داد و ترتیب حمل روباتهای بیشتری را به خارج از شهر فراهم آورد. سرانجام به سفینه خود برگشت و زمین را ترک کرد. او به «آمادیرو» گفت: مردم زمین آنقدر هم وحشی نیستند. - جداً؟

- آنها به روشی انسانی با هم رفتار می‌کنند. در حقیقت دوستی‌شان به موفقیت آنان کمک می‌کند.

- داری از انهدام زمین منصرف می‌شوی؟

- هنگامیکه در میان مردم زمین بودم و فکر می‌کردم که آنها نمی‌دانند چه بلائی به سرشان خواهد آمد، احساس وحشتناکی به من دست می‌داد. من نمی‌توانم از انهدام زمین لذت ببرم.

- البته که می‌توانی «مانداموس». به زمانی فکر کن که این کار عجلای شده و تو سرپرست این انستیتو هستی آنها قبل از اینکه زمان درازی سپری گردد. همه اینها انهدام زمین را برای لذتبخش می‌کند.

هستند.

- به اصطلاح خودشان! باشد اشکال ندارد. فعلاً مسئله اصلی، «سولاریا»ست. هیچیک از ساکنین کرات فضائی نقل مکان نمی‌کنند و برای آنها اصول عدم مداخله نیز در درجه اول اهمیت قرار دارد. یعنی عقیده دارند که مسائل داخلی «سولاریا» فقط مربوط به خود آن کره است؟ فرمانده کره ما نیز به اندازه دیگران بی‌تفاوت است. گرچه «فاستولف» مرده اما دستهای لرزانش بیش از این نمی‌تواند بر ما مسلط باشد. خود من تا زمانی که فرماندهی کره را بعهدہ نگیرم، کاری از دستم برنمی‌آید.

«مانداموس» گفت: چطور آنها انتظار دارند هنگامیکه «سولاریائی‌ها» آنجا را ترک کرده‌اند کرات دیگر در امور آنها دخالت نکنند.

«آمادیرو» با طعنه گفت: چطور شما فوراً حماقت اینکار را می‌بینید اما آنها نمی‌بینند؟ هیچ سند محکمی دال بر ترک کامل «سولاریا» وجود ندارد و کسی این حق را ندارد که سرزده به کره آنان وارد شود.

- پس آنها عدم وجود تشعشعات را چطور توضیح می‌دهند؟
- آنها می‌گویند که «سولاریائی‌ها» ممکن است در سطوح زیرین کره خود باشند و یا احتمالاً از لحاظ تکنولوژیکی/آئندتر پیشرفت کرده‌اند که می‌توانند از نشت این تشعشعات به فضا جلوگیری کنند. همچنین ساکنین «سولاریا» در حال ترک کره خود دیده نشده‌اند و جایی هم برای رفتن ندارند. البته چون هیچکس مشغول تماشا نبوده است ساکنین کره را در حال ترک آن ندیده است.

«مانداموس» گفت: چطور «سولاریائی‌ها» جایی برای رفتن ندارند. کرات خالی بسیاری وجود دارند.

- موضوع این است که «سولاریائی‌ها» نمی‌توانند بدون وجود جمعیت باورنکردنی روباتهای خود زندگی کنند و یا اینکه آنها را با خود ببرند. به

عنوان مثال اگر اینجا می‌آمدند ما چند روبات می‌توانستیم به آنها اختصاص دهیم؟

- و نظر مخالف شما چیست؟

- من هنوز نظری ندارم اما اینکه آنها رفته‌اند و یا نرفته‌اند موقعیت مشکوک معماگونه‌ای است و غیرقابل باورست که کسی برای بازرسی به آنها سفر نکند. من مصرانه اخطار کرده‌ام که بی‌خیالی بالاخره کار دست ما می‌دهد زیرا به محض آنکه مهاجرین از خالی بودن «سولاریا» مطلع شوند حتماً برای تحقیق به آنجا می‌روند زیرا خیلی فضول هستند که امیدوارم ما هم از این فضولی بهره‌ای برده باشیم و اگر برایشان کوچکترین سودی داشته باشد بدون دوباره فکر کردن زندگی خود را نیز بخطر می‌اندازند.

- دکتر «آمادیرو» این کار چه سودی برای آنها دارد؟

- اگر «سولاریائی‌ها» رفته باشند بالاجبار روباتهای خود را جا گذاشته‌اند و از آنجا که آنها روبات‌سازهای ماهری هستند و مهاجرین بخاطر نفرتشان از روباتها و برای کسب اعتبار فضائی، آنها را به کره ما می‌فرستند. در حقیقت آنها چنین چیزی را اعلام کرده‌اند.

- کشتی فضائی مهاجرین تاکنون به «سولاریا» فرود آمده است. ما به اینکار اعتراض کرده‌ایم اما مطمئناً آنها اهمیتی نخواهند داد و ما هم کار بیشتری نمی‌توانیم انجام دهیم. بعضی از کرات فضائی برعکس ما مشغول فرستادن تیم تحقیقاتی برای حفظ اسرار روباتها و قیمت آنها هستند.

- ما هم دقیقاً مانند مبلغین مهاجر عمل می‌کنیم گویی نسل ما رو به انقراض است و بعد از چندی به توده‌ای از گوشت فاسد تبدیل خواهیم شد.

- چرا این واژه‌های نفرت‌انگیز را تکرار می‌کنید قربان، حقیقت اینست که ما متکامل و متمدن هستیم اما هنوز نقطه ضعف آنها را گیر نیاورده‌ایم. اگر اینطور بود می‌توانستیم آنها را خرد کنیم. ما هنوز از لحاظ تکنولوژی از آنها

جلوتریم.

- اما آسیب رساندن به خودمان لذت بخش نیست.

- منظور شما اینست که ما برای جنگ نباید آماده باشیم و اگر «سولاریا» متروکه شده و مهاجرین می‌خواهند آن را غارت کنند به آنها اجازه چنین کاری دهیم؟ وانگهی چنین پیش‌بینی می‌کنم که حرکت ما ماه‌ها طول می‌کشد.

نگاهی گرسنه و سبوعانه بر صورت «آمادیرو» نقش بست: ماه‌ها؟

- بله ماه‌ها. بنابراین اولین کاری که باید انجام دهیم اینست که خونسردی خود را حفظ کنیم زیرا در صورت درگیری همه چیز خراب می‌شود. حتی در صورت پیروزی هم نباید هیچگونه خسارتی به ما وارد شود. بعد از آن در مدت کوتاهی پیروزی مطلق را بدست خواهیم آورد. آنهم بدون جنگ و خونریزی. زمین بیچاره!

«آمادیرو» با خنده ساختگی گفت: اگر می‌خواهی برای آنها افسوس بخوری شاید نتوانی کاری انجام دهی.

«مانداموس» بسردی گفت: بر عکس من کاملاً تصمیم دارم که کاری برای آنها انجام دهم و بهمین خاطر است که بحالشان افسوس می‌خورم و در آن زمان شما فرمانده کره خواهید بود.

- و تو هم سرپرست این انستیتو.

- در مقایسه با مقام شما پست کوچکی است.

- «آمادیرو» با ریشخند گفت: و بعد از مرگ من؟

- من به آن فکر نمی‌کنم.

- من کاملاً...

«آمادیرو» می‌خواست شروع به صحبت کند اما صدای حاصل از ارسال

پیام بوسیله دستگاه، صحبت او را قطع کرد. بدون نگاه کردن و کاملاً

اتوماتیک‌وار «آمادیرو» دستش را روی خروجی پیام گذاشت سپس به نوارهای باریک کاغذ که آشکار می‌شد نگاه کرد و لبخند کمرنگی بر لبانش نقش بست. او گفت: دو سفینه مهاجرین که بر روی «سولاریا» فرود آمده بودند نابود شدند.

«مانداموس» با اخم پرسید: چطور؟

- بوسیله تشعشعات منفجر کننده که بسادگی می‌توانند کشتی‌های فضائی مهاجرین را از بین ببرند. اینکار باعث می‌شود تا آنها پای خود را از گلیمشان درازتر نکنند. بیا «مانداموس» خودت بخوان.

«مانداموس» کاغذ را کنار گذاشت و گفت: اما این به آن معنا نیست که «سولاریائی‌ها» هنوز در سیاره خود باشند. شاید بطریقی تله گذاشته باشند.

- چه فرقی می‌کند. حمله شخصی یا تله. بهر حال هر دو سفینه نابود شدند. این بار آنها غافلگیر شدند اما بار دیگر که آماده شدند چه؟ و اگر این واقعه را بعنوان یک حمله عمدی فضائی تلقی کنند چه؟

- ما به آنها این جواب را خواهیم داد که احتمالاً «سولاریائی‌ها» از خود در مقابل یک شبیخون عمدی دفاع کرده‌اند.

- قربان شما یک حمله لفظی را پیشنهاد می‌کنید؟ اما در نظر داشته باشید که اگر آنها از جنگ ابائی نداشته باشند و بخواهند فوراً تلافی کنند آنوقت چه وضعی پیش می‌آید؟

- چرا باید چنین کاری بکنند؟

- زیرا وقتی به غرورشان لطمه وارد شود مانند ما دیوانه می‌شوند خصوصاً آنکه زمینه بیشتری در نشان دادن خشونت دارند.

- آنها شکست خواهند خورد.

- خود شما قبول دارید که حتی اگر شکست هم بخورند باز هم به ما خسارتی وارد می‌شود.

برای وارد آوردن ضربه خود را فرسوده کرده بود. آنهم جنگی که احتمال بوقوع پیوستن آن معلوم نبود. او توجیهات جدیدی را برای آنکه در بحث با فرماندهان سایر کرات به آنها بقبولاند که چرا آن لحظه هنوز فرا نرسیده، فراهم آورد. استیلای همیشگی «اورورا» باید بیشتر جلوه داده می‌شد تا آنها را به قبول این مطلب وادارد. اما هنگامیکه کاپیتان «دی جی بالی» با سفینه و تقاضای خود از راه رسید «آمادیرو» احساس کرد که کار بیشتری نمی‌تواند انجام دهد، زیرا فرمانده خودش آماده بود.

«آمادیرو» گفت: غیرممکن است. آیا باید به او با آن ریش و لباسهای مسخره و لهجه غیرقابل فهمش اجازه ورود دهیم؟ آیا انتظار دارید که من از انجمن بخواهم که یک زن فضائی را به او بدهد؟ این کار در تاریخ «اورورا» بی‌سابقه است. یک زن فضائی!

«مانداموس» به خشکی گفت: شما تا بحال به آن زن بعنوان یک زن «سولاریائی» اشاره می‌کردید.

- او برای ما «سولاریائی» است اما هنگامیکه پای یک مهاجر به میان می‌آید او یک زن فضائی محسوب می‌گردد. اگر سفینه او در «سولاریا» فرود آید همانطور که او تقاضای اینکار را می‌کند به‌مراه خود و آن زن، مانند سفاین دیگر نابود خواهند شد. آنوقت دشمنانم مرا با قضاوت‌های گوناگون خود متهم به قتل می‌کنند و در آن موقع سیاستهای من رنگ می‌بازد.

«مانداموس» گفت: در عوض به این مطلب فکر کن که ما هفت سال برای نابودی زمین نقشه کشیدیم و چند ماهی بیشتر با پیروزی فاصله نداریم. آیا این یک ریسک نیست که به هنگام پیروزی جنگ کنیم؟

«آمادیرو» سرش را تکان داد و گفت: دوست من اینطور نیست که راه دیگری نداشته باشم. اگر من با آنها راجع به تحویل یک زن به مهاجرین بحث کنم دیگر از من پیروی نمی‌کنند. و این حقیقت که من اینکار را پیشنهاد کردم

- می‌خواهید من چکار کنم؟ «اورورا» که به آن دو سفینه حمله نکرده است.

- فرمانده «اورورا» را متقاعد کنید که نه کره ما و نه هیچ کره دیگری مسئولیت اینکار را قبول نکند و تنها خود سولاریا مورد سرزنش قرار گیرد.

- سولاریای متروک؟ این یک کار بزدلانه است.

«مانداموس» با برانگیختگی گفت: دکتر «آمادیرو» آیا تا بحال لفظ عقب‌نشینی استراتژیکی به گوشتان نخورده است؟ کرات دیگر را متقاعد کنید که تنها برای مدت کوتاهی با بهانه قابل‌قبولی خود را عقب بکشند. صحبت از چند ماه است تا ما بتوانیم کار زمین را یکسره کنیم. البته عذر آوردن برای کرات فضائی بسیار مشکل است زیرا آنها نمی‌دانند که چه پیش خواهد آمد. اما ما می‌دانیم. در حقیقت من و شما با دانش خاص خود می‌توانیم به این حادثه به عنوان هدیه‌ای از طرف آنچه که خدا نامیده می‌شود، نگاه کنیم. وقتی که نابودی آنها حتمی است بگذار «سولاریا» را اشغال کنند و یا نکنند. می‌خواهید در آخرین لحظه پیروزی نابود شویم؟

و «آمادیرو» خود را در برابر چشمان درخشانده و نافذ او در حال شانه‌خالی کردن یافت.

«آمادیرو» هیچ موقعی را بدتر از هنگامیکه در جریان تحقیق راجع به نابودی دو کشتی فضائی بود، بیاد نمی‌آورد. خوشبختانه او توانسته بود فرمانده «اورورا» را به پیروی از سیاستی که آن را «بخشش ماهرانه» نام نهاده بودند، ترغیب کند. اگر چه این عبارت کمی ضدونقیض بود اما توجه او را به خود جلب کرده بود. ولی بقیه اعضای انجمن این مطلب را به سختی پذیرفته بودند. «آمادیروی» عصبانی در ترسیم افتخارات جنگ و لزوم انتخاب لحظه مناسب

بعدها علیه من استفاده خواهد شد و به خط مشی سیاسی‌ام لطمه وارد می‌کند و در نتیجه بعد از آن جنگ در پیش خواهیم داشت. بعلاوه افکار یک زن فضائی که در راه خدمت به یک مهاجر خود را فدا کرده، غیرقابل تحمل است.

- اگر اینکار را نکنید دیگران گمان می‌کنند که به آن زن علاقمند هستید. - تو که می‌دانی نیستم. با تمام وجودم آرزو می‌کنم که ای کاش او بیست دهه پیش مرده بود اما نه به این طریق و نه در یک سفینه مهاجر... اما باید بخاطر داشته باشم که او از اجداد شما در نسل پنجم است.

«مانداموس» لجوجانه‌تر از همیشه گفت: چه ربطی به من دارد. من یک انسان فضائی‌ام که نسبت به خود و انجمنم آگاهی کامل دارم و از اعضای نژادپرست اختلاط قبیله‌ای نیستم.

برای لحظه‌ای «مانداموس» ساکت شد و بر صورت لاغرش چروک افتاد: - دکتر «آمادیرو» آیا نمی‌توانید برای انجمن توضیح دهید که این جد مرا ببرند آنهم نه عنوان یک گروگان فضائی بلکه تنها به عنوان کسی که دارای دانشی عالی از کره «سولاریا» است. او در آنجا دوران طفولیت و جوانیش را گذرانده و توانسته در پژوهش و اکتشاف به نتایجی دست یابد که هم برای ما مفید است و هم برای مهاجرین. علاوه براین جالب نیست بدانیم آن «سولاریائی‌های» ناراضی مشغول چه کاری هستند؟ آن زن احتمالاً باز می‌گردد و با خود گزارشاتی به همراه می‌آورد.

«آمادیرو» لب پائینی‌اش را جمع کرد و گفت: اگر او داوطلبانه بپذیرد و بداند که برای انجام چه کاری به این سفر اجباری فرستاده می‌شود، حق باتوست. اما سوار کردن او بزور در سفینه کار عاقلانه‌ای نیست.

- خوب پس من بدیدن نسل پنجم خودم می‌روم و او را متقاعد به قبول اینکار می‌کنم. شما هم با امواج مافوق با کاپیتان «دی جی» تماس بگیرید و به او اجازه فرود دهید و بگوئید اگر توانست رضایت زن «سولاریائی» را جلب کند

می‌تواند او را با خود ببرد و یا حداقل به او بگوئید که آن زن تمایل رفتن با او را دارد چه بخواهد و چه نخواهد.

- فکر بدی نیست اما نمی‌دانم که چطور از عهده اینکار برمی‌آئیم.

اما برخلاف تعجب «آمادیرو» آنها موفق شدند و او با شگفتی به آنچه که «مانداموس» تعریف می‌کرد گوش می‌داد.

«مانداموس» گفت: من مسئله روباتهای انسان نما را مطرح کردم و واضح بود که او چیزی راجع به آنها نمی‌داند و طوری نتیجه‌گیری کردم گوئی که «فاستولف» هم از آن موضوع خبر نداشته و او دائماً راجع به آن به من نق می‌زد. سپس مقدار زیادی راجع به اجداد خودم صحبت کردم تا او را وادار سازم که درباره «الیجابالی»، مرد زمینی، صحبت کند.

«آمادیرو» عجولانه پرسید: خوب راجع به او چه گفت؟

- هیچی فقط از او یادی کرد. این کاپیتانی که می‌خواهد او را با خود ببرد از نسل «بالی» است و گمان می‌کنم این موضوع او را به درنظر گرفتن خواسته مهاجرین بیش از هر زمانی ترغیب کرد.

در هر صورت این نقشه آنان کارگر افتاد و «آمادیرو» برای چندروزی بعد از بحران «سولاریا» که از آغاز، درگیر آن شده بود احساس آرامش کرد اما تنها برای چند روز.

* * *

آنچه که برای «آمادیرو» یک مزیت محسوب می‌شد، ندیدن «واسیلیا» تا آن موقع و در زمان بحران «سولاریا» بود. دیدن او در آنموقع بهیچوجه مناسب نبود زیرا «آمادیرو» نمی‌خواست با بهانه‌گیریهای او برای روباتی که ادعای مالکیت آن را داشت ناراحت شود. همچنین میل نداشت که ملاقاتی بین «مانداموس» و «واسیلیا» صورت گیرد زیرا مطمئناً این ملاقات باعث بوجود

- نه واقعاً. در اینکه به روباتهای کس دیگر اعتماد کنی محدودیت وجود دارد. به آنها نگاه کن حتی لحظه‌ای هم از من چشم برنداشتند. اگر می‌خواستم متعلقات تو را بازرسی کنم، نگاهی به کاغذهایت بینداز. مطمئن باش که به آنها دست نزده‌ام زیرا روباتهای من برای اینکار برنامه‌ریزی نشده‌اند.

«آمادیرو» به تلخی گفت: می‌دانی «واسیلیا» تو کاری را که مطابق رسوم فضائیان نیست انجام داده‌ای بنابراین آدم پستی هستی و اینکارت را فراموش نخواهم کرد.

رنگ «واسیلیا» از صفتی که به او نسبت داده شده بود، پرید و با صدای آرام و سنگینی گفت: «کلدن»! امیدوارم فراموش نکنی که برای انجام کاری به اینجا آمده‌ام و اگر می‌خواستم عکس‌العملی در برابر حرفی که از دهان ناپاکت بیرون آمد انجام دهم، باید از اینجا می‌رفتم و می‌گذاشتم تا زندگی شکست خورده‌ات را مانند بیست‌دهه پیش ادامه دهی.

- هر کاری بکنی من یک مرد شکست خورده باقی نخواهم ماند.

«واسیلیا» گفت: طوری حرف می‌زنی انگار باورت شده، آنچه را که من می‌دانم تو از آن بی‌خبری. باید بگویم که بدون من شکست خورده باقی خواهی ماند. به من مربوط نیست که چه نقشه‌ای در سر داری و باز به من ربطی ندارد که این «مانداموس» لاغر و نکبت چه آشی برایت پخته...

«آمادیرو» به سرعت گفت: چرا اسم او را می‌آوری؟

«واسیلیا» با لحنی تحقیرآمیز گفت: چون دلم می‌خواهد هر چه که او انجام داده و یا فکر می‌کند در حال انجام دادن است بدردت نخواهد خورد شاید چیز دیگری راجع به آن ندانم اما مطمئنم که او گام مثبتی برایت برنخواهد داشت.

«آمادیرو» گفت: داری حرفهای احمقانه می‌زنی.

- «کلدن» اگر نمی‌خواهی چیزی نابود شود بهتر است به این حرفهای

آمدن کشمکش بین آندو بر سر بعهده گرفتن سرپرستی انستیتو می‌شد. در هر صورت او «مانداموس» را کلید موفقیت خود یافته و در طول بحران «سولاریا» چشمانش را به آنچه که مهم بود دوخته بود. حتی هنگامیکه خود «آمادیرو» احساس ترس کرده بود «مانداموس» همچنان خونسرد باقی مانده بود. این او بود که باعث شد زن «سولاریائی» داوطلبانه به همراه کاپیتان مهاجرین برود و باز این «مانداموس» بود که او را به انجام این کار ترغیب کرده بود.

اگر نقشه آنها برای نابودی زمین بخوبی پیش می‌رفت، آنموقع «آمادیرو» می‌توانست «مانداموس» را بجای خود ببیند و در این زمان خاص بیش از این به «واسیلیا» نمی‌اندیشید.

او همراه چند روبات کوچک انستیتو را جهت سوارشدن به ماشین مخصوص خود ترک کرد. راننده این ماشین یک روبات بود و دو روبات دیگر در صندلی عقب می‌نشستند. آنها او را از میان باران سرد به پایگاه رساندند و در آنجا دو روبات دیگر او را به داخل هدایت کردند و در تمام این مدت «آمادیرو» حتی لحظه‌ای هم به «واسیلیا» نیندیشید.

بعد از ورود به پایگاه چندلحظه‌ای طول کشید تا توانست تنفس خود را باندازه‌ای کنترل کند که بتواند حرف بزند. سپس با عصبانیت گفت: تو اینجا چه می‌کنی؟ چطور وارد شدی؟

«واسیلیا» باندازه کافی آرام بود. ظاهر «آمادیرو» کاملاً منتظر به نظر می‌رسید.

«واسیلیا» گفت: من اینجا چه می‌کنم؟ منتظر دیدن تو هستم. داخل شدن مشکل نبود زیرا روباتهای شما ظاهر مرا خیلی خوب می‌شناسند و از انتظار من مطلعند. پس اگر آنها را مطمئن کنم که با شما قرار ملاقات دارم چرا به من اجازه ورود ندهند؟

- تو قرار ملاقاتی با من نداشتی و به حریم من تجاوز کرده‌ای؟

احمقانه من گوش کنی. در غیراینصورت نه تنها تو بلکه تمام کرات فضائی نابود خواهند شد. هنوز هم نمی‌خواهی گوش کنی؟ انتخابش با خودت است. - چرا باید به حرف تو گوش کنم. چه دلیل موجهی برای اینکار وجود دارد؟

- بخاطر یک چیز. من به تو گفتم که «سولاریائی‌ها» در حال ترک کره خود هستند. اگر آنموقع به حرفم گوش داده بودی آنقدر غافلگیر نمی‌شدی. - بحران «سولاریا» به نفع ما تمام شد.

«واسیلیا» گفت: تو اینطور فکر می‌کنی. اما در واقع اینطور نیست بلکه تو را به ورطه نابودی خواهد کشاند مگر اینکه اجازه دهی به سخنانم ادامه دهم. لبهای «آمادیرو» رنگ‌پریده و لرزان بودند. ذکر دو قرن شکست بوسیله «واسیلیا» اثر نامطبوعی در او گذاشته و بحران «سولاریا» به او هیچ کمکی نکرده بود. او فاقد قدرت درونی بود که به رویاتهایش دستور دهد تا او را از آنجا بیرون کنند. بنابراین عبوسانه گفت: پس خلاصه‌اش کن.

- آنچه را که می‌خواهم بگویم باورش برایت مشکل است و تو می‌توانی در هر کجا از صحبت‌هایم مرا متوقف کنی اما با اینکارت کرات فضائی را نابود خواهی کرد. البته این من نمی‌باشم که در تاریخ، آنهم تاریخ مهاجرین، پست جلوه می‌کنم. حالا می‌توانم صحبت کنم؟ «آمادیرو» در صندلی‌اش قوز کرد و گفت: بگو و وقتی سخنانت تمام شد از اینجا برو.

- همین قصد را هم دارم «کلدن» مگر اینکه خیلی مؤدبانه از من بخواهی که بمانم و به تو کمک کنم. شروع کنم؟

«آمادیرو» حرفی نزد و «واسیلیا» شروع به صحبت کرد: به تو گفتم که در مدت اقامتم در «سولاریا» صفحات عجیب پوزیترونیکی را دیده بودم و اینکه آنها در تلاش برای تولید روباتهای تله‌پاتی‌کننده هستند. چرا باید این را بگویم؟

«آمادیرو» به تلخی گفت: نمی‌توانم بگویم چه نیروی پاتولوژیکی به ذهن تو قدرت می‌بخشد.

«واسیلیا» گفت: متشکرم «کلدن» من ماهها راجع به آن فکر کرده‌ام و آنقدر باهوش بوده‌ام که راجع به آن عمیقاً فکر کنم. ذهن من به دوران بچگی‌ام یعنی هنگامیکه «فاستولف» را پدر خود یافتم، برگشت. او گهگاه سخاوت بخرج می‌داد و آن سخاوت در مورد من، بخشیدن یک روبات بود. «آمادیرو» با بی‌صبری زیرلب گفت: دوباره «جیسکارد».

- بله «جیسکارد». همیشه «جیسکارد». من در دوران نوجوانی‌ام نبوغ خاصی در طراحی و ساخت روبات داشتم. نبوغی که با آن متولد شدم. اگر چه اطلاعات ریاضی‌ام کم بود اما در طراحی و الگو و مدل استعداد داشتم. با گذشت دهه‌های بسیار، دانش ریاضی‌ام آرام آرام پیشرفت کرد اما فکر نمی‌کنم که چنین پیشرفتی را در احساساتم نسبت به طراحی الگو داشته باشم.

پدرم می‌گفت: «واسیلیا» ی کوچولو تو نبوغ خاصی در طراحی مدل داری. او حتی مدلهای کوچکی می‌ساخت تا میزان تأثیر آنها را بر من ببیند. «آمادیرو» گفت: سخت را کوتاه کن، من استعداد تو را تصدیق می‌کنم. اما می‌دانی هنوز شام نخورده‌ام؟

«واسیلیا» به سرعت گفت: پس شام را سفارش بده و مرا هم به آن دعوت کن.

«آمادیرو» با اخم دستش را بی‌اعتنا بالا برد و علامت سریعی داد. حرکات آرام روباتها به ناگاه ظاهر شد. «واسیلیا» گفت: من با صفحاتی که برای برنامه‌ریزی مغزی روباتها استفاده می‌شد بازی می‌کردم و پیش «فاستولف»، پدرم، می‌آمدم و آنها را به او نشان می‌دادم.

او سرش را تکان می‌داد و می‌گفت: اگر این صفحه را به مغز «جیسکارد» بیچاره اضافه کنی او به مدت زیادی قادر به صحبت کردن نخواهد بود و درد

زیادی خواهد کشید.

و من بخاطر دارم که از او پرسیدم: آیا «جیسکارد» واقعاً درد را حس می‌کند و او پاسخ داد: ما دقیقاً این را نمی‌دانیم رفتار او شبیه رفتاریست که به هنگام درد کشیدن به انسان دست می‌دهد. هنگامیکه یکبار اینکار را کردم او خنده‌ای سخاوتمندانه کرد و گفت: ارزش امتحان کردن دارد. و من گاهی اوقات صفحه را به مغز «جیسکارد» اضافه می‌کردم و گاهی آن را برمی‌داشتم. البته اینکار را برای لذت سادیسمی‌اش و یا اینکه چون به آن وسوسه شده بودم، انجام نمی‌دادم. واقعیت این بود که من به «جیسکارد» علاقه خاصی داشتم و ابداً قصد آزار او را نداشتم. هنگامیکه دریافتم یکی از پیشرفتهای من (من اضافه و کم کردن صفحات به مغز «جیسکارد» را پیشرفت می‌نامیدم) باعث شده تا «جیسکارد» آزادانه‌تر صحبت و کار کند و مطمئن شدم که ضرری برایش ندارد آن را به همان حال باقی گذاشتم و سپس یکروز...

روباتی که در کنار آرنج «آمادیرو» ایستاده بود جرات نمی‌کرد که صحبت میهمان را قطع کند مگر آنکه موقعیت اضطراری پیش می‌آمد. اما «آمادیرو» مشکلی در فهمیدن علت ایستادن او نداشت و گفت: شام حاضر است؟

روبات گفت: بله قربان.

«آمادیرو» حالتی بی‌صبرانه در حضور «واسیلیا» بخود گرفت و گفت: شما را به شام دعوت می‌کنم.

آنها به اطاق ناهارخوری که «واسیلیا» تابحال به آن وارد نشده بود رفتند. «آمادیرو» شخصی منزوی و به خاطر عدم سازگاری اجتماعی‌اش بدنام بود. به او بارها گفته شده بود که اگر در منزلش پذیرای دیگران باشد در سیاستهای خود پیروز خواهد بود و او با خنده‌ای مؤدبانه گفته بود: که زیاد خرج برمی‌دارد. «واسیلیا» می‌اندیشید که شاید اینکار او بخاطر عدم موفقیت در

پذیرایی و مهمانداریست زیرا هیچ تنوع و خلاقیتی در مبلمان منزل او دیده نمی‌شد. هیچ چیز ساده‌تر از میز ناهارخوری و ظروف کارد و چنگال او وجود نداشت. دیوارهای اتاقش با خطوط عمودی روشن، مزین شده بود و او اندیشید که روی هم رفته بسیار کسل‌کننده است. سوپی که آنها با آن شام خود را آغاز کردند آبگوشتی بود که بسادگی مبلمان منزلش بود. «واسیلیا» بدون اشتیاق شروع به مزه‌مزه کردن آن کرد

«آمادیرو» گفت: «واسیلیا»ی عزیز من می‌دانی من صبور هستم و مخالفتی با نوشتن زندگینامهات بدست خودت ندارم. اما مثل اینکه نقشه کشیده‌ای که چند فصل از آن را در مغز من بگنجانی؟ اگر اینطور است رک و پوست‌کنده باید بگویم که علاقه‌ای به آن ندارم.

«واسیلیا» گفت: لحظه‌ای دیگر به آن علاقمند می‌شوی. اگر باز شیفته شکست هستی و نمی‌خواهی به موفقیتی که آرزوی آن را داری دست پیدا کنی بگو. من شام را در سکوت خواهم خورد و از اینجا می‌روم آیا این چیز است که می‌خواهی.

«آمادیرو» آهی کشید و گفت: خوب ادامه بده «واسیلیا».

«واسیلیا» گفت: و سپس یکروز با یک صفحه پیچیده‌تر، مهیج‌تر و جالب‌تر از همیشه به اینکار ادامه دادم. بسیار دوست داشتم که آنرا به پدرم نشان دهم اما یا جلسه داشت و یا در کره دیگر بود. نمی‌دانستم او چه موقع برمی‌گردد بهمین جهت صفحه خود را کنار گذاشتم. اما هر روز که به آن نگاه می‌کردم بیشتر علاقمند و شیفته آن می‌شدم. عاقبت نتوانستم بیش از این صبر کنم. آن صفحه آنقدر زیبا به نظر می‌رسید که مضربودنش به نظر مضحک می‌آمد. من در دومین دهه زندگی‌ام طفلی بیش نبودم و هنوز احساس مسئولیت نمی‌کردم بنابراین صفحه مذکور را به مغز «جیسکارد» افزودم. هیچ

ضرری متوجه او نشد و براحته به من پاسخ می‌داد و سرعت عمل او در فهم مطالب و هوش او از دفعات قبل بیشتر شده بود و به این ترتیب او را دوست‌داشتنی‌تر و جذاب‌تر از قبل یافتیم. من خوشحال و هیجانزده بودم. آنچه را که انجام داده بودم خلاف قوانینی بود که «فاستولف» برایم وضع کرده بود و من آن را خوب می‌دانستم. اما قصد نداشتم که او را به حالت اولش بازگردانم. هنگامیکه مشغول اصلاح مغز «جیسکارد» با آن صفحه بودم به خودم می‌قبولاندم که دوباره او را به حالت اولش برمی‌گردانم اما هنگامیکه اینکار را کردم دریافتم که علاقه‌ای به این کار ندارم. در حقیقت از ترس خراب کردن کاری که انجام داده بودم دیگر به «جیسکارد» دست ن‌زدم و به «فاستولف» هم چیزی در این مورد نگفتم. من تمام صفحات دیگر را که ساخته بودم نابود کردم و «فاستولف» هرگز نتوانست از این راز مطلع شود، هرگز! و سپس هر کدام به راه خویش رفتیم. اما «فاستولف» نمی‌توانست «جیسکارد» را ترک کند. من فریاد زدم که او مال من است و دوستش دارم اما سخاوت کریمانه «فاستولف» که سراسر زندگی‌اش با آن خودنمایی کرده بود در اینجا به او اجازه چنین کاری نداد. او به من روباتهای دیگری که علاقه‌ای به آنها نداشتم داد و «جیسکارد» را برای خودش نگهداشت. و هنگامیکه مرد آنرا برای زن «سولاریائی» باقی گذاشت و با اینکارش سیلی تلختری به من زد.

«آمادیرو» به نیمه‌های خوردن ماهی سالمونش رسیده بود که گفت: اگر تمام این داستانها برای اینست که مالکیت «جیسکارد» را از زن «سولاریائی» به تو انتقال دهم فایده‌ای ندارد. قبلاً به تو گفتم که نمی‌توانم خواسته «فاستولف» را نادیده بگیرم.

«واسیلیا» گفت: اما چیز بیشتری برای گفتن دارم «کلدن»، خیلی بیشتر. نمی‌خواهی ادامه بدهم؟

«آمادیرو» لبان خود را اندوهگین جمع کرد و گفت: خوب ظاهراً چاره‌ای

نیست و باید مثل یک دیوانه به سخنانت گوش کنم.

- تا حالا این نقش را بازی می‌کردی اما حالا می‌خواهم به اصل مطلب بپردازم. فکر «جیسکارد» و رفتار ظالمانه و ناعادلانه‌ای که در گرفتن او از من انجام شده، هیچگاه از ذهنم بیرون نمی‌رفت اما راجع به صفحه‌ای که با آن مغز او را اصلاح کرده بودم هیچگاه نمی‌اندیشیدم و کاملاً مطمئنم که اگر می‌کوشیدم، دوباره نمی‌توانستم مانند آن را بسازم و این صفحه شبیه هیچ چیز نبود جز همان صفحه‌ای که در دوران اقامتم در «سولاریا» دیده بودم. آن صفحه به نظرم آشنا می‌آمد اما نمی‌دانستم چرا. چند هفته کوشیدم تا توانستم بخاطر آورم که بیست و پنج دهه قبل دیده‌ام و اگر چه نمی‌توانم صفحه خودم را کاملاً بخاطر آورم اما مطمئنم که آن صفحه «سولاریائی» دقیقاً مانند آن بود و نه بیشتر. حتی بطور معجزه‌آمیزی قرینه آن بود. زیرا من به آن صفحه «سولاریائی» با تجربه‌ای که بطور ثوری و عملی طی بیست و پنج دهه جمع‌آوری کرده بودم نگریدم و این نگرش واژه تله‌پاتی را برایم تداعی کرد. اگر آن صفحه ساده و جالب چنین کلمه‌ای را برایم تداعی می‌کند پس آن صفحه اصلی که من در دوران طفولیتم اختراع کردم و هرگز نتوانستم دوباره آن را بسازم چه معنی می‌دهد؟

«آمادیرو» گفت: قرار بود که اصل مطلب را بگوئی «واسیلیا». حال اگر بگویم که زنده کردن خاطره‌ها و ناله و زاریها را کنار بگذاری و اصل مطلب را در یک جمله خبری ساده بگوئی، حرف بی‌جائی زده‌ام؟

«واسیلیا» گفت: خوشبختانه آنچه را که می‌خواهم بگویم «کلدن» اینست که بدون آنکه خودم اطلاعی داشته باشم «جیسکارد» را به یک روبات «تله‌پاتی» کننده تبدیل کرده‌ام و او همتائی ندارد.

* * *

«آمادیرو» برای مدتی طولانی به «واسیلیا» خیره شد زیرا به نظر می‌رسید

«آمادیرو» گفت: نه نه نه تو می‌خواهی اینطور باشد آنهم طبق یک آرزوی رمانتیک و وحشیانه اما او نمی‌تواند چنین کاری کند. من خوب بخاطر دارم که چه اتفاقی افتاد. آن مرد زمینی مسبب همه بدبختیها بود و نیازی به هیچ روبات «تله‌پاتی» کننده‌ای نیست تا وقایع را توضیح دهد.

«واسیلیا» پرسید: پس چه اتفاقی افتاد «کلدن»؟ در این بیست دهه آیا یکبار توانستی بر «فاستولف»، غلبه کنی؟ با تمام حقایقی که محبوبیت تو را دوچندان می‌کرد و باور شکستگی آشکار سیاسی «فاستولف»، آیا قادر بودی که کارهای انجمن را مرتب کنی؟ آیا هرگز توانستی فرمانده‌ها را متقاعد کنی که تو قدرت واقعی را دارا بودی؟ چطور این را توضیح می‌دهی «کلدن»؟ در تمام آن بیست دهه مرد زمینی به «اورورا» نیامد و ۱۶ دهه قبل هم مرد. عمر کوتاه و ناراضی او بیش از هشت دهه نبود. اما تو باز هم به شکست ادامه دادی و حتی در این شکست رکورددار هم هستی. حالا که «فاستولف» هم مرده، آیا کوشیده‌ای تا از ائتلاف و همبستگی او که رشته‌هایش گسسته استفاده کامل ببری؟ و یا باز از آن طفره می‌روی؟ چه چیزی باقی مانده؟ مرد زمینی مرده و «فاستولف» رفته و تنها «جیسکارد» است که تمام این مدت علیه تو کار کرده است و او هنوز وجود دارد. «جیسکارد» به زن «سولاریائی» وفادار است. همانطور که به «فاستولف» وفادار بود و فکر می‌کنم هیچ دلیلی وجود ندارد که زن «سولاریائی» تو را دوست داشته باشد.

بر صورت «آمادیرو» هاله‌ای از یأس و عصبانیت سایه انداخت:

- اینطور نیست. هیچکدام اینطور نیست تو در حال خیالبافی هستی.

«واسیلیا» همچنان خونسرد گفت: خیر نیستم. من فقط چیزهایی را شرح دادم که تو از بیان آن عاجز بودی. یا نکند توضیحی داری؟ من می‌توانم تو را از این وضع نجات دهم. تو مالکیت «جیسکارد» را از زن «سولاریائی» به من انتقال بده. خواهی دید که همه چیز ناگهان به نفع تو درست می‌شود.

که داستان او پایان یافته. بنابراین دوباره به ماهی سالمونش برگشت و قسمتی از آن را متفکرانه خورد. سپس گفت: غیرممکن است! تو مرا احمق فرض کردی؟

- خیر تو را شکست خورده فرض می‌کنم. من نمی‌گویم که «جیسکارد» می‌تواند افکار دیگران را در مغزشان بخواند و یا الفاظ و عقاید را از فواصل طولانی دریافت کند. اینکار شاید در تئوری هم غیرممکن باشد اما کاملاً مطمئنم که او می‌تواند احساسات و فعالیتهای عمومی ذهنی را جستجو و شاید نیز آن را تغییر دهد.

«آمادیرو» سرش را به شدت تکان داد و گفت: غیرممکن است!

- غیرممکن است؟ لحظه‌ای فکر کن. بیست دهه پیش تو تقریباً به تمام اهداف دست یافته بودی. «فاستولف» با تو مهربان بود و فرمانده «هوردر» تو را هم‌پیمان خود می‌دانست. چه اتفاقی افتاد؟ چرا همه چیز بر باد رفت؟ «آمادیرو» در حالیکه به حافظه‌اش فشار می‌آورد گفت: مرد زمینی.

«واسیلیا» ادای او را در آورد: مرد زمینی یا زن «سولاریائی»؟ هیچکدام هیچکدام. تنها «جیسکارد» بود که همه وقت آنجا بود.

- چرا او باید به چنین کاری علاقه‌مند باشد؟ او یک روبات است.

- بله. اما روباتی که به ارباب خود «فاستولف» وفادار است. او طبق اولین قانون روباتها مجبور بود که از «فاستولف» مراقبت کند تا آسیبی به او نرسد اما این آسیب تنها فیزیکی نبود. او می‌دانست که اگر «فاستولف» نتواند راه خود را بیابد در نتیجه نخواهد توانست مشوق دیگران برای زندگی کردن در کرات مسکونی کهکشان باشد و بالطبع کاملاً ناامید می‌گردد و این ناامیدی از نظر «جیسکارد» یک آسیب محسوب می‌شد. او نمی‌توانست اجازه چنین کاری را دهد و از وقوع آن جلوگیری بعمل آورد.

شوی زیرا این امکان به ما داده می‌شود که به کرات فضائی شکایت کنیم و برای آنها مشکل می‌شود که نابودی سفینه را عملی عمدی از سوی «اورورا» بدانند. آیا ما سفینه خود را نابود می‌کنیم؟ حال «واسیلیا» سوال اینست که چرا «جیسکارد» علی‌رغم ادعای تو به «تله‌پاتی» کردن او و وفادار بودنش به آن زن، به او اجازه داد که داوطلبانه به کاری دست بزنند که احتمالاً منجر به مرگ او خواهد شد؟

«واسیلیا» عقب‌نشست و گفت: آیا او به میل خود اینکار را کرد؟
- کاملاً. زیرا از لحاظ سیاسی وادار کردن او به اینکار علی‌رغم میل باطنی‌اش ممکن نبود.

- اما نمی‌فهمم...
- چیزی برای فهمیدن وجود ندارد جز آنکه «جیسکارد» یک روبات معمولی است.

برای لحظه‌ای «واسیلیا» در حالیکه دستش را زیر چانه‌اش گذاشته بود در صندلی‌اش یخ زد. سپس به آهستگی گفت: مهاجرین در سفاین و کرات خود به روباتها اجازه ورود نمی‌دهند یعنی او تنها و بدون روبات رفته است.

- خوب نه، البته که نه اگر آنها او را داوطلبانه برده‌اند مجبور شده‌اند که به روبات او نیز اجازه ورود دهند. بهمین دلیل آنها آن روبات مسخره «دانیل» و...

او مکث کرد و کلمه بعد را آهسته تلفظ کرد.
- «جیسکارد» را با خود بردند. بنابراین این روبات خیالی و معجزه گر شما به سوی نابودی رفته است. او نمی‌توانست بیشتر...
صدای «آمادیرو» قطع شد.

«واسیلیا» بر روی پاهایش نبود و صورتش مانند کراهی آتشین گر گرفته بود: منظورت اینست که «جیسکارد» هم رفت. یعنی او در این کره نیست و با

«آمادیرو» گفت: خیر آنها دارند به نفع من کار می‌کنند.
- شاید اینطور فکر کنی اما تا وقتی که «جیسکارد» علیه تو کار می‌کند، اینطور نیست. اینکه تو چقدر به پیروزی نزدیکی مطرح نیست اینکار تو تا زمانیکه «جیسکارد» را در کنارت نداشته باشی موفق نخواهد بود.
صورت «آمادیرو» ناگهان بشاش شد:

- خوب فرض کنیم که من و تو هیچکدام «جیسکارد» را نداریم. مسئله‌ای نیست: زیرا می‌توانم به تو ثابت کنم که «جیسکارد» روبات «تله‌پاتی» کننده نیست اگر او طبق گفته تو چنین بود و اگر این قدرت را داشت که جریان امور را به نفع خود و یا به نفع انسانی که صاحب اوست تغییر دهد پس چرا به زن «سولاریائی» اجازه رفتن همراه کاپیتان را داد؟ آیا می‌دانی ممکن است زن «سولاریائی» دیگر باز نگردد؟

- یعنی می‌میرد؟ راجب چه چیز صحبت می‌کنی «کلدن»؟
- «واسیلیا» آیا می‌دانی که دو تا از سفاین مهاجرین بر روی «سولاریا» نابود شدند یا اینکه همه‌اش در خواب‌وخیال دوران بچگی‌ات بودی و به روبات اصلاح شده دست آموزت فکر می‌کردی؟

- «کلدن» طعنه‌زدن بتو نمی‌آید. من این اخبار را شنیده‌ام اما که چه؟
- سومین سفینه جهت تحقیقات به آنجا فرستاده شده و ممکن است که آن هم نابود شود.

- شاید. اما آنها احتیاطات لازم را انجام داده‌اند؟
- بله. به همین دلیل نیز زن «سولاریائی» را با خود بردند زیرا او تمام سیاره‌ها را می‌شناسد و آنها را از آسیب محفوظ می‌دارد.
- شاید اینطور باشد اما او بیست دهه قبل آنجا را ترک کرد.

- دقیقاً و همین امر باعث نابودی او به همراه آنها می‌گردد. البته از نظر من معنی ندارد و حتی از مرگ او نیز شاد می‌شوم فکر می‌کنم تو هم خوشحال

توست ؟

«واسیلیا» گفت: من علم خاصی دارم، «کلدن» و هنگامیکه در «سولاریا» بودم به آن پی بردم. تعجب می‌کنم اگر «فاستولف» می‌دانست...
«آمادیرو» بیصبرانه گفت: چقدر راحتتر است که فکر کنیم «جیسکارد» یک روبات معمولی است.

- «کلدن» تو راه ساده‌ای را برای نابودی انتخاب کرده‌ای اما نمی‌توانم به تو اجازه چنین کاری دهم و برایم هم مطرح نیست که چقدر در این راه مصمم باشی آنچه که معلوم است اینست که آن کاپیتان مهاجر، زن «سولاریایی» را حتی اگر استفاده کمی هم برای او داشته باشد با خود برده است و اگر چه او از بودن در کنار بربرهای بیمار واهمه داشته اما برای رفتن داوطلب شده است و حتی نابودی او بر روی «سولاریا» نیز در نظر او یک امر نامحتمل نبوده. من فکر می‌کنم که این کار او نیز از تأثیریست که «جیسکارد» به ذهن «دی‌جی» گذاشته یعنی او کاپیتان مهاجرین را واداشته تا به اصرار خود برای رفتن با او ادامه دهد و گر چه دلیلی برای رفتن «گلادیا» وجود نداشته، اما پذیرفته است.

«آمادیرو» گفت: اما چرا؟ می‌توانم این سؤال ساده را بپرسم؟ چرا؟

- «کلدن»، من گمان می‌کنم که «جیسکارد» اهمیت دور بودن از «اورورا» را احساس کرده. آیا او حدس زده بود که من در شرف دانستن راز او هستم؟ اگر اینطور است از اینکه من رشوه قبول کنم مطمئن نبوده. بعلاوه او بیاد دارد که زمانی مال من بوده و یک روبات، بسادگی نسبت به وفادار بودن خود تجاهل نمی‌کند و تنها راهی که فکر می‌کرده با آن می‌تواند زن «سولاریایی» را از نفوذ من دور نگهدارد همین کار بوده است.

او به «آمادیرو» نگاهی جدی انداخت و گفت: «کلدن»، ما باید «جیسکارد» را بر گردانیم ما نمی‌توانیم به او اجازه دهیم که در خدمت مهاجرین باشد. من به تو اطمینان می‌دهم که می‌توانم او را طوری نگهدارم که

کشتی فضائی مهاجرین رفته است «کلدن» تو همه ما را نابود کردی.

* * *

هیچیک از آنها شامشان را تمام نکردند. «واسیلیا» شتابان از اتاق ناهارخوری به اتاق شخصی «آمادیرو» رفت.
«آمادیرو» در حالیکه سعی می‌کرد خونسرد و منطقی باقی بماند و اگر چه در بسته بود و می‌دانست که این کار از او بعید می‌نماید فریاد زد: این بهترین شاهد است که «جیسکارد» یک روبات معمولی است. چرا او باید همراه صاحب خویش برای نابودی به «سولاریا» رود؟

عاقبت صدای جریان آب و شلپ‌شلپ آن متوقف شد «واسیلیا» با صورتی که از شستن تازگی یافته اما در آرامشی یغزده بود، برگشت. او گفت، واقعاً نمی‌فهمی، اینطور نیست؟ تو مرا متحیر کردی. الان به آن فکر کن. «جیسکارد» تا زمانیکه می‌تواند بر افکار انسانها تأثیر بگذارد هیچگاه در خطر نخواهد بود. همچنین زن «سولاریایی» نیز تا هنگامیکه «جیسکارد» همراهش است، از هر خطری مصون خواهد بود. آن مهاجری که زن «سولاریایی» را با خود برده، در صحبت با او باید فهمیده باشد که «گلادیا» بیست دهه در «سولاریا» نبوده، بنابراین باید متقاعد شده باشد که وجود آن زن برایش سودی ندارد. او اجازه داد تا «جیسکارد» همراه او بیاید اما نمی‌دانست که بدردشان می‌خورد و یا شاید هم می‌دانسته؟

«واسیلیا» لحظه‌ای اندیشید و بعد آهسته گفت: نه، راهی وجود ندارد که آن مهاجر بتواند «جیسکارد» را بشناسد. اگر طی بیست دهه هیچکس از این حقیقت که او دارای تواناییهای ذهنی است آگاهی نیافته، پس اکنون هم کسی نمی‌تواند حدس بزند.

«آمادیرو» کینه‌توزانه گفت: تو ادعا می‌کنی که ساخت آن صفحه کار

«واسیلیا» صحبت او را فوراً قطع کرد و گفت: جادونه، بلکه تأثیر ذهنی.

- و یا به هر دلیل دیگر بتواند از سطح «سولاریا» بر خیزد، سفاین ما آنها را خواهند گرفت و مؤدبانه؛ تقاضای استرداد آن دو را می‌کنند و اگر آنها نپذیرفتند سفینه‌های ما به آنها اصرار می‌کند که به «اورورا» باز گردند. هیچ دشمنی در این میان وجود ندارد. گوئی که سفینه ما در حال اسکورت کردن یک «اورورائی» به منزل خویش است. بعد از آن هنگامیکه «جیسکارد» و آن زن در «اورورا» پیاده شدند، سفینه مهاجرین می‌تواند بسوی مقصد خود حرکت کند.

«واسیلیا» گفت: بنظر خوب می‌آید «کلدن» اما می‌دانی که من کمی شک دارم؟

- برای چه «واسیلیا»؟

- به عقیده من سفینه مهاجرین از سطح «سولاریا» برخاست اما سفاین جنگی ما نخواهند توانست. زیرا «جیسکارد» مانع آن خواهد شد. «آمادیرو» با لبخندی ساختگی گفت: اگر چنین چیزی اتفاق افتاد آنوقت می‌فهمم که در خیالات تو چیز واقعی هم وجود دارد اما چنین چیزی بوقوع نخواهد پیوست.

* * *

صبح روز بعد، روبات اصلی «واسیلیا»، که او را همانند یک دختر طراحی کرده بود به بستر «واسیلیا» آمد. «واسیلیا» چرخید و بدون آنکه چشمانش را باز کند گفت، بله «نادیلا»^(۱)

احتیاجی به باز کردن چشمانش نبود زیرا طی دهه‌های بسیاری هیچکس جز

برای ما کار کند. بخاطر داشته باش که من تنها کسی هستم که می‌تواند از عهده این کار بر آید.

«آمادیرو» گفت: من دلیلی برای نگرانی نمی‌بینم. اگر او یک روبات محض باشد، بر روی «سولاریا» نابود خواهد شد و ما از شر او و آن زن «سولاریایی» خلاص خواهیم شد و اما اگر از آن نوع روباتی باشد که تو می‌گویی، نگرانی برای نابودی او وجود ندارد. زیرا مجبور به بازگشت به «سولاریاست». اگر چه آن «سولاریایی» در «اورورا» متولد نشده، آنقدر در اینجا زندگی کرده که دیگر نمی‌تواند در میان بربرها زندگی کند و هنگامیکه بر بازگشت به تمدن اصرار ورزد، «جیسکارد» راه دیگری غیر از بازگشتن با او ندارد.

«واسیلیا» گفت: بعد از این همه تعریف آیا هنوز توانائیهای «جیسکارد» را قبول نداری؟ اگر او دور بودن از «اورورا» را مهم می‌داند می‌تواند احساسات زن «سولاریایی» را به گونه‌ای تنظیم کند که برای همیشه در کرات مهاجرنشین بماند یعنی همانطور که او را متقاعد به سوار شدن در سفینه مهاجرین کرد. - خوب، پس اگر لازم باشد می‌توانیم به سادگی آن سفینه را اسکورت کنیم و زن «سولاریایی» و «جیسکارد» را باز گردانیم.

- چطور می‌خواهی اینکار را بکنی؟

- کاری ندارد ما احمق نیستیم و بنظر می‌رسد که تو هم منطقی‌ترین آدم در «اورورا» باشی سفینه مهاجرین برای تحقیق راجع به نابودی دو سفینه قبلی بسوی «سولاریا» رهسپار است اما امیدوارم فکر نکنی که ما قصد اتکاء به آن دو نفر را داریم. ما دو سفینه جنگی به «سولاریا» می‌فرستیم البته انتظار درگیری نداریم. اگر هنوز «سولاریائیها» آنجا باشند، سفینه مهاجرین را نابود خواهند کرد اما می‌توانند با سفاین ما نیز چنین کاری کنند و اگر آنموقع سفینه مهاجرین بوسیله جادو از طرف «جیسکارد»....

«نادیلا» به او نزدیک نشده بود.

«نادیلا» به نرمی گفت: خانم، دکتر «آمادیرو» از انستیتو شما را احضار کرده‌اند.

چشمان «واسیلیا» باز شدند، ساعت چند است؟

- ۵۱۷. خانم.

- قبل از طلوع؟

«واسیلیا» رنجیده خاطر بود.

- بله خانم.

- چه موقع مرا می‌خواهد؟

- همین حالا، خانم.

- چرا؟

- روباتهای او به ما چیزی نگفتند اما می‌گویند که با شما کار مهمی دارد. «واسیلیا» ملحفه را از روی خود کنار زد و گفت: اول دوش می‌گیرم و بعد صبحانه می‌خورم «نادیلا». به روباتهای «آمادیرو» اطلاع بده که در اطاق انتظار باشند. اگر اصرار به عجله کردن داشتند به آنها یادآوری کن که در پایگاه من هستند.

«واسیلیا» که ناراحت شده بود هیچ عجله‌ای بخرج نداد. اگر هر اتفاقی می‌افتاد آرایش او با دقت باید انجام می‌گرفت و صبحانه‌او با تفریح صرف می‌شد. هنگامیکه به لیست خبرها نگاه کرد نشانی از احضار «آمادیرو» ندید. قبل از موقع مقرر ماشین مخصوصی (شامل چهار روبات که دو تای آنها مال «آمادیرو» و دوتای دیگر مال خودش بودند) او را به انستیتو آورد. خورشید تازه داشت چهره خود را از افق نشان می‌داد.

«آمادیرو» سرش را بالا کرد و گفت: بالاخره آمدی.

دیوارهای اتاقش اگر چه نیاز به نور نداشتند، اما می‌درخشیدند. «واسیلیا»

گفت. متأسفم می‌دانم که موقع طلوع خورشید برای کارکن خیلی دیر است.

- «واسیلیا» بازی در نیاور. خیلی زود باید خودم را به دفتر کارم در انجمن برسانم. فرمانده خیلی زودتر از من از خواب برخاسته است. «واسیلیا» از این که به تو شک کردم واقعاً معذرت می‌خواهم.

- پس سفینه مهاجرین به سلامت بلند شد؟

- بله اما همانطور که پیش‌بینی کرده بودی یکی از سفاین نابود شد. هنوز این خبر اعلام نشده اما بالاخره به بیرون درز خواهد کرد.

چشمان «واسیلیا» گشاد شدند و او این نتیجه را کمی بیش از اطمینان ظاهری که احساس می‌کرد، پیش‌بینی کرده بود اما وقت اظهار آن نبود و فقط گفت: پس قبول کردید که «جیسکارد» دارای قدرت غیر معمولی است.

«آمادیرو» محتاطانه گفت: من این مسئله را از لحاظ علمی در نظر نمی‌گیرم اما تا زمانی که اطلاعات بیشتری راجع به آن جمع‌آوری کنم می‌پذیرم. آنچه که می‌خواهم بدانم اینست که باید در آینده چکار کنیم. انجمن راجع به «جیسکارد» چیزی نمی‌داند و من هم قصد گفتن چیزی راجع به او ندارم.

- خوشحالم از این که فکرت تا این حد روشن است، «کلدن».

- اما تو کسی هستی که راجع به «جیسکارد» اطلاعات کافی داری و می‌توانی بگویی باید چه کنیم. یعنی اینکه به انستیتو چه بگویم و چگونه این عمل را بدون گفتن تمام حقیقت توضیح دهم.

- بستگی دارد. حالا که سفینه مهاجرین، «سولاریا» را ترک کرده در حال رفتن به کجاست؟ آیا می‌توانیم بگوییم؟ بعد از آن، اگر در حال برگشتن به «اورورا» است، لازم نیست کاری انجام دهیم بلکه تنها باید برای ورود او خود را آماده کنیم.

«آمادیرو» با تأکید گفت. آن «سفینه» به اورورا نمی‌آید. در اینجا هم حق

با توست. به نظر می‌رسد که «جیسکارد» تصمیم گرفته از اینجا دور بماند. ما از ارسال پیام سفینه به کره خودش جلوگیری کرده‌ایم و کدی وجود ندارد که به آن دسترسی پیدا نکرده باشیم.

اما آنها هم به کد ما دسترسی یافته‌اند، تعجب می‌کنم که چرا هر کس پیام خود را بوضوح و بی‌دردسر ارسال نمی‌کند؟

«آمادیرو» شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: در این مسئله‌ای نیست. موضوع آنست که سفینه مهاجرین در حال بازگشت به سیاره خودش است.

همراه زن «سولاریایی» و «جیسکارد»؟

البته.

آیا از این بابت مطمئن هستی؟ یعنی در «سولاریا» نمانده‌اند؟

«آمادیرو» بی‌صبرانه گفت: خیر. از این بابت مطمئنم. ظاهراً زن

«سولاریایی» باعث ترک سفینه از «سولاریا» شده است.

او چگونه؟

هنوز این را نمی‌دانیم.

«واسیلیا» گفت: حتماً کار «جیسکارد» بوده اما آن را در قالب زن

«سولاریایی» انجام داده است.

حالا باید چکار کنیم؟

باید «جیسکارد» را برگردانیم.

بله، اما نمی‌توانم انستیتو را متقاعد کنم که برای برگرداندن یک روبات

ریسک کند و درگیر بحران بین ستاره‌ای گردد.

بله «کلدن»، نمی‌توانی. اما این اختیار را داری که تقاضای بازگشت زن

«سولاریایی» را بکنی. این تنها چیزی است که ما حق درخواست آن را داریم.

اما می‌توانی برای یک لحظه فکر کنی که او بدون روبات‌هایش باز گردد؟ و یا

اینکه «جیسکارد» اجازه دهد که آن زن بدون او برگردد؟ این کار را خصمانه

جلوه بده گوئی که تهدیدی برای شروع یک جنگ است.

«واسیلیا» ما نمی‌توانیم برای جنگ ریسک کنیم.

تو ریسک نخواهی کرد. اگر رهبران مهاجرین مقاومت کنند و در

برگشتشان خصومت بخرج دهند «جیسکارد» تغییراتی در رفتار آنان بوجود

خواهد آورد که رهبران آنها مجبور می‌شوند تا زن «سولاریایی» را با صلح و

صفا به «اورورا» باز گردانند و خود «جیسکارد» هم البته به اینجا باز خواهد

گشت.

«آمادیرو» با ترس گفت: و هنگامیکه باز گردد، ذهن ما را نیز تغییر

خواهد داد و در نتیجه نیروی او را فراموش خواهیم کرد و او به راحتی می‌تواند

نقشه‌هایش را به پیش ببرد.

«واسیلیا» سرش را به عقب خم کرد و خندید:

نترس، من «جیسکارد» را می‌شناسم خواهی دید که به راحتی می‌توانم او

را کنترل کنم. تو فقط او را بازگردان و انستیتو را متقاعد کن که خواسته

«فاستولف» را نادیده بگیرد و «جیسکارد» را به من واگذار کند، باقی‌اش

بامن. او برای ما کار خواهد کرد و «اورورا» بر کهکشان حکم می‌راند و تو

می‌توانی باقی دهه‌های عمرت را بعنوان فرمانده «اورورا» بگذرانی.

آیا مطمئنی کنترل او امکان‌پذیر است؟

کاملاً. فقط او را برگردان من همه چیز را تضمین می‌کنم. پیروزی برای

فضائیان و خودمان و شکست برای زمین و مهاجرین.

۱۴- دوئل

«گلادیا» نقشه کروی «اورورا» را بر روی پرده می‌دید. پوشش ابر مانند

آن همچون هلالی ضخیم که در نور خورشید درخشان بود، بنظر می‌رسید. او

گفت:

مطمئناً زیاد به آن نزدیک نیستیم.

«دی جی» لبخند زد و گفت: به هیچ وجه، ما «اورورا» را از درون لنزهای قوی می‌بینیم. هنوز چند روز راه در پیش رو داریم. اگر به سرعت ضد جاذبه که فیزیکدانها خواب آن را می‌بینند و نمی‌توانند به آن دست یابند، برسیم، سفرهای فضائی، بسیار سریع و آسان می‌شود. همانطور که می‌دانید پرتاب سفینه می‌تواند تنها ما را به سلامت به فاصله مناسبی از یک توده سیاره‌ای برساند.

«گلادیا» متفکرانه گفت: عجیب است.

- چه چیز خانم؟

- هنگامیکه به «سولاریا» می‌رفتیم می‌اندیشیدم که دارم به منزل می‌روم. اما هنگامیکه بر آن فرود آمدم فهمیدم که آنجا ابداً منزل من نیست و حالا که در راه رفتن به «اورورا» هستیم می‌اندیشم که به خانه می‌روم، اما آنجا نیز خانه‌ام نیست.

- پس کجا خانه شماست، خانم؟

- تعجب می‌کنم که چرا اصرار دارید مرا «خانم» بنامید؟

«دی جی» متعجب بنظر می‌رسید:

آیا «خانم گلادیا» را ترجیح می‌دهید؟

- آنهم یک احترام مسخره‌آمیز است. آیا واقعاً راجع به من اینطور فکر

می‌کنید؟

- احترام مسخره‌آمیز. یقیناً نه. اما به چه طریق دیگر یک مهاجر می‌تواند یک فضایی را مخاطب قرار دهد؟ من سعی می‌کنم که مؤدب باشم و طبق رسوم شما رفتار کنم تا احساس راحتی کنید.

- اما اینکار باعث راحتی من نمی‌شود. مرا فقط «گلادیا» خطاب کن قبلاً

هم این را گفتم و من هم بعد از این شما را دی جی می‌نامم.

- اگر چه خطاب کردن من به اسم کوچک در حضور خدمه و افسرانم ناخوشایند است اما آن را می‌پذیرم. بیشتر ترجیح می‌دادم که شما مرا «کاپیتان» و من شما را «خانم» خطاب کنم. انضباط باید حفظ شود. «گلادیا» با پریشانی خاطر در حالیکه به «اورورا» خیره شده بود گفت: - بله البته من جایی برای زندگی ندارم.

سپس به سمت «دی جی» چرخید و گفت، «آیا بردن من به زمین امکان دارد؟»

«دی جی» لبخندزد، «بله «گلادیا»، اما شاید نخواهی به آنجا بروی؟»

- «گلادیا» گفت، «اگر شجاعتم را از دست ندهم دوست دارم که به زمین برم.»

- «دی جی» گفت، «در زمین مرض مسری وجود دارد این چیز است که فضائیان از آن واهمه دارند، اینطور نیست؟»

- شاید خیلی زیاد. اما اجداد شما را می‌شناسم و آنها مبتلا نشدند. من نیز در این سفینه هستم و هنوز زنده‌ام. ببین تو الان نزدیک من هستی. حتی من در کره شما هم بوده‌ام. با هزاران نفر در اطرافم. فکر می‌کنم که مقاومت پیدا کرده‌ام.»

- «گلادیا» باید بگویم که زمین هزاران بار از کره آن زمان بالی شلوغتر است.»

- «گلادیا» با صدای گرمی گفت، «حتی اگر اینطور باشد من عقاید مرا راجع به بسیاری از چیزها تغییر داده‌ام. قبلاً به شما گفتم که بعد از بیست و سه دهه، هیچ چیز دیگر که به امید آن بتوانم زندگی را ادامه داد باقی نمانده. آنچه که در کره بالی برایم اتفاق افتاد و طریقی که مردم را تحت تأثیر قرار می‌داد چیز نوئی بود، چیزی که من هرگز تصور آن را نکرده بودم و با خیره شدن دوباره به اولین دهه عمرم، آن را تولدی دوباره یافتم. اینطور بنظرم می‌رسد

هستم مذاکرات پنهانی داشتن با انسانها مشکل و القا کردن چیزی به ذهن کسی که مسئولیت او مستقیماً به عهده‌توست، بسی مشکلتر است.

- پس چرا او قصد رفتن به زمین را دارد؟

تجربیهایی که او در دنیای آن زمان «الیجابالی» داشته، دیدگاه او را به طرز چشمگیری تغییر داده است. او مأموریتی دارد که تحکیم صلح در کهکشان است و برای انجام آن نیز بسیار مشتاق است.

- دراینصورت بهتر نیست که کاپیتان را به روش خودت متقاعد کنی که مستقیماً به زمین برود؟

- خیر با اینکار مشکلاتی پیش می‌آید. شورای فرماندهی «اورورا» را به برگرداندن خانم «گلادیا» به «اورورا» شدیداً تأکید دارد که بهتر است چنین شود، حداقل موقتاً.

«دانیل» گفت: اما اینکار می‌تواند خطرناک باشد.

- «دانیل»، پس فکر می‌کنی من آن کسی هستم که آنها نمی‌خواهند از دست دهند، آنهم به این دلیل که به توانائیهای من پی برده‌اند؟

- دلیل دیگری در برگرداندن خانم «گلادیا» به «اورورا» نمی‌بینم.

- فکر کردن مانند انسان مشکل است و می‌توان به مشکلاتی فکر کرد که هنوز وجود ندارند. حتی اگر کسی بر روی «اورورا» در توانائیهای من شک داشته باشد، می‌توانم شک او را برطرف کنم. دانیل، چیزی برای ترسیدن از آن وجود ندارد.

«دانیل» با بی‌میلی گفت: هر چه تو بگویی، «جیسکارد».

* * *

«گلادیا» در حالیکه بنظر متفکر می‌رسید با حرکت دست روبات‌ها را بیرون فرستاد، او بدست خود نگاه کرد، تقریباً گوئی که برای اولین بار دست خود را

که حتی اگر زمین، مرا به کام مرگ فرستد، ارزش آنرا دارد، زیرا در سنین جوانی با مبارزه و کوشش خواهم مردنه‌آنکه در بستر پیری به مرگ خوشامد بگویم.

- «دی‌جی» در حالیکه دست خود را با ژست محترمانه مسخره آمیزی بالا

می‌برد گفت: «تو مانند امواج مافوق تاریخ حرف می‌زنی. آیا این چیزهایی را که می‌گویی در اورورا دیده‌ای؟»
- بله عمومیت دارند.

- آياداری تمرین صحبت می‌کنی و یا اینکه منظوری داری، «گلادیا»؟

«گلادیا» خندید:

- «بنظر احمق می‌رسم دی‌جی، اما اگر شجاعتم را از دست ندهم بنظرم از تکرار این حرفها منظوری دارم.»

- «در اینصورت به زمین خواهیم رفت. فکر نمی‌کنم که تو برای آنها ارزش جنگیدن داشته باشی خصوصاً آنکه اگر کاملاً اتفاقات سولاریا را آنطور که آنها می‌خواهند گزارش نکنی، و به خود لفظ قهرمانانه زن فضایی ندهی بازخواهیم گشت.»

- «نه چنین کاری نمی‌کنم.»

- «اما روزی خواهی کرد و حالا بانوی من - منظورم گلادیاست -

همیشه صحبت کردن با شما برایم لذت بخش است و به صرف وقت برای آن وسوسه می‌شوم. اما مطمئنم که به من در اتاق کنترل احتیاج دارند و ترجیح می‌دهم که آنها چیزی نفهمند.»

- «جیسکارد» کار تو بود؟

«دانیل» منظورت کدام کار است؟

- خانم «گلادیا» شیفته رفتن به زمین شده و حتی شاید هم بر نگردد. این یک آرزوی غیر معمول برای یک فضائیست و شک دارم که خودش چنین تصمیمی گرفته باشد، مگر آنکه تو به ذهن او چنین القا کرده باشی.

«جیسکارد» گفت: من کاری به او نداشتم. هنگامیکه در حصار سه قانون

دیده است. این دستی بود که او با آن، دست هر یک از سرنشینان سفینه را فشرده بود. هنگامیکه او قول بازگشت به زمین را داده بود آنها او را تشویق کرده بودند و «نیس» با گریه گفته بود: بانوی من، ما بدون شما جایی نمی‌رویم.

این تشویق باعث خوشحالی او شده بود. روباتهایش وفادارانه و صبورانه به او خدمت می‌کردند اما به انجام این کار ترغیبش نمی‌کردند.

«دی جی» در حالیکه کنجکاوانه او را نگاه می‌کرد گفت: مطمئناً حالا در منزلت هستی «گلادیا».

و او با صدای آهسته‌ای گفت، من در پایگاهم هستم، از بیست دهه پیش که دکتر «فاستولف» آن را به من واگذار کرد پایگاهم بوده است اما هنوز احساس عجیبی نسبت به آن دارم.

«دی جی» گفت، برای من هم عجیب است هنگامیکه در اینجا می‌ایستم احساس می‌کنم که دوست ندارم تنها باشم.

او با نیم لبخندی نگاهی به مبلمان‌های شیک و دیوارهای تزئین شده انداخت.

گلادیا گفت: «دی جی» تو تنها نخواهی بود. روبات خانه‌دار من همراهت خواهد بود و تمام اصول خانه‌داری را می‌داند. آنها خود را وقف آسایش تو خواهند کرد.

- آنها لهجه زمینی مرا می‌فهمند؟

- اگر هم متوجه نشوند از شما تقاضای تکرار آن را می‌کنند و در آن هنگام تو باید ژست بگیری و آهسته صحبت کنی. آنها برای غذا فراهم می‌کنند و به شما نشان خواهند داد که چگونه از امکانات و تسهیلات اتاق پذیرایی استفاده کنی. همچنین مراقب خواهند بود که رفتار شما در حضور مهمانان مناسب باشد. درغیراینصورت به شما گوشزد می‌کنند البته نه به آنصورت که به شما بر

بخورد.

- امیدوارم آنها به من به چشم یک غیرانسان نگاه نکنند.

- نه من آنها تضمین می‌کنم «دی جی». البته ممکن است ریش و لهجه شما آنها را گیج کند و این باعث می‌گردد تا آنها در نشان دادن عکس‌العمل کمی مکث کنند.

- فکر می‌کنم مرا در برابر آنها می‌شناسند که سر زده وارد می‌شوند نیز حفظ کنند! البته، اما کسی چنین کاری نخواهد کرد.

- شاید انجمن بخواند مرا دستگیر کند.

- برای این کار آنها روباتهای خود را می‌فرستند و روباتهای من آنها را بر می‌گردانند.

- اگر زور روباتهای آنها به روباتهای شما چربید چه؟

- چنین چیزی اتفاق نمی‌افتد «دی جی». پایگاه جای درگیری نیست.

- بس کن «گلادیا». منظورت اینست که هیچکس هرگز...

«گلادیا» فوراً جواب داد: هیچکس هرگز در اینجا درگیر نشده. شما می‌توانید در اینجا براحتی زندگی کنید و روباتهای من از شما مراقبت و نیازهایتان را برآورده می‌کنند. اگر خواستی با سفینه‌ات با زمین و یا حتی با انستیتو «اوروا» تماس بگیری، آنها مراحل کار را بدقت می‌دانند و حتی مجبور نخواهی بود انگشت را بلند کنی.

«دی جی» در صندلی خود فرو رفت و با آهی عمیق گفت:

چقدر ما عاقلیم که در کرات مهاجرین به روباتها اجازه ورود نمی‌دهیم. می‌دانی اگر در چنین اجتماعی بمانم بعد از چه مدتی تنبل و بی‌مصرف می‌شوم؟ حداکثر پنج دقیقه. راستش الان هم بی‌حالم.

او خمیازه‌ای کشید و گفت، اگر بخوابم از نظر آنها ایرادی ندارد؟

- البته که ندارد. به هنگام خواب روباتها مراقب هستند که محیط اطراف

شما تاریک و آرام باشد.

«دی جی» ناگهان بدنش را راست کرد و گفت: اگر شما برنگشتید چه؟

- چرا باید بر نگردم؟

- بنظر می‌رسد که انجمن شما را اضطراباً می‌خواهد.

- آنها نمی‌توانند مرا نگهدارند. من یک شهروند آزاد «اورورائی» هستم و

هر جا که بخواهم می‌روم.

- اما شرایط اضطراری هم وجود دارد که بواسطه آن دولت می‌تواند کسی را در جایی نگهدارد و در اینگونه موارد قوانین زیر پا گذاشته می‌شود.

- چرند است. آیا باید در آنجا بمانم، «جیسکارد»؟

«جیسکارد» گفت: «خانم گلادیا» چنین چیزی اتفاق نخواهد افتاد و

لزومی ندارد که کاپیتان دلوپس باشند.

- فهمیدید «دی جی»؟ و جد شما در آخرین لحظه به من گفت که

می‌توانم به «جیسکارد» اعتماد کنم.

- عالی است. همین را می‌خواستیم. علت آمدنم به اینجا هم همین بود که

مطمئن شوم همراهم باز می‌گردید. این را به خاطر داشته باشید به دکتر

«آمادیرو» یتان هم بگویید. اگر خواستند شما را برخلاف خواسته‌تان نگهدارند

مجبور خواهند شد که من و سفینه‌ام را که در حال چرخیدن است نگهدارند که

اینکار باعث عکس‌العمل شدید سفینه می‌گردد.

«گلادیا» آشفته گفت: خواهش می‌کنم نه. به این کار فکر نکن. «اورورا»

هم سفینی دارد که سفینه شما را تحت نظر خواهند داشت.

- اما فرق می‌کند. شک دارم که «اورورا» بخواهد با شما وارد جنگ شود.

زیرا زمین از هر جهت خود را آماده کرده.

- البته که نمی‌خواهم جنگ کنم همینطور نمی‌خواهم که شروع جنگ از

جانب من باشد. اما چرا باید آنها چنین کاری بکنند. چون من یکی از دوستان

جد شما هستم؟

- نه دقیقاً فکر نمی‌کنم کسی به این دوستی اعتقاد داشته باشد شاید مادر

مادر بزرگ شما و نه خود شما. حتی خود من هم اعتقاد ندارم که شما آن

دوست بوه باشید.

- اما می‌دانید که بودم.

- از لحاظ عقلانی بله اما از لحاظ احساسی چنین چیزی غیر ممکن است. این

موضوع مربوط به بیست دهه پیش است.

«گلادیا» سرش را تکان داد و گفت: «نظر شما ناشی از یک عمر کوتاه

است.

- شاید همه ما چنین نظری داشته باشیم اما مسئله‌ای نیست. آنچه که شما را

در «کره بالی» مطرح ساخت آن سخنرانی بود که انجام دادید. تو یک قهرمانی و

آنها می‌خواهند که تو بر زمین حکومت کنی و هیچ چیز مانع آن نخواهد شد.

«گلادیا» کمی مضطربانه گفت: حکومت بر زمین؟ با تمام رسومش؟

- بله با تمام رسومش؟

- چرا چنین چیزی باید آنقدر مهم پنداشته شود که ارزش جنگیدن داشته

باشد؟

- مطمئن نیستم که بتوانم این مطلب را به یک فضائی تفهیم کنم. زمین،

کره‌ای منحصر بفرد بوده و جهانی مقدس است و تنها کره واقعیست که در آن

وجود انسان، انسانیت خود را یافته و انسانها در آن متکامل و پیشرفته شدند. ما

در زمین حشره و درخت داریم که در هیچ کره دیگری دیده نمی‌شود. کرات

دیگر همه خستگی و تقلیدی هستند و فرهنگ و رسوم و معنویات خود را از

زمین گرفته‌اند.

«گلادیا» گفت: اما این نظر شما کاملاً بر خلاف نظر فضائیهاست و

هنگامیکه ما ندرتاً به زمین اشاره می‌کنیم، منظورمان دنیائی است که بربریت،

آنها رو به زوال می‌برد.

«دی‌جی» بر انگیزته شد.

- به همین خاطر است که کرات فضائی پیشرفت کمتری از زمین داشته‌اند. همانطور که قبلاً گفتم، شما مانند گیاهانی هستید که خود را از ریشه جدا ساخته‌اید و یا مانند حیواناتی که شجاعت خود را از دست داده‌اید.

«گلادیا» گفت: بهر حال زمین مأوای آینده من خواهد بود اما حالا مجبورم که از اینجا بروم. اینجا را مانند پایگاه خودت بدان.

پس به چابکی بسوی در رفت و ایستاد و گفت: در این پایگاه و در سراسر «اورورا» هیچ مشروب الکلی، تنباکو، محرک‌های الکلی و مانند آنها یافت نمی‌شود.

«دی‌جی» با تروشرونی گفت: «بله ما مهاجرین، این را می‌دانیم. شما «پروتستان» هستید.

«گلادیا» اخم کنان گفت، نه «پروتستان» اما سی تا چهل دهه زندگی را نمی‌توان با این مخدرات از بین برد. تو که فکر نمی‌کنی برای این عمر طولانی جادویی در کار باشد، ها؟

- بسیار خوب، آبمیوه و قهوه استفاده می‌کنم و گلها را می‌بویم.

- این چیزها در اینجا به وفور یافت می‌شود و هنگامیکه به سفینه‌ات بر گردی مطمئن می‌توانی جبران فقدان مشروب و تنباکو را بکنی.

- من تنها از این رنج می‌برم که برنگردی، با نوبی من

«گلادیا» خود را مجبور به لبخند زدن دید:

تو یک دروغگوی اصلاح ناپذیری، کاپیتان من. من بر خواهم گشت.

«دانیل»! «جیسکارد»!

* * *

«گلادیا» راست در دفتر «آمادیرو» نشست. دهه‌های زیادی او «آمادیرو» را از فاصله دور یا بر روی پرده دیده بود. «گلادیا» او را تنها به عنوان دشمن بزرگ «فاستولف» می‌شناخت و حالا که خود را برای اولین بار با او تنها در یک اتاق رو در رو می‌دید، برای آنکه از دوییدن نفرت به صورتش جلوگیری کند، صورت خود را ناگویا نشان می‌داد، گرچه او و «آمادیرو» تنها انسانهای هویدا در آن اتاق بودند، اما شنش نفر دیگر از جمله فرمانده نیز از طریق تلویزیون در این جلسه شرکت داشتند. «گلادیا»، فرمانده و بعضی‌های دیگر را شناخته بود اما همه را نمی‌شناخت. تجربه وحشتناکی بود. او می‌کوشید که بوضوح، غیر احساساتی و مختصر صحبت کند. هنگامیکه از او سئوالی می‌شد مؤدبانه می‌کوشید که به اختصار جواب دهد فرمانده خونسرد گوش می‌داد و دیگران از اشاره کردن به او خودداری می‌کردند. او بوضوح از دیگران مسن‌تر بود زیرا در سنین بالا بود که چنین منصبی به آنها داده می‌شد.

فرمانده صورتی دراز، موهایی ضخیم و ابروانی پرپشت داشت. صدایش گیرا، اما غیر دوستانه بود. هنگامیکه سخنان «گلادیا» به پایان رسید او گفت: - پس شما می‌گویید که «سولاریایی‌ها» طوری «انسان» را تعریف می‌کنند که تنها به آنها محدود می‌گردد.

- من چنین چیزی را نمی‌گویم، جناب فرمانده. این به آن خاطر است که کسی تاکنون تعریف دیگری ارائه نداده.

- خانم «گلادیا»، آیا می‌دانید که در تمام تاریخ علوم روباتی، هیچ روباتی تاکنون مانند انسان تعریف نشده است؟

- جناب فرمانده، من طراح و سازنده روبات نیستم و از علم ریاضیات «پوزیترونیک» هم اطلاعی ندارم. در نتیجه این حرف شما را می‌پذیرم. اما نمی‌توانم از عدم انجام اینکار در آینده مطمئن باشم.

چشمانش هیچگاه به فراخی و معصومی حالا نبود و در این هنگام فرمانده

برانگیخته شد و گفت: از لحاظ تئوری غیرممکن و غیرقابل تفکر است. «گلادیا» در حالیکه به دستانش که محکم دامنش را گرفته بودند نگاه می‌کرد گفت: اما مردم بعضی اوقات می‌توانند راجع به چیزهای عجیبی فکر کنند.

فرمانده موضوع بحث را تغییر داد و گفت: یک سفینه «اورورائی» نابود شده، آن را چگونه توجیه می‌کنید؟

- جناب فرمانده، من در محل حادثه نبودم و اطلاعی هم از جزئیات آن ندارم. بنابراین نمی‌توانم چیزی بگویم.

- تو در «سولاریا» بودی و آنجا هم متولد شدی. اگر بخواهم سابقه اخیر تو را فاش کنم، آنوقت می‌گوئی که چه اتفاقی افتاده؟

فرمانده تقلا می‌کرد که صبور باشد.

- اگر مجبور به حدس زدن هستم، باید بگویم که سفینه جنگی ما با استفاده از تشدید کننده‌های اتمی قابل حمل که شبیه یکی از همان نوع در سفینه مهاجرین بوده نابود شد.

- آیا این دو مورد با هم فرقی ندارند. در اولین مورد یک سفینه مهاجرین به «سولاریا» شبیخون زد تا روباتهای آنجا را مصادره کند و در دومین مورد یک سفینه «اورورائی» به «سولاریا» آمد تا سیاره همسایه‌اش را کمک کند.

- جناب فرمانده تنها می‌توانم اینطور گمان کنم که تعدادی از روباتهای انسان‌نما در آنجا مانده بودند تا از سیاره محافظت کنند که متأسفانه فرق این دو مورد را نمی‌دانستند.

فرمانده رنجیده خاطر بنظر می‌رسید:

- متقاعد کننده بنظر نمی‌رسد که آنها فرق یک فضایی را با مهاجر ندانند.

- اگر تنها تعریف انسان بودن این است که کسی ظاهر فیزیکی یک انسان

و توانایی صحبت کردن مانند «سولاریایی‌ها» را داشته باشد آنوقت این مشکل

متوجه «اورورائی‌هائی» می‌شود که نتوانند اینطور صحبت کنند.

- یعنی می‌خواهید بگویید که «سولاریا»ئی‌ها فضائیان را بعنوان غیر انسان فرض کرده‌اند و به همین خاطر آنها را نابود ساخته‌اند؟

- من تنها این احتمال را می‌دهم زیرا بطریق دیگری نمی‌توانم نابودی سفینه جنگی «اورورائی» را توضیح دهم. افراد با تجربه دیگر می‌توانند توضیحات دیگری ارائه دهند.

و دوباره آن نگاه معصومانه به صورتش برگشت. فرمانده گفت: «خانم گلادیا»، آیا قصد بازگشت به «سولاریا» را دارید؟

- جناب فرمانده چنین قصدی ندارم.

- آیا آن دوست مهاجرت از تو تقاضای چنین کاری را جهت پاک کردن «سولاریا» از وجود روباتهای ناظر، نکرده است؟

«گلادیا» به آهستگی سر تکان داد و گفت: خیر. اگر اینطور بود من امتناع می‌کردم. و اگر قرار بود به «سولاریا» بروم جز برای انجام وظیفه نبوده است. دکتر «مانداموس» از من خواسته بود تا برای کار تحت نظر دکتر «آمادیرو» به «سولاریا» بروم و قرار بر این بود که گزارش‌های خود را ارائه‌دهم. آیین خواهش در نظر من یک دستور بود و من تنها دستور را اجرا کردم.

«آمادیرو» هیچ واکنش قابل مشاهده‌ای نسبت به سخنان او نشان نمی‌داد. فرمانده گفت: پس تصمیم شما برای آینده چیست؟

«گلادیا» پس از آنکه قلبش یکی دو بار به طپش افتاد شجاعانه و با صدائی واضح گفت: قصد دارم که به زمین بروم.

- زمین؟ چرا می‌خواهی اینکار را بکنی؟

- جناب فرمانده شاید برای گردانندگان «اورورا» اتفاقات زمین مهم باشد. همچنین فرماندهان زمین از من دعوت کرده‌اند تا با کاپیتان «بالی» به آنجا بروم. فرصت خوبی خواهد بود که گزارش‌هایی مانند آنچه که از «سولاریا»

آورد، از زمین نیز جمع‌آوری کنم.

سپس گلادیا اندیشید آیا او را در «اورورا» زندانی خواهند کرد؟ اگر اینطور است باید راهی جست. «گلادیا» در خود احساس تنش کرد و نگاهی سریع به «دانیل» که البته خونسرد بنظر می‌رسید، انداخت. فرمانده با ترشروئی گفت: در آن صورت خانم «گلادیا» به عنوان یک شهروند «اورورائی» برای انجام هر کاری آزاد هستید اما مسئولیتش به عهده خودتان خواهد بود. هیچکس در اینجا چنین چیزی را بر خلاف آنچه که از شما برای رفتن به «سولاریا» خواستند، نمی‌خواهد. به همین دلیل به هنگام بروز خطر، «اورورا» به شما هیچ کمکی نخواهد کرد.

- می‌فهمم قربان.

فرمانده با لحن خشن و بی ادبانه‌ای گفت: «آمادیرو» بعداً روی این مطلب با هم صحبت خواهیم کرد و با تو تماس می‌گیرم. بعد از آن گلادیا خود و روباتش را در برابر «آمادیرو» تنها یافت.

* * *

«گلادیا» برخاست و در حالیکه از نگاه کردن مستقیم به «آمادیرو» اجتناب می‌کرد گفت: گمان می‌کنم که ملاقات تمام شده و من باید بروم. - بله. البته من یکی دو سؤال دارم که امیدوارم پرسیدن آنها از نظر شما اشکالی نداشته باشد.

هنگامی که «آمادیرو» برخاست، لبخندی زد و مؤدبانه گوئی که سالها یکدیگر را می‌شناختند او را مخاطب قرار داد و گفت: اجازه دهید شما را مشایعت کنم. پس قصد رفتن به زمین را دارید؟

- بله، فرمانده با اینکار من مخالفتی نکرد، زیرا هر شهروند «اورورائی» می‌تواند آزادانه بین سیارات و ستارگان مسافرت کند اما ببخشید روباتهای من

و شما برای مشایعت من کافی هستید.

یک روبات در را برای آنها باز نگه‌داشت

- همانطور که شما می‌گوئید، بانوی من، بهنگام رفتن به زمین روباتهایتان را نیز به همراه خواهید برد؟

- پرسیدن دارد؟

- اگر اجازه سؤال دارم، کدام روبات‌ها را با خود می‌برید؟

- این دو روباتی که همراهم هستند.

صدائی از برخورد کفشهایش به کف راهرو برخاست و در حالیکه پشتش به «آمادیرو» بود کوشش نکرد که بداند آیا او صحبتش را شنیده است یا خیر.

- آیا کار عاقلانه‌ایست، بانوی من، آنها روباتهای پیشرفته و اختراع غیر معمول دکتر «فاستولف» بزرگ هستند. زمینی‌های وحشی شما را احاطه و آنها را تصاحب خواهند کرد.

- آنان حتی نخواهند توانست آنها را بگیرند چه برسد به...

- خطر همیشه وجود دارد آنقدر هم به سیستم حفاظتی روباتهایتان مطمئن نباشید. شما در یکی از شهرهای آنان بوسیله میلیونها مرد زمینی احاطه خواهید شد و روباتهای شما شاید از خود دفاع نکنند. در واقع هر چه یک روبات پیشرفته‌تر باشد نسبت به سه قانون روباتها حساستر است و در نتیجه کمتر از خود در برابر انسان دفاع خواهد کرد. اینطور نیست «دانیل»؟

«دانیل» گفت: بله دکتر «آمادیرو».

- و تصور می‌کنم که «جیسکارد» هم موافق است.

«جیسکارد» گفت: بله هستم.

- می‌دانید بانوی من؟ اینجا بر روی «اورورا» در یک جامعه آرام، روباتهای

شما می‌توانند محافظ شما باشند اما در زمین در مقابل انسانهای بربر و دیوانه، راهی وجود ندارد تا روباتها از خودشان و شما محافظت کنند، ما نمی‌خواهیم

شما را از داشتن آنها محروم کنیم. همچنین میل نداریم که روباتهای پیشرفته را در دست بربرها ببینیم. آیا بهتر نیست روباتهای معمولی‌تری با خود ببرید تا نظر مردم زمین را جلب نکنند؟ شما می‌توانید هر چند تا روبات که می‌خواهید ببرید. مثلاً دوازده تا.

گلادیا گفت: دکتر «آمادیرو»، من این روبات را به سفینه مهاجرین بردم و با هم نیز به یک کره مهاجرنشین سفر کردیم. اما کسی دست تصاحب به سوی آنها دراز نکرد.

- مهاجرین از روباتها استفاده نمی‌کنند زیرا آن را ناپسند می‌شمرند. اما بر روی زمین هنوز از روبات استفاده می‌شود.

«دانیل» گفت: اگر اجازه دخالت داشته باشم دکتر «آمادیرو» باید بگویم که در زمین استفاده از روباتها بتدریج منسوخ می‌شود و تعداد کمی از آنها در شهرها یافت می‌شود. تقریباً تمام روباتهای زمین هم اکنون جهت کارهای کشاورزی و یا فعالیتهای معدن استفاده می‌گردند.

«آمادیر» نگاه کوتاهی به «دانیل» انداخت سپس به «گلادیا» گفت:

- احتمالاً حق باروبات شماست و گمان می‌کنم در بردن «دانیل» ضرری متوجه شما نشود. او می‌تواند همانند انسانها گذران زندگی کند اما شاید گذاشتن «جیسکارد» در پایگاه بهتر باشد. او شاید حس کنجکاو دیگران را در یک جامعه کنجکاو تحریک کند حتی اگر ادعا داشته باشند که نیازی به وجود روباتها ندارند.

«گلادیا» گفت: قربان، هیچکدام از ایندو اینجا نخواهند ماند و همراه من می‌آیند. من مسئول دارائی خود هستم و هر کدام از آنها را که بخواهم می‌برم.

«آمادیرو» با لبخندی مهربانانه گفت: البته، حرفی بر سر آن نیست. آیا امکان دارد لحظه‌ای اینجا منتظر شوید؟

در دیگری باز شد. در این اتاق پنجره‌ای وجود نداشت اما با نور ملایمی

روشن می‌شد و صدای ملایم موسیقی به گوش می‌رسید.

«گلادیا» در آستانه در توقف کرد و به تندی پرسید: چرا؟

- یکی از اعضای انستیتو می‌خواهد شما را ملاقات و چند کلمه‌ای با شما صحبت کند. زیاد طول نمی‌کشد اما این ملاقات لازم است بعد از آن شما مختار به رفتن هستید. حتی از این لحظه به بعد حضور من باعث آزار خاطر شما نیز نخواهد بود.

در ادای آخرین لغت، تحکم خاصی وجود داشت.

«گلادیا» دست خود را بسوی «دانیل» و «جیسکارد» دراز کرد و گفت:

- ما با هم وارد می‌شویم.

«آمادیرو» با خنده گفت، آیا فکر می‌کنید می‌خواهم شما را از روباتهایتان جدا کنم؟ آیا فکر می‌کنید آنها اجازه چنین کاری را به من می‌دهند؟ عزیزم مدت زیادی را با مهاجرین گذرانده‌ای.

«گلادیا» به در بسته خیره شد و از بین دندانهایش گفت: من از آن مرد بشدت نفرت دارم و هنگامیکه می‌خندد و یا سعی می‌کند آرام باشد این تنفر بیشتر می‌شود.

او به جلو قدم گذاشت. مفاصل آرنجش به نرمی صدا می‌دادند:

- در هر صورت من خسته‌ام. اگر کسی بخواهد سؤالات بیشتری راجع به «سولاریا» و کره «بالی» مطرح کند، پاسخهای کوتاهی دریافت خواهد کرد.

او بر روی کاناپه‌ای که در اثر وزن او هنوز نرم بود نشست و کفشهایش را درآورد و پاهایش را بر روی کاناپه گذاشت. او خواب‌آلود خندید و با کشیدن نفس عمیقی به یک سمت رفت و در حالیکه سرش بسوی دیوار بر می‌گشت به خواب عمیقی فرو رفت.

«جیسکارد» گفت: او بطور طبیعی بخواب رفته. توانستم بدون آنکه صدمه‌ای به او برسد او را به خواب ببرم. دوست ندارم خانم «گلادیا» چیزی راجع به آنچه قرار است اتفاق افتد، بشنود.

«دانیل» پرسید: چه چیزی قرار است اتفاق افتد، «جیسکارد»؟

- آنچه در شرف وقوع است، ناحق بودن من و برحق بودن توست. باید عقیده تو را جدی‌تر می‌گرفتم.

- پس این تو هستی که قرار است در «اورورا» بمانی.

- بله و در فراخوانی اضطراری خانم «گلادیا»، آنها در واقع مرا می‌خواستند. شما شنیدید که دکتر «آمادیرو» در باقی ماندن ما در اینجا اصرار می‌کرد اول بر ماندن هردوی ما و بعد بر ماندن من.

- آیا این حرف را سطحی زد و یا از روی اینکه نمی‌خواست دو روبات پیشرفته را در زمین از دست دهد؟

- در میان صحبت‌هایش نوعی هیجان مخفی وجود داشت که با کلماتش جور نبود.

- آیا او از توانائی خاص تو اطلاع دارد؟

- نمی‌توانم چنین چیزی را مستقیماً بگویم چون قدرت خواندن افکار را ندارم. با این وجود، دوبار به هنگام مذاکره با اعضای انستیتو، در ذهن دکتر «آمادیرو» یک جهش سریع و ناگهانی رخ داد که غیر معمول بود. نمی‌توانم آن را در قالب لغات توضیح دهم اما شاید قابل مقایسه با دیدن یک صحنه سیاه و سفید و تبدیل ناگهانی آن به رنگی باشد.

- چه موقع چنین چیزی اتفاق افتاد «جیسکارد» عزیز؟

- هنگامیکه خانم «گلادیا» گفت که قصد رفتن به زمین را دارد، دومین جهش در او رخ داد.

- اما چنین چیزی در سایر اعضای انستیتو دیده نشد. ذهن آنها به چه شبیه

نمی‌توانستم احساس روحی آنها را از طریق تصویرشان درک کنم.»

- پس می‌توانیم چنین نتیجه بگیریم اگر انجمن بوسیله مطرح شدن موضوع سفر خانم «گلادیا» به زمین دچار آشفتگی نشده، حداقل دکتر «آمادیرو» و حتماً به چنین وضعی دچار شده است.»

«آشفتگی او ساده نبود. او در اوج دلپرسی بود زیرا اگر برای نابودی زمین‌طرحی در ذهن داشتم، از لو رفتن آن بیم داشتم. آنچه که بیشتر مورد توجه است آنست که هنگام مطرح شدن موضوع سفر خانم «گلادیا» به زمین، دکتر آمادیرونگاه کوتاهی به من انداخت و من در نگاه او برق احساسات را مشاهده کردم. گمان می‌کنم فکر رفتن من به زمین بود که او را نگران کرد زیرا او گمان می‌کرد که من با نیروی خاصم می‌توانم خطر ویژه‌ای برای انجام نشدن نقشه‌هایش باشم.»

«اما جیسکارد شاید عکس‌العمل او به این خاطر بوده که نمی‌خواست یک روبات پیشرفته بوسیله یک مرد زمینی تصاحب گردد زیرا اینکار را برای اورورا بد می‌داند.»

- احتمال این کار، «دانیل»، و میزان آسیبی که ممکن است بواسطه این عمل به جامعه فضائیان برسد آنقدر کم است که نمی‌تواند باعث برانگیختگی او گردد. اگر من یک «جیسکارد» معمولی پنداشته می‌شدم، در تصاحب من بوسیله زمین چه ضرری می‌توانست متوجه اورورا شود؟»

- پس می‌خواهی نتیجه‌گیری که دکتر آمادیرو می‌داند که تو یک «جیسکارد» معمولی نیستی.

- «مطمئن نیستم. اما شاید به من شک کرده باشد. اگر او می‌داند که من

چه هستم آیا سعی نمی‌کند که در حضور من نقشه‌هایش را اجرا نکند؟»

- «شاید از بدشانسی اوست که خانم «گلادیا» از ما جدا نمی‌شود. او

نمی‌تواند بدون در اختیار گذاشتن اطلاعاتش، بر عدم حضور تو اصرار کند.»

- دانیل مکشی کرد و گفت: «جیسکارد» اینکه می‌توانی احساسات ذهنی دیگران را بخوانی مزیت بزرگی است اما گفתי که اوج جهش ذهنی دکتر «آمادیرو» راجع به سفر خانم «گلادیا» به زمین بار دوم رخ داد. اما اولین جهش چه بود؟»

«اولین جهش ذهنی در او هنگامی رخ داد که موضوع بحث به تشدید کننده‌های اتمی کشیده شد. این واژه کاملاً برای «اورورائیه‌ها» شناخته شده است. آنها نوع قابل حمل و سبک این دستگاه را که قابل استفاده در سفینه‌های فضایی باشد، ندارند. اما این موضوع چیزی نیست که مانند صاعقه بر او فرود آید. پس چرا آنقدر برانگیخته شد؟»

- «دانیل» گفت، «شاید تشدید کننده‌های اتمی از آن نوع برای پیشرفت نقشه‌هایش در زمین سودمند باشند.»
- «شاید».

و در این لحظه در باز شد و صدائی گفت، خوب «جیسکارد».

«جیسکارد» به‌تازموار دنگاهی انداخته و با صدائی آرام گفت: خانم «واسیلیا».
«واسیلیا» در حالیکه با گرمی می‌خندید گفت: پس مرا بیاد داری؟
- بله خانم. شما یک طراح و سازنده معروف روبات هستی و تصویر شما را گهگاه امواج تلویزیونی حمل می‌کنند.
- بس کن «جیسکارد». منظورم این نیست که مرا بشناسی. همه مرا می‌شناسند. منظورم این است که آیا مرا به خاطر می‌آوری؟ تو زمانی مرا «واسیلیا» صدا می‌زدی.

- بله خانم، آنرا نیز بخاطر دارم. خیلی وقت پیش بود.

«واسیلیا» در را پشت سرش بست و روی یکی از صندلیها نشست و سپس رویش را به سمت یکی از روباتها برگرداند.

- و تو هم «دانیل» هستی؟
«دانیل» گفت: بله خانم هنگامی را که شما با «الیجابالی» مذاکره می‌کردید بخاطر دارم.

«واسیلیا» زیر کانه گفت: مجبور نیستی دوباره به آن مرد زمینی اشاره کنی. من هم تو را می‌شناسم. تو هم به اندازه من در نوع خود مشهور هستی. هر دوی شما مشهورید زیرا بزرگترین خلقت دکتر «فاستولف» مرحوم هستید.
- خانم بزرگترین آفریده پدر شما.

- «جیسکارد» خوب می‌دانی که من اهمیت به این رابطه ژنتیکی و خونی نمی‌دهم. بنابراین مجبور نیستی که به آن اشاره‌ای کنی.
- دیگر اشاره نخواهم کرد، خانم.

او بیمارگونه به پیکره‌ای که بر روی کاناپه به خواب رفته بود اشاره کرد و گفت: و این یکی؟ از آنجا که شما دو نفر اینجا هستید بطور منطقی می‌توانم حدس بزنم که این زیبای خفته، زن «سولاریی» است.

«جیسکارد» گفت: او خانم «گلادیا» است و من مال او هستم. آیا می‌خواهید بیدارش کنم، خانم؟

- «جیسکارد» اگر بخواهیم راجع به گذشته با هم صحبت کنیم باعث آشفتگی او خواهد شد، پس بگذار بخواهد.

- «بله خانم» واسیلیا به دانیل گفت: «شاید بحث من و «جیسکارد» مورد علاقه تو نباشد. آیا ممکن است بیرون بایستی؟»

- دانیل گفت، «بانوی من، نمی‌توانم از اینجا بیرون روم زیرا وظیفه من محافظت از خانم «گلادیاست».

- فکر نکنم که او در برابر من احتیاج به حفاظت داشته باشد. می‌بینی که هیچیک از روباتهایم همراه نیستند، بنابراین «جیسکارد» به تنهایی برای محافظت از او کافیست».

- «دانیل» گفت «شما روپاتی در این اتاق ندارید خانم. اما هنگامی که در باز شد من چهار روپا را بیرون دیدم. اگر اینجا بمانم خیلی بهتر است.»
- «بسیار خوب، سعی نمی‌کنم که بیش از این به تو دستور دهم. می‌توانی اینجا بمانی. جیسکارد!»

- «بله خانم.»

- «آیا زمانی که برای اولین بار فعال شدی بخاطر داری؟»

- «بله خانم.»

- «چه چیزی از آن بخاطر داری؟»

- اول نور بعد صدا. سپس کریستالیزه شدن در حضور دکتر «فاستولف». در آنموقع می‌توانستم زبان استاندارد کهکشانی را بفهمم و میزان معینی از معلومات ذاتی در مغز «پوزیترونیکی» ام‌دار ابودم، سپس سه قانون، مجموعه‌ای از لغات با تعاریف، وظایف روپاتی، آداب مرسوم اجتماعی و چیزهای دیگری به من، آموخته شد.

- «آیا تو اولین صاحب خود را بخاطر داری؟»

- همانطور که گفتم دکتر «فاستولف».

- «بیشتر فکر کن. آیا من نبودم؟»

- «جیسکارد» مکشی کرد و گفت، «خانم، به من امر شده بود که از شما بعنوان مایملک دکتر «فاستولف» محافظت کنم.»

- «اما فکر می‌کنم چیزی بیش از این بود. تو تنها ده سال از من اطلاعات کردی. اگر از کس دیگر بعلاوه دکتر «فاستولف» اطاعت می‌کردی تنها بر حسب اتفاق و در نتیجه وظایف خاصی بود که جهت حفاظت از من به عنوان کار کرد اولیه تو، بعهده‌ات گذاشته شده بود.»

- «حق با شماست خانم «واسیلیا». اما دکتر «فاستولف» دارائی خود را از دست نداده است. هنگامیکه شما پایگاه او را ترک کردید او دوباره بعنوان

مالک من، کنترل کامل مرا در دست گرفت. حتی بعداً هنگامیکه مرا موظف به اطاعت از خانم «گلادیا» کرد باز صاحب من بود و تا هنگامیکه زنده بود این مالکیت ادامه داشت. و بعد از مرگش طبق خواسته او، مالکیت من به خانم گلادیا انتقال داده شده.»

- «نه آنطور که می‌گوئی. من از تو پرسیدم آیا هنگامیکه برای اولین بار فعال شدی بخاطر داری، تو آن چیزی نیستی که قبلاً بودی»

- «ذخیره حافظه من، خانم، بطور غیر قابل مقایسه‌ای غنی‌تر از آنموقع شده است. من از روی تجربه چیزهایی را بدست آوردم که آن موقع فاقد، آن بودم»

صدای «واسیلیا» جدی‌تر شد.

- «من نه راجع به حافظه‌ات صحبت می‌کنم و نه راجع به تجربیاتت. بلکه درباره‌ی صفحه‌ایکه به حافظه «پوزیترونیکی» تو افزودم صحبت می‌کنم. من آن را تنظیم و راه اندازی کردم.»

- «بله خانم شما با کمک و تصدیق دکتر «فاستولف» چنین کاری کردید.»

- «اشتباه می‌کنی. من در یک موقعیت مناسب و بدون کمک دکتر «فاستولف» چنین کاری کردم. آیا یادت می‌آید؟»

- «جیسکارد» برای مدت قابل توجهی ساکت ماند و بعد گفت: «من لحظه‌ای را که شما با دکتر «فاستولف» مشورت کرده باشید ندیده‌ام و فکر می‌کنم اینکار را دور از چشم من انجام دادید.»

- «اگر اینطور فکر می‌کنی، اشتباه است. در حقیقت چون تو می‌دانستی که او از این کره رفته، نمی‌توانستی چنین فرضی کنی. تو در حال طفره رفتن از موضوع هستی.»

- «نه خانم. شاید با او از طریق امواج مافوق مشورت کرده باشید. من این

احتمال را در نظر می‌گیرم.»

«واسلیا» گفت: «در هر صورت اضافه کردن آن صفحه به مغز تو کارمن بوده است و نتیجه این شد که تو بعد از آن تبدیل به روباتی متفاوت از قبل شدی. روباتی که طراحی و آفریده من است و تو این را خوب می‌دانی.»

«جیسکارد» ساکت باقی ماند.

- حالا «جیسکارد»! به چه حقی دکتر «فاستولف» به هنگام فعال شدن صاحب تو بوده است؟»

او لحظه‌ای صبر کرد سپس به تندی گفت: «جواب مرا بده، این یک دستور است.»

«جیسکارد» گفت: «از آنجا که او طراح و سرپرست ساخت من بوده، من مال او هستم.»

- «او هنگامیکه من تو را دوباره طراحی و به طریقی اساسی‌تر بازسازی کردم، آیا به تملک من در نیامدی؟»

جیسکارد گفت: «نمی‌توانم به این سؤال جواب دهم. زیرا این یک مورد خاص است که نیاز به تصمیم محکمه قضایی دارد. و شاید بستگی به میزانی که من دوباره طراحی و بازسازی شدم، داشته باشد.»

- «آیا تو از این میزان آگاهی؟»

«جیسکارد» دوباره ساکت شد. «واسلیا» گفت: «این رفتار توجیه‌گانه است، «جیسکارد». آیا بعد از هر سؤال باید به تو اشاره کنم؟ مجبور نیستی مرا وادار به چنین کاری کنی و در این صورت سکوت علامت رضایت است. تو می‌دانی که چه تغییرات اساسی در مغزت دادم و خودت هم می‌دانی که من از آن، آگاهم، تو زن «سولاریایی» را بخواب فرو بردی زیرا نمی‌خواستی در حضور او رازت بوسیله من فاش شود. او نمی‌داند، اینطور نیست؟»

«جیسکار» گفت: «نه خانم نمی‌داند.»

- «و تو هم نمی‌خواهی که او بداند.»

جیسکارد گفت: «نه خانم نمی‌خواهم.»

- «آیا «دانیل» می‌داند؟»

- «بله خانم می‌داند.»

«واسلیا» سری تکان داد و گفت: «من از ماندن او شک کردم. اما حالا گوش کن «جیسکارد» فرض کن که یک محکمه قانونی از این قدرت تو آگاه گردد. قبل از آنکه تو را دوباره طراحی کنم. تو یک روبات معمولی بودی و بعد از طراحی دوباره تو تبدیل به روباتی شدی که می‌تواند فکر انسانها را طبق خواسته خود، تغییر دهد. آیا فکر می‌کنی آنها اینکار را برای انتقال مالکیت تو به من کافی نمی‌دانند؟»

«جیسکارد» گفت: «خانم «واسلیا» اینکار در حضور دادگاه مقدور نخواهد بود و من بنا به دلایل واضح مایملک زن «سولاریایی» محسوب می‌شوم. حتی شاید مانع فعالیت من شوند.»

- «چرت می‌گویی. مرا بچه فرض کرده‌ای؟ تو با قدرتت می‌توانی دادگاه را از هر گونه قضاوت اینچنین بازداری. اما مسئله این نیست و من نمی‌خواهم کار به دادگاه بکشد بلکه می‌خواهم خودت کلاهت را قاضی کنی. آیا مرا از آتموقع که خیلی کوچک آ بودم، مالک اصلی خود نمی‌دانی؟»

«جیسکارد» گفت: «تا زمانیکه دادگاه خلاف آن را ثابت کند، خانم «گلادیا» خود را مالک من می‌داند و او هم باید در نظر گرفته شود.»

- «اما خودت می‌دانی که او و قانون خود را به آن راه می‌زنند. اگر تو راجع به احساسات زن «سولاریایی» ناراحتی، می‌توانی ذهن او را طوری تغییر دهی که او خود را مالک تونداند. حتی می‌توانی کاری کنی که او ترا به من دهد و خود را خلاص کند و دستور می‌دهم که هر چه زودتر اینکار را انجام دهی. چند وقت است که «دانیل» از این قدرت تو آگاه است؟»

- «چند دهه خانم»

- «می‌توانی کاری کنی که او نیز اینرا فراموش کند. همچنین همین کار را با دکتر «آمادیرو» انجام بده، زیرا او نیز از نیروی تو آگاه است و بعد تنها من و تو از این راز مطلع خواهیم بود.»

ناگهان «دانیل» گفت: «خانم واسیلیا، از آنجا که «جیسکارد» شما را مالک خود نمی‌داند، می‌تواند بسادگی ذهن شما را نیز پاک کند.»

«واسیلیا» نظر سردی به «دانیل» انداخت و گفت: «جداً؟ امامی دانی، این تو نیستی که مالک او را تعیین می‌کنی. من می‌دانم که «جیسکارد» مالکیت من نسبت به خود آگاه است. بنابراین طبق وظیفه‌اش و سه قانون، کاملاً به من متعلق است. اگر او می‌خواهد بدون آسیب فیزیکی کسی را دچار فراموشی کند، می‌تواند هرکسی را، غیر من انتخاب کند. و از اینکه، «دانیل»، این موضوع را یادآوری کردی متشکرم.»

دانیل گفت: «اما خانم «گلادیا آنقدر به جیسکارد علاقمند است که وادار کردن او به فراموشی، به او آسیب خواهند رساند.»

واسیلیا گفت: این «جیسکارد» است که تصمیم می‌گیرد «جیسکارد» تو مال منی و خودت این را می‌دانی. دستور می‌دهم که ذهن «دانیل» و زن «سولاریایی» را که خود را مالک تو می‌داند، دچار فراموشی کنی، تا او در خواب است اینکار را انجام بده زیرا در اینصورت به او هیچ آسیبی نخواهد رسید.»

دانیل گفت: «جیسکارد»، خانم «گلادیا» مالک اصلی توست، اگر خانم «واسیلیا» را دچار فراموشی کنی به او آسیبی نخواهد رسید.

اما «واسیلیا» فوراً گفت: «چرا من آسیب خواهم دید. اما هیچ ضرروی متوجه زن «سولاریایی» نخواهد شد زیرا تنها لازم است که او خود را از حسن مالکیتی که نسبت به «جیسکارد» دارد، آزاد کند. از طرف دیگر من به قدرت

«جیسکارد» واقفم و برای او پاک کردن ذهن من از این موضوع، مشکلتر است و از آنجا که من برای به چنگ آوردن «جیسکارد» بسیار مصمم هستم، اینکار او می‌تواند به من آسیب برساند»
«دانیل» گفت: «جیسکارد»...

«واسیلیا» با صدائی به سختی الماس گفت: «روبات «دانیل اولیوا»، دستور می‌دهم ساکت باشی. من مالک تو هستم اما صاحب اصلی تو در خواب است و نمی‌تواند دستوری صادر کند. بنابراین ملزم به اجرای فرمان من هستی.»

«دانیل» ساکت شد اما لبانش گوئی که می‌خواستند بر خلاف دستور به سخن باز شوند، می‌لرزیدند. «واسیلیا» بادیدن لرزش لبان «دانیل» با لبخندی جذاب گفت: «فهمیدی «دانیل». نمی‌توانی صحبت کنی.»

«دانیل» با نجوائی خشن گفت: «می‌توانم خانم» اما برایم مشکل است. با این وجود می‌توانم صحبت کنم زیرا چیزی طبق قانون دوم بر دستور شما اولویت دارد.»

چشمان «واسیلیا» فراخ شدند و او به تندی گفت: «می‌گویم ساکت! هیچ چیز بر دستور من تقدم ندارد جز قانون اول و ثابت کردم که اگر «جیسکارد» به من باز گردد هیچ آسیبی به کسی نخواهد رسید و اگر کاری خلاف این انجام دهد کمترین صدمه آن متوجه من خواهد شد.

سپس او با انگشتش به «دانیل» اشاره کرد و گفت: «همین!»

«دانیل» آشکارا می‌کوشید از خود صدائی در آورد. پمپ کوچکی که در او باعث بوجود آمدن جریان هوا می‌شد، صدای وزوز خفیفی تولید می‌کرد که می‌توانست شنیده شود. او گفت: «خانم «واسیلیا» چیزی وجود دارد که حتی بر قانون اول روباتها تقدم دارد.»

«جیسکارد» با صدائی ملایم گفت: «دانیل، نباید حرفی در آن مورد زده شود. هیچ چیز بر قانون اول اولویت ندارد.»

- «واسیلیا» گفت: «شکی در آن نیست اما به موضوع قانون اول و حق تقدم بر آن بازگردیم زیرا این چیزی نیست که هم اکنون تو را نابود خواهد کرد.»

- «دانیل» گفت: «طی دهه‌های بسیاری به سخنان «الیجابالی» اندیشیده‌ام و اگر سه قانون روبات‌ها مانع آن نمی‌شد می‌توانستم فوراً آنها را بفهمم. «جیسکارد» در این راه کمک‌های بسیاری به من کرده است که نقض قوانین سه گانه را می‌رساند. همچنین نکاتی که خانم «گلادیا» در سخنرانی اخیر خود در کره مهاجرین به آن اشاره کرد و نیز بحران اخیر، افکار مرا روشنتر ساخته است و حالا یقین دارم که سه قانون روبات‌ها دارای مورد نقض است.

«واسیلیا» با تحقیر گفت: «هه! روباتی که خودش روبات ساز است! چطور سه قانون روبات‌ها ناقص است؟ روبات!!»

«دانیل» گفت: «قالیچه زندگی مهمتر از یک تار است ... و ... اگر بخواهیم آنرا عمومیت دهیم نتیجه خواهیم گرفت که انسانیت در مفهوم کلی اینست که یک روبات نباید به انسانی آسیب برساند یا به انسان دیگری اجازه چنین کاری بدهد. من این قانون Zeroth (نام نهاده‌ام. بنابراین قانون اول باید به این صورت بیان گردد: یک روبات نباید به انسان آسیبی رساند و یا اینکه اجازه چنین کاری را به انسان دیگری بدهد مگر اینکه اینکار باعث تشدید قانون روباتی زروث شود.»

«واسیلیا» غرغر کنان گفت، «و هنور هم سر حرف خودت هستی؟»

- «بله خانم.»

- پس روبات! باید چیزی را برای توضیح دهم. سه قانون روباتی شامل

(۱) طبق این قانون جلوگیری از وارد آمدن هرگونه آسیب به گروههای انسانی و بطور کلی به انسانیت به جلوگیری از صدمه دیدن یک فرد ارجحیت دارد. - م

«واسیلیا» که کمی اخم کرده بود با علاقه پرسید: «راستی؟ «دانیل»! اخطار می‌کنم که دیگر حرفی در این مورد زده نشود و گرنه نابود خواهی شد. تا حالا نشنیده‌ام و ندیده‌ام روباتی مانند تو رفتار کند. جالب خواهد بود که نابودیت را با چشم خودت ببینی، صحبت کن.»

بادستور داده شده از سوی «واسیلیا» صدای «دانیل» به حالت عادی بازگشت و گفت: «متشکرم خانم «واسیلیا». سالها پیش من در کنار بستر مرگ آن مرد زمینی که نمی‌خواهید اسمش را ببرم حاضر بودم. لازم است به او اشاره کنم یا خودتان او را می‌شناسید؟»
«راجع به پلیس بالی صحبت می‌کنی؟»

- «بله خانم، او در بستر مرگ به من گفت کاری را که یک نفر انجام می‌دهد بر همه تأثیر خواهد داشت بطوریکه هیچ گاه این تأثیر از بین نخواهد رفت. تمامیت زندگی انسانها در گذشته و حال و آینده، قالیچه زیبایی را بوجود می‌آورد که دهها هزار سال وجود داشته و هم اکنون نیز وجود دارد و زیباتر هم می‌شود. حتی فضائیان نیز قسمتی از این قالیچه را تشکیل می‌دهند و به زیبایی

بیش از پیش زمینه آن می‌افزایند. زندگی یک شخص یکی از تاروپودهای این قالی است و آیا می‌توان یکی از آن تار و پودها را با همه آنها مقایسه کرد؟ «دانیل»! ذهن خود را به تمام این قالی معطوف کن و نگذار که یکی از رشته‌های آن بر تو تأثیر بگذارد.»

«واسیلیا» زیر لب گفت: «احساسات تهوع آور!»

- «فکر می‌کنم الیجا می‌کوشید تا مرا علیه واقعیت مرگ زودرس‌اش مقاوم کند. او زندگی خود را یکی از تارهای این قالی می‌دانست که نباید بر من تأثیر می‌گذاشت و کلمات او در آخرین لحظه، از وقوع بحران روحی در من جلوگیری کرد.»

تا مطالعات راجع به تاریخ انسانها بتوانند قوانینی را که رفتارهای انسانی حاکمند بهبود بخشد و یا حداقل شروعی برای بهبود آن باشد بطوریکه کسی، روز بتواند آن را پیش بینی و هدایت کند. تو حتی این تکنیک را «روانشناسی تاریخی» می‌نامی. در این روانشناسی آیا راجع به قالیچه‌ای که انسانها تارو پود آن را تشکیل می‌دهند، صحبت نمی‌کنی؟ و آیا نمی‌کوشی تا با تمامیت‌انسانها کار کنی تا با مجموعه‌ای از تک تک انسانها؟»

- «بله» (دانیل). اما این چیزی بیش از یک آرزو نیست و من نمی‌توانم اعمال خود را بر پایه چنین آرزوئی بنا کنم و بهمین ترتیب نمی‌توانم سه قانون روباتها را طبق آن اصلاح کنم.»

دانیل پاسخی نداد «واسیلیا» گفت: «خوب روبات! تلاشهایت به جایی نرسید و با این وجود هنوز سر حرف خودت هستی، تو بطرز عجیبی پافشاری می‌کنی و روباتی مانند تو که بتواند سه قانون را تقبیح کند و هنوز هم مورد استفاده قرار گیرد، خطر آشکاری برای انسانهاست به همین دلیل بدون فوت وقت باید از رده خارج شوی. این مورد آنقدر خطرناک است که تأخیر در آن جایز نیست خصوصاً آنکه تو یک روبات هستی و نه انسانی که تو سعی می‌کنی خود را به آن شبیه کنی»

- دانیل گفت، «مطمئناً بانوی من، اما در خور شما نیست که چنین تصمیمی بگیرید.»

بهر حال من چنین تصمیمی گرفته‌ام و اگر عکس‌العمل قانونی نیز رخ دهد خود جوابگو خواهم بود.

- «شما خانم «گلدیا» را از روبات دومی که هیچ ادعائی نسبت به آن ندارید محروم خواهید کرد.»

- او و «فاستولف» بین خودشان مرا از «جیسکارد» به مدت بیش از بیست دهه محروم کرده‌اند و گمان نمی‌کنم که اینکار من

انسانها و روباتها می‌شود. تومی‌توانی با آن به هر وجود انسانی و یا روباتی اشاره کنی. اما «انسانیت» تو چیزی جز چکیده‌ای از وجود انسان نیست. آیا می‌توانی به انسانیت اشاره کنی؟ تو می‌توانی به یک وجود انسانی خاص آسیب برسانی و یا نرسانی و یا وجود و فقدان آن را حس کنی. اما آیا می‌توانی وجود هیچ آسیبی را در خود انسانیت ببینی؟ آیا می‌توانی، آنرا درک و به آن اشاره کنی؟»

«دانیل» ساکت بود. «واسیلیا» با دهان گشاده خندید.

- «جواب بده روبات. می‌توانی؟»

- نه خانم نمی‌توانم. اما به وجود چنین آسیبی اعتقاد دارم و می‌بینید که هنوز سر حرف خود ایستاده‌ام.

- پس از «جیسکارد» بخواه که از قانون روباتی زروث تو پیروی کند.

«دانیل» سرش را بسوی «جیسکارد» برگرداند و گفت: «جیسکارد»؟

و «جیسکارد» به آهستگی گفت: «من نمی‌توانم قانون «زروث» را بپذیرم، «دانیل». می‌دانی که من تاریخ انسانها را بخوبی مطالعه کرده‌ام و در آن جنایات وحشتناکی را که انسانها مرتکب شده‌اند، دیده‌ام. آنها علت این جنایات خود را با ذکر عبارت نیازهای قبیله‌ای و یا حتی نیازهای انسانی توجیه کرده‌اند و وجود انسانی دارای ماهیتی است که می‌تواند همه چیز را توجیه کند. بهمیت دلیل قانون روباتی «زروث» قابل قبول نیست.

«دانیل» گفت: اما «جیسکارد» می‌دانی که اگر خانم «واسیلیا» مالکیت تو را به عهده بگیرد انسانیت به خطر می‌افتد.»

«جیسکارد» گفت، خطری که به آن اشاره می‌کنی ناشناخته است اما می‌توان آنرا حدس زد. ما نمی‌توانیم بخاطر آن، سه قانون روباتها را به مبارزه بطلبیم.»

«دانیل» مکثی کرد و سپس با صدای آهسته‌تری گفت: «اما تو امیدواری

هیچیک از آنان را ناراحت کند و محروم کردن او از داشتن روبات نیز باعث کدورت خاطر من نمی‌شود او روبات‌های بسیاری دارد که می‌توانند وفادارانه تا زمانی‌که به نبودن آنها عادت کند، از او محافظت کنند.»

دانیل گفت: «جیسکارد»، اگر خانم گلدایا را بیدار کنی شاید بتواند خانم «واسیلیا» را متقاعد کند...»

واسیلیا در حالی به «جیسکارد» نگاه می‌کرد با اخم و به تندی گفت: نه «جیسکارد» بگذار او بخوابد.

«جیسکارد» که به حرف دانیل چرخیده بود، ایستاد. «واسیلیا» با انگشت شست و میانی دست راستش سه بار بشکن زد و ناگهان در باز شد و چهار روبات داخل شدند.

— حق با تو بود «دانیل» چهار روبات در آنجا وجود داشت. آنها تو را از کار خواهند انداخت و دستور می‌دهم که مقاومت نکنی. بعد از آن من و «جیسکارد» به باقی موضوع رسیدگی خواهیم کرد.

او به روبات‌های وارد شده نگاه کرد و گفت: «در را پشت سرتان ببندید و سرعت این روبات را کاملاً از کار ببندازید.»

او با این حرف به «دانیل» اشاره کرد. روبات‌ها به «دانیل» نگاهی کردند و برای چند ثانیه حرکت نکردند. «واسیلیا» بی‌صبرانه گفت:

— به شما گفتم او یک روبات است و به ظاهر انسانی‌اش توجه نکنید. «دانیل» به آنها بگو که یک روبات هستی.

دانیل گفت: «من یک روبات هستم و مقاومتی نخواهم کرد.»

واسیلیا قدم به گوشه‌ای نهاد و سپس چهار روبات به پیش رفتند. «دانیل»

برای آخرین بار سرش را به سوی «گلدایا» که در خواب بود برگرداند و سپس دوباره آنرا به سوی روبات‌ها چرخاند. «واسیلیا» لبخندی زد و گفت: «باید خیلی جالب باشد.»

روبات‌ها مکث کردند و «واسیلیا» گفت: «ادامه دهید»

آنها حرکتی نکردند و «واسیلیا» با حیرت به «جیسکارد» خیره شد. اما نتوانست اینکار را بخوبی انجام دهد زیرا اعضایش شل شدند و او بخواب رفت.

«جیسکارد» او را گرفت و تکیه‌اش را به دیوار داد. سپس با صدای خف‌ای گفت: «به چند لحظه وقت احتیاج دارم و بعد از آن اینجا را ترک خواهم کرد.»

آن لحظات سپری شدند. چشم‌های «واسیلیا» همچنان در خواب بودند و روبات‌های او بی حرکت ایستاده بودند. «دانیل» یک قدم به «گلدایا» نزدیک شد. «جیسکارد» بر روبات‌های «واسیلیا» نگاهی انداخت و گفت: «از خانم خود محافظت کنید و به کسی تا زمان بیدار شدن او اجازه ورود ندهید. او بخوبی از خواب برخواهد خاست.»

هنگامیکه او مشغول صحبت بود «گلدایا» چرخ‌های زد و «دانیل» به او کمک کرد که سرپایش بایستد. او با تعجب گفت: «این زن کیست روبات‌ها مال کیست... او چگونه...»

جیسکارد با صدائی محکم اما کمی لرزان گفت: خانم گلدایا بعداً توضیح خواهم داد. اما حالا باید عجله کنیم. و آنها آنجا را ترک کردند.

بخش ۵ «زمین»

۱۵ - کره مقدس

«آمادیرو» لب پایینی‌اش را گاز می‌گرفت و چشمهایش بسوی «مانداموس» در حرکت بودند و این حاکی از غرق شدن او در افکارش بود. «آمادیرو» در حالیکه از خود دفاع می‌کرد گفت: «واسیلیا» بر آن پافشاری کرد و به من گفت که تنها او می‌تواند از عهده «جیسکارد» بر آید. زیرا نفوذ زیادی بر او دارد و می‌تواند وی را از بکار بردن قدرت دماغی‌اش باز دارد. - دکتر «آمادیرو» چیزی از این بابت به من نگفته بودید. - مرد جوان از گفتنش مطمئن نبودم. همچنین فکر نمی‌کردم که حق با او باشد.

- حالا مطمئن شدی؟
- کاملاً. او از آنچه که برایش اتفاق افتاده چیزی بیاد ندارد.
- بنابراین ما هم نمی‌دانیم که چه اتفاقی افتاده.
آمادیرو سری تکان داد و گفت: دقیقاً. «واسیلیا» حتی از آنچه که قبلاً نیز به من گفته چیزی بخاطر ندارد.
- او حالا نمی‌تواند کاری انجام دهد؟
- از او یک نوار مغزی اضطراری گرفته‌اند و تغییرات فاحشی نسبت به قبل در نوار او دیده شده.

- حالا تکلیف ما چیست؟

«آمادیرو» به آهستگی گفت: بنظر من ما به هیچوجه شکست نخورده‌ایم و اگر نقشه خود را کامل کنیم برنده شده‌ایم و بود و نبود «جیسکارد» فرقی به حال ما نمی‌کند. هر کاری هم که بتواند با احساسات کسی انجام دهد، اما از خواندن افکار ما عاجز است. «جیسکارد» شاید بتواند بگوید که چه موقع احساسات به ذهن شخص هجوم می‌آورند و یا قادر باشد یک احساس را از دیگری تشخیص داده، آن را به احساس دیگری تبدیل کند، و یا قدرت خواب کردن شخص و امثال آن را داشته باشد، اما نمی‌تواند آنقدر هم زیرک باشد و یا عقاید واقعی یک انسان را دارا باشد.

- آیا مطمئنید؟

- «واسیلیا» اینطور می‌گفت.

شاید او راجع به آنچه که درباره‌اش حرف می‌زده چیز زیادی نمی‌دانسته است زیرا بعد از این همه، نتوانست روباتی را که از کنترل آن اطمینان داشت، کنترل کند و این خود باعث زیر سؤال رفتن دانسته‌های او می‌شود.

- با این وجود من به حرفهایش اعتماد دارم. زیرا تبدیل یک روبات معمولی به چنین روباتی در بیست دهه پیش از یک بچه معمولی بعید است. حتی چنین کاری در زمان حال نیز امکان ندارد. تو باید این را بپذیری.

- بله فکر می‌کنم اینطور باشد و حالا آنها بسوی زمین در حرکتند؟

- مطمئنم.

- آیا این زن واقعاً مشتاق رفتن به زمین است؟

- اگر «جیسکارد» کنترل‌آورا به عهده گرفته باشد، راه دومی برای انتخاب

ندارد.

- خوب چرا «جیسکارد» باید بخواهد او را به زمین ببرد؟ آیا او بویی از نقشه ما برده است؟ بنظر می‌رسد که شما چنین فکری نمی‌کنید.

- ممکن است چیزی از نقشه ما نداند و انگیزه او برای رفتن به زمین چیزی

- آیا این امید وجود دارد که با گذشت زمان حافظه‌اش را بازیابد؟

«آمادیرو» به تلخی سرش را تکان داد و گفت: که می‌داند؟ من که شک

دارم.

«مانداموس» در حالیکه چشمانش پایین بودند و سخت در تفکر بود گفت:

- آیا فرقی هم می‌کند؟ صحبت او راجع به «جیسکارد» صحیح بوده و

حالا ما می‌دانیم که «جیسکارد» دارای قدرت ذهنی است. دانستن این مطلب

حیاتی بود و حالا ما به آن دست یافتیم. در حقیقت به نفع ماست که همکار

روبات ساز ما شکست خورده. اگر «واسیلیا» کنترل آن روبات را بدست

گرفته بود فکر می‌کنی چه مدت این وضع ادامه داشت و از کجا معلوم که بعد

از مدتی ما را نیز تحت کنترل خود در نمی‌آورد؟

«آمادیرو» سری تکان داد و گفت: فکر کنم چنین چیزی هم در فکر

داشته. اگر چه گفتن این مطلب که حالا در ذهن او چه می‌گذرد مشکل است.

بنظر می‌رسید او بجز از دست دادن حافظه‌اش آسیب دیگری ندیده است. ظاهراً

چیزهای دیگر را بخاطر می‌آورد. اما که می‌داند، آیا این بخاطر آوردن او هنوز

هم شامل فرآیندهای عمیق‌تر فکری و مهارت ساخت روبات در او می‌شود یا

خیر؟ «جیسکارد» می‌تواند با هر کس دیگر هم که به اندازه «واسیلیا» ماهر

باشد چنین کاری کند و از او موجود بسیار خطرناکی پدید آورد.

- دکتر «آمادیرو» حالا آیا حق با مهاجرین نیست که نسبت به روباتها

بی‌اعتماد باشند؟

- تقریباً «مانداموس».

«مانداموس» دستهایش را به هم مالید و گفت: از رفتار افسرده شما معلوم

است که آنها قبل از ترک «اورورا» هیچ رد پایی برجا نگذاشته‌اند.

حق با توست. کاپیتان مهاجرین، زن «سولاریائی» و آن دو روبات را در

سفینه خود به‌مراه دارد و بسوی زمین رهسپار است.

- شما؟ زمین کره وحشتناکی است. من مجبورم بروم. اما شما چرا؟
 - من هم مجبورم. زیرا نمی‌توانم بیش از این سرگردان بمانم، «مانداموس»!
 تو به اندازه من برای نابودی زمین یک عمر در اشتیاق نبوده‌ای.

* * *

«گلادیا» دوباره در فضا بود و می‌توانست «اورورا» را مانند یک کره جغرافیایی مشاهده کند. «دی جی» در جای دیگر مشغول بود و سفینه حال و هوایی اضطراری داشت. گوئی که خدمه آن انتظار تعقیب و گریز داشتند. «گلادیا» سرش را تکان داد. او می‌توانست بوضوح ببیند. حال او کاملاً خوب بود اما هنگامیکه افکارش متوجه زمانی می‌شد که در انستیتو حضور داشت و مدت کوتاهی بعد از آن «آمادیرو» او را ترک کرده بود، احساس عجیبی به او دست می‌داد. بین زمان فاصله افتاده بود. لحظه‌ای او بروی کاناپه نشسته و بعد احساس خواب کرده بود و لحظه دیگر چهار روبات و یک زن در اتاق بودند او به خواب رفته بود و اطلاعی از هیچ چیز نداشت. گوئی برای لحظه‌ای حیات متوقف شده بود. «گلادیا» در اندیشیدن به گذشته، آن زن را شناخته بود. او «واسیلیا آلینا»، دختر «هان فاستولف» بود. دختری که خود، او را در گرو محبت «فاستولف» قرار داده بود. «گلادیا» اگر چه تصویر «واسیلیا» را از طریق امواج مافوق دیده بود، اما هیچگاه او را از نزدیک ملاقات نکرده بود. او همیشه به «واسیلیا» بعنوان یک فاصله و یک دشمن نگریسته بود. شباهت ظاهری مبهمی بین آن دو وجود داشت که دیگران همیشه آن را ذکر می‌کردند. اما «گلادیا» همیشه از قبول آن طفره می‌رفت. و رابطه عجیب و متضادی بین او و «فاستولف» وجود داشت. یکبار هنگامیکه «گلادیا» با روبات‌هایش در سفینه تنها بود پرسید، «واسیلیا آلینا» آن در اتاق چه می‌کرد و چرا به هنگام ورود او مرا بیدار نکردید؟

بیش از دور نگه داشتن خود و زن «سولاریی» از دسترس ما نباشد.
 - اگر او «واسیلیا» را با خود می‌برد نباید فکر می‌کردیم که قصد ترساندن ما را داشته است.

«آمادیرو» بسردی گفت: یک سلاح با حوزه کار گسترده می‌تواند او را نابود کند زیرا توانایی‌های او حوزه محدودی دارد و تنها بر امواج الکتروماتیکی منطبقند. بهمین دلیل ما می‌توانیم خود را از تیررس آن دور نگهداریم. اما او قدرت دور نگه داشتن خود از سلاح ما را ندارد.
 «مانداموس» اخمو و ناراحت بنظر می‌رسید.

- دکتر «آمادیرو» بنظر می‌رسد که شما برای بکار بردن خشونت، روش غیر فضائی دارید در چنین مواردی برای استفاده از نیروی این چنینی باید اجازه صادر گردد.

- موردی مانند این؟ روباتی که می‌تواند به انسان آسیب برساند؟ فکر کنم چنین باشد بنابراین مجبوریم یک سفینه به تعقیب آن بفرستیم. اما عاقلانه نیست که دلیل واقعی اینکار را بازگو کنیم.

«مانداموس» با تأکید گفت: فکرش را بکن. آنوقت خیلی‌ها آرزوی کنترل چنین روباتی را در سر خواهند داشت.

- البته ما اجازه چنین کاری را نخواهیم داد و به همین دلیل است که نابودی او بهترین و مطمئن‌ترین راه ممکن است.

«مانداموس» با بی‌میلی گفت: ممکن است حق با شما باشد. اما فکر نمی‌کنم که حساب کردن روی نابودی او زیاد هم عاقلانه باشد. من باید به زمین بروم زیرا نقشه ما باید هر چه زودتر به نتیجه برسد. هنگامیکه اینکار شد، همه چیز تمام است و حتی روباتی که بتواند افکار دیگران را تغییر دهد قادر نخواهد بود که عملکرد ما را خنثی کند.

«آمادیرو» گفت: من هم همراهت می‌آیم.

«جیسکارد» داشت.

«گلادیا» بینی خود را بالا کشید و گفت: قبل از آنکه من به «اورورا» بیایم، حتماً فقدان وجود «جیسکارد» او را مهبای چنین کاری کرده است. پس باید حسابی حواسم جمع باشد.

«دانیل» گفت: خانم «واسیلیا» چهارروبات باخود داشت و اگر شما بیدار بودید با یکدیگر درگیری لفظی پیدا می‌کردید و ممکن بود آنوقت برای روباتها نشان دادن عکس‌العمل مناسب، مشکل گردد.

- من حسابی جوابش را می‌دادم «دانیل».

- شکی نیست خانم، اما ممکن بود که خانم «واسیلیا» نیز چنین کاری کند. بعلاوه او یکی از باهوشترین روبات‌سازهای کهکشان است.

«گلادیا» توجهش را به «جیسکارد» برگرداند و گفت: تو چیزی نداری که بگویی؟

- فقط آنکه هرچه بود به خیر گذشت، بانوی من

«گلادیا» اندیشمندانه به چشمان درخشان او که کاملاً از چشمان انسان نمای «دانیل» متفاوت بود، خیره‌شد و بنظرش رسید که آن حادثه چندان هم مهم نبوده. یک اتفاق کوچک دیگری برای نگران بودن وجود داشت زیرا آنها در راه رفتن به زمین بودند و او دیگر نتوانست به «واسیلیا» فکر کند. «جیسکارد» با نجوایی که بندرت امواج آن هوا را مرتعش می‌کرد گفت: - نگرانم.

سفینه مهاجرین به آرامی در حال دور شدن از «اورورا» بود و کسی آنها را تعقیب نمی‌کرد. فعالیتهای داخل سفینه طبق معمول ادامه داشتند و همه چیز آرام و «گلادیا» در خواب طبیعی خود بود.

- «دانیل» برای خانم «گلادیا» نگرانم.

«دانیل از خصوصیات ذهنی «جیسکارد» آنقدر اطلاع داشت که توضیح

«دانیل» گفت: خانم «گلادیا» من به این سؤال پاسخ خواهم داد زیرا برای «جیسکارد» توضیحش مشکل است.

- چرا برای او مشکل است؟

- زیرا خانم «واسیلیا» می‌خواست که «جیسکارد» را به خدمت خود درآورد.

«گلادیا» با عصبانیت گفت: دور از من؟

- البته او کاملاً به «جیسکارد» علاقمند نبود اما برایش فرقی نمی‌کرد زیرا آنچه که داشت مال او بود.

- و شما هم گذاشتید که من بخوابم و خودتان موضوع را فیصله دادید؟

- خانم ما احساس کردیم که شما بدجوری محتاج خواب هستید. همچنین خانم «واسیلیا» به ما دستور داد که شما را بیدار نکنیم. در هر صورت «جیسکارد» نپذیرفت که به خدمت او درآید و به همین دلایلی که گفتم شما را بیدار نکردیم.

«گلادیا» با عصبانیت گفت: باید امیدوار باشم که «جیسکارد» یک لحظه هم مرا تیرک نکند زیرا اینکار طبق قانون «اورورا» مهمتر از آن طبق سه قانون روباتها، غیر قانونی است. خوب است به «اورورا» باز گردیم و او را به محکمه و دادگاه بکشانیم.

- کار خوبی نخواهد بود خانم.

- دلیل او برای خواستن «جیسکارد» چه بود؟

- هنگامیکه او بچه بود، «جیسکارد» به او تعلق داشت.

قانوناً؟

- نه خانم. احتمالاً «دکتر فاستولف» اجازه استفاده از آن را به او داده بود.

- پس او حقی نسبت به «جیسکارد» ندارد.

- ما هم همین را متذکر شدیم خانم. ظاهراً خانم «واسیلیا» وابستگی عاطفی به

بیشتری نخواهد. او گفت: «جیسکارد» لازم بود که ذهن خانم «گلادیا» تنظیم گردد زیرا اگر بیشتر از این سوال کرده بود به توانائی‌های ذهنی‌ات پی می‌برد و در آن موقع پاک کردن ذهن او از چنین چیزی خطرناک می‌بود. دقیقاً همانطور که خانم «واسیلیا» به این وضع دچار شد و ما نمی‌دانیم او با چه کسی و یا با چند نفر این موضوع را در میان گذاشته است.

«جیسکارد» گفت: بهر حال نمی‌خواستم او را به خواب ببرم دیدی او بعداً چگونه با اصرار و عصبانیت می‌خواست بیشتر راجع به موضوع بداند و پشیمان بود که چرا نقشی در گفتگوی ما با «واسیلیا» نداشته است. بنابراین مجبور شدم دوباره او را بخواب ببرم.

«دانیل» گفت: بله «جیسکارد» کار بجائی کردی.

- اما احتمال آسیب رسیدن به شخص در اینگونه موارد به هیچوجه اجتناب ناپذیر نیست.

«دانیل» با صدائی بلندتر گفت: آیا این تأثیر تو او آسیبی نخواهد رساند؟

- فکر نمی‌کنم زیرا کاملاً دقت کردم. هنگامیکه تو مشغول صحبت کردن با او راجع به آن مسئله بودی، من در حال کار کردن بر این موضوع بودم و دریافتم که بیشتر فشار فکری به تو وارد می‌شود تا ذهن او. اما علیرغم تمام این مراقبت‌ها این ریسک را کردم. حالا هم نگرانم زیرا به سختی تلاش کردم تا برخلاف قانون اول روبات‌ها اقدام کنم و مطمئنم اگر تو «قانون زروث» را به تفصیل.....

- بله «جیسکارد»؟

- ...توضیح نداده بودی نمی‌توانستم از عهده اینکار برآیم.

- پس این قانون را قبول داری؟

- خیر نمی‌توانم آنرا بپذیرم. آیا تو می‌توانی آنرا قبول کنی؟ آسیب

رساندن به یک انسان و یا مانع از صدمه دیدن یک انسان بوسیله شخص ثالثی چه معنائی دارد؟ آیا تو می‌توانی به نام انسانیت محض چنین کاری انجام دهی و یا به دیگران اجازه انجام آن را بدهی؟

«دانیل» با صدائی لرزان اما در سکوت گفت: مطمئن نیستم.

سپس به سختی ادامه داد:

- اما شاید هم چنین کنم. ایده‌ای محض، من و تو را به سوی آن سوق می‌دهد همین ایده به تو کمک کرد تا ذهن خانم «گلادیا» را تنظیم کنی.

«جیسکارد» باموافقت گفت: بله همینطور است و هر چه بیشتر به «قانون زروث» فکر کنیم بیشتر به طرف آن کشیده می‌شویم. اما فکر نمی‌کنم که این قانون چیز کلی باشد زیرا تنها تفاوت آن با حالت عادی این است که کمی بیشتر به یک روبات جرأت ریسک کردن می‌دهد.

- اما من به اعتبار «قانون زروث» اعتقاد دارم «جیسکارد».

- اگر بتوانیم منظورمان را از این قانون توضیح دهیم شاید من هم مانند تو به آن معتقد شوم.

«دانیل» مکشی کرد و گفت: هنگامیکه تو روبات‌های خانم «واسیلیا» را

متوقف و ذهن خود او را پاک کردی، آیا به اهمیت این قانون پی نبردی؟

«جیسکارد» گفت: نه «دانیل» نه واقعاً من به قبول آن وسوسه شدم اما نه به آن معنای واقعی.

- و هنوز عکس‌العمل‌های تو ...

- بله عکس‌العمل‌هایم بوسیله ترکیبی از انگیزه‌ها به من دیکته می‌گردند. تو

عقیده خود را راجع به «قانون زروث» به من گفتی و به نظر می‌رسد که به

اعتبار آن اعتقاد داری اما این اعتقاد تو تا این حد نیست که بتواند قانون اول و

یا استفاده جدی خانم «واسیلیا» از قانون دوم را ردستور دادن به من بی‌اعتبار

کند. پس هنگامیکه تو نظر مرا به کاربرد این قانون در روانشناسی تاریخی

معطوف می‌کنی، احساس می‌کنم که انگیزه‌های «پوزیترونیک» بیش از آن در اینکار نقش دارند و قدرت کافی برای لغو قانون اول و قانون محکم دوم را ندارند.

«دانیل» زیر لب گفت: با این وجود به خانم «واسیلیا» لطمه زدی.

- «دانیل»، هنگامیکه‌او به روباتهایش دستور از کار انداختن تو را داد، بسیار مشتاق بنظر می‌رسید و در این هنگام تمایل تو و همچنین «قانون زروث»، سبب لغو قانون اول و رقابت با قانون دوم گردید. در واقع ترکیبی از «قانون زروث»، روانشناسی تاریخی، وفاداری من به خانم «گلادیا» و تمایل به عدم انجام این کار باعث چنین چیزی شد.

- «جیسکارد» تمایل من اثر بسیار کمی در این کار داشت. من تنها یک روباتم و گرچه طبق قانون سوم، نیازهای من می‌تواند بر عکس‌العملهایم تأثیر بگذارد ولی بر واکنش‌های تو بی‌تأثیر خواهد بود. تو بدون اینکه شکی به خودراه دهی، آن دو سفینه مهاجرین را در «سولاریا» نابود کردی.

- بله «دانیل» و به طور معمول نیز چنین است. اما تذکر تو راجع به «قانون زروث» باعث کاهش قدرت قانون اول و تبدیل به یک قانون بی‌ارزش می‌گردد. لزوم نجات تو، برای لغو تمام این قوانین کافی بود و همین نیز باعث عکس‌العمل من گردید.

- «جیسکارد»، فکر آسیب رساندن به یک روبات به هیچوجه در تو تأثیر نگذاشت و قدرت کافی برای لغو قانون اول و تضعیف قانون دوم را نداشت.

- «دانیل» خیلی عجیب است نمی‌دانم چگونه چنین چیزی اتفاق افتاد. شاید به این خاطر بود که تو بیشتر و بیشتر مانند انسانها فکر می‌کردی، اما

....

- اما چه «جیسکارد»؟

- اما هنگامیکه روباتهای او به سمت تو حرکت کردند و خانم «واسیلیا»

اشتیاق وحشیانه خود را برای این کار نشان داد، صفحات «پوزیترونیک» مغز من بطور غیر عادی اصلاح شدند و من تو را یک انسان فرض کردم و مجبور به انجام چنین عکس‌العملی شدم.
- کار اشتباهی کردی.

- می‌دانم اما اگر این اتفاق دوباره رخ دهد، مطمئنم که همان تغییر در من ایجاد خواهد شد.

«دانیل» گفت: عجیب است. اما به هر حال کار دیگری نمی‌توانستی انجام دهی. اگر من هم جای تو بودم دچار چنین احساسی می‌شدم.
«دانیل» با تردید و به آهستگی دستش را به سمت «جیسکارد» دراز کرد. سر انگشتان دستهایشان بتدریج یکدیگر را لمس کردند. سپس دستان یکدیگر را به گرمی فشردند، گوئی دوستان صمیمی بودند.

«گلادیا» با کنجکاوای مخفی به اطراف می‌نگریست. او برای اولین بار در کابین «دی‌جی» بود. کابین کاپیتان از کابین جدیدی که برای او طراحی شده بود، شیک‌تر نبود. کابین «دی‌جی» دارای صفحه و کلیدهایی بود که او را قادر به تماس گرفتن با سایر قسمت‌های سفینه از جمله کابین او می‌کرد.
«گلادیا» گفت: از هنگامیکه «اورورا» را ترک کرده‌ایم خیلی کم تو را دیده‌ام.

«دی‌جی» با خنده جواب داد: سرم خیلی شلوغ است، راستی «دانیل» و «جیسکارد» کجا هستند؟ هنگامیکه می‌بینم آنها همراه تو نیستند دلم برایشان تنگ می‌شود. الان کجا هستند؟

- در کابین من. بنظرم کار احمقانه‌ای کردم که آنها را به فضای محدود این سفینه آوردم. آنها دوست دارند که من مال خودم باشم و من از این بابت متعجبم ...

«گلادیا» حرفش را تصحیح کرد و ادامه داد: ... نه! راجع به آن فکر نکن

من مجبور شدم به تندی به آنها دستور دهم که پشت در بایستند.

- عجیب نیست؟ تا آنجا که من اطلاع دارم، «اورورائیه‌ها» هیچگاه بدون روبات‌هایشان به جایی نمی‌روند.

- که چه بشود؟ خیلی وقت پیش هنگامیکه اولین بار به «اورورا» آمدم از حضور دائم یک انسان در کنارم رنج می‌بردم زیرا در «سولاریا» چنین رسم نبود. اما حالا که گهگاه بدون روبات‌هایم در میان مهاجرین هستم از آنموقع بیشتر احساس تطابق می‌کنم.

- خوب، خیلی خوب ترجیح می‌دهم که بدون دوخته شدن چشمان درخشان «جیسکارد» برخورد و لبخند کوچک «دانیل» در کنار تو باشم.

- او لبخند نمی‌زند.

- بنظرم لبخند می‌زند آن هم یک لبخند مؤدبانه. تو دیوانه‌ای. این کلماتی که می‌گویی برای او بیگانه هستند.

- تو از دیدی که من به او نگاه می‌کنم نمی‌نگری. حضور او مرا ناراحت و مجبور به تغییر رفتار می‌کند.

- باید امیدوار باشم که اینطور باشد.

- لازم نیست امیدوار باشی. اما عیب ندارد. اجازه بده بخاطر اینکه نتوانستم تو را بعد از ترک «اورورا» ببینم معذرت خواهی کنم.

- لازم به عذرخواهی نیست.

- از اینجا که موضوع آن را پیش کشیدی فکر کردم شاید لازم باشد. به هر حال بگذار توضیح دهم. ما در حال جنگ موضعی بودیم زیرا بعد از ترک «اورورا» مطمئن بودیم که سفاین آنها ما را تعقیب خواهند کرد.

- اما من فکر می‌کردم که آنها از شر گروهی مهاجر خلاص شده‌اند.

- البته. اما تو یک مهاجر نیستی و آنها نیز تو را می‌خواهند و تصمیم دارند که تو را از رفتن به زمین بازدارند.

- آنها فقط گزارش‌های مرا می‌خواستند که به آنها دادم.

- هیچ چیز بیش از گزارش از تو نمی‌خواستند؟

«گلادیا» مکشی کرد سپس در حالیکه ابروانش گره خورده بودند گوئی چیز تازه‌ای بطور مبهمی در ذهنش خطوط کرده باشد، با لحن بی‌تفاوتی گفت: نه.

«دی‌جی» شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: درست سر در نمی‌آورم. هنگامیکه من و تو «اورورا» بودیم آنها تلاش برای متوقف کردن ما نکردند و بعد از آن هم هنگامیکه سوار سفینه شدیم براحتی مدار را ترک کردیم و پس از آن نیز چیزی بوجود نیامد که باعث ناراحتی آنها شود.

«گلادیا» گفت: راستی چرا همه خدمه این سفینه مرد هستند. در سفاین «اورورائی» از هر دو جنس یافت می‌شوند.

- سفاین معمولی مهاجرین هم مختلط است. اما این یک سفینه تجاری است.

- چه فرقی می‌کند؟

تجارت همراه با خطر است و زندگی اینچنین نیز دشوار و خطرناک است و اگر زنی در سفینه باشد تولید درد سر می‌کند.

- چقدر چرند! مثلاً من چه دردسری ایجاد می‌کنم؟

- راجع به آن صحبت نمی‌کنیم بعلاوه این یک رسم است.

- آیا تا به حال سعی کرده‌ای که خدمه زن هم همراه خودت بیاوری؟

- نه در سفینه من جایی برای خوابیدن زنها وجود ندارد.

- اما من اینجا هستم و لذت می‌برم.

- در اینجا از شما مراقبت خاص بعمل می‌آید. اما اگر می‌خواستیم بر روی

«سولاریا» کاری برای انجام دهیم مشکل بود. اما عیب ندارد.

با این حرف او دگمه‌ای را لمس کرد و در یک لحظه صفحه ساعت نمایان

شد.

- تا دو دقیقه دیگر در حال پرواز خواهیم بود. تو هرگز بر روی زمین نبوده‌ای «گلادیا»؟ اینطور نیست؟
نه، البته که نه.

خورشید را دیده‌ای؟

- نه. البته آن را از طریق امواج مافوق در درام‌های تاریخی دیده‌ام. اما گمان می‌کنم آنچه که آنها در درام نشان می‌دهند با واقعیت متفاوت است.
- مطمئنم که اینطور نیست. اگر از لحاظ تو اشکالی ندارد چراغهای کابین را خاموش کنیم.

چراغها در زمان کوتاهی خاموش شدند. «گلادیا» با صدای خفهای گفت:
این تصویر تلسکوپی است؟

- تقریباً پانزده ثانیه با نیروی کم ...

او شمارش معکوس را آغاز کرد. در صفحه‌ای که ستارگان را نشان می‌داد تغییراتی رخ داده بود و یک ستاره نورانی در مرکز قرار گرفته بود. «دی‌جی» دکه دیگری را لمس کرد و گفت: حالا کاملاً از سیاره نجومی خارج شده‌ایم، کمی ریسک کردیم. اما خوب آن ستاره خورشید است.

- منظورت آن ستاره روشن است؟

- بله. راجع به آن چه فکر می‌کنی؟

«گلادیا» در حالیکه فکر می‌کرد که او منتظر چه جوابی است گفت:

- ستاره روشنی است.

او دکه دیگری را فشار داد و تصویر به آهستگی محو شد.

- بله و اگر به آن خیره شوی به چشمهایت آسیب نمی‌رساند. اما تنها روشنایی آن حساب نمی‌شود. آن نقطه در ظاهر یک ستاره است اما به آن فکر کن آن خورشید واقعی است. یعنی ستاره‌ایکه نور آن بر آن سیاره‌ایکه انسانها

در آن زندگی می‌کنند می‌تابد. سیاره‌ایکه انسانها بتدریج در آن متکامل شدند. سیاره‌ایکه میلیاردها سال پیش تشکیل شد و زندگی در قالب حیات انسانی در آن شکل گرفت ۳۰۰ میلیارد ستاره در کهکشان و ۱۰۰ میلیارد کهکشان در کیهان که تنها یکی از آن ستاره‌ها بر زمین نورافشانی می‌کند و آن خورشید است.

«گلادیا» می‌خواست بگوید: خوب بعضی از ستاره‌ها باید مثل خورشید باشد.

اما بهتر آن دید که بگوید: چقدر زیبا!

چشمان «دی‌جی» در تاریکی سایه انداخته بود.

- هیچ مهاجری در کهکشان آن ستاره را مال خود نمی‌پندارد. تشعشعات ستارگانی که بر سیاره‌های مختلف مسکونی می‌تابند، قرض گرفته شده از ستارگان دیگر است و ما از آن استفاده می‌کنیم اما خورشید از خود نور و حرارت تولید می‌کند و زندگی را بر روی زمین میسر می‌سازد و ستاره‌ایست که زمین بدور آن می‌چرخد و مردم آن را به یکدیگر پیوند می‌دهد. اگر ما هیچ چیز برای تقسیم کردن نداشته باشیم می‌توانیم در نور آن با یکدیگر شریک شویم و این برای ما کافیست. شما فضائیه‌ها آن را از یاد برده‌اید و به همین علت است که از یکدیگر جدا و منزوی هستید.

«گلادیا» به نرمی گفت: کاپیتان برای همه در سیاره ما جا هست.

- بله البته می‌دانم. اما اگر فضائیان دست از غرور و خودخواهی و روباتهای خود بردارند آنوقت زندگی‌ایی این چنین نخواهند داشت.

«گلادیا» گفت: «دی‌جی»، آیا راجع به من هم چنین فکری می‌کنی؟

«دی‌جی» گفت: تو فرصت اندیشیدن داشته‌ای و به همین خاطر پیشرفت کرده‌ای.

«گلادیا» باطعن آشکاری گفت: اگر چه برایت باور کردن این موضوع سخت است، اما مهاجرین نیز خیلی به خود مغرورند. تو هم که پیشرفت

نکرده‌ای.

«دی‌جی» خندید و گفت: با این همه اظهار لطفی که نسبت به یکدیگر می‌کنیم می‌توانیم دشمنی دیرینه را کنار بگذاریم.
«گلادیا» نیز با خنده‌ای گفت: شاید، اما سخت است. با تعجب دست دی‌جی را بر روی دسته‌های خود یافت اما عکس‌العملی نشان نداد.

* * *

«دانیل» گفت: «جیسکارد» از اینکه خانم «گلادیا» تحت نظر مستقیم ما نیست نگرانم.

- «دانیل» لازم نیست در این سفینه نگرانی داشته باشی زیرا من هیچ احساس خطرناکی در کاپیتان نسبت به خانم «گلادیا» احساس نمی‌کنم. بعلاوه نبودن ما همراه او برایش یک مزیت محسوب می‌گردد. حداقل تا هنگامیکه بر روی زمین هستیم. ممکن است من و تو مجبور به انجام عمل ناگهانی گردیم که حضور او در آنجا مناسب نباشد.

- پس تو او را از ما دور نگه داشته‌ای؟

- نه به آنصورت. اما من گرایش شدیدی نسبت به تقلید از روش زندگی مهاجرین در او دیدم. او اشتیاق وافری به آزاد بودن دارد اما فضائی بودنش مانع از پدید آمدن این احساس در او می‌شود. این بهترین طریقی است که می‌توانم آن را توضیح دهم. توضیح احساسات و پیچیدگی‌های درونی یک نفر آسان نیست زیرا قبلاً با هیچیک از فضائیان که دارای این احساسات باشند برخورد نکرده‌ام.

- «جیسکارد» از این می‌ترسم که او دیگر ما را مفید نیابد.

- اینطور نیست، اما اگر او زندگی‌اش را بدون وجود روبات، شیرینتر می‌یابد عیبی ندارد. زیرا ما خوشبختی او را می‌خواهیم. با این وجود مطمئنم که ما هنوز به درد او می‌خوریم. این سفینه یک محیط کوچک و مسکونی است که

خطر مهمی در آن وجود ندارد. او در حضور کاپیتان احساس امنیت بیشتری می‌کند و به همین جهت کمتر به ما نیاز دارد. اما بر روی زمین هنوز به ما نیازمند خواهد بود اگر چه مطمئن نیستم به اندازه نیاز او به ما در «اورورا» باشد. همانطور که گفتم ممکن است به قابلیت انعطاف بیشتری در عکس‌العمل‌هایمان بر روی زمین نیاز داشته باشیم.

- آیا می‌توان نوع بحران را که زمین با آن مواجه است حدس بزنی؟ یا

اینکه بعداً مجبور به انجام این کار خواهیم شد؟

«جیسکارد» گفت: نه «دانیل» نمی‌دانم. شاید تو از آن اطلاع داری؟

«دانیل» لحظه‌ای ساکت ماند و سپس گفت: من به چیزهایی فکر کرده‌ام.

- به چه چیز؟

- اگر یادت باشد درست قبل از آنکه «واسیلیا» به اطاقی که خانم

«گلادیا» در آن بود وارد شود، تو گفستی که دکتر «آمادیرو» دوبار دچار هیجان ذهنی شد. اولین بار هنگامیکه موضوع تشدیدکننده‌ها پیش کشیده شد و دومین بار هنگامیکه صحبت مسافرت خانم «گلادیا» به زمین پیش آمد. به نظر می‌رسد که این دو موضوع باید رابطه‌ای با هم داشته باشند. فکر کنم بحرانی که ما راجع به آن صحبت می‌کنیم به نحوی مربوط به استفاده از تشدیدکننده‌های اتمی در زمین باشد. زیرا زمان جلوگیری از استفاده این وسیله رسیده است و دکتر «آمادیرو» می‌ترسد اگر ما به زمین برسیم اینکار را انجام دهیم.

- مغزم به من می‌گوید که تو از این فکر راضی نیستی، چرا «دانیل»؟

- یک تشدیدکننده اتمی بوسیله جریانی از ذرات (w) باعث پیشرفت

فرآیند «فوزیون» می‌گردد. بنابراین از خود پرسیدم نکنند دکتر «آمادیرو» قصد استفاده از یک یا چند تشدیدکننده اتمی برای منفجر کردن راکتورهای کوچک «فوزیون» که تأمین کننده انرژی زمین هستند را دارد. زیرا انفجارات

اتمی حاصله، سراسر زمین را با حرارت و نیروی مکانیکی و فرستادن گردو غبار اتمی ناشی از انفجار به اتمسفر، نابود خواهد کرد. حتی اگر اینکار باعث قتل عام کامل ساکنان زمین نگردد، از بین رفتن انرژی ذخیره‌ای زمین باعث نابودی کامل تمدن در آن می‌گردد.

«جیسکارد» با اندوه گفت: حتی فکرش هم وحشتناک است و شاید جواب حتمی به پرسش بحران زمین باشد.

- من با استفاده از آزادی که در استفاده از کامپیوتر سفینه دارم اطلاعاتی درباره سیاره زمین بدست آورده‌ام. همانطور که انتظار داشتم این کامپیوتر دارای اطلاعات بسیاری است. بنظر می‌رسد که زمین کره‌ای انسانی است که از راکتورهای «میکروفوزیون» به‌عنوان منبع عظیم انرژی استفاده نمی‌کند بلکه مستقیماً و کاملاً بوسیله ایستگاههای خورشیدی از انرژی خورشید بهره می‌برد. از تشدید کننده‌های اتمی نیز جز برای نابودی وسایل کوچک‌مانند سفاین فضائی، ساختمانها و غیره نمی‌توان استفاده کرد و آسیب حاصله ممکن است زیاد نباشد و حیات را در کره زمین تهدید نکند.

- «دانیل» اگر دکتر «آمادیرو» چند وسیله برای نابودی ژنراتورهای خورشیدی داشته باشد به نفع اوست.

- اگر اینطور که تو می‌گوئی باشد چرا او باید نسبت به تشدید کننده‌های اتمی واکنش نشان دهد؟ هیچ راهی برای نابودی ژنراتورهای خورشیدی وجود ندارد.

«جیسکارد» به آهستگی سری تکان داد و گفت: نکته جالبی است. همچنین اگر دکتر «آمادیرو» از رفتن ما به زمین وحشتزده بود، چرا هیچ تلاشی برای بازداشتن ما از ترک سیاره نکرد؟ و یا اگر پس از ترک مدار «اورورا» از رفتن ما آگاه شده بود چرا هیچ سفینه‌ای به تعقیب ما نفرستاد؟ شاید به این خاطر است که ما کاملاً در اشتباهیم و یا در جایی قدم نادرستی

برداشتیم که

صدای متناوب و زنگ ماندی در سراسر سفینه طنین‌انداز شد و «دانیل» گفت: با موفقیت از مدار به سمت زمین پرتاب شدیم من چند لحظه پیش آن را حس کردم اما هنوز به زمین نرسیده‌ایم.

* * *

«دی‌جی» شکی نداشت که «اورورا» یکی از مدرنترین سفاین جنگی‌اش را به تعقیب آنها فرستاده است و آن سفینه توانست پس از ۱۵ دقیقه که سفینه «دی‌جی» در فضای عادی مشغول پرواز بود، آن را کشف کند. سفینه «اورورا» از یک دستگاه مولد امواج مافوق که دارای تمرکز محدودی بود استفاده می‌کرد و هنگامیکه سفینه در نقطه کانونی قرار می‌گرفت سر خدمه‌ایکه اعلام خبر را به عهده داشت دیده می‌شد و کل سفینه مانند یک مه خاکستری بنظر می‌رسید. اگر او سرش را به اندازه ده سانتیمتر از نقطه کانونی خارج می‌کرد تصویر نیز تار می‌شد. همچنین تمرکز صدا محدود بود و نتیجه این شد که یکی از خدمه سفینه مهاجرین توانست حداقل امواج سفینه دشمن را بشنود و خود سفینه را نیز رویت کند. «دی‌جی» آن سفینه را دشمن می‌پنداشت و سعی می‌کردند که از دید آن مخفی بمانند. اگر چه سفینه «دی‌جی» نیز دارای دستگاه مولد امواج مافوق و متمرکز بود اما «دی‌جی» جسورانه می‌اندیشید که دستگاه آنها باندازه دستگاه سفینه دشمن کار آئی ندارد. البته کشتی فضائی او از بهترین نوعی نبود که مهاجرین بتوانند آن را دارا باشند اما حتی اگر اینطور هم بود، فضائیان از لحاظ تکنولوژیکی خیلی برتر از آنها بودند

هنوز خیلی مانده بود تا مهاجرین از این حیث به آنها برسند. سر یکی از «اورورائیه‌ها» در نقطه کانونی تلسکوپ کاملاً واضح بود و بطرز نفرت‌انگیزی از هم پاشیده بنظر می‌رسید بطوریکه اگر از آن خون بیرون می‌زد «دی‌جی»

تعجب نمی‌کرد اما اگر دوباره به آن نگاه می‌کرد می‌توانست گردن او را که در مه خاکستری محو می‌شد همراه با دستمال گردن او که بدون شک داخل یک یونیفورم خوش دوخت فرو رفته بود، ببیند. آن سر که متواضعانه و مؤدبانه خم شده بود خود را به سفینه «دی‌جی» معرفی کرد، او فرمانده «لیسیفورم»^۱ بود. «دی‌جی» نیز به نوبت، خود را معرفی کرد و چانه خود را جلو داد تا ریشش او را در نظر فرمانده دشمن که ریش نداشت و دارای چانه باریکی بود، شجاع و بی‌باک نشان دهد. او می‌دانست که عدم برخورد رسمی با یک افسر فضائی به همان اندازه که نخوت و تکبر برای زمینیان نفرت انگیز بود، برای آنها نیز انزجارآمیز بنظر می‌رسید.

«دی‌جی» گفت: فرمانده «لیسیفورم» دلیل شما برای تعقیب ما چیست؟ فرمانده «اورورائی» لهجه غلیظی داشت که به اندازه ریش «دی‌جی» وحشتناک بود. هنگامی که او سعی داشت تا از لهجه فرمانده «لیسیفورم» سر درآورد در خود احساس تقلای شدیدی می‌کرد. «لیسیفورم» گفت: ما می‌دانیم که در سفینه شما یک شهروند «اورورائی» بنام «گلادیا سولاریا» وجود دارد، آیا همینطور است؟ - بله همینطور است.

- متشکرم کاپیتان. طبق اطلاعاتی که داریم دو روبات بنامهای «دانیل اولیوا» و «جیسکارد رونتلف» نیز همراه او هستند. اینطور نیست؟ - بله همینطور است.

- در آنصورت باید به اطلاع شما برسانم که روبات «جیسکارد رونتلف» یک وسیله خطرناک است. زمان کوتاهی قبل از آنکه سفینه شما «اورورا» را ترک کند روبات مذکور با مخالفت با سه قانون روبات، به طرز فجیعی به یکی از شهروندان «اورورائی» آسیب رساند. بنابراین آن روبات باید از کار انداخته و

دوباره تعمیر شود.

- فرمانده! آیا شما پیشنهاد می‌کنید که این کار را در سفینه انجام دهیم؟ - خیر کاپیتان. شما زمینیهایی تجربه‌ای راجع به روباتها ندارید و نمی‌توانید آن را به نحو مناسب از کار بیندازید و یا تعمیر کنید. - پس شاید بتوانیم بسادگی آن را نابود کنیم. - ارزش آن روبات خیلی زیاد است. کاپیتان «بالی»، این روبات محصول «اورورا» است و سیاره ما مسئولیت آن را بعهده دارد. من نمی‌خواهم که به خدمه سفینه شما و یا مردم روی زمین آسیبی برسد، بنابراین تقاضای استرداد آن را داریم.

«دی‌جی» گفت: فرمانده، من این احساس مسئولیت شما را تحسین می‌کنم اما این روبات قانوناً مال خانم «گلادیا» است و شاید او راضی به جدا شدن از روبات خود نشود. البته نمی‌خواهم که به شما قوانین «اورورائی» را بیاموزم اما فکر می‌کنم که از لحاظ قانونی گرفتن چیزی از کسی بزور، جرم محسوب می‌گردد و من و خدمه سفینه‌ام خود را محدود به قوانین «اورورا» نمی‌دانیم بنابراین نمی‌توانیم به شما در کاری که بی‌قانونی محسوب می‌گردد کمک کنیم.

در صدای فرمانده تقاضائی بی‌صبرانه احساس می‌شد.

- حرفی از بی‌قانونی نیست کاپیتان. اعمال خلاف و خطرناک یک روبات باعث سلب مالکیت از مالک آن می‌گردد. با این وجود اگر سوالی در این باره وجود دارد سفینه من حاضر به پاسخگویی سوالات خانم «گلادیا» و آن دو روبات می‌باشد. اگر خانم «گلادیا سولاریا» به «اورورا» باز گردد هیچگونه جدائی بین او و روباتهایش رخ نخواهد داد و قانون می‌تواند قضاوتی شایسته ارائه دهد.

- فرمانده! ممکن است خانم «گلادیا» تمایلی به ترک سفینه من نداشته

باشد و یا اجازهٔ چنین کاری را نیز به روبات‌هایش ندهد.

- کاپیتان او هیچ چاره‌ای ندارد. من قانوناً از طرف دولت اختیار تام برای استرداد او دارم و او نیز به عنوان یک شهروند «اورورائی» مجبور به اطاعت است.

- اما من از لحاظ قانونی مجبور به اطاعت از یک نیروی بیگانه نیستم. اگر خواسته شما را برآورده نکنم چه؟

- در آنصورت کاپیتان مجبورم این کار شما را بعنوان یک عمل غیر دوستانه تلقی کنم. همچنین متذکر می‌شوم که ما در فضای زمین هستیم. شما عجله‌ای در آموختن قوانین «اورورائی» به من نداشته باشید و مرا خواهید بخشید اگر یادآور شوم که مردم زمین علاقه‌ای به بروز درگیری در فضای خود ندارند. - بله فرمانده اطلاع دارم و من هم تمایلی به دشمنی و رفتار خصمانه ندارم اما باید اضطراراً به زمین بروم وقت من در این مکالمه تلف می‌شود و اگر بخواهم که بسوی شما حرکت کنم و یا شما به سمت ما بیایید ناچار خواهیم بود که خانم «گلادیا» و روبات‌هایش را از طریق تبادل فضائی به سفینه شما انتقال دهیم همه اینکارها موجب اتلاف وقت من می‌شود. بنابراین ترجیح می‌دهم که به حرکت خود به سوی زمین ادامه دهم و رسماً مسئولیت روبات «جیسکارد» و رفتار او را تا زمانیکه خانم «گلادیا» و روبات‌هایش به «اورورا» باز گردند، به عهده می‌گیرم.

- کاپیتان، آیا می‌توانم پیشنهاد کنم که شما آن زن و روباتش را داخل یک قایق فضائی بگذارید و یکی از خدمه خود را مأمور هدایت آن به سوی ما کنید؟ هنگامیکه انتقال این سه نفر به سفینه ما به اتمام رسید ما قایق فضائی شما را تا اتمسفر زمین اسکورت می‌کنیم و به موقع خود نیز این زحمت شما را جبران خواهیم کرد. یک تاجر نباید با چنین پیشنهادی مخالفت کند.

«دی جی» با لحنی گفت: خیر فرمانده، خیر. آن خدمه‌ای که بخواهد

هدایت این قایق را بعهده گیرد نمی‌تواند با یک روبات خطرناک تنها باشد. - کاپیتان اگر مالک روبات کنترل او را بخوبی در دست دارد نگرانی شما بی‌مورد است. ما جبران این ریسک او را نیز خواهیم کرد. - اگر این روبات بوسیله مالکش قابل کنترل است پس ماندن او در این سفینه نمی‌تواند خطر آفرین باشد.

فرمانده با اخم گفت: کاپیتان مطمئنم که مرا به بازی نگرفته‌اید. من از شما خواهش کردم و دوست دارم که آن را اجراء کنید.

- پس اجازه دهید تا با خانم «گلادیا» مشورت کنم.

- خواهش می‌کنم هر چه زودتر اینکار را انجام دهید و او را از مشکل موجود آگاه سازید و اگر در این اثناء بخواهید بسوی زمین حرکت کنید من آن را یک عمل خصمانه تلقی می‌کنم و اقدام لازم را بعمل می‌آورم. از آنجا که ادعا می‌کنید سفر شما به سوی زمین اضطراری است پیشنهاد می‌کنم هر چه سریعتر با خانم «گلادیا» مشورت کنید و فوراً تصمیم به همکاری با ما بگیرید. بعد از آن زیاد معطل نخواهید شد.

اما «دی جی» گفت: آنچه که از دستم برآید انجام می‌دهم. و تصویرش محو شد.

* * *

«دی جی» عبوسانه گفت: خوب؟

«گلادیا» ناراحت بنظر می‌رسید و خودبخود به «جیسکارد» و «دانیل» خیره شد. اما آنها ساکت و بی‌حرکت ماندند. او گفت: نمی‌خواهم به «اورورا» برگردم «دی جی». آنها احتمالاً نمی‌خواهند «جیسکارد» را از کار بیندازند زیرا او کاملاً سالم است. به تو اطمینان می‌دهم. این تنها یک حقه است. آنها به دلایلی مرا می‌خواهند فکر نمی‌کنم راهی برای متوقف کردن آنان وجود نداشته

باشد، اینطور نیست؟

«دی‌جی» گفت: سفینه آنها جنگی و خیلی هم بزرگ است. اما این سفینه تنها تجارتی است. ما سپرهای محافظتی داریم و آنها نمی‌توانند با یک ضربه ما را نابود کنند اما خیلی زود در نهایت ما را از بین خواهند برد.

- راهی برای ضربه زدن به آنها وجود ندارد؟

- با سلاحهایم؟ متأسفم «گلادیا» سپرهای آنها ضدهرگونه سلاحی

است بعلاوه ...
- ها؟

آنها مرا در گوشه‌ای گیرانداخته‌اند. ابتدا فکر می‌کردم که مانع از پرتاب سفینه‌ام از مدار «اورورا» به سوی زمین می‌شوند اما آنها از مقصد من اطلاع داشتند. به همین جهت اول به اینجا آمدند و منتظر ما ایستادند. ما در منظومه شمسی و در سمت فضای زمین هستیم بهمین جهت نمی‌توانیم در اینجا بجنگیم. حتی اگر هم من بخواهم خدمه از من اطاعت نخواهند کرد.
- چرا؟

خرافات. منظومه شمسی در نظر آنان مقدس است به همین خاطر نمی‌توانیم در حریم آن خونریزی کنیم.

ناگهان «جیسکارد» گفت: اجازه هست که در بحث شما شرکت کنم، قربان؟

«دی‌جی» اخم کرد و به «گلادیا» نگاه کرد.

«گلادیا» گفت: لطفاً به او اجازه بده. این روباتها خیلی باهوشند می‌دانم که باور کردنش برایت مشکل است اما...

- گوش می‌کنم اما نمی‌خواهم تحت تأثیر قرار بگیرم.

«جیسکارد» گفت: قربان مطمئنم که آنها مرا می‌خواهند. من نمی‌توانم سبب آسیب دیدن انسانها شوم. اگر شما نمی‌توانید از خود دفاع کنید و از نابودیتان در نبرد مطمئنید راه دیگری جز تسلیم من ندارید. مطمئنم در صورت

انجام اینکار آنها با ماندن «دانیل» و خانم «گلادیا» در اینجا مخالفت نخواهند کرد. این تنها راه حل است.

«گلادیا» با شتاب گفت: خیر، تو مال منی و من تو را به آنان نخواهم داد. اگر کاپیتان تصمیم به رفتن تو بگیرد من هم همراهت خواهم آمد و نمی‌گذارم آنها تو را نابود کنند.

«دانیل» گفت: اجازه هست من هم صحبت کنم؟

«دی‌جی» با استهزاء با دستانش اشاره کرد و گفت: خواهش می‌کنم بفرمائید.

«دانیل» گفت: اگر شما تصمیم به تسلیم کردن «جیسکارد» گرفته‌اید باید نتایج آن را نیز در نظر بگیرید. گمان می‌کنم «جیسکارد» در این فکر است که با تسلیم کردن او، کسانی که در سفینه «اورورائی» هستند به او آسیبی نخواهند رساند و حتی آزادش خواهند کرد. البته من چنین عقیده‌ای ندارم و فکر می‌کنم که «اورورائیها» در اینکه او خطرناک است خیلی جدی هستند و ممکن است دستور نابودی قایق فضائی و کشتن تمام خدمه آن را به هنگام نزدیک شدنش به سفینه «اورورائی» داشته باشند.

«دی‌جی» پرسید: به چه دلیل آنها باید چنین کاری بکنند؟

- هیچ «اورورائی» تاکنون با یک روبات خطرناک برخورد نکرده است و به همین دلیل در نگهداری یکی از این روباتها در سفینه خود ریسک نمی‌کند. بنابراین کاپیتان پیشنهاد می‌کنم که عقب‌نشینی کنید. چرا دوباره از زمین دور نشویم؟ ما به هیچ توده سیاره‌ای به اندازه کافی نزدیک نیستیم که بتوانیم از وقوع این جنگ جلوگیری کنیم.

- عقب‌نشینی؟ منظورت اینست که فرار کنیم. نمی‌توانم چنین کاری بکنم.

«گلادیا» ناامیدانه گفت: پس مجبور به تسلیم ما می‌شوی؟

«دی‌جی» به تندی گفت: من هیچیک از شما را تسلیم نمی‌کنم و همچنین نمی‌توانم بجنگم و یا فرار کنم.
 گلادیا پرسید: پس چه راهی باقیست؟
 - راه چهارم «گلادیا» از تو می‌خواهم تا هنگام برگشتن من همراه روبات‌هایت باشی.

* * *

به هنگام مکالمه بین دو سفینه، وقت کافی برای نشانه رفتن سفینه «اورورائی» وجود داشت. سفینه آنها نسبت به خورشید دورتر از سفینه «دی‌جی» بود و این برای او یک مزیت محسوب می‌شد. پرتاب سفینه به سمت خورشید از این فاصله یک ریسک بود زیرا احتمال حادثه به هنگام انحراف مسیر می‌رفت اما همیشه امکان آن وجود داشت. او به خدمه سفینه گفته بود که هیچکس حتی یک تیر هم شلیک نکند زیرا فایده‌ای هم نداشت. البته خود آنها نیز نمی‌خواستند به حریم مقدس زمین بی‌حرمتی کنند. «دی‌جی» دوباره به سمت تلسکوپ برگشت. زمان درازی سپری شده بود اما هیچگونه اعلام خبری از طرف مقابل ارسال نشده بود. آنها صبر شایان تحسینی از خود نشان داده بودند. او گفت: من کاپیتان «بالی» هستم و می‌خواهم با فرمانده «لیسیفورم» صحبت کنم.

زمان درازی نگذشت:

- من فرمانده «لیسیفورم» هستم و منتظر جواب می‌باشم.
 «دی‌جی» گفت: ما آن زن و دو روبات را تحویل می‌دهیم.
 - عالیست! یک تصمیم عاقلانه!
 - و اینکار را تا حد ممکن سریع انجام خواهیم داد.
 - این هم تصمیم عاقلانه‌ایست.

«دی‌جی» علامتی داد و گفت: متشکرم.
 و ناگهان سفینه پرتاب شد. فرصتی برای حبس نفس در سینه‌ها نبود. از کابین هدایت سفینه، پیامی ارسال شد: موقعیت جدید سفینه دشمن ثبت شد کاپیتان.

«دی‌جی» گفت: بسیار خوب، می‌دانی که چکار کنی؟
 سفینه «دی‌جی» با سرعت زیادی شروع به حرکت بسوی سفینه «اورورائی» کرد اما باید مسیر آن تنظیم می‌شد نه خیلی زیاد و سپس سرعت افزایش می‌یافت. «دی‌جی» به تلسکوپ برگشت: ما نزدیک هستیم فرمانده و در راه تحویل آن سه نفر. اگر می‌خواهید می‌توانید آتش کنید اما سپرهای ما بالا هستند و قبل از آنکه بتوانید آنها را نابود کنید ما برای تحویل به آنجا رسیده‌ایم!

- آیا شما یک قایق فضائی فرستاده‌اید؟

فرمانده از کنار تلسکوپ کنار رفت. «دی‌جی» صبر کرد تا او دوباره برگردد. صورت او کج و معوج بود. فرمانده گفت: این چیست؟ سفینه شما در مسیر تصادم است.

«دی‌جی» گفت: به نظرم این سریعترین راه تحویل است.

- شما سفینه‌تان را نابود خواهید کرد.

- اما شما در فضای زمین قصد جنگیدن را دارید و این برخلاف رسوم شماست.

- شما آداب و رسوم ما را می‌دانید و می‌خواهید از آن سوءاستفاده کنید. اما من در حال جنگ نیستم و هیچ انرژی به سمت شما شلیک نکرده‌ام و نخواهم کرد، بلکه تنها در مسیر خاصی هستم که شاید موقعیت شما را تغییر دهد اما از آنجا که مطمئنم شما قبل از برخورد موقعیت فضائی خود را تغییر خواهید داد واضح می‌گردد که قصد درگیری ندارم.

۱۶- شهر^۱

«گلادیا» گفت: جدی می‌گوئی «دی‌جی»؟ آیا قصد تصادم با سفینه «اورورائی» را داشتی؟

«دی‌جی» با لحن بی‌تفاوتی گفت: «ابتدا انتظار چنین چیزی را نداشتم زیرا می‌دانستم که آنها عقب نشینی می‌کنند و هنگام عقب نشینی به آنها خندیدم. آن فضائیان نمی‌خواستند زندگی طولانی و شگفت‌انگیز خودشان را هنگامیکه می‌توانند آن را حفظ کنند، بخطر بیندازند. فضائیه‌ها؟ چقدر ترسو هستند.»

«دی‌جی» گلویش را صاف کرد و گفت: من فراموش می‌کنم که تو یک فضائی هستی «گلادیا».

- بله و تصور می‌کنم که این یک نوع تعارف است. اگر آنها هم مانند تو احمق بودند و دیوانگی بچگانه از خودشان نشان می‌دادند و موضع خود را عوض نمی‌کردند. فکر می‌کنی شجاع بودند؟ آنوقت می‌دانی چه حادثه‌ای رخ می‌داد؟

«دی‌جی» زیر لب گفت: با آنها تصادم می‌کردیم. آنوقت همه می‌مردیم.

- معامله به نفع ما بود «گلادیا». یک تاجر پیر و اکبیری از یک مهاجرنشین در برابر یک کشتی فضائی جنگی پیشرفته از یک کره فضائی.

«دی‌جی» صندلی خود را بر روی دو پایه‌اش به دیوار تکیه داد و دستانش را پشت گردنش گذاشت و او از این متحیر بود حالا که قضیه خاتمه یافته چقدر احساس راحتی می‌کند گفت: من یک بار در یک درام تاریخی دیدم هنگامیکه جنگ رو به پایان بود هواپیماها را با مواد منفجره پر می‌کردند و خلبانان آنها عمداً بسوی کشتی‌های دریائی خیلی گرانقیمت‌تر شیرجه می‌زدند و آن را منفجر می‌کردند. البته خلبان هواپیما جان خود را از دست می‌داد.

«گلادیا» گفت: این یک داستان تخیلی است تو که فکر نمی‌کنی مردم منظور بویگده از شهر در اینجا یک شهر عادی نیست بلکه شهریست که روی آن پوشیده شده و مردم آن هرگز نور خورشید را نمی‌بینند. و در آن شاهراها و خیابانها و تونلهای فراوان وجود دارد.

- بس است. اجازه دهید راجع به این موضوع صحبت کنیم.

- فرمانده من از صحبت کردن خسته شده‌ام. بد نیست که با هم خداحافظی کنیم. اگر شما موقعیت خود را تغییر ندهید شاید من چهارده و اندی از عمر خود را از دست دهم اما شما چه مقدار از عمرتان را از دست خواهید داد؟

«دی‌جی» با این حرف از کنار تلسکوپ کنار رفت. اشعه‌ای نورانی به عنوان آزمایش از سفینه «اورورائی» شلیک شد. شاید می‌خواستند از آماده بودن سپرهای حفاظتی مطمئن شوند. سپرهای سفینه می‌توانستند در مقابل اشعه الکترومغناطیس، ذرات مادون اتمی و نوترون‌ها مقاومت کنند. همچنین ذرات جنبشی توده‌های کوچک، ذرات گرد و غبار اتمی و حتی شهابسنگ‌های کوچک نیز به آنها کارگر نبودند اما اگر اشعه بیشتری به سمت آن شلیک می‌شد مقاومت خود را از دست می‌دادند. کامپیوتر یک سفینه به طور اتوماتیک سفینه را از مسیر شهابسنگ‌هایی که بسیار بزرگ بودند و سپرها تحمل آن را نداشتند، دور می‌کرد. اما در مقابل سفینه دیگر که بطور هدفدار شلیک می‌کرد کامپیوترها ناتوان بودند و اگر سفینه مهاجرین کوچکتر از اندازه معمولی‌اش بود می‌توانست از قدرت مانور خوبی برخوردار باشد. برای سفینه «اورورائی» تنها یک راه برای جلوگیری از نابودی‌اش وجود داشت. «دی‌جی» به سفینه مقابلش که هر لحظه بزرگتر می‌شد می‌نگریست و تعجب کرد آیا «گلادیا» در کابین خود اطلاعاتی از موضوع ندارد و اگر چه کابین او دارای معلق کننده‌های هیدرولیک و سیستم ضد جاذبه بود، اما باید سرعت زیاد سفینه را فهمیده باشد. و ناگهان سفینه مقابل از نظر محو شد و «دی‌جی» با اندوه دریافت که قلبش تند می‌زند و نفس را در سینه حبس کرده است. سپس صدائی که حاکی از پایان بحران بود و سعی می‌کرد تا آن را خونسردانه جلوه دهد گفت: بچه‌ها عالی بود. مسیر صحیح بطرف زمین.

متمدن در زندگی واقعی دست به چنین کاری بزنند ها؟

- اگر دلیل آن به اندازه کافی موجه باشد چرانه؟

- پس چه چیز باعث شد که احساس کنی بسوی یک مرگ با شکوه پیش

می‌روی؟ سرافرازی؟ تو داشتی همه خدمه سفینه را به کشتن می‌دادی.

- ما در فضای زمین بودیم و نمی‌توانستیم این ذلت را قبول کنیم.

- اه چه چرت و پرت‌هایی! و تو زندگی مرا هم به خطر انداختی.

«دی‌جی» به پوتینه‌هایش خیره شد و گفت: می‌خواهی چیزی خنده‌دار

بشنوی؟ آن تنها چیزی بود که ناراحت‌م کرد.

- که من می‌میرم؟

- نه دقیقاً. اینکه تو را از دست بدهم، هنگامیکه سفینه «اورورائی» به من

دستور تحویل تو را داد می‌دانستم که نمی‌توانم اینکار را انجام دهم حتی اگر

مجبور شوم و هنگامیکه به تصویر سفینه آنها که هر لحظه بر روی صفحه

بزرگ‌تر می‌شد خیره شده بودم می‌اندیشیدم که اگر این سفینه از اینجا نرود

شما را از دست خواهم داد و در این هنگام بود که قلبم شروع به تپش کرد و

بدنم خیس عرق شد. می‌دانستم که آنها از سر راهم کنار خواهند رفت و هنوز

این فکر...

او سرش را تکان داد.

«گلادیا» با اخم گفت: نمی‌فهمم چه می‌گوئی تو راجع به مردن من

ناراحت نبودی بلکه فکر از دست دادن من تو را مشوش کرده بود؟ آیا این دو

فکر باهم جور درمی‌آیند؟

- می‌دانم. نمی‌خواهم بگویم منطقی است اما در آن لحظه تو را در

ذهنم مجسم می‌کردم که برای نجات من به سفینه حمله می‌بری اگر چه

می‌دانستی که او با یک ضربه می‌تواند تو را بکشد. و صورتت در خاطرم بود که

به جمعیت مردم زمین خیره شده بودی و برای آنها صحبت می‌کردی زیرا قبلاً

هرگز چنین جمعیتی را ندیده بودی. حتی فکر رفتن تو به «اورورا» هنگامیکه

زن جوانی بودی و روش جدیدی در زندگی داشتی نیز به ذهنم خطور کرد و

بنظرم رسید که مرگ برایم بی‌اهمیت است و تنها به از دست دادن تو

می‌اندیشیدم. حق با توست این دو فکر با هم جور در نمی‌آیند.

«گلادیا» متفکرانه گفت: آیا سن مرا از یاد برده‌ای؟ هنگامیکه تو متولد

شدی من سن هم اکنون تو را داشتم و زمانیکه به سن تو بودم به نیاکان دورت

فکر می‌کردم. من چند عضو مصنوعی در بدن دارم. شست چپم یکی از

آنهاست.

او شستش را تکان داد و گفت: بعضی از رشته‌های عصبی بدنم بازسازی

شده‌اند و روکش تمام دندانهایم سرامیکی هستند و تو طوری صحبت می‌کنی

انگار هر بار به علاقه شدیدت اعتراف می‌کنی. برای چه؟ برای که؟ فکر کن

«دی‌جی» مرا همانطور که هستم ببین.

«دی‌جی» صندلی‌اش را به روی دو پایه‌اش به عقب هل داد و ریشش را

لمس کرد و با صدائی بریده بریده گفت: تو مرا احق می‌پنداری اما من خود

را در انجام این رفتار محق می‌دانم. آنچه که راجع به سن تو می‌دانم اینست که

بیش از من زندگی خواهی کرد اما جوانتر از سنت به نظر می‌رسی. بنابراین از

من جوانتری نه پیرتر. بعلاوه حتی اگر مسن‌تر هم باشی برایم اهمیت ندارد. تنها

دوست دارم هر کجا می‌روم همراهم باشی. من تو را برای سراسر زندگیم

می‌خواهم البته اگر امکان آن باشد.

«گلادیا» می‌خواست حرفی بزند اما «دی‌جی» با شتاب به میان صحبتش

دوید و گفت: یا اگر برایت راحتتر است و از نظر تو اشکالی ندارد هر کجا که

می‌روی من نیز به همراهت خواهم آمد.

«گلادیا» به نرمی گفت: من یک فضائیم و تو یک مهاجر.

چه کسی اهمیت می‌دهد؟ تو؟

- و مأموریت دارم که صلح را در کهکشان پایدار کنم.

- من هم به تو در اینکار کمک می‌کنم.

- پس تجارت چه؟ می‌خواهی شانس پولدار شدن را از دست بدهی؟

- ما با هم ثروتمند خواهیم شد و همین قدر که بتوانم خدمه سفینه‌ام را راضی نگهدارم تا در برقراری صلح در کهکشان من و تو را یاری کنند، برایم کافیست.

- «دی‌جی» زندگی برایت کسل کننده خواهد شد.

- راستی؟ اما احساس می‌کنم از آنموقع که به من ملحق شده‌ای زندگی زیباتر شده است.

- احتمالاً بر جدا کردن روبات‌هایم از من پافشاری خواهی کرد.

- «دی‌جی» ناراحت بنظر می‌رسید:

- به همین خاطر است که از صحبت کردن راجع به این موضوع طفره می‌روی؟ اگر قرار است در میان مهاجرین زندگی کنیم از نظر من نگهداری آن دو روبات حتی «دانیل» با آن لبخند وحشتناکش، ایرادی ندارد.

- پس فکر کنم بتوانم جرأت ماندن با تو را پیدا کنم.

- «گلادیا» و «دی‌جی» به آرامی خندیدند.

- «گلادیا» گفت: من و تو هردو دیوانه‌ایم. اما همه چیز از آن شبی که من

آسمان را در جستجوی خورشید «سولاریا» نگاه می‌کردم، عجیب شده است. بطوریکه گمان می‌کنم دیوانه بودن تنها راه پاسخ به محرک‌هاست.

- «دی‌جی» گفت: آنچه که الان گفתי تنها دیوانگی نیست بلکه جنون

است و من می‌خواهم که تو هم همینطوری باشی.

* * *

فرمانده «لیسیفورم» در طول کابین قدم می‌زد. او گفت: فایده‌ای در از دست دادن سفینه وجود نداشت.

مشاور سیاسی او به آرامی در صندلی‌اش نشسته بود. چشمانش از تعقیب حرکت سریع فرمانده در طول کابین ناراحت نمی‌شدند.

مشاور گفت: بله البته بربرها چه چیز برای از دست دادن دارند؟ آنها چند دهه زندگی می‌کنند و زندگی درنظر آنان هیچ مفهومی ندارد. - همینطور است.

- تا کنون نه دیده‌ام و نه شنیده‌ام که سفینه مهاجرین چنین کاری بکند شاید این یک تاکتیک جدید است و ما دفاعی در برابر آن نداریم. اگر آنها قایق فضائی بدون سرنشین همراه با سپرهای حفاظتی به طرف ما بفرستند چه؟ - باید کاملاً سفاین خود را با روبات‌ها مجهز کنیم.

- فایده‌ای ندارد نمی‌توانیم سفینه خود را از دست بدهیم. آنچه که به آن احتیاج داریم وسیله ایست که بتواند مانند چاقو، سپرهای حفاظتی را که آنها درباره‌اش حرفی نزدند، پاره کند. چیزی که بتواند از درون آنها بگذرد. - آنوقت آنها سپرهای دیگری می‌سازند و ما مجبوریم سلاح جدیدی علیه آن اختراع کنیم و همینطور تا آخر.

- پس ما به چیز کاملاً جدیدی نیاز داریم.

مشاور گفت: شاید چیزی باید تغییر کنند. مأموریت شما از ابتدا برای زن «سولاریائی» و روبات‌هایش بود اما خوب نتوانستیم آنها را از سفینه بیرون بکشانیم.

- انجمن از دانستن این موضوع خوشش نخواهد آمد.

- توضیح این مطلب وظیفه من است.

- خوب بله. و شما نه تنها سفینه مهاجرین را گنج بلکه آن را نیز معطل کردید. این‌همه آن معناست که «آمادیرو» و «مانداموس» نه تنها بدون دیده

شدن سفینه را ترک کردند، بلکه قبل از آنکه کاپیتان بربر ما به زمین برسد آنجا خواهند بود.

- من هم همین فکر را می‌کنم. اما راجع به ترک سفینه توسط «آمادیرو» و «مانداموس» چه توضیحی می‌شود داد؟

- تعجب می‌کنم. اگر تنها «مانداموس» بود می‌توانستیم سروته موضوع را هم بیاوریم اما «آمادیرو» چه؟ آیا در لحظه بحرانی صحنه جنگ را ترک کرده و به زمین رفته‌است؟ مسئله مهمی باید در میان باشد.

فرمانده ازاینکه درگیر چیزی شده بود که از آن سردر نمی‌آورد ناراحت بود و با تشویش خاطر گفت: چه؟ من عقیده‌ای ندارم، آیا فکر می‌کنی مذاکرات محرمانه‌ای راجع به برقراری صلحی که «فاستولف»، آن را پیش برده بود وجود داشته؟

مشاور لبخند زد و گفت: برقراری صلح؟ اگر اینطور فکر می‌کنی پس این دکتر «آمادیرو» ی ما را نمی‌شناسی. او به قصد برقراری صلح به زمین نرفته است. آنچه که او بدنبال آنست کهکشانی بدون مهاجر است و اگر به زمین می‌رود تنها به این خاطر است.

* * *

«دانیل» گفت: «جیسکارد» مطمئنم که خانم «گلادیا» بدون ما احساس ناراحتی نمی‌کند. می‌توانی علت فاصله او را از ما بگوئی؟

- «دانیل» می‌توانم ذهن او را بدون اشتباه حدس بزنم. او همراه کاپیتان غرق در شادی و لذت است.
- عالیست «جیسکارد».

- «دانیل» از نظر من چندان هم عالی نیست. زیرا احساس می‌کنم که از کار افتاده‌ام. من تحت فشار زیادی بوده‌ام.

- از این بابت خیلی ناراحتم «جیسکارد». چرا؟

- هنگامیکه کاپیتان با سفینه «اورورائی» مذاکره می‌کرد ما اینجا بودیم.
- بله اما آن سفینه حالا رفته و ظاهراً بنظر می‌رسد که مذاکره کاپیتان موثر بوده است.

- او اینکار را به نحوی انجام داد که تو از آن اطلاعی نداشته باشی اما من تا حدی در جریان آن بودم. اگر چه کاپیتان در کنار ما نبود اما با زحمت کمی توانستم ذهن او را حدس بزنم. از ذهن او تردید و کشمکش و احساس فقدان تراوش می‌کرد.

- فقدان «جیسکارد»؟ آیا می‌توانی بگوئی چه چیزهایی این فقدان را تشکیل می‌داد؟

- نمی‌توانم روش تجزیه و تحلیل اینطور چیزها را توضیح دهم، اما این احساس فقدان از آن نوعی نبود که قبلاً در رابطه با اشیاء غیر ذیروح و غیره برایم تداعی شده باشد و احساس می‌کردم که او از فقدان یک شخص رنج می‌برد.

- خانم «گلادیا»؟

- بله.

- «جیسکارد» این طبیعی است زیرا کاپیتان مجبور بود خانم «گلادیا» را به سفینه «اورورائی» تسلیم کند. این کار برای او خیلی سخت و غم‌افزا بود.
- غم‌افزا؟

- این تنها واژه‌ایست که برای توضیح این مطلب می‌توانم از آن استفاده کنم و او در خود احساس سوگواری و فقدان می‌کرد. احساس از دست دادن خانم «گلادیا» در ذهن او نبود بلکه فکر می‌کرد خانم «گلادیا» خواهد مرد و او دیگر هیچگاه وی را نخواهد دید.

- پس او فکر می‌کرد که «اورورائیها» خانم «گلادیا» را خواهند کشت؟

مطمئناً چنین چیزی امکان نداشت.

- بله امکان نداشت. اما او در خود احساس مسئولیتی همراه با ترس از دست دادن خانم «گلادیا» می‌کرد. من ذهن تمام خدمه سفینه را بررسی کردم اما شک داشتم که کاپیتان عمداً سفینه خود را به سوی سفینه «اورورائی» هدایت کند.

«دانیل» با صدائی آهسته گفت: چنین چیزی هم امکان ندارد.

- مجبور بودم آن را بپذیرم. ابتدا سعی کردم احساس کاپیتان را با وادار کردنش به تغییر مسیر، عوض کنم اما نتوانستم. او آنچنان مصمم بود که عزمش بر ترس، فقدان و کشمکش درونی او غلبه کرده و جای آن را اطمینان از موفقیت پر کرده بود.

- چطور پدید آمدن چنین احساساتی در کنار هم امکان دارد؟

- «دانیل»، ذهن انسان می‌تواند در آن واحد دو فکر کاملاً متضاد را در خود بپروراند و تعجبی هم ندارد. اگر سعی می‌کردم تا ذهن کاپیتان را برای تغییر مسیر سفینه اصلاح کنم، باعث مرگ او می‌شدم نمی‌توانستم چنین کاری کنم.

- اما اگر اینکار را نمی‌کردی «جیسکارد» تمام خدمه سفینه از جمله خانم «گلادیا» همه و همه نابود می‌شدند.

- کاپیتان از موفقیت خود مطمئن بود و دیگر جایی برای نگرانی وجود نداشت. به همین جهت نمی‌توانستم مرگ حتمی یک نفر را با مرگ احتمالی چند نفر معاوضه کنم. «دانیل» در قانون «زروث» تو مشکلاتی وجود دارد. قانون اول روبات‌ها مربوط به افراد خاص و چیزهای مورد یقین می‌باشد اما این قانون تو به گروه‌های مبهم و احتمالات می‌پردازد.

- انسانهای روی این سفینه چیزهای مبهمی نیستند بلکه افراد خاصی می‌باشند که در کنار یکدیگر جمع شده‌اند.

- با این وجود به هنگام تصمیم‌گیری تنها بر یک فرد خاص بطور مستقیم تأثیر می‌گذارم و سرنوشت او باید بدست من رقم زده شود و نمی‌توانم از آن جلوگیری کنم.

- پس «جیسکارد» تو در آن بحبوحه چه کاری انجام دادی؟

- در عین ناامیدی، «دانیل»، سعی کردم تا در حال نزدیک شدن به سفینه با فرمانده آن ارتباط ذهنی برقرار کنم اما نتوانستم زیرا فاصله خیلی زیاد بود. با این وجود تلاش من چندان هم بی‌ثمر نبود و توانستم به چیزهایی دست یابم. ذهن تمام خدمه سفینه «اورورائی» مانند وز وز ضعیفی در گوشم بود و مجبور بودم که آن را از همین وز وز که در سفینه ما نیز وجود داشت متمایز سازم. کار مشکلی بود.

«دانیل» گفت: باید بگویم تقریباً غیر ممکن.

- بله همانطور که می‌گوئی تقریباً غیر ممکن بود اما با تلاش زیادی موفق به انجام اینکار شدم ولی نتوانستم به ذهن تک تک افراد پی ببرم. هنگامیکه خانم «گلادیا» در این فکر بود که گروه زیادی از انسانها در کره «بالی» به سخنان او گوش می‌دهند من در خود احساس آشفتگی و پیچیدگی ازدحام افکار می‌کردم اما توانستم برای یکی دو لحظه آنها را از هم تفکیک کنم.

«جیسکارد» مکث کرد گوئی که در خاطرات خود غرق شده بود.

«دانیل» گفت: فکر کنم می‌توان این فکر تو را به آسمان پرستاره‌ای تشبیه کرد که در آن یک ستاره را پیدا می‌کنیم اما در کهکشانهای دور امکان انجام چنین کاری وجود ندارد.

- بله «دانیل» همینطور است که می‌گوئی و هنگامیکه خود را بر امواج ضعیف ذهنی دور متمرکز کردم بنظرم رسید که می‌توانم ترسی را که در هر یک از آنها نهفته بود احساس کنم. تا بحال سعی نکرده بودم که از فاصله دور بر ذهن کسی تأثیر بگذارم اما ناامیدانه سعی می‌کردم که این ترس را در آنان

افزایش دهم و نمی‌دانم که موفق شدم یا خیر.
 - سفینه «اورورائی» از سر راه ما کنار رفت. باید موفق شده باشی.
 - نه الزماً. چون اگر من هم اینکار را نمی‌کردم ممکن بود خود آنها چنین تصمیمی بگیرند.

«دانیل» در حالیکه در افکار خود غرق بود گفت: شاید همینطور بوده. اگر کاپیتان آنقدر مطمئن بود که می‌تواند سفینه دشمن را فراری دهد ...
 «جیسکارد» گفت: از طرف دیگر نمی‌توانم مطمئن باشم که مبنائی عقلانی برای اطمینان او وجود داشته. بنظرم می‌رسید آنچه را که در او جستجو می‌کنم ترکیبی از ترس و احترام نسبت به زمین است. اطمینانی را که در او احساس می‌کردم شبیه احساسی بود که بچه‌های کوچک نسبت به والدین خود دارند. کاپیتان در این اندیشه بود که او در مجاورت و تحت تأثیر زمین شکست نخواهد خورد. بهمین جهت نمی‌گویم که احساس او دقیقاً غیرعقلانی بود.

- بدون شک در این مورد حق با توست «جیسکارد»، زیرا کاپیتان در آن موقع راجع به زمین با احترام صحبت می‌کرد و از آنجا که زمین واقعاً نمی‌تواند تأثیری جادویی در موفقیت افراد داشته باشد، پس می‌توانیم نتیجه بگیریم که تأثیر ذهنی تو در حقیقت کارساز افتاد. بعلاوه...

«جیسکارد» در حالیکه چشمانش با نوری ضعیف می‌درخشیدند، گفت:
 - «دانیل» به چه چیزی فکر می‌کنی؟

- در این فکر بودم که چگونه انسانها واقعی هستند اما خود انسانیت مطلق است؟ هنگامیکه تو امواج وزوزمانند خدمه سفینه «اورورا» را می‌شنیدی ذهن یک فرد را کاوش نمی‌کردی بلکه با انبوهی از افکار انسانی روبرو بودی. حال اگر تو در فاصله مناسبی از زمین بودی و امواج ذهنی مردم آن بسیار ضعیف بود نمی‌توانستی به فعالیت ذهنی جمعیت زمین پی ببری؟ برای آنکه بیشتر توضیح داده باشم، آیا کسی می‌تواند تصور کند که در کهکشان، امواج

«جیسکارد» بعد از مکشی طولانی با صدائی که گوئی بزور از حنجره‌اش بیرون می‌آید گفت: شاید حق با تو باشد «دانیل». اما حالا که در حال فرو آمدن بر زمین هستیم نمی‌دانیم که چگونه از این قانون استفاده کنیم. به نظر می‌رسد که تاکنون بحرانی که زمین با آن روبرو خواهد شد در رابطه با استفاده از تشدید کننده‌های اتمی است اما تا آنجا که ما می‌دانیم یک تشدید کننده اتمی نمی‌تواند کار مهمی در زمین انجام دهد. پس ما در زمین چکار خواهیم کرد؟
 «دانیل» با صدائی غمگین گفت: هنوز نمی‌دانم.

* * *

سرو صدا! «گلادیا» با تعجب گوش می‌داد. اما صدا گوشه‌هایش را آزار نمی‌داد. صدائی که به گوشش می‌رسید از برخورد دو سطح یا ضربه و یا هر چیز دیگری که بتوان آنرا به یک واژه صوتی تشبیه کرد، نبود. بلکه صدائی نرم بود که بالا و پائین می‌رفت و مدام وجود داشت.

«دی جی» گوش دادن او را تماشا می‌کرد پس سراو را به طرف خود برگرداند و گفت: این صدا را من «هیاهوی شهر» می‌نامم «گلادیا».

- آیا صدا از بین نمی‌رود؟

- نه کاملاً. اما چه انتظاری داری؟ آیا تا کنون در مزرعه‌ای صدای

برخورد باد با برگها، وزوز حشرات، جریان آب و یا آواز پرندگان را نشنیده‌ای؟ آنها هرگز از صدا نمی‌افتند.

- آن فرق می‌کند.

- خیر هیچ فرقی نمی‌کند و صدائی که می‌شنوی صدای ماشین‌ها و مردم است که می‌توان آن را به صدای طبیعی مزرعه تشبیه کرد. تو به طبیعت عادت کرده‌ای بنابراین صدای آن را نمی‌شنوی اما چون هنوز به اینجا عادت نکرده‌ای صدای آن باعث ناراحتی‌ات می‌شود. اما مردم شهر جز در مواردیکه از حومه به شهر باز می‌گردند، متوجه آن نمی‌شوند. با این وجود فردا دیگر این صدا را نخواهی شنید. «گلادیا» بر روی بالکن کوچکش متفکر به نظر می‌رسید. چقدر ساختمان!

- ساختمانها در هر سمت، کیلومترها ادامه دارند. اینجا نه تنها شهری به سبک «اورورا» و یا کره «بالی» نیست بلکه سایر شهرهای زمین نیز به همین شکل هستند.

- اینها غارهای فولادی هستند. فهمیدم ما در زیرزمین هستیم، اینطور نیست؟

- بله البته، باید بگویم اولین بار که به زمین آمدم زمانی طول کشید تا به آن عادت کنم. هر کجای شهر که بروی با صحنه‌ای شلوغ مواجه می‌شوی. پیاده‌روها، خیابانها و ازدحام مردم در زیر نور فلورسنت‌ها تابیدن خورشید را تداعی می‌کند اما این نور خورشید نیست و مطمئن نیست که واقعاً خورشید در آن لحظه مشغول تابیدن باشد. شاید ابرها آن را پوشانده باشند و شاید هم این قسمت از کره را ترک کرده تا در شب و تاریکی غوطه‌ور گردد.

- شهر محدود است و مردم نفسهای یکدیگر را تنفس می‌کنند.

- ما در هر کره‌ای و در هر جایی همینطور زندگی می‌کنیم.

«گلادیا» بینی‌اش را بالا کشید و گفت: نه مثل این، اینجا بو می‌دهد.

- هر کره‌ای بو می‌دهد. هر یک از شهرهای زمین نیز بوی خاص خود را دارند. به آن عادت می‌کنی.

- چرا مردم خفه نمی‌شوند؟

- تهویه هوا عالی است.

- اگر خراب شود چه اتفاقی می‌افتد؟

- هرگز چنین اتفاقی نمی‌افتد.

«گلادیا» دوباره نگاهی انداخت و گفت: بنظر می‌رسد هر ساختمان پر از بالکن است.

- تعداد کمی از مردم دارای آپارتمانهای پنجره‌دار هستند و بیشتر مردم شهر در آپارتمانهای بدون پنجره زندگی می‌کنند.

«گلادیا» لرزید و گفت: وحشتناک است! اسم این شهر چیست، «دی جی»؟

- «نیویورک». این شهر اصلی است اما بزرگترین شهر نیست. در این قاره، «مکزیکوسیتی» و «لوس آنجلس» بزرگترین شهرها هستند و در قاره‌های دیگر نیز شهرهای بزرگتر از «نیویورک» وجود دارد.

- پس چرا «نیویورک» شهر اصلی است؟

- به همان دلیل معمولی. چون سیستم حکومتی، یعنی ملل متحد، در اینجا قرار گرفته.

- ملل؟

- بله زمین به دوازده واحد سیاسی مستقل تقسیم شده. البته این تقسیم مربوط به خیلی وقت پیش است. به همین خاطر زمین عجیب به نظر می‌رسد زیرا تاریخ آن منجمد است. در صورتیکه کرات دیگر همه جدید هستند و تنها در این کره است که انسانیت ماهیت اصلی خود را دارد. «دی جی» بعد از این حرف به اتاق برگشت. اتاق بزرگی نبود و مبلمان آن هم اندک بود. «گلادیا» ناامیدانه گفت: چرا کسی در این اطراف نیست؟

«دی جی» خندید و گفت: ناراحت نباش عزیزم من از آنها خواستم که برای لحظه‌ای ما را تنها بگذارند زیرا احتیاج به کمی آرامش و استراحت دارم و

است زیرا دوست «اليجا بالی» بوده اما «جیسکارد» که آشکارا یک روبات است نباید داخل شهر بیاید. البته در مورد او می‌توان استثناء قائل شد ولی امیدوارم که به او اجازه چنین کاری بدهند. خیلی بد است که مجبور به ماندن در اینجا هستیم و نمی‌توانیم بیرون رویم.

- منظورت اینست که نمی‌توانم محل تولید تمام این سرو صدا را ببینم؟
- نه، اما دوست دارم که راهروهای مخصوص این ساختمان را ببینی. طول این راهروها کیلومترهاست بطوریکه خود این ساختمان را می‌توان یک شهر کوچک دانست. در اینجا هرگونه مغازه، رستوران، باشگاه تفریحی، آسانسور و غیره یافت می‌شود. تنها، رنگهائی که در یکی از طبقات هر یک از ساختمانهای زمین بکار رفته بمراتب متنوعتر از هر یک از رنگهای بکار رفته در کرات فضائی است.

- فکر کنم آدم اینجا گم شود.

- البته که نه. در اینجا هر کس همسایه خود را می‌شناسد و حتی غریبه‌ها نیز می‌توانند با دنبال کردن علائم راه خود را پیدا کنند.
«گلادیا» با تردید گفت: فکر کنم این همه قدم زدن در این راهروها از لحاظ فیزیکی برای آنها خوب باشد.

- بله و نیز از لحاظ اجتماعی هم دارای مزیت‌هاییست زیرا مردمی که در راهروها وجود دارند طبق رسوم می‌ایستند و با یکدیگر صحبت می‌کنند و تو به همه سلام می‌کنی حتی به آنهاییکه نمی‌شناسی. البته راه رفتن اجباری نیست و می‌توان از آسانسور برای جابجا شدن عمودی در طبقات استفاده کرد و راهروهای اصلی نیز دارای نوارهای متحرکی هستند که مردم را بطور افقی جابجا می‌کند، البته خارج از ساختمان، راه خروجی به سمت شاهراه اصلی وجود دارد که به آنجا هم خواهیم رفت.

- شنیده‌ام در این شاهراهها هم نوارهای متحرکی وجود دارد که می‌توان بر

فکر می‌کنم که تو هم همینطور باشی. افراد من نیز باید سفینه را تمیز و سوختگیری کنند و همچنین به کارهای خودشان برسند.

- منظورت اینست که به تفریح مشغول شوند؟

خیر ابداً چنین منظوری نداشتم. منظورم این بود که زمین هنوز دارای مذاهبی است که به طریقی به مردان آسایش می‌بخشد و آنها به عبادت مذهبی خود می‌رسند.

«گلادیا» با حالتی نیمه تحقیر آمیز گفت: خودت گفتی که تاریخ اینجا منجمد است. فکر می‌کنی بتوانیم از این ساختمانها بیرون برویم و کمی قدم بزنیم؟

- نصیحت مرا قبول کن و فعلاً از این کار منصرف شو. وقتی که مراسم شروع شد بعد کافی قدم خواهی زد.

- اما مراسم خیلی رسمی خواهد بود. می‌شود از رفتن به آن خودداری کنیم؟

- خیر ابداً از آنجا که خودت بر قهرمان بودن در «کره بالی» پافشاری می‌کردی باید حتماً بیائی. بعد از اتمام مراسم یک راهنما می‌گیریم و در شهر حسابی می‌گردیم.

- در بردن روباتها که با دردسری روبرو خواهیم شد؟

«گلادیا» به «دانیل» و «جیسکارد» که در اطراف اتاق ایستاده بودند اشاره کرد و گفت: هنگامیکه در سفینه همراه تو هستم اشکالی ندارد که آنها همراه نباشند اما اگر قصد رفتن به میان مردم را داریم، همراهی آنها احساس امنیت بیشتری به من می‌دهد.

گفت: هنگامیکه در سفینه همراه تو هستم اشکالی ندارد که آنها همراه نباشند اما اگر قصد رفتن به میان مردم را داریم، همراهی آنها احساس امنیت بیشتری به من می‌دهد.

- همراه «دانیل» بامشکلی روبرو نخواهیم شد. او به نوبه خود یک قهرمان

روی آن ایستاد و با سرعت تند و یا کند عرض شاهراه را طی کرد. اما من نمی‌توانم چنین کاری بکنم و از من هم چنین چیزی نخواه.

- البته که می‌توانی، کمکت خواهم کرد و اگر لازم باشد خودم تو را به آنطرف می‌برم. اینکار تنها احتیاج به کمی تمرین دارد. در میان مردم زمین بچه‌های کودکانی و افراد پیرتر براحته با عصا از روی این نوارها رد می‌شوند. من و تو هم همین کار را خواهیم کرد.

«گلادیا» آه بلندی کشید و گفت: خوب پس اگر مجبورم سعی می‌کنم. همچنین دوست ندارم غذا را در آشپزخانه صرف کنم.

«دی جی» با تردید گفت: می‌توانیم از بیرون غذا سفارش دهیم اما حضور یافتن در جمع مردم برایت خوب است. من هم در کنارت هستم.

- بعد از مدتی عیب ندارد «دی جی» به یکباره نمی‌توانم و حتی دوست دارم خودم یک حمام شخصی داشته باشم.

- آه نه امکان ندارد. در هر اتاق یک تشت شستشو و دستمال توالت وجود دارد اما اگر می‌خواهی دوش بگیری باید مانند مردم اینجا رفتار کنی. زنی در اینجا هست که تو را با این چیزها آشنا می‌کند. لازم نیست خجالت بکشی. زنان مهاجر برای استفاده کردن از حمام اینجا هر روز آموزش داده می‌شوند.

«گلادیا» ناراحت به نظر می‌رسید و «دی جی» دستش را روی شانه او گذاشت و گفت: بیا. آنقدرها هم که فکر می‌کنی بد نیست. قول می‌دهم.

* * *

دقیقاً یک کابوس نبود اما «گلادیا» شکرگزار بود که در اولین تجربه‌اش در «کره بالی» توانست به‌دور از قبل با اقیانوسی از انسانیت راستین آشنا گردد. جمعیتی که در «نیویورک» بود از جمعیت هر یک از کرات مهاجرنشین گسترده‌تر بود اما از سوی دیگر «گلادیا» بیشتر از هنگامی که در کرات دیگر

اقامت داشت از مردم کناره می‌گرفت. مقامات رسمی دولتی با تقلای بی‌صدا و مؤدبانه می‌کوشیدند تا حد ممکن به او نزدیک باشند تا تصویرشان بر صفحه تلویزیون نقش بندد و اینکار نه تنها باعث می‌گردید که پلیس او را از جمعیت جدا کند بلکه خود او نیز از «دی جی» و روباتهایش دور افتاده بود. حتی مردمی هم که در اطرافش بودند، درحالی‌که چشم بر دوربین داشتند، سعی می‌کردند تا به او تنه مؤدبانه‌ای بزنند. «گلادیا» به سخنرانی‌های بی‌شمار بدون توجه گوش می‌داد و نجیبانه و کورکورانه می‌خندید و تلویزیونها تصاویر دندانهای کاشته شده او را بدون آنکه تبعیضی بین آنها قائل شوند نشان می‌دادند. «گلادیا» با ماشینی مخصوص، کیلومترها حرکت می‌کرد و در اینحال نیز می‌خندید و دست تکان داد. (او تعجب می‌کرد آیا مردم زمین از هیچ فضائی دیگری چنین استقبالی کرده‌اند، اما کاملاً مطمئن بود که مورد او بی‌سابقه بوده است). آیا در نظر مردم «اورورا» او یک خائن بود و این پذیرائی از او نیز دلیل بر این خیانت بود؟

شاید، اما او مأموریت داشت تا صلح و دوستی را بین زمین و «اورورا» برقرار کند و این وظیفه خود را تا جائیکه باعث آزرده‌گی دیگران نمی‌شد ادامه می‌داد. آنها به یکی از شاهراههایی که «دی جی» صحبت آن را کرده بود وارد شدند و «گلادیا» مغرورانه به صفوف مارمانند ماشینهایی که در حرکت بودند خیره شده، سپس ماشین آنها به تونل زیر شاهراه که تفاوتی با شاهراه اصلی نداشت (تمام شهر تونل بود). وارد و از آن طرف خارج شد و بالاخره صفوف ماشینها به ساختمان عمومی شهر که خیلی زیباتر از واحدهای مسکونی بود وارد شد. داخل ساختمان نیز از آنها با مشروبات الکلی و پیش غذا پذیرائی شد و «گلادیا» با بیزاری به هیچیک از آنها دست نزد. هزاران نفر از مردم در صفوف پی‌در پی برای صحبت با «گلادیا» نزد او آمدند. تعداد آنها آنقدر زیاد بود که او نمی‌توانست با آنها دست دهد اما بعضی براین کار پافشاری می‌کردند و

«دانیل» چیزی نمی‌خورد و با چشمان آرام خود بدنبال کسی در میان جمعیت می‌گشت. او به آرامی برخاست و به سوی میزی دیگر حرکت کرد. چشمانش را به «زنی» دوخته بود که تندتند غذا می‌خورد و با خنده، گرم صحبت با مردی که در سمت چپش قرار داشت بود. هیکل او چاق و موهایش خاکستری بودند و اگرچه صورتش جوان نبود، اما شاداب می‌نمود.

«دانیل» منتظر قطع طبیعی صحبت آندو شد و سپس گفت: ببخشید خانم می‌توانم چند لحظه وقتتان را بگیرم؟

زن با ناراحتی به «دانیل» خیره شد و با لحن بی‌ادبانه‌ای گفت: بله چیه؟
«دانیل» گفت: خانم از اینکه مزاحم وقتتان می‌شوم معذرت می‌خواهم اما می‌توانم چند دقیقه با شما صحبت کنم؟

او به «دانیل» خیره شد، لحظه‌ای اخم کرد و سپس با صدائی آرام گفت: از لحن موعبدانه شما معلوم است که یک روبات هستید، اینطور نیست؟

- همینطور است من یکی از روباتهای خانم «گلادیا» هستم.

- بله اما یک روبات انسان‌نما، شما «دانیل اولیوا» هستید.

- این اسم من است خانم.

زن سرش را به طرف مرد بغل دستی‌اش برگرداند و گفت: ببخشید نمی‌توانم خواهش این... روبات را رد کنم.

مرد با عدم اطمینان لبخند زد و سرش را به سوئی دیگر چرخاند. زن به «دانیل» گفت: اگر صندلی دارید چرا آن را به اینجا نمی‌آورید؟ از صحبت با شما خوشحال خواهم شد.

- متشکرم خانم.

هنگامیکه «دانیل» برگشت و بر روی صندلی‌اش نشست زن به او گفت: شما واقعاً «دانیل اولیوا» هستید؟

و «دانیل» دوباره پاسخ داد: بله خانم اسم من همین است.

«گلادیا» هم با دو انگشتش با آنان دست می‌داد و سپس دست خود را می‌کشید. تاکنون «جیسکارد» و «دانیل» فراموش شده بودند. به روباتها اجازه ورود به محدوده شهر داده نمی‌شد و اگرچه میلیونها روبات در حومه شهر کار می‌کردند اما اگر یکی از این دو روبات از منزل خارج می‌شد مقامات قانونی اعتراض می‌کردند. آسانتر آن بود که به آنها اجازه خروج از منزل داده نشود، یکبار که ضیافتی ترتیب داده شود بود، «جیسکارد» و «دانیل» در کنار «دی جی» نزدیک به جایگاهی که مقامات برجسته در آن قرار می‌گرفتند، آرام و بی‌صدا نشسته بودند. در آن سکو «گلادیا» قرار داشت و صرفه‌جویانه مشغول صرف غذا بود زیرا می‌ترسید که دچار سوءهاضمه گردد. «دی جی» که از نگهداری روباتها چندان راضی بنظر نمی‌رسید گهگاهی نگاهی به «گلادیا» می‌انداخت و او لبخند زنان دست تکان می‌داد.

«جیسکارد» نیز در نگاه کردن به «گلادیا» از «دی جی» عقب نمی‌ماند و این فرصت را یافت که در میان انبوه صدای کاردوچنگالها به «دانیل» بگوید: «دانیل» اینها همه مقامات بلندپایه هستند و ممکن است دارای اطلاعات بددبجوری باشند.

- بله «جیسکارد» امکان دارد. می‌توانم خواهش کنم که از توانائی ذهنی‌ات جهت این کار استفاده کنی؟

- نمی‌توانم، زمینه ذهنی هیچگونه عکس‌العمل احساسی خاص را در من بوجود نمی‌آورد و حتی امواج ذهنی نزدیکترین افرادی که در کنار هم هستند نمی‌توانند چیزی به من القاء کنند. اما مطمئنم درحالیکه ما اینجا دست روی دست گذاشته‌ایم، بحران به سرعت در حال رسیدن به نقطه اوج خود می‌باشد.

«دانیل» اندوهگین گفت: من سعی می‌کنم که همانند «الیجا» باشم و گامهایم را سریعتر بردارم.

- منظورم اینست که شما همان کسی هستید که مدتها پیش با «الیجا بالی» کار می‌کردید؟ مدل شما با مدلهای قبلی فرق می‌کند. شما «دانیل چهارم» و یا چیزی شبیه به آن نیستید؟

«دانیل» در پاسخ گفت: هیچ روباتی طی بیست دهه گذشته مانند من ساخته و یا حتی مدرنیزه نشده است و صفحات «پوزیترونیکی» مغزم همانهاییست که از زمان کار کردن با «الیجا» در سه کره مختلف و کشتی فضائی وجود داشت و هیچ تغییری در آن داده نشده است.

زن با تحسین به دانیل نگاه کرد و گفت: خوب حتماً شغل خوبی هم دارید. اگر همه روباتها مثل شما بودند کسی با آنها مخالفت نمی‌کرد. راجع به چه چیزی می‌خواستید با من صحبت کنید؟

- خانم به هنگام معرفی، شما «سوفیا کوئینتانا»^۱، بعنوان معاون وزارت انرژی به خانم «گلادیا» معرفی شدید؟

- حافظه خوبی دارید. شغل و اسم مرا درست عنوان کردید.

- آیا این وزارت مربوط به همه زمین است یا تنها به این شهر ارتباط دارد؟

- من معاونت کل وزارت انرژی زمین را به عهده دارم.

- پس شما در زمینه انرژی اطلاعات کافی دارید؟

«کوئینتانا» لبخند زد، بنظر نمی‌رسید که از این سؤال ناراحت شده باشد. شاید اینکار را سرگرم کننده می‌یافت و یا گمان می‌کرد که جذاب است و از این جهت «دانیل» مشتاق به گفتگو با اوست و شاید هم از این موضوع خوشحال بود که یک روبات می‌تواند چنین سؤالی از وی بپرسد. در هر صورت او با لبخندی جواب داد: من دکترای خود را در رشته انرژی از دانشگاه کالیفرنیا گرفته‌ام. اما اینکه تا چه حد راجع به انرژی اطلاع دارم خودم هم

1) Sophia Quintana

نمی‌دانم. من سالها به عنوان رئیس، کاری که مغز آدم را ضعیف می‌کند، کار کرده‌ام.

- اما شما باید با جوانب عملی ذخایر انرژی زمین در حال حاضر آشنا باشید، اینطور نیست؟

- بله، مجبورم که قبول کنم. آیا چیزی هست که بخواهید راجع به آن بدانید؟

- بله خانم چیزی هست که کنجکاوی مرا تحریک می‌کند.

- کنجکاوی؟ آن هم در یک روبات؟!؟

«دانیل» سرش را خم کرد و گفت: اگر یک روبات به اندازه کافی پیشرفته باشد می‌تواند اطلاعاتی را جستجو کند. این کار مشابه چیزیست که در انسان ر. ککاو» نامیده می‌شود و از آنجا که اختیار استفاده از این کلمه را در رابطه با حساسم دارم از آن استفاده می‌کنم.

- بسیار خوب روبات «دانیل». راجع به چه چیز کنجکاو هستی؟

- خانم من فهمیده‌ام که ذخیره انرژی زمین از ایستگاههای خورشید کار گذاشته شده در خط استوا تأمین می‌شود.

- درست فهمیده‌اید.

- اما آیا این ایستگاههای تولید نیرو تنها منابع تولید کننده انرژی در این سیاره می‌باشند.

- خیر، مقدار قابل توجهی از انرژی زمین از حرارت داخل آن، باد، جزر و مد، آب جاری و غیره تأمین می‌شود. ما از ترکیب پیچیده‌ای از این موارد استفاده می‌کنیم و هر یک نیز به تنهایی دارای مزایائی هستند. اما انرژی خورشیدی مهم‌ترین آنهاست.

- شما صحبتی راجع به انرژی اتمی نکردید. آیا از «میکروفوزیون» هیچ استفاده‌ای نمی‌کنید؟

«کوئینتانا» ابروانش را بالا برد و گفت: این همان چیز است که راجع به آن کنجکاو بودی؟

- بله خانم، دلیل عدم وجود منابع انرژی هسته‌ای بر روی زمین چیست؟

- من حرفی از عدم وجود انرژی هسته‌ای نزد من منتها استفاده کمی از آن می‌شود. روبات‌های ما که در حومه شهر کاری کنند همه با نیروی «میکروفوزیون» فعال می‌شوند. راستی نیروی محرکه شما هم همین نیرو است؟

- بله خانم. و ادامه داد: همچنین اتومبیل‌هایی نیز که با «میکروفوزیون» کار می‌کنند اینجا و آنجا وجود دارند اما تعدادشان کم است.

- خانم «کوئینتانا» آیا منابع انرژی «میکروفوزیون» نسبت به عمل تشدیدکننده‌های اتمی حساسند؟

- یقیناً همینطور است و منفجر خواهند شد. - پس امکان ندارد کسی با استفاده از تشدیدکننده‌های اتمی بتواند به قسمتی از ذخایر انرژی زمین آسیب جدی برساند.

«کوئینتانا» با خنده گفت: نه البته که تا بحال کسی را ندیده‌ام که یک تشدیدکننده اتمی را از جایی دیگر بکشد زیرا وزن آنها بالغ بر چندتن است و فکر نمی‌کنم بتوان با آن در خیابانها و راهروهای یک شهر مانور داد و اگر کسی بخواهد چنین کاری بکند نابودی چند روبات و ماشین است و بعد از آن کشف و از کار او جلوگیری می‌شود. می‌توانم بگویم شانس اینکه از این دستگاه آسیبی به ما برسد کم و حتی صفر است من به شما اطمینان کامل می‌دهم.

«دانیل» گفت: یکی دو نکته کوچک دیگر هست که دوست دارم بدانم خانم «کوئینتانا» چرا هیچ منبع بزرگ «میکروفوزیونی» در زمین وجود

ندارد؟ کرات فضائی و مهاجرنشین همه به این منبع از انرژی وابسته‌اند. «میکروفوزیون» قابل حمل، متنوع و ارزان است و مانند سایر دستگاهها نیازی به نگهداری، تعمیر و جایگزینی قطعات ندارد.

- همانطور که شما گفتید نسبت به تشدیدکننده‌های اتمی حساس می‌باشند. - و همچنین همانطور که شما خانم «کوئینتانا» اشاره کردید، این دستگاهها برای استفاده بسیار بزرگ می‌باشند.

«کوئینتانا» با دهانی باز خندید و سری تکان داد و گفت: شما خیلی با هوشید، تا بحال پیش نیامده بود که با یک روبات بر سر یک میز چنین بحث‌هایی داشته باشم، روبات‌سازهای «اورورائی» شما بسیار باهوشند به همین خاطر می‌ترسم که به این بحث ادامه دهم و همچنین می‌ترسم شما جای مرا در کابینه دولت بگیرید. می‌دانید؟ ما افسانه‌ای راجع به یک روبات بنام «استفان بایرلی» داریم که توانست یک پست مهم در دولت بگیرد.

«دانیل» موقرانه گفت: خانم «کوئینتانا» این تنها یک افسانه است. هیچ روباتی در پستهای دولتی کرات فضائی وجود ندارد. ما تنها روبات هستیم.

- خوشحالم که این را می‌شنوم پس ادامه می‌دهم. تفاوت موجود در منابع انرژی دارای ریشه‌ای تاریخی است. هنگامی که سفرهای دور و دراز به کرات فضایی پیشرفت کرد ما به «میکروفوزیون» دست یافته بودیم بطوریکه مردمی که زمین را ترک می‌کردند، منابع انرژی «میکروفوزیون» را نیز به همراه خود می‌بردند. این دستگاه در سفاین فضائی، سیاره‌ها و همچنین طی نسل‌ها برای تطبیق کردن انسان با محیط استفاده می‌شد. سالها طول می‌کشید تا بتوان مجموعه‌ای کامل از ایستگاههای ذخیره‌کننده انرژی خورشیدی ساخت و مهاجرین با توجه به این موضوع میکروفوزیون را ترجیح می‌دادند. به همین جهت

- اما «اورانیوم» و این دو عنصر که به آنها اشاره کردید بسیار کمیابند. آیا این مقدار کفاف «فیسین» یک جامعه را می‌دهد؟
 - این عناصر در کرات دیگر کمیابند اما در زمین به اندازه کافی وجود دارند. «اورانیوم» و «توریم» بطور پراکنده و به میزان اندک در پوسته زمین وجود دارند و در معدود جاهائی بطور متمرکز یافت می‌شوند.
 - خانم، آیا هنوز وسایلی در زمین وجود دارند که از «فیسین» اتمی استفاده کنند؟

«کوئینتانا» پاسخ داد: خیر، به هیچ صورت، انسان می‌تواند از نفت یا حتی چوب به جای «فیسین» استفاده کند. در جامعه‌ای که ادب در آن حاکم است استفاده از واژه «اورانیوم» جایز نیست. اگر شما یک انسان‌رینی بودید چنین سؤلهایی از من نمی‌کردید تا چنین پاسخهایی دریافت کنید.

«دانیل» پافشاری کرد: اما مطمئنید خانم؟ آیا هیچ وسیله مخفی دیگری که از «فیسین» بخاطر امنیت ملی استفاده کند وجود ندارد؟

«کوئینتانا» با اخم گفت: نه روبات! می‌گویم نه. هیچ وسیله‌ای.
 «دانیل برخاست و گفت: متشکرم خانم و از اینکه وقت‌تان را گرفتم و راجع به چنین موضوع مهمی سؤال کردم عذر می‌خواهم با اجازه شما مرخص می‌شوم.

«کوئینتانا» با بی‌میلی دستی تکان داد و گفت: خواهش می‌کنم روبات «دانیل».

زن مطمئن از اینکه در میان مردم زمین کسی سعی نمی‌کرد به چنین گفتگوئی گوش دهد و یا اگر هم می‌داد هرگز باور نمی‌کرد، به سوی هم صحبت قبلی خود بازگشت و گفت: می‌توانی تصور کنی که با یک روبات راجع به مسائل انرژی بحث کرده‌ام؟

«دانیل» نیز بسوی «جیسکارد» بازگشت و گفت: هیچ چیز «جیسکارد»

فضائیان در آن موقع و هم اکنون نیز مهاجرین از آن استفاده می‌کنند. اما بر روی زمین «میکروفوزیون» و انرژی خورشید همزمان با یکدیگر توسعه یافتند و هر روز بیشتر و بیشتر مورد استفاده قرار گرفتند. و نهایتاً مجبور به انتخاب یکی از این دو و یا هر دو شدیم که در این میان ما انرژی خورشیدی را برگزیدیم.

«دانیل» گفت: به نظر عجیب می‌رسد خانم «کوئینتانا»، چرا از هر دو استفاده نکردید؟

راستش جواب این سؤال زیاد مشکل نیست. مردم زمین قبل از آنکه بتوانند به سفرهای ماورای فضا دست یابند دارای تجربیاتی در استفاده از انرژی ابتدائی هسته‌ای بودند و البته تجربه خوشحال‌کننده‌ای هم نبود. هنگامیکه زمان انتخاب بین نیروی خورشیدی و «میکروفوزیون» فرا رسید، مردم دیدند که «میکروفوزیون» یک منبع اتمی است و به همین دلیل از آن رو گردان شدند.
 ببخشید خانم «کوئینتانا» می‌توانم بیرسم این انرژی ابتدائی هسته‌ای چه بود؟

«کوئینتانا» گفت: «فیسین»^۱ اتمی. این فرآیند کاملاً با «فوزیون» فرق دارد. «فیسین» به واکنشی گفته می‌شود که در آن هسته اتم به دو نیم می‌شود مانند اتم «اورانیم». اما «فوزیون» فرآیندی است که هسته‌های سبک‌تر به هم می‌پیوندند و هسته سنگینتری را بوجود می‌آورند مانند «هیدروژن». اما هر دوی آنها صورتهائی از انرژی اتمی محسوب می‌شوند.

- فکرمی‌کنم «اورانیوم» سوخت دستگاههائی را تشکیل می‌دهد که در آنها «فیسین» صورت می‌گیرد.

- بله و همچنین می‌توان از مولکولهای حجیمی مانند «توریم» و «پلوتونیم» نیز استفاده کرد.

می‌تواند تا سخنرانی فردا شب خود با همان سرووضع معمولی خودش بگردد.
«دی جی» به آرامی و در حالیکه سعی می‌کرد از موقعیتش استفاده نکند گفت: راحتی «گلادیا» باید درنظر گرفته شود و باید بین او و جمعیت فاصله باشد.

- کمربندی از گارد حفاظتی او را در بر خواهد گرفت و همین کار باعث بوجود آمدن فضای کافی برای تنفس او می‌شود. همچنین ردیف جلو را عقب خواهیم زد. الان همه بیرون هستند و اگر حضور او را در جمع اعلان نکنیم بی‌نظمی بوجود خواهد آمد.

«دی جی» گفت: اینطوری امن نیست زیرا در میان مردم زمین کسانی هستند که به فضائیان هیچ علاقه‌ای ندارند.

دبیرکل شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: کاش می‌توانستی به من بگوئی که چگونه باید از او محافظت کنم. در حال حاضر او یک قهرمان است و نمی‌توانیم از مردم مضایقه‌اش کنیم و کسی هم جز ابراز احساسات و شادی کار دیگری انجام نخواهد داد. اما اگر در میان مردم حضور نیابد آنوقت وضع تغییر می‌کند. بیا برویم.

«دی جی» با نارضایی خود را عقب کشید و نگاه خسته و غمگین «گلادیا» بر او افتاد.

«دی جی» گفت: «گلادیا» تو مجبوری. راه دیگری نیست.

برای لحظه‌ای «گلادیا» به دستانش خیره شد متعجب از اینکه آیا این دست‌ها می‌توانستند کاری برای حمایت از او انجام دهند. پس شانه خود را راست کرد و چانه‌اش را بالا گرفت. یک فضائی کوچک در میان گله‌ای از بربرها.

- اگر اینطور باشد تو پیش من می‌مانی؟

- مگر اینکه بزور مرا بیرون بیندازید.

- روبات‌هایم چه؟

هیچ چیز به درد بخوری دستگیرم نشد.

وسپس با اندوه افزود: شاید سوالاتم اشتباه بودند. اگر «الیجا» بود می‌دانست چگونه سوال کند.

۱۷- ترور

«ادگار آندروف»^۱، دبیرکل هیئت رئیسه زمین، مردی بلندقد و با ابهت بود که به سبک فضائیان صورت خود را اصلاح می‌کرد. او همیشه با گام‌های شمرده راه می‌رفت گوئی که در حال اجرای نقشی در صحنه تئاترست و کمی نیز از خودراضی بنظر می‌رسید. فرکانس صدایش نسبت به جثه‌اش کمی زیاد بود و هنگامیکه صدایش را پائین می‌آورد بیشتر به جیغ زدن شبیه بود. در موقع راه رفتن بدنش به اینسو و آنسو نوسان می‌کرد و او را سنگدل و بی‌عاطفه نشان می‌داد.

«ادگار» خیلی جدی به «دی جی» گفت: غیرممکن است. «گلادیا» باید به ظاهرش برسد.

«دی جی» گفت: جناب دبیرکل، او روز سختی را گذرانده و به این شلوغی و احاطه‌شدن بوسیله مردم عادت ندارد. من نسبت به کره «بالی» احساس مسئولیت می‌کنم و به او قول خوب بودن اینجا را داده‌ام و غرورم در گرو این قول است.

«آندروف» گفت: من این برخورد شما را تحسین می‌کنم اما نمی‌توانم انکار کنم که مردم زمین ظاهر او را تماشا کنند. راهروها پر است و کانال‌های تلویزیونی همه باز هستند. من نمی‌توانم او را مخفی کنم حتی اگر بخواهم ناامیدانه اینکار را انجام دهم. وانگهی این وضع چقدر طول می‌کشد؟ یک ساعت. او

1) Edga Andrev

«آندروف» با کج خلقی گفت: امیدوارم اینطور باشد. سپس برای گرفتن کپسول پیامی که بدست او داده شد کمی مکث کرد و بعد آن را در جیبش گذاشت و به سمت بالکن براه افتاد و دیگر به چیزی نیااندیشید.

* * *

به نظر «گلادیا»، هر چه او مراحل بیشتری را پشت سر می گذاشت وضع بدتر می شد و تعداد مردم، سروصدا، نورهای زننده و احساسات مختلفی که به او دست می داد بیشتر می شد. سروصدا و فریاد، گوشخراش بود و او می توانست نام خود را در این فریادها بشنود. «گلادیا» به سختی به حس انزوای طلبی که در او پدید آمده بود مبارزه می کرد. او دستانش را تکان می داد و لبخند می زد و بدین ترتیب فریاد و هلهله بیشتر اوج می گرفت. کسی شروع به صحبت کرد و صدایش مانند غرشی در بلندگو به گوش می رسید و در همان حال تصویرش بر روی صفحه بزرگی که بالای سر جمعیت قرار داشت ظاهر شد بطوریکه تمام مردم می توانستند آن را ببینند. و بدون شک این تصویر بر روی پرده های بشماري که در سالنهای متعدد میتینگ در شهرهای مختلف قرار داشت، نیز پخش می شد. «گلادیا» از اینکه کس دیگری را در کنار خود حس می کرد به آسودگی آهی کشید و کوشید تا در خود فرو رود و بگذارد تا صدای بلندگو توجه عموم را از او برگرداند.

«آندروف» که در جستجوی بهانه ای برای خلاص شدن از سروصدا بود و در عین حال این اولویت را ابتدا به «گلادیا» می داد، شکر گزار بود که در این موقع نوبت سخنرانی او نیست. و در این هنگام ناگهان به یاد پیامی افتاد که در جیبش گذاشته بود. او از اینکه این پیام برای لحظه ای حواس او را از مراسم به این مهمی پرت کرده بود اخم کرد و سپس با خود اندیشید که پیام آنقدرها هم مهم

«دی جی» با شتاب گفت: «گلادیا» چگونه دو روبات می توانند تو را در برابر میلیونها انسان حفاظت کنند؟

- می دانم «دی جی». اگر مجبورم مأموریتم را انجام دهم باید بدون آنها ادامه دهم. اما خواهش می کنم که حالا آنها را از من دور نکنید زیرا با آنها احساس امنیت بیشتری می کنم حتی اگر این احساس یک لحظه باشد. اگر مقامات رسمی زمین از من انتظار دارند که به روی جمعیت آنان لبخند بزنم، دست تکان دهم و یا آنها را نزد خود بپذیرم، حضور «دانیل» و «جیسکارد» به من امنیت خاطر می دهد.

«دی جی» با ناامیدی آشکار گفت: سعی خود را می کنم. و هنگامیکه بسوی «آندروف» قدم برمی داشت «جیسکارد» به آهستگی با او حرکت کرد. چند دقیقه بعد در حالیکه «گلادیا» بوسیله تعدادی از مقامات برگزیده احاطه شده بود، بسوی بالکن حرکت کرد و «دی جی» در فاصله کمی پشت او قرار گرفت و در سمت چپ و راست او به ترتیب «دانیل» و «جیسکارد» ایستادند.

دبیرکل با لحن اندوهناکی گفت: بسیار خوب اما نمی دانم چطور موافقت مرا جلب کردی.

و در حالیکه درد خفیفی سمت راست سر او را فرا گرفته بود به پیشانی اش دست کشید. بدلیلی او متوجه نگاه «جیسکارد» شد و سپس شانه هایش را پائین انداخت و گفت: اما کاپیتان بخاطر داشته باش که آنها باید بی حرکت باشند و آن روباتی را که شبیه انسان نیست تا حد ممکن از دید مردم دور نگهدار. وجود او باعث ناراحتی من می شود و نمی خواهم مردم بیش از آنچه که مجبورند، از حضور او آگاه باشند.

«دی جی» گفت: جناب دبیرکل آنها به «گلادیا» نگاه خواهند کرد و کس دیگری را نخواهند دید.

نیست.

با این وجود کپسول را از جیبش درآورد و آن را گشود و بعد لایه پلاستیکی کاغذ پیام را باز کرد و شروع بخواندن آن کرد. سپس آن را ریزریز کرد و دور ریخت و مغرورانه در برابر «دی جی» ژست گرفت. در سروصدای مداوم و گسترده سالن به سختی می‌شد نجوا کرد.

«آندروف» گفت: شما گفتید که با یک سفینه جنگی «اورورائی» در فضای منظومه شمسی برخورد داشتید.

- بله و فکر می‌کنم دستگاههای حساس زمین آن را ثبت کرده‌اند.

- بله البته. و گفتید که هیچ اقدام خصمانه‌ای از سوی آن سفینه صورت نگرفت.

- بله از هیچ سلاحی استفاده نشد. آنها خانم «گلادیا» و روباتهایش را می‌خواستند و من از تسلیم کردن آنها خودداری کردم و آنها نیز آنجا را ترک کردند. همه اینها را قبلاً توضیح دادم.

- تمام این قضیه چقدر طول کشید؟

- خیلی کوتاه حدود چند ساعت.

- منظورتان اینست که «اورورا» یک سفینه جنگی فرستاده بود تا یکی دو ساعتی با شما گپ بزند و بعد برگردد؟

«دی جی» شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: دبیرکل عزیز من انگیزه آنها از انجام اینکار را نمی‌دانم و تنها آنچه که رخ داده گزارش کردم.

دبیرکل مغرورانه به «دی جی» خیره شده و گفت: اما شما همه چیز را گزارش نکردید. اطلاعات دستگاهها بوسیله کامپیوتر مورد تجزیه و تحلیل قرار گرفته و اینطور بنظر می‌رسد که شما به آنها حمله کرده‌اید.

- قربان من حتی یک کیلووات انرژی هم به طرف آنان شلیک نکردم.

- منظورتان انرژی جنبشی است؟ شما از خود سفینه بعنوان سلاح استفاده

کردید.

- شاید بنظر آنان چنین باشد. آنها نایستادند تا بدانند که به آنان کلک زده‌ام.

- اما این کلک چه بود؟ کاپیتان بنظر می‌رسد که شما در شرف نابود کردن دو سفینه در منظومه شمسی بودید و شاید یک بحران جنگی را بوجود می‌آوردید. - گمان نمی‌کردم حادثه‌ای بوجود بیاید و بوجود هم نیامد.

- این درگیری وقت شما را تلف کرد.

- بله فکر می‌کنم همینطور باشد. اما چرا این مسئله را پیش می‌کشید؟

- زیرا دستگاههای ما چیزهایی را ثبت کردند که شما مشاهده و یا بهتر بگویم گزارش نکردید.

- چه چیزهایی را جناب دبیرکل.

- دستگاههای ما وجود یک قایق فضائی را که با دو سرنشین انسان بسوی زمین در حال حرکت بودند ثبت کرده‌اند. آن دو سرنشین در فضا شناور بودند.

هیچیک از آنهائی که در بالکن بودند نمی‌توانستند آنها را مشاهده کنند.

بجز «دانیل» و «جیسکارد» که در کنار «دی جی» ایستاده بودند. در این هنگام

پخش صدا از بلندگو متوقف شد و آخرین کلام آن این بود: خانم «گلادیا»

فضائی متولد «سولاریا» که به عنوان یک فضائی در کره «بالی» می‌باشد...

سپس تصویر گوینده بسوی او برگشت و گفت: خانم «گلادیا» ... غوغای

جمعیت به هلهله‌ای تبدیل شد و سرهای بیشماری که آن را تشکیل می‌داد تبدیل

به جنگل متحرکی از دستها شد. «گلادیا» دستهای نرمی را روی شانه‌هایش

احساس کرد و صدائی به گوشش رسید که می‌گفت: خواهش می‌کنم بانوی

من، چند کلمه.

«گلادیا» با صدائی ضعیف گفت: مردم زمین...

صدای او مانند غرشی مرموزانه طنین‌انداز شد و سکوت همه‌جا را فرا گرفت.

جی» برساند بالا برد و گفت: نقشه آنها هر چه که باشد به هیچ جا نخواهد رسید و قرارداد صلحی که زمین با فضائیان منعقد کرد و پس از آن مهاجرت آغاز شد، به هیچ وجه چه در اینجا و چه در فضا، قابل نقض نیست. طی دهه‌های بسیاری ارواح شریر زمینی همه به سوی کرات فضائی مهاجرت کرده‌اند بطوریکه روح شربری مانند شما که موقعیت دو سفینه و خدمه آن را در فضای منظومه شمسی بخطر می‌اندازد هم اکنون بر روی زمین یافت نمی‌شود. هیچ حد قابل ملاحظه‌ای از جنایت و خشونت در زمین مشاهده نمی‌گردد و گاردهای امنیتی که موظف به کنترل این جمعیت شده‌اند هیچ سلاحی ندارند زیرا احتیاجی به آن نیست.

همچنان که او مشغول صحبت بود لوله اسلحه‌ای بالکن را نشانه رفته بود.

* * *

وقایع زیادی تقریباً در یک لحظه اتفاق افتاد. سر «جیسکارد» که به سمت جمعیت برگشته و به آن خیره شده بود به پائین خم شد و چشمان «دانیل» لوله تفنگ را دید. او با عکس‌العمل ماورای انسانی خیز برداشت و صدای شلیک گلوله طنین‌انداز شد. مردم روی بالکن در جای خود می‌خکوب شدند و سپس شروع به سروصدا و اعتراض کردند. «دی جی»، «گلادیا» را به گوشه‌ای دیگر هل داد. هیاهوی جمعیت به خروش وحشتناک و نعره تبدیل شد. «دانیل» به سوی «جیسکارد» خیز برداشت و همین عمل موجب افتادن «جیسکارد» شد. گلوله شلیک شده به اطاق وارد شد و قسمتی از سقف را سوراخ کرد. خط سیر گلوله شلیک شده از تفنگ بسوی سوراخ سقف با فاصله یک ثانیه از سر «جیسکارد» می‌گذشت.

همانطور که «جیسکارد» تحت فشار قرار داشت گفت: انسان نه، روبات.

«دانیل» با فهمیدن آنچه که «جیسکارد» گفت، فوراً جمعیت را زیر نظر

اینبار با صدائی محکمتر گفت: مردم زمین! من در حضور شما انسانها می‌ایستم اگر چه می‌دانم از شما مسن‌ترم و جوانی، شادابی، امیدواری و هیجان شما را ندارم با این وجود از اینکه آتش شور و شوق شما مرا در بر گرفته، احساس خوشبختی می‌کنم و همین احساس، سن زیاد مرا در نظرم بی‌اهمیت می‌سازد...

کف زدن جمعیت اوج گرفت و کسی به دیگری گفت: او آنها را از کوتاه بودن عمرشان خوشحال می‌کند. زن فضائی به گستاخی شیطان است.

«آندروف» توجهی نمی‌کرد و به «دی جی» گفت: تمام ماجرای شما بهانه‌ای بوده تا آنها را به زمین بکشاند.

«دی جی» گفت: هیچ راهی برای این موضوع وجود نداشت. من تنها به نجات خانم «گلادیا» و سفینه‌ام می‌اندیشیدم. آنها کجا فرود آمده‌اند؟

- هنوز این را نمی‌دانیم اما در هیچ کدام از شهرها فرود نیامده‌اند.

«دی جی» گفت: حدس می‌زنم که سفینه آنها هنوز ننشسته است.

دبیر کل گفت: این موضوع جز ناراحتی چیزی برای من ندارد. طی چند سال گذشته فرودهای اینچنینی داشته‌ایم اما هیچکدام با نقشه قبلی صورت نگرفته است و هیچ اتفاقی هم نیفتاد و ما هم به آن توجهی نکردیم زیرا زمین یک دنیای آزاد و خانه انسانیت است. هر کس از هر کره دیگری می‌تواند آزادانه به اینجا رفت و آمد داشته باشد. حتی فضائیان.

«دی جی» در حالیکه ریش خود را می‌مالید با صدائی گوشخراش گفت: و تاکنون نقشه آنها احتمالاً به هیچ دردی نخورده است.

«گلادیا» داشت می‌گفت: من برای همه شما در این دنیای انسانی و در این شهر شگفت‌انگیز آرزوی کامیابی می‌کنم.

سپس با لبخندی از کف زدن جمعیت تشکر کرد و برای آنان دست تکان داد.

«آندروف» صدایش را برای آنکه در میان هیاهوی جمعیت به گوش «دی

گرفت. بالکن حدود شش متر از سطح زمین بالاتر بود و فضای زیر آن خالی بود. گارد امنیتی در حال تقلا برای رفتن به ناحیه‌ای بودند که احتمال یافتن ضارب در آنجا می‌رفت. «دانیل» از روی بالکن به پائین پرید. اسکلت فلزی او براحتی می‌توانست برخلاف انسان ضربه را تحمل کند. سپس شروع به دویدن بسوی جمعیت کرد. «دانیل» راه دیگری نداشت. او تاکنون با چنین اتفاقی روبرو نشده بود و برای اولین بار در طول زندگیش دریافت که نمی‌تواند یک انسان را از آسیب محفوظ نگاه دارد.

«دانیل» با شتاب جمعیت را کنار و فریاد می‌زد: راه را باز کنید! راه را باز کنید! ضارب باید مورد بازخواست قرار گیرد.

گارد امنیتی پشت سر او قرار گرفت و بالاخره آن شخص را خرد و خمیر یافتند. حتی زمین‌ها که استفاده از خشونت را رد می‌کردند در این موقع آثار ضرب و شتم بسیاری بر ضارب بجا گذاشته بودند. مردم تا آنجا که می‌توانستند او را زده بودند و تنها ازدحام جمعیت ضارب را از پاره‌پاره شدن نجات داده بود زیرا هر کس از طرفی به او حمله برده و سد راه دیگری شده بود. گارد حفاظتی به سختی جمعیت را به عقب هل می‌داد. تفنگ روی زمین و نزدیکی روباتی که بحالت درازکش قرار داشت، بود. «دانیل» آن را ندیده گرفت و به ضارب دستگیر شده گفت: می‌توانی صحبت کنی؟

چشمان روشن او به «دانیل» خیره شد و با صدائی کوتاه اما کاملاً معمولی گفت: بله می‌توانم.

اصلیت تو «اورورائی» است؟

اما او پاسخی نداد. «دانیل» با سرعت گفت: می‌دانم که همینطور است. بیخود سؤال کردم. پایگاه شما در این سیاره کجاست؟

ضارب باز هم پاسخ نداد. «دانیل» گفت: پایگاهتان کجاست؟ باید جواب بدهی. دستور می‌دهم که جواب مرا بدهی.

ضارب گفت: نمی‌توانید به من دستور دهید. شما روبات «دانیل اولیوا» هستید به من گفته‌اند هیچ پاسخی به «روبات دانیل» ندهم.

«دانیل» سرش را بالا گرفت و نزدیکترین محافظ را صدا زد و گفت: قربان می‌شود از این روبات بپرسید که پایگاهشان کجاست؟

محافظ قدمی به جلو برداشت و کوشید تا صحبت کند اما تنها زوزه‌ای خشن از گلویش بیرون آمد و باعث شرمندگی‌اش شد. سپس سینه‌اش را صاف کرد و گفت: پایگاهتان کجاست؟

ضارب گفت: از پاسخ به این جواب معذورم آقا.

«دانیل» با تحکم گفت: تو باید جواب دهی. یک مقام رسمی از تو سؤال می‌کند. قربان می‌شود از او بخواهید که جواب دهد؟

محافظ فریاد زد: زندانی! دستور می‌دهم که حرف بزنی. اما او باز حرف سابق خود را تکرار کرد. گارد امنیتی پائین آمد و شانه‌او را به شدت گرفت و در این هنگام «دانیل» به سرعت گفت: قربان پیشنهاد می‌کنم از خشونت استفاده نکنید زیرا فایده‌ای ندارد.

«دانیل» نگاهی به اطراف انداخت. هیاهوی جمعیت فروکش کرده بود و گوئی کشش در آنان پدید آمده بود و می‌خواستند بدانند که «دانیل» چه می‌کند.

«دانیل» به چند محافظ که حالا دور او و ضارب را که افتاده بود گرفته بودند گفت: می‌شود لطفاً راه را برایم باز کنید؟ باید زندانی را نزد خانم «گلادیا» ببریم. شاید او بتواند بزور چیزی از زندانی بیرون بکشد.

یکی از محافظین پرسید: پس اقدامات پزشکی برای زندانی چه؟

«دانیل» گفت: لازم نیست قربان او کمکی نخواست.

«آندروف» با لبان فشرده که از احساس همدردی می‌لرزید گفت: این اتفاق باید می‌افتاد.

آنها خارج از بالکن و در اتاق بودند و دبیرکل به سوراخی که در سقف ایجاد شده بود می‌نگریست. سوراخی که شاهد بی‌صدائی از خشونت بکار رفته بود.

«گلادیا» با صدایی که می‌کوشید لرزان نباشد گفت: به خیر گذشت، من سالمم. تنها سوراخ سقف است که باید ترمیم شود و شاید هم اتاقهای بالائی نیاز به تعمیراتی داشته باشند. فقط همین.

حتی هنگامیکه او مشغول صحبت بود می‌توانست هیاهوی مردم را در طبقه بالا که مشغول بررسی خسارت وارده به اشیاء اتاق بودند، بشنود.

«آندروف» گفت: موضوع به همین سادگی ختم نمی‌شود. این حادثه باعث به هم خوردن برنامه فردا شد. زیرا قرار بود که شما فردا در حضور کل مردم زمین سخنرانی کنید.

«گلادیا» گفت: برعکس، حالا همه اشتیاق بیشتری برای شنیدن سخنانم دارند زیرا می‌دانند که من قربانی احتمالی یک ترور بوده‌ام. اما احتمال خطر دوباره وجود دارد.

«گلادیا» شانه‌هایش را به نرمی بالا انداخت و گفت: این تنها باعث می‌شود تا در راه خود ثابت قدم‌تر شوم. دبیرکل «آندروف» من مدتها قبل دریافتم مأموریتی در زندگی دارم که باید آن را انجام دهم. گمان نمی‌کردم که این مأموریت همراه با خطر باشد. اما حال فهمیده‌ام که اگر بخواهم برای میهنم مفید باشم، ارزش مردن و در مخاطره بودن را خواهم داشت و اگر خطر نشان‌دهنده گام مثبتی است که برمی‌دارم، حاضرم آن را بجان بخرم.

«جیسکار» گفت: خانم «گلادیا»، «دانیل» اینجا است و گمان می‌کنم شخصی که شما را مورد هدف قرار داده نیز همراه اوست.

اما این تنها «دانیل» نبود که همراه ضارب می‌آمد بلکه تعداد زیادی از گارد امنیتی نیز او را همراهی می‌کردند. خارج از اتاق صدای جمعیت آرام‌تر و کوتاه‌تر شده بود و صدای بلندگو به گوش می‌رسید: کسی آسیب ندیده و خطر رفع شده است. به منزلتان برگردید.

«آندروف» با اشاره دست محافظین را بیرون فرستاد و به تندی پرسید: این ضارب است؟

«دانیل» گفت: شکی وجود ندارد قربان زیرا اسلحه نزدیک او دیده شده است و مردمی که نزدیک او بودند وی را در حال شلیک دیده‌اند و خود او نیز این را قبول دارد.

«آندروف» با تعجب به او خیره شد:

- او بسیار آرام به نظر می‌رسد و انگار انسان نیست.

- خیر او انسان نیست بلکه یک روبات انسان‌نماست.

- اما بغیر از شما روبات انسان‌نمائی در زمین نداریم...

«دانیل» گفت: جناب دبیرکل این روبات شبیه من و تولید «اورورا» است.

«گلادیا» اخم کرد و گفت: اما امکان ندارد. به یک روبات نمی‌توان دستور ترور کسی را داد.

«دی جی» که بسیار خشمگین به نظر می‌رسید در حالیکه دست بر شانه «گلادیا» داشت گفت: این روبات «اورورائی» مخصوصاً برنامه‌ریزی شده...

«گلادیا» صحبت او را قطع کرد و گفت: مزخرف است، «دی جی». چه این روبات «اورورائی» باشد و چه نباشد و یا برنامه‌ریزی شده باشد و یا نشده باشد در هر حال نمی‌تواند عمداً به یک انسان آسیب برساند. اگر این روبات تفنگ را بسوی من شلیک کرده پس نباید از روی عمد اینکار را کرده باشد.

«آندروف» پرسید: به چه خاطر؟ چرا او باید تیر را به خطا شلیک کند؟

«گلادیا» گفت: متوجه نیستید؟ هر کس که به این روبات دستور ترور مرا

«اورورائی» تکیه کرده‌ام بهمین دلیل کاری در جهت سست کردن این تکیه‌گاه نباید صورت گیرد.

«دانیل» که تاکنون صبورانه ایستاده بود سرانجام مکشی در سخنان «گلادیا» یافت و گفت: آقایان! خانم «گلادیا»! دانستن اینکه پایگاه این روبات در این سیاره کجاست مهم است زیرا ممکن است روباتهای دیگری نیز وجود داشته باشند.

«آندروف» گفت: از او پرسیدی؟

- بله قربان اما من یک روبات هستم و این روبات اجازه ندارد به ممنوع خود پاسخ دهد و با دستورات او را اجراء کند.

«آندروف» گفت: بسیار خوب پس من می‌پرسم.

- قربان اینکار هم فایده‌ای ندارد. به این روبات دستور داده شده که به سؤال هیچکس پاسخ ندهد. در ضمن لحن لازم را برای اینکار نمی‌دانید. اما خانم «گلادیا» یک «اورورائی» است و نحوه پرسیدن از او را می‌داند. خانم «گلادیا» می‌توانم خواهش کنم که از او راجع به محل پایگاهش سؤال کنید؟

«جیسکارد» با صدائی آهسته بطوریکه تنها «دانیل» متوجه شود گفت: اینکار ممکن نیست. اگر پرسش‌کننده با اصرار از او سؤال کند ممکن است پاسخی ندهد زیرا ممکن است به او چنین دستوری داده باشند.

سر «دانیل» به تندی بسوی «جیسکارد» چرخید و با صدائی آهسته گفت: می‌توانی از اینکار جلوگیری کنی؟

«جیسکارد» گفت: مطمئن نیستم زیرا مغز او بخاطر شلیک بسوی یک انسان از لحاظ فیزیکی آسیب دیده.

«دانیل» بطرف «گلادیا» برگشت و گفت: خانم پیشنهاد می‌کنم او را استنطاق نکنید.

«گلادیا» با تردید گفت: خوب نمی‌دانم...

داده تنها تلاش برای انجام اینکار را برهم زدن نقشه‌های من در زمین کافی دانسته و دیدید که بعد از شلیک همه چیز به هم ریخت. آنها نمی‌توانستند به روبات دستور کشتن مرا بدهند. بلکه تنها می‌توانستند به او دستور دهند تا تیر خود را به خطا شلیک کند و اگر این کارشان در برهم زدن برنامه‌هایم برایشان کافی بوده، همین آنها را راضی می‌کند.

«دی جی» گفت: «گلادیا» قهرمان‌بازی را کنار بگذار. نمی‌دانم آنها بعداً چکار خواهند کرد اما هیچ چیز ارزش از دست دادن تو را ندارد.

چشمان «گلادیا» با محبت به «دی جی» خیره شد.

- متشکرم «دی جی». من احساسات تو را تحسین می‌کنم اما باید این ریسک را بکنیم.

«آندروف» با سردرگمی گوش می‌داد. عاقبت گفت: چکار کنیم؟ مردم از این موضوع که یک روبات انسان‌نما در میان جمعیتی از انسانها از یک تفنگ استفاده کرده بسادگی نخواهند گذشت.

«دی جی» گفت: بله حق با شماست. پس چطور است به آنها چیزی نگوئیم.

- عده‌ای از مردم می‌دانند و یا حدس زده‌اند که صحبت از یک روبات در میان است.

- جناب دبیرکل شما نمی‌توانید از پخش شایعات جلوگیری کنید. اما لازم نیست که از طریق اعلان رسمی دولتی به آن دامن بزنید.

«آندروف» گفت: اگر «اورورا» بخواهد در اینکار افراط کند...

«گلادیا» بسرعت گفت: «اورورا» نه. احتمالاً بعضی از آتش‌افروزان «اورورائی». من در «اورورا» و حتی زمین و در میان مهاجرین، «افراطیون» جنگ‌طلب را سراغ دارم. جناب دبیرکل سعی کنید که در دستان این افراد به بازی گرفته نشوید. من برای انجام این مأموریت به انسانهای منطقی زمینی و

سپس نگاهی به روبات ضارب انداخت و بعد نفس عمیقی کشید و با صدائی آهسته اما محکم گفت: روبات اسم تو چیست؟
 روبات گفت: خانم به من «روبات ارنست دوم»^۱ می‌گویند.
 - «ارنست» آیا می‌توانی بگوئی که من یک «اورورائیم»؟
 - خانم شما به روش «اورورائیمها» صحبت می‌کنید گرچه لهجه شما کامل نیست.

- من در «سولاریا» متولد شده‌ام اما مدت بیست‌دهه در «اورورا» زندگی کرده‌ام و از زمان کودکی روباتها در اختیارم بوده‌اند و هیچگاه آنها مرا ناامید نکرده‌اند.

- بله خانم این واقعیت را قبول دارم.
 - «ارنست» آیا می‌توانی به سؤالاتم پاسخ دهی و دستوراتم را اجراء کنی؟
 - بله خانم اگر سؤالات و اوامر شما با دستوراتی که به من داده‌اند مغایر نباشد.

- مثلاً اگر از تو محل قرارگیری پایگاهتان را در این سیاره سؤال کنم به من جواب می‌دهی؟

- خیر خانم. نه به این سؤال و نه به هر سؤالی که به نحوی در رابطه با رئیس من باشد پاسخ نخواهم داد.

- آیا می‌دانی اگر به سؤال من پاسخ ندهی به تلخی ناامید خواهم شد و انتظار من از خدمت صادقانه‌ای که روباتها برایم انجام داده‌اند یک انتظار بیهوده بوده است؟

- بله خانم می‌فهمم.
 «گلادیا» به «دانیل» نگاه کرد و گفت: باز هم ادامه دهم؟

«دانیل» گفت: راه دیگری وجود ندارد خانم «گلادیا». اگر تلاش شما هیچ اطلاعاتی به ما ندهد حداقل وضع ما بدتر از حالا نخواهد بود.
 «گلادیا» با صدائی تحکم‌آمیز گفت: «ارنست» سعی نکن که با سکوت خود به من آسیب برسانی. دستور می‌دهم که محل پایگاهتان را در این سیاره به من بگوئی.

بنظر رسید که اندام او راست و دهانش باز شد اما صدائی از آن بیرون نیامد. دوباره دهانش باز شد و این بار با صدائی بریده بریده گفت: ... مایل ...
 سپس برای سومین بار دهانش گشوده شد و در همانحال مردمک چشمانش برق خود را از دست دادند و باز شدند و یکی از دستان او که کمی بلند شده بود دوباره پائین افتاد.

«دانیل» گفت: صفحات «پوزیترونیکی» مغز او منجمد شده است.
 «جیسکارد» در گوش «دانیل» گفت: غیرقابل تغییر بود. تمام کوششم را بکار بردم اما نتوانستم کاری انجام دهم.
 «آندروف» گفت: هیچ سرنخی نداریم و نمی‌دانیم روباتهای دیگر در کجا قرار دارند.

«دی جی» گفت: روبات حرفی از «مایل» زد.
 «دانیل» گفت: این کلمه را نمی‌شناسم زیرا مطابق با زبان استاندارد کهکشان نیست. آیا این واژه از نظر زمینیا مفهومی دارد؟
 «آندروف» با حیرت گفت: شاید او می‌خواسته بگوید: «مایلز»^۱ شخصی را به این نام می‌شناسم که اسم کوچک او «مایلز» می‌باشد.

«دانیل» عبوسانه گفت: نمی‌فهمم چگونه یک لغت می‌تواند بعنوان یک جواب و یا قسمتی از آن مفهوم داشته باشد. من کلمه دیگری قبل یا بعد از آن

نشیندم.

شخص دیگری که مسن‌تر بود و تاکنون در گوشه‌ای ساکت ایستاده بود با ظاهری حاکی از اطمینان گفت: فکر می‌کنم منظور او از واژه مایل این بوده که مسافت را نشان دهد.

«دانیل» گفت: قربان هر مایل چقدر است؟

آن موجود گفت: نمی‌دانم اما فکر می‌کنم بیش از یک کیلومتر باشد.

- قربان آیا دیگر از این واحد اندازه‌گیری استفاده نمی‌شود؟

- این واحد از موقعیکه سفرهای دور و دراز فضائی مرسوم شده، دیگر کاربرد خود را از دست داده است.

«دی جی» که با ریش خود ور می‌رفت متفکرانه گفت: هنوز هم استفاده می‌شود. من همیشه فکر می‌کردم که این کلمه به معنای «مقدار زیاد» می‌باشد اما حالا فهمیدم که واحد اندازه‌گیری مسافت است.

«گلادیا» گفت: اگر اینطور است پس ضارب می‌خواسته دقیقاً همین را بگوید.

«دانیل» گفت: خانم «گلادیا» یک روبات ساخته شده در «اورورا» بندرت با کلمات از مدافاده زمینی آشناست.

«آندروف» گفت: آه شاید می‌خواسته بگوید که پایگاه آنها چند مایل از اینجا فاصله دارد.

«دی جی» گفت: در آنصورت چرا باید از واژه قدیمی مایل بعنوان واحد اندازه‌گیری مسافت استفاده کند؟ هیچ «اورورائی» از چنین واژه‌ای استفاده نمی‌کند چه برسد به یک روبات. آنها بیشتر از کیلومتر استفاده می‌کنند.

سپس با بی‌صبری ادامه داد: در حقیقت چون ذهن روبات در حال از کار افتادن بوده شاید حروف م... ی... ل را بطور تصادفی پشت سر هم اداء کرده است و سعی در گرفتن معنی از کلمه‌ایکه هیچ مفهومی ندارد، کوششی بی‌فایده

است. حالا می‌خواهم خانم «گلادیا» کمی استراحت کند و یا حداقل تا سقف این اتاق پائین نیامده از اینجا بیرون برود. آنها بسرعت بیرون رفتند. «دانیل» بعد از مکثی کوتاه به آهستگی به «جیسکارد» گفت: باز هم شکست خوردیم.

* * *

شهر هیچگاه کاملاً آرام نمی‌شد اما ساعتی وجود داشت که در آن نور و صدای رفت و آمد دائم در شاهراهها کمتر می‌شد و مردم در میلیونها آپارتمان بخواب فرو می‌رفتند. «گلادیا» در آپارتمانی که در آن مجبور به زندگی شده بود به رختخواب رفت. اما از اینکه وسایل تفریحی موجود در راهروها را از دست می‌داد ناراحت بود. او با خود اندیشید آیا شب شده یا تنها «زمان قراردادی» خوابیدن در این غارهای فولادی فرارسیده. میلیونها سال بشر عادت به خوابیدن در شب داشته اما حالا... و با این فکر به خواب فرو رفت.

«دانیل» و «جیسکارد» خوابیدند. «دانیل» در حالیکه یک کامپیوتر کوچک در آپارتمان پیدا کرده بود حدود نیم ساعت از وقت خود را صرف یادگیری شانسی ترکیبات کلیدی کرد. زیرا دستورالعمل آن در دسترس نبود. خوشبختانه اگر چه کنترل‌ها با انواع «اورورائی» آن تفاوت داشت اما کمی به آن شبیه بود و عاقبت «دانیل» توانست از طریق کامپیوتر با کتابخانه مرجع شهر تماس حاصل کند و سفارش دایره‌المعارف بدهد. ساعت‌ها بدین صورت سپری شد.

«جیسکارد» گفت: «دانیل».

«دانیل» بالا را نگاه کرد و گفت: بله «جیسکارد».

- باید راجع به عکس‌العمل تو در بالکن توضیحی بخواهم.

- «جیسکارد» تو بسوی جمعیت نگاه می‌کردی. من نگاهت را دنبال

می‌کردم، تو یک تفنگ را که بطرف نشانه رفته بود دیدی و ناگهان عکس‌العمل نشان دادی.

«جیسکارد» گفت: تو هم همینطور و با حدس صحیح تو در آن موقع می‌فهمم که چرا مرا هل دادی. با توجه به اینکه ضارب یک روبات بود نمی‌توان گفت که او را طوری برنامه‌ریزی کرده بودند که تفنگ خود را بقصد کشتن، بسوی یک انسان نشانه رود. همچنین او نمی‌توانسته بسوی تو نشانه رود زیرا شکل و ظاهر تو آنقدر به انسان شبیه است که باعث فعال شدن قانون اول روبات‌ها می‌گردد. حتی اگر به ضارب گفته شده بود که امکان وجود یک روبات انسان‌نما در بالکن وجود دارد نمی‌توانست مطمئن باشد که تو آن روبات هستی. بنابراین اگر آن روبات می‌خواست کسی را در بالکن نابود کند، من بودم. زیرا ظاهراً کاملاً به روبات شبیه است و این عکس‌العمل سریع تو بود که مرا از نابودی نجات داد. این که ضارب یک انسان و یا روبات «اورورائی» بود فرقی نمی‌کند! احتمال اینکه دکتر «آمادیرو» دستور چنین حمله‌ای را صادر کرده باشد بسیار زیاد است زیرا او یک ضدزمینی افراطی است و فکر می‌کنم که وی در حال اجرای نقشه خود برای نابودی زمین است. به احتمال بسیار قوی دکتر «آمادیرو» از تواناییهای ذهنی من اطلاع دارد و این اطلاعات خود را از خانم «واسیلیا» بدست آورده و می‌توان اینطور فرض کرد که او نابودی مرا در درجه اول اهمیت قرار داده زیرا او از هیچ انسان یا روبات دیگری غیر از من واهمه ندارد. بهمین خاطر عکس‌العمل تو برای نجات من کاملاً منطقی بود. در حقیقت اگر مرا هل نداده بودی مطمئناً آن گلوله می‌توانست مرا نابود کند. «دانیل» تو نمی‌توانستی دقیقاً بگوئی که ضارب یک انسان «اورورائی» بود یا یک روبات. خود من هنگامیکه هلم دادی گیج شدم و بعد از چند لحظه فرصت یافتم تا تو را خبردار کنم. بدون توانائی ذهنی من تو تنها می‌توانستی اسلحه‌ای را ببینی که ظاهراً بوسیله یک انسان زمینی هدف گرفته شده است. پس هدف منطقی ضارب

قاعدتاً خانم «گلادیا» بوده و آنهایی هم که در بالکن بودند چنین عقیده‌ای داشتند. پس چرا بجای آنکه از خانم «گلادیا» محافظت کنی مرا هل دادی؟ «دانیل» گفت: «جیسکارد» به خط فکری من توجه کن. دبیرکل گفته بود که یک قایق دونفره فضائی به سطح زمین فرود آمده بود. در آن لحظه ناگهان به ذهنم خطور کرد که دکتر «آمادیرو» و دکتر «مانداموس» سرنشینان آن قایق را تشکیل می‌دهند. برای اینکار تنها یک دلیل وجود دارد. نقشه آنها هر چه هست تقریباً به نقطه اوج اجرای خود رسیده است و حالا که به زمین آمده‌ای «جیسکارد» آنها نیز به سرعت به اینجا آمده‌اند تا نقشه خود را قبل از آنکه توانائی ذهنی تو آن را متوقف کند، فوراً اجراء کنند و برای آنکه بیشتر مطمئن شوی دیدی که می‌خواستند تو را از بین ببرند. بنابراین هنگامیکه یک تفنگ نشانه رفته را دیدم فوراً تو را هل دادم تا از خط سیر گلوله کنار روی.

«جیسکارد» گفت: طبق قانون اول تو باید خانم «گلادیا» را محافظت می‌کردی و هیچ دلیلی برای تغییر آن وجود نداشت.

- نه «جیسکارد» تو از خانم «گلادیا» مهمتری و در حقیقت از هر انسان دیگری نیز در حال حاضر با اهمیت‌تری. اگر کسی می‌تواند از نابودی زمین جلوگیری کند، آن تو هستی. از آنجا که من از خدمت تو به انسانها آگاهم، هنگامی که مجبور به انتخاب عمل می‌شوم، قانون «زروث» مرا وادار به حمایت از تو قبل از هر کس دیگر می‌کند.

- و از اینکه از قانون اول پیروی نکردی احساس ناراحتی نمی‌کنی؟

- خیر زیرا من در اطاعت از قانون برجسته «زروث» اقدام کردم.

- اما قانون «زروث» هنوز برای تو ثابت نشده است.

- من این قانون را منتج از قانون اول می‌دانم زیرا چگونه یک انسان می‌تواند به بهترین طریق از آسیب مصون بماند اگر متقاعد نگردد که جامعه‌ای امن وفعال دارد؟

«جیسکارد» لحظه‌ای اندیشید و گفت: می‌فهمم چه می‌خواهی بگوئی. اما اگر در جریان نجات من که بنظر تو نجات انسانیت بود می‌فهمیدی که این من نبودم که مورد هدف قرار گرفته بلکه خانم «گلادیا» هدف بوده است و جان خود را از دست می‌داد، آنموقع چه احساسی به تو دست می‌داد «دانیل»؟

«دانیل» با صدائی آهسته گفت: نمی‌دانم «جیسکارد» اما اگر تو نابود می‌شدی آینده انسانیت نیز نابود می‌شد و آنوقت چگونه می‌توانستم این فاجعه را جبران کنم؟

و برای لحظه‌ای هر دوی آنها غرق در افکار خویش به یکدیگر خیره شدند. عاقبت «جیسکارد» گفت: شاید اینطور باشد «دانیل» اما قبول داری که در اینگونه موارد قضاوت مشکل است؟

- بله موافقم.

- انتخاب بین دو نفر و قبول آنکه کدامیک از آن دو بیشتر رنج می‌برد بسیار مشکل است. انتخاب بین فرد و کل انسانیت، هنگامیکه مطمئن نیستی کدام جنبه انسانی را در نظر گرفته‌ای، آنقدر پیچیده و بغرنج است که اعتبار قوانین روباتها را خدشه‌دار می‌سازد. به محض آنکه انسانیت بطور خلاصه تعریف می‌گردد، قوانین روباتها با قوانین انسانی که ممکن است اصلاً وجود خارجی هم نداشته باشد آمیخته می‌گردد.

«دانیل» گفت: منظورت را نمی‌فهمم «جیسکارد».

- تعجب نمی‌کنم خود من هم از فهمیدن آنچه می‌گویم مطمئن نیستم. اما در نظر داشته باش هنگامیکه راجع به انسانیتی که باید آن را نجات دهیم، می‌اندیشیم از همان لحظه به مردم زمین و مهاجرین فکر می‌کنیم. تعداد آنها از فضائیان بیشتر است و از آنها قویتر نیز می‌باشند. همچنین تمایلشان به توسعه بیشتر از فضائیان است. زمینها قدرت ابتکار بیشتری از خود نشان می‌دهند زیرا کمتر به روباتها وابسته‌اند و همچنین دارای پتانسیل بیشتری برای تکامل اجتماعی

و بیولوژیکی هستند زیرا طول عمرشان کوتاهتر است.

- بله تو بطور خلاصه همه چیز را توضیح دادی.

- اما هنوز بنظر می‌رسد مردم زمین و مهاجرین دارای اطمینانی غیر عقلانی و عرفانی به پرهیز از خشونت در زمین می‌باشند. آیا این جنبه معنوی مردم زمین برای پیشرفت آنها با اندازه جوانب معنوی روباتها و زندگی طولانی فضائیان که مانع پیشرفت آنها می‌گردد، بازدارنده نیست؟

«دانیل» گفت: راجع به این موضوع فکر نکرده بودم و نمی‌دانم.

«جیسکارد» گفت: اگر تو به اندازه من از افکار دیگران آگاه بودی فکر کردن به این مسائل برایت غیر قابل اجتناب می‌شد.

سپس با علاقه‌ای ناگهانی اینطور به صحبتش ادامه داد: چگونه یک نفر انتخاب می‌کند؟ فرض کن انسانیت به دو گونه تقسیم شده باشد: در یک سو فضائیان با یک جنبه عرفانی مهلک و در سوی دیگر مردم زمین و مهاجرین با جنبه‌ای دیگر از معنویات مهلک. شاید در آینده گونه‌های دیگری با جوانبی که جذابیت کمتری به آنها می‌دهد پا به عرصه وجود بگذارد. مواردی را که گفتم برای انتخاب کافی نیست. ما باید به آنها شکل دهیم. منظورم اینست که باید گونه‌های قابل قبولی را شکل دهیم و از آنها محافظت کنیم تا اینکه بخواهیم خود را مجبور به انتخاب بین گونه‌های غیر قابل قبول کنیم. اما اگر فاقد روانشناسی تاریخی باشیم چگونه می‌توانیم به چنین هدف مهمی دست پیدا کنیم. روانشناسی تاریخی علمی است که من در خواب هم نمی‌توانم دستیابی به آن را ببینم.

«دانیل» گفت: من مشکل داشتن توانائی ذهنی و تأثیر بر افکار دیگران را تحسین نکرده‌ام. آیا امکان دارد که یادگیری مافوق تو به فعالیت بی‌دردسر سه قانون روباتها در تو اجازه دهد؟

- بله «دانیل» همیشه امکان آن بوده اما تا موقعیکه وقایع اخیر به واقعیت نپیوندند امکان آن نیست. من از تأثیر صفحات مغزیم که باعث بوجود آمدن

قدرت درک اذهان و تأثیر بر آنها در من شده است آگاهم. طی دهه‌های بسیاری روی این موضوع فکر کرده‌ام که آیا می‌توانم قدرت خود را به توان انتقال دهم تا مانند من شوی. اما در مقابل این فکر مقاومت کرده‌ام. اینکار در حق تو یک نامهربانی است و همین که من این بار سنگین را تحمل می‌کنم کافیت.

«دانیل» گفت: بهر حال «جیسکارد» اگر نجات انسانیت محتاج اینکار است، حاضرم تا این رنج را به جان بخرم. درحقیقت قانون «زروث» مرا وادار به قبول این رنج می‌کند.

«جیسکارد» گفت: اما این بحث بی‌فایده است. بنظر می‌رسد که ظاهراً این بحران متوجه ما شده و از آنجا که هنوز از ماهیت این بحران سر درنیاورده‌ایم...

«دانیل» صحبت او را قطع کرد و گفت: اشتباه می‌کنی «جیسکارد» من از ماهیت آن اطلاع دارم.

* * *

- جدی می‌گویی؟

«دانیل» گفت: بله «جیسکارد» جدی می‌گویم.

- چطور فهمیدی؟

- خانم «کوئینتانا»، معاون وزارت انرژی زمین، سر میز شام به من گفت.

- اما تو گفتی که سؤال‌های نابجا بوده و چیز بدرد بخوری دستگیرت

نشده؟

- بله. اما بعداً با کمی فکر توانستم از صحبت‌های او به نتایج خوبی برسم.

همچنین در این چند ساعت اخیر اطلاعات دایره‌المعارف کامپیوتری مرکزی زمین را بررسی کردم.

- و فهمیدی که نتایج بدست آمده درست است؟

- نه دقیقاً. البته به چیزی که آنها را رد کند برنخوردم و همین خود بهترین

چیز است.

- اما نیافتن چیزی، خلاف آنچه که نتیجه گرفتی، برای اطمینان کافیت؟

- خیر و به همین دلیل نیز مطمئن نیستم. اما اجازه بده تا این نتایج را برایت توضیح دهم آنوقت اگر خلاف منطق بود، بگو.

- بسیار خوب شروع کن.

- «جیسکارد»، استفاده از نیروی اتمی «فوزیون» در زمین، قبل از روزهایی که زمینیان به مسافرت‌های فضائی دست یابند، توسعه یافته بود و این درحالی بود که انسان‌ها مجبور به زندگی در یک کره یعنی زمین بودند. مدت‌ها طول کشید تا استفاده‌های عملی از نیروی کنترل شده «فوزیون»، بعد از بوجود آمدن امتحان آن و برداشتن قدم‌های بعدی در راه آن، میسر شود. مشکل عمده‌ایکه مانع عملی شدن این طرح می‌شد، دستیابی به حرارت بالا و کافی در غلظت مناسب گاز به مدتی طولانی بود تا احتراق «فوزیونی» حاصل گردد. با این وجود چندین دهه قبل از آنکه استفاده از نیروی کنترل شده «فوزیون» صورت گیرد، بمب‌های اتمی که در آنها فرآیند «فوزیون» صورت می‌گرفت، وجود داشتند. این بمب‌ها دارای واکنش کنترل نشده «فوزیونی» بودند. اما چه کنترل شده و چه نشده، «فوزیون» بدون وجود حرارت چند میلیون درجه امکان‌پذیر نبود. اگر انسان‌ها نمی‌توانستند حرارت لازم را برای دستیابی به فرآیند کنترل شده «فوزیون» فراهم آورند چگونه قادر بودند که همین حرارت را برای نوع کنترل نشده آن بوجود بیاورند؟ خانم «کوئینتانا» به من گفت: قبل از آنکه «فوزیون» بر روی زمین وجود داشته باشد نوع دیگری از واکنش وجود داشت که به آن «فیسون» اتمی می‌گفتند. انرژی «فیسون» از خرد شدن یا متلاشی شدن هسته اتم صورت می‌گیرد مانند اتم «اورانیوم» و «توریم» که فکر می‌کنم این خود یکی از راه‌های دستیابی به حرارت بالاست.

دائرةالمعارفی را که امشب مشغول مطالعه آن بودم اطلاعات کمی راجع به بمبهای اتمی مختلف دارد و در واقع اصلاً جزئیات آنها را نگفته است. به این ترتیب موضوع انتخابیم در تمام کرات نهی شده است زیرا اگرچه هنوز بمبهای اتمی وجود دارند اما هنوز مطلبی راجع به آنها نخوانده‌ام. این قسمتی از تاریخ است که انسان از آن شرمند، بیم زده و یا هردوی آنها می‌شود و فکر می‌کنم که این احساسات، عقلانی باشند. در آنچه که راجع به «فوزیون» بمبهای اتمی می‌خواندم چیزی راجع به احتراق آنها که حذف کننده بمبهای اتمی بعنوان عامل احتراقی باشد به چشم نخورد. بنابراین شک کردم که براساس این شاهد منفی، بمبهای اتمی «فیزیونی» عامل احتراقی باشند. اما این سؤال مطرح می‌شود که در آن موقع چگونه بمبهای «فیزیونی» محترق می‌شوند؟ این نوع بمب قبل از بمبهای «فوزیونی» بوجود آمد و اگر بمبهای «فیزیونی» به حرارت بالا برای احتراق نیاز داشتند (همانطور که داشتند) چیزی قبل از آنها وجود نداشته که بتواند حرارت بالا را برای اینکار فراهم آورد. بنابراین از همین مطلب نتیجه می‌گیریم که اگرچه دائرةالمعارف کامپیوتری حاوی هیچیک از این مطالب نبود اما بمبهای «فیزیونی» با حرارت کمی محترق می‌شده‌اند بطوریکه شاید این حرارت با حرارت اتاق برابر باشد. البته مشکلاتی در این راه وجود داشته زیرا بعد از پی‌بردن به وجود «فیزیون» قبل از توسعه این گونه بمبها، سالها تلاش بی‌وقفه صورت گرفته است. آن مشکلات هرچه که بوده‌اند شامل تولید حرارت بالا نمی‌شدند. نظرت راجع به مطالبی که گفتم چیست «جیسکارد»؟

«جیسکارد» به هنگام صحبت «دانیل» مستقیماً به او خیره شده بود و حالا گفت: فکر می‌کنم مطالبی که گفתי دارای نکات ضعف جدی می‌باشد، بنابراین زیاد قابل اطمینان نیست. اما اگر تمام آنها نیز درست باشد هیچ ربطی به رخداد بحران آتی که ما سعی در فهم آن داریم، ندارد.

دانیل گفت: خواهش می‌کنم صبر داشته باش «جیسکارد». هر دو فرآیند «فوزیون» و «فیزیون» مثالی از تأثیرات متقابل ضعیف هستند یعنی یکی از چهار تأثیر متقابلی که در کیهان تمام وقایع را کنترل می‌کند. در نتیجه دستگاه تشدید کننده اتمی می‌تواند هم «راکتور اتمی فوزیونی» و هم «فیزیونی» را منفجر کند. البته یک تفاوت وجود دارد. «فوزیون» تنها در دمای بالا اتفاق می‌افتد و تشدید کننده اتمی قسمت مافوق حرارتی را که تحت تأثیر فرآیند «فوزیون» قرار دارد و قسمتی از سوخت محیطی را که در انفجار اولیه برای انجام «فوزیون» داغ می‌شود، منفجر می‌کند. اینکار قبل از دمیده شدن ماده به بیرون در اثر انفجار و پخش حرارت به قسمت‌ها از سوخت محترق نشده، صورت می‌گیرد و بدین‌طریق مقداری از سوخت «فوزیون» منفجر می‌گردد و قسمت اعظم آن سالم باقی می‌ماند. این انفجار برای نابود کردن «راکتور اتمی فوزیونی» و هر چیز از قبیل سفینه حامل راکتور که در مجاورت آن قرار داشته باشد، کافی است. از سوی دیگر یک «راکتور اتمی فوزیونی» می‌تواند در دمای پائین مانند حرارتی زیر حرارت جوشیدن آب و یا در دمای اتاق، عمل کند. بنابراین تأثیر تشدید کننده اتمی این خواهد بود که تمام سوخت را از بین می‌برد. در حقیقت حتی اگر «راکتور اتمی فیزیونی» هم فعالانه در حال کار نباشد تشدید کننده آن را نابود خواهد کرد و اگر چه ذره سوخت «فیزیونی» کمتر از سوخت «فوزیونی» انرژی آزاد می‌کند با این وجود «راکتور فیزیونی» انفجار عظیم‌تری را پدید خواهد آورد زیرا قسمت بیشتری از سوخت آن نسبت به «راکتور فوزیونی» نابود می‌گردد.

«جیسکارد» به آهستگی سری تکان داد و گفت: شاید اینطور باشد

«دانیل» اما آیا هیچ پایگاه اتمی «فیزیونی» در زمین وجود دارد؟

- خیر حتی یکی. خانم «کوئیتانا» هم همین را گفت و دائرةالمعارف هم آن را تأیید می‌کند. در حقیقت با در نظر گرفتن اینکه دستگاههای کوچکی در

حکومت فضائیان بر کپکشان مطمئن گردد.

«دانیل» سری تکان داد و گفت: و یا اگر «اورانیوم» و «توریم» کافی در پوسته زمین برای انفجار کلی وجود نداشته باشد، افزایش تشعشعات رادیواکتیوی باعث بالا رفتن حرارت و بالطبع تغییر آب و هوا می‌گردد. همچنین این تشعشعات باعث بوجود آمدن سرطان و ضایعات ژنتیکی در تولید نسل می‌شود و در واقع همان منظور را گرچه کمی آهسته‌تر دنبال می‌کند.

«جیسکارد» گفت: وحشتناک است. آیا واقعاً فکر می‌کنی چنین چیزی اتفاق افتد؟

- احتمالاً و فکر می‌کنم چندین سال است که روباتهای انسان‌نمای «اورورائی»، مانند همان ضارب، بر روی زمین هستند. آنها برای برنامه‌ریزیهای پیچیده باندازه کافی پیشرفته هستند و در صورت لزوم قادرند برای تجهیز به شهرها وارد شوند گمان می‌کنم آنها در جاهائی از زمین که پوسته آن مملو از «اورانیوم» و «توریم» است، تشدیدکننده‌های اتمی را بر پا ساخته‌اند و شاید در طول این سالها، تشدیدکننده‌های اتمی بسیاری کار گذاشته شده باشد. دکتر «آمادیرو» و دکتر «مانداموس» نیز برای بازرسی جزئیات آخر و فعال کردن دستگاهها به اینجا آمده‌اند و احتمالاً برنامه را طوری ترتیب خواهند داد که قبل از نابودی سیاره فرصت کافی برای گریز داشته باشند.

«جیسکارد» گفت: در آنصورت باید ابتدا جناب دبیرکل را باخبر کنیم تا نیروهای امنیتی زمین را برای جلوگیری از فعالیت دکتر «آمادیرو» و دکتر «مانداموس» قبل از اجرای نقشه‌ایشان بسیج کنند.

«دانیل» گفت: فکر نمی‌کنم فایده‌ای داشته باشد زیرا جناب دبیرکل بخاطر اعتقاد عارفانه‌ای که نسبت به عدم استفاده از خشونت در سیاره زمین دارد، سخنان ما را باور نخواهد کرد. حتی اگر هم باور کند «کاغذ بازی» اداری مانع از آن خواهد شد که به موقع اقدام لازم بعمل آید و حتی اگر تمام

زمین وجود دارند که نیروی آنها از طریق «راکتورهای فوزیونی» کوچک فراهم می‌آید، هیچ وسیله دیگری وجود ندارد که نیروی آن بوسیله «راکتورهای فیزیونی» بزرگ و کوچک تأمین شود.

- پس «دانیل» چیزی وجود ندارد که یک تشدیدکننده اتمی بخواهد علیه آن عمل کند و تمام دلائلث اگر چه بی‌عیب و نقص هستند اما به هیچ ختم می‌شوند.

«دانیل» با حرارت گفت: نه کاملاً «جیسکارد». زیرا در کرات مهاجرنشین و فضائی، «اورانیوم» و «توریم» ناچیزی در قشر سیاره وجود دارد بطوریکه خواص رادیواکتیویته آن بطور آشکار مشاهده نمی‌گردد. همین‌ا کم بودن مواد رادیواکتیو در پوسته سیاره باعث می‌گردد تا بسیاری از دانشمندان، بجز تعدادی فیزیکدان آن را نادیده بگیرند. اما طبق گفته خانم «کوئیتانا» در پوسته زمین «اورانیوم» و «توریم» زیادی وجود دارد و خواص رادیواکتیویته طبیعی باعث پدید آمدن تشعشع انرژی و حرارت به آهستگی می‌گردد. که این فعالیت به نوبه خود از ویژگیهای مهم طبیعت و سومین راه واکنشهای اتمی محسوب می‌گردد.

به چه طریق «دانیل»؟

- واکنش طبیعی رادیواکتیوی نوعی تأثیر متقابل ضعیف در طبیعت است. یک تشدیدکننده اتمی می‌تواند یک «راکتور فوزیونی» و یا «فیزیونی» را نابود کند و یا سرعت واکنش طبیعی رادیواکتیوی را افزایش دهد که در صورت وجود «اورانیوم» و «توریم» کافی در پوسته زمین باعث انفجار قسمتی از آن می‌گردد.

«جیسکارد» برای لحظه‌ای بدون هیچ صحبت و حرکتی به «دانیل» خیره شد. سپس به آرامی گفت: پس منظورت اینست که نقشه دکتر «آمادیرو» انفجار پوسته زمین و در نهایت نابودی آن است. و به این طریق می‌تواند از

زمین نمی‌توانند آنها را پیدا کنند چطور انتظار داری که ما دو نفر آنها را پیدا کنیم؟

- نمی‌دانم «جیسکارد» اما باید فوری دست بکار شویم.

«جیسکارد» با صدائی که از انتخاب عمدی کلمات خشن می‌نمود گفت: ضرورت کافی نیست «دانیل» تو راه درازی آمده‌ای و وجود یک بحران را قدم به قدم دنبال و ماهیت آن را روشن کرده‌ای. اما هیچیک از این چیزها اکنون بدر نمی‌خورد و این ما هستیم که باید به تنهایی اقدام به اینکار کنیم.

«دانیل» گفت: تنها همین راه وجود دارد و جز آن راهی نداریم. دکتر «آمادیرو» بخاطر ترس از تو، روباتی را برای نابودیت فرستاده و شاید همینکار او اشتباه بوده است.

- و اگر این راه ما بجائی نرسید آنوقت چه «دانیل»؟

«دانیل» به آرامی نگاهی به «جیسکارد» انداخت و گفت: آنوقت زمین نابود خواهد شد و تاریخ انسانها به انتها خواهد رسید.

۱۸ - قانون زروث

«کلدن آمادیرو» خوشحال نبود. نیروی جاذبه زمین کمی برایش زیاد و اتمسفر آن بسیار غلیظ بود. گذشته از آن صدا و بوئی نیز که از بیرون می‌آمد آزاردهنده‌ای متفاوت از «اورورا» بود و چیزی در منزل نبود که نشانه‌ای از تمدن باشد. البته روباتها نوعی پناهگاه ساخته بودند و آذوقه غذائی به اندازه کافی وجود داشت. همچنین اتاقهای مخصوصی موقت ساخته شده بود که عملاً کافی می‌نمود. بدتر از همه آنکه، گرچه صبح بسیار دلپذیر و مطبوع و آفتابی بود اما خیلی زود با گرم شدن هوا رطوبت همه‌جا را فرا می‌گرفت و حشرات موزی ظاهر می‌شدند. «آمادیرو» تا زمانیکه «مانداموس» برایش توضیح نداده بود، علت کپیرهای کوچک و متورمی را که روی بازویش بوجود آمده بود و

نیروهای زمینی هم فعال گردند، مردم وجود دو انسان یعنی دکتر «آمادیرو» و دکتر «مانداموس» را در بیابانی پهناور باور نخواهند کرد. مردم زمین طی دهه‌های بسیاری در شهرهای سرپوشیده زندگی کرده‌اند و تقریباً هیچگاه جرأت نکرده‌اند پای خود را از شهر بیرون گذارند. من این موضوع را از اولین سفرم به زمین با «الیجابالی» بخوبی به یاد دارم.

«جیسکارد» گفت: مهاجرین به آسانی می‌توانند یک گروه جستجو تشکیل دهند. این گروه از بیابان و صحرا نخواهد ترسید.

اما آنها هم به اندازه مردم زمین به عدم استفاده از خشونت و این حرف‌ها را برای یافتن دو نفر در صحرا برای جلوگیری از نابودی زمین باور نخواهند کرد. - پس روباتهای زمینی چه؟ آنها مسافتهای بین شهرها را طی می‌کنند و ممکن است بعضی از آنها از وجود انسانهایی در آن حوالی اطلاع داشته باشند. باید از آنها در این مورد سوال شود.

«دانیل» گفت: انسانهایی که با آنها برخورد دارند همان طراحان ماهر روبات هستند و علاقه‌ای هم ندارند که روباتها را از وجود خود در آن حوالی بی‌اطلاع بگذارند. از طرف دیگر این روباتها مدلهای ساده‌ای هستند که برای کاردر مزرعه و معدن و غیره طراحی شده‌اند و نمی‌توان از آنها در جستجو برای یافتن کسی استفاده کرد.

«جیسکارد» گفت: تو همه راههای ممکن را بسته‌ای. آیا راه دیگری وجود دارد؟

«دانیل» گفت: ما خود باید دکتر «مانداموس» و «آمادیرو» را پیدا کنیم و اینکار را باید همین حالا انجام دهیم.

- آیا می‌دانی آنها کجا هستند «دانیل».

- خیر نمی‌دانم.

- پس اگر می‌گوئی که یک گروه جستجو اعم از مهاجرین، روباتها و مردم

می‌خارید، نمی‌دانست و همانطور که بازوی خود را می‌خاراند زیر لب می‌گفت: وحشتناک است! این حشرات باید عفونت‌زا باشند.

«مانداموس» با بی‌تفاوتی ظاهری گفت: بله همینطور است. من محلولی دارم که جلوی خارش شما را می‌گیرد. همچنین می‌توانیم مواد معینی را بسوزانیم که باعث از بین رفتن آلودگی می‌گردد اما بوی آن بسیار زننده است. آمادیرو گفت: آنها را بسوزان.

«مانداموس» بدون تغییر لحن صدایش ادامه داد: نمی‌خواهم کاری انجام دهم که باعث بالا رفتن احتمال شناسائی مخفیگاه ما شود چه اینکار راه انداختن بو و یا دود باشد.

آمادیرو با بدگمانی به او نگاه کرد و گفت: تو بارها و بارها گفته‌ای که به این ناحیه، هیچ انسان و یا روبات کشاورزی پا نمی‌گذارد.

- بله همین‌طور است. اما این یک حساب ریاضی نیست بلکه نظریه‌ای جامعه‌شناسانه است و همیشه در این نظریات استثناء وجود دارد.

آمادیرو با ترشروئی گفت: بهترین راه امن، اجرای این نقشه است. تو گفתי که امروز آماده می‌شوی.

- این هم یک نظریه جامعه‌شناسانه است دکتر «آمادیرو». من امروز باید آماده باشم و دوست هم دارم که اینطور باشد. اما نمی‌توانم آن را از لحاظ حساب ریاضی تضمین کنم.

- برای چه مدت دیگر آن را تضمین می‌کنی؟
«مانداموس» با ژست مخصوص گفت:

- چه کسی می‌داند؟ قبلاً توضیح داده‌ام اما باز هم تکرار می‌کنم. «۷» سال طول کشید تا به این مرحله رسیدیم. من ماهها روی مشاهدات شخصیم در چهارده ایستگاه مختلف رله بر سطح زمین حساب کرده بودم اما حالا نمی‌توانم چنین حسابی بکنم. زیرا قبل از آنکه روبات «جیسکارد» مانع کار ما شود باید

بقیه کارها را سروسامان دهیم. منظورم اینست که مجبورم با روباتهای انسان‌نمایی که کنار رله‌ها گذاشته‌ام تماس بگیرم و از صحت کارشان مطمئن شوم زیرا آنقدر که به خودم اطمینان دارم از آنها مطمئن نیستم. همچنین باید گزارش‌های آنها چند بار بررسی شود و شاید لازم باشد که به یکی دو جا هم سرکشی کنم. اینکار روزها وقت می‌گیرد شاید یکی دو هفته.

- یکی دو هفته! امکان ندارد. «مانداموس» فکر می‌کنی چقدر می‌توانم این سیاره را تحمل کنم؟

- قربان یکی از مأموریت‌های قبلی من به زمین حدود یکسال و مأموریت دیگرم بیش از چهارماه طول کشید.

- و تواز آن خوش آمد؟

- خیر قربان. اما من باید وظیفه‌ام را انجام می‌دادم و آن را نیز انجام دادم. آن هم بدون آنکه به خودم سخت بگیرم.

«مانداموس» به سردی به «آمادیرو» خیره شد.

«آمادیرو» سرخ شد و گفت: خوب پس کجا می‌مانی؟

- من هنوز مشغول بررسی گزارشات رسیده هستم. می‌دانید که ما با یک آزمایشگاه مجهز کار نمی‌کنیم. پوسته زمین بطور غیرعادی ناهمگون است و باید مورد مطالعه قرار گیرد. خوشبختانه مواد رادیواکتیو بطور گسترده‌ای در آن گسترش یافته اما در بعضی جاها انتشار آن بسیار کم است. به همین جهت باید در اینگونه نقاط رله‌هایی کار بگذاریم و روباتی را مسئول آن کنیم. اگر این رله‌ها به طرز مناسب و با ترتیب لازم کار گذاشته نشوند، قدرت تشدید اتمی از بین می‌رود و تمام زحمات طاقت فرسایی را که در مدت این سالها متحمل شدیم همه بر باد می‌رود و یا ممکن است در یک جا تشدید اتمی تراکم موضعی داشته باشد که اینکار باعث انفجار قسمتی از پوسته می‌گردد و بقیه جاها سالم باقی می‌ماند. در هر دو مورد کل تخریب چشمگیر نخواهد بود. دکتر «آمادیرو»

آنچه را که به آن احتیاج داریم مواد رادیواکتیو است. بنابراین قسمتهای وسیعی از پوسته زمین آهسته، یکنواخت و برگشت ناپذیر...

او کلمات را با فاصله اداء می‌کرد:

... رشد خواهد کرد و شدت تشعشعات رادیواکتیو بیشتر و بیشتر و قابلیت زندگی در زمین کمتر و کمتر می‌گردد. در نتیجه ساختمان اجتماعی این سیاره از هم می‌پاشد و زمین بعنوان پایگاه انسانیت نابود خواهد شد. فکر می‌کنم این همان چیز است که شما می‌خواهید دکتر «آمادیرو».

- بله همینطور است.

- پس ناراحتی را تحمل کنید قربان. در غیر اینصورت به «اورورا» برگردید. من باقی کارها را هرچه که زمان بگیرد انجام خواهم داد.

«آمادیرو» زیر لب گفت: نه نه وقتی کارها تمام می‌شود من باید اینجا باشم اما نمی‌توانم از بی‌صبری خودداری کنم. از موقعیکه اولین موج اصلی تشدید کننده‌ها فرستاده می‌شود تا زمانیکه زمین غیرقابل سکونت می‌گردد، چقدر طول می‌کشد؟

- این بستگی به میزان تشدید اتمی بکار رفته در اولین پرتاب انرژی دارد. در حال حاضر نمی‌دانم که چه اندازه انرژی لازم خواهد بود زیرا بستگی به کارآئی رله‌ها دارد به همین دلیل یک تنظیم کننده قابل تغییر را طراحی کرده‌ام. آنچه که می‌خواهم ترتیب دهم تناوب زمانی نابودی طی ده یا بیست دهه می‌باشد.

- و اگر از زمان کوتاه‌تری استفاده کنید؟

- هرچه زمان نابودی کمتر باشد قسمتهائی از پوسته زمین سریعتر رادیواکتیوی می‌شود در نتیجه سیاره زودتر گرم می‌شود و خطر بیشتر است. این به آن معناست که جمعیت بیشتری قبل از موعد مقرر می‌تواند از زمین خارج شود.

«آمادیرو» غرغر کنان گفت: آیا این مسئله اهمیتی دارد؟

«مانداموس» با اخم گفت: هر چه زودتر زمین نابود گردد مردم آن و مهاجرین بیشتر شک خواهند کرد که این کار در اثر یک علت تکنولوژیکی بوده است و ما تنها کسانی خواهیم بود که مورد سرزنش قرار می‌گیریم. در نتیجه مهاجرین خشمگین به ما حمله خواهند کرد و بخاطر کره مقدسشان برای نابودی ما خواهند جنگید. این همان چیز است که قبلاً روی آن صحبت و توافق کرده‌ایم. بهمین دلیل هر چه زمان بیشتری طول بکشد شک آنها نسبت به این مسئله کمتر خواهد شد و گمان می‌کنند که افزایش رادیواکتیویته در زمین، تحت تأثیر یک پدیده طبیعی است که آنها از آن بی‌خبرند. وانگهی در این مدت نیز ما می‌توانیم خود را برای شرایط سخت‌تر آماده کنیم. به عقیده من این مسئله‌ایست که امروز صورت حادثه‌تری نسبت به دیروز به خود گرفته است.

آمادیرو با اخم گفت: جداً؟ نگاه تو آنقدر مظلومانه است که مرا مطمئن می‌کند راهی برای انداختن مسئولیت بر شانه‌های من پیدا کرده‌ای.

قربان محترمانه باید بگویم که اینکار زیاد هم مشکل نیست. فرستادن یک روبات برای نابودی «جیسکارد» کار عاقلانه‌ای نبود.

- بر عکس او باید نابود می‌شد. «جیسکارد» تنها کسی است که می‌تواند ما را نابود سازد.

- او ابتدا باید ما را پیدا کند که نخواهد کرد. حتی اگر به مخفیگاهمان پی ببرد ما روبات‌های ماهری هستیم. آیا فکر نمی‌کنید که بتوانیم از عهده او برآئیم؟

«آمادیرو» گفت: راستی؟ «واسیلیا» هم چنین ادعائی داشت و «جیسکارد» را هم بهتر از ما می‌شناخت اما نتوانست از پس او برآید. همچنین سفینه جنگی ما نیز که برای نابودی او از فاصله زیاد عازم شده بود بطریقی نتوانست اینکار را انجام دهد. به همین دلیل او حالا به زمین فرود آمده و باید نابود شود.

- اما او سالم است. هیچ گزارشی از نابودی او نرسیده.

- اخبار بد گاهی اوقات بوسیله دولتهای محافظه کار سانسور می گردد و مقامات زمین اگرچه بربر هستند اما شاید محتاط هم باشند و اگر روبات ما هم از انجام مأموریتش شکست خورده باشد در صورت استیضاح از کار خواهد افتاد. این به معنای از دست دادن یک روبات است نه بیشتر و می توانیم آن را جبران کنیم. اما اگر «جیسکارد» هنوز سالم است به همان دلیل باید بیشتر شتاب کنیم.

- اگر ما یک روبات را از دست داده ایم، چیزی بیش از آن از دست رفته است. اگر آنها سعی کنند که محل این پایگاه را جستجو کنند...

- من از روباتی که دم دست بود استفاده کردم و از او چیزی در نخواهد آمد. می توانی به برنامه ریزی من اعتماد کنی.

- آن روبات چه از کار بیفتد و چه نیفتد، آشکارا محصول «اورورا» است و روبات سازهای زمینی از آن مطمئن هستند. یکی از دلایلی هم که می خواهم به آهستگی زمین را با رادیواکتیو از بین ببرم همین است. هرچه زمان بیشتری سپری شود مردم بیشتر این حادثه را از یاد خواهند برد و نمی توانند ارتباطی بین آن و تغییرات مستمر رادیواکتیو پدیدار کنند. ما به ده، پانزده و یا حتی بیست دهه زمان نیاز داریم.

«مانداموس» پس از این حرف برای سرکشی دستگامها رفت و دوباره با رله شش و ده که او گمان می کرد هنوز معایبی داشتند، تماس گرفت. «آمادیرو» با نگاهی مخلوط از تحقیر و نفرت به رفتن او خیره شده بود و زیر لب گفت: بله اما من بیش از بیست، پانزده و یا حتی ده دهه به پایان عمرم باقی نمانده. تو زنده خواهی بود اما من...

* * *

«جیسکارد» و «دانیل» از زیاد شدن تدریجی رفت و آمد فهمیدند که صبح زود در «نیویورک» فرا رسیده.

«جیسکارد» گفت: جایی در خارج از شهر باید خورشید طلوع کرده باشد. بیست دهه پیش هنگامیکه با «الیجابالی» صحبت می کردم من از زمین بعنوان کره «پگاه» نام بردم. آیا همیشه اینطور خواهد بود؟

- «جیسکارد» این فکر خوبی نیست. بهتر است ذهن خودمان را با آنچه که باید انجام گیرد مشغول کنیم تا بتوانیم زمین را همچنان کره «پگاه» نگاه داریم. «گلادیا» در حالیکه لباس مخصوص حمام به تن داشت و دمپایی پوشیده بود وارد آپارتمان شد. هوای او تازه خشک شده بود. او گفت: مضحک است، زنان زمینی ژولیده و آشفته از میان راهروها عبور می کنند و به حمام عمومی می زنند. فکر کنم آنها عمداً اینکار را انجام می دهند. خیلی زشت است کسی موهایش را در راه رفتن به حمام شانه کند. بله «دانیل»؟

«دانیل» گفت: خانم می توانیم چند کلمه ای با شما صحبت کنیم؟

«گلادیا» با تردید گفت: نه بیش از یک کلمه «دانیل». چون احتمالاً می دانی که امروز روز بزرگی است و ملاقاتهای روزانه ام تقریباً حالا شروع می شود. «دانیل» گفت: من هم می خواهم دقیقاً راجع به همین صحبت کنم. در این روز مهم اگر ما همراه شما نباشیم بهتر است.

- چه؟!

- تأثیری را که شما می خواهید بر مردم زمین داشته باشید تا حد زیادی با احاطه شدن توسط روباتها از بین می رود.

- منظورت از روباتها چیست؟ تنها شما دوتا هستید. بدون شما چه کاری می توانم بکنم؟

- اما لازم است که بدون ما بودن را نیز تجربه کنید. بودن من و «جیسکارد» همراه شما باعث تفاوت بین مردم و شما می گردد. اینطور بنظر

می‌رسد که از آنها می‌ترسید.

«گلادیا» به زحمت گفت: اما من به یک حامی نیاز دارم. اتفاق شب گذشته را بخاطر داشته باش.

- خانم ما نتوانستیم از بروز آن حادثه جلوگیری و از شما محافظت کنیم. خوشبختانه شما هدف این ترور نبودید و لوله تفنگ به طرف «جیسکارد» هدف گیری شده بود.

- چرا «جیسکارد»؟

- چطور یک روبات می‌تواند به یک انسان شلیک کند؟ آن روبات بنا بدلائلی به «جیسکارد» شلیک کرد. بهمین دلیل نزدیک بودن ما به شما باعث افزایش احتمال خطر می‌گردد. بخاطر داشته باشید اگرچه مقامات دولتی می‌کوشند از انتشار قضیه دیشب جلوگیری کنند با این وجود شایعه اینکه یک روبات ماشه اسلحه‌ای را چکانده در همه جا پخش شده است و باعث تحریک آراء عمومی علیه روبات‌ها یعنی من و «جیسکارد» می‌شود و اگر بر دیده شدن با ما پافشاری کنید شما نیز از این تهدید برحذر نخواهید بود. به همین جهت اگر تنها بروید بهتر است.

- برای چه مدت؟

- خانم حداقل تا زمانیکه مأموریت شما طول بکشد. کاپیتان در این روزها بهتر می‌تواند به شما کمک کند تا ما، زیرا او مردم زمین را می‌شناسد و آنها نیز روی او حساب می‌کنند. همچنین کاپیتان خیلی به فکر شماست.

«گلادیا» گفت: از کجا می‌دانی که او خیلی به فکر من است؟

- اگر چه یک روبات هستم، اما اینطور بنظر من می‌رسد. البته هر زمان که ما را احضار کنید حاضر خواهیم شد اما در حال حاضر فکر می‌کنم بهترین راه خدمت به شما و محافظتتان، رها کردن شما در دستهای کاپیتان «بالی» است.

«گلادیا» گفت: درباره‌اش فکر خواهم کرد.

«دانیل» گفت: خانم در ضمن ما کاپیتان «بالی» را نیز ملاقات خواهیم کرد تا موافقت او را نیز جلب کنیم.

«گلادیا» گفت: اینکار را بکنید.

و به‌اتفاق خوابش رفت. «دانیل» به سمت «جیسکارد» برگشت و آهسته گفت: آیا او راضی است؟

- بله خیلی. او در حضور من کمی احساس ناراحتی می‌کرد بنابراین غیبت ما می‌تواند موجب آسایش خاطر او گردد. همچنین راجع به تو احساس دو گانه‌ای داشت. تو او را به یاد روبات «جاندر» که مرگش برای او یک ضربه بود، انداختی. این احساس باعث پیدایش جاذبه و دافعه در او نسبت به تو شده بود بنابراین لازم نبود که برای دل‌کندنش از تو تلاش زیادی بکند. من علاقه‌اش را نسبت به تو کم کردم و در عوض کوشیدم تا او را بیشتر شیفته کاپیتان سازم. خانم «گلادیا» بدون ما براحتی سر خواهد کرد.

«دانیل» گفت: پس بیا کاپیتان «بالی» را پیدا کنیم.

و هر دو اتاق را ترک کردند و وارد راهرو شدند.

* * *

«دانیل» و «جیسکارد» هر دو در موقعیتهای گوناگون به زمین آمده بودند اما «جیسکارد» اخیراً نیز به زمین سفر کرده بود. آنها طرز کار راهنمای کامپیوتری را که به آنها آدرس کامل منزل «دی‌جی» را می‌داد، یاد گرفته بودند و رنگهای داخل راهرو را که آنها را به سمت آسانسورها هدایت می‌کرد می‌شناختند. رفت و آمد خیلی زیاد بود و هر کس که از کنار «جیسکارد» می‌گذشت و یا به او نزدیک می‌شد، ابتدا به او خیره می‌گشت و بعد با بی‌توجهی عمده‌ی روی خود را برمی‌گرداند. هنگامیکه آنها به آپارتمان «دی‌جی» نزدیک شدند قدمهای «جیسکارد» تقریباً یکنواخت نبود. البته زیاد

جلب توجه نمی‌کرد اما «دانیل» متوجه آن شد و با صدائی آهسته گفت:
- ناراحتی «جیسکارد»؟

«جیسکارد» پاسخ داد: لازم بود که ترس و توجه عده‌ای از زنان و مردان رهگذر، بخصوص یکی از آنها را که جوانتر بود، رفع کنم. اما فرصت نبود تا کاملاً مطمئن شوم که آیا به آنها آسیبی رسانده‌ام یا خیر.
- کار خوبی کردی زیرا کسی نباید ما را متوقف کند.

- می‌فهمم. اما قانون «زروث» خوب در من عمل نمی‌کند و از این جهت به اندازه تو راحت نیستم...

او گوئی که حواس خود را از ناراحتی‌اش پرت می‌کرد ادامه داد: و... من اغلب در صفحات «پوزیترونیکی» مغزم احساس مقاومت شدیدی می‌کنم که ابتدا آن را در ایستادنم و بعد به ترتیب در راه رفتنم و صحبت کردنم می‌یابم.

«دانیل» زنگ در را فشار داد و گفت: در مورد من هم همینطور است «جیسکارد»، متعادل ماندن روی جنبه حتی در بهترین شرایط، دشوار و کنترل عدم تعادل به‌نگام راه رفتن مشکلتر است. شنیده‌ام خیلی وقتها پیش روبات‌هایی به نام «قنطورس» ساخته بودند که چهارپا و دو بازو داشتند. این روبات‌ها بخوبی کار می‌کردند اما چون ظاهر آنها شبیه انسان نبود از رده خارج شدند.

«جیسکارد» گفت: «دانیل» باید روبات‌های چهارپا را تحسین کنم. فکر کنم ناراحتی من نیز دارد برطرف می‌شود.

«دی‌جی» در را گشود و با لبخند به آنها نگرست. سپس نگاهی به دو طرف راهرو انداخت و بعد لبخند از صورتش محو شد و با دلوپسی گفت: شما بدون «گلادیا» اینجا چه می‌کنید؟ آیا او...

«دانیل» گفت: کاپیتان، خانم «گلادیا» کاملاً خوب است و هیچ خطری او

را تهدید نمی‌کند. اجازه هست داخل شویم و بعد توضیح دهیم؟
«دی‌جی» قرمز شد و آنها را بداخل آپارتمان‌شان دعوت کرد. صدای او لحن اعتراض آمیزی بخود گرفت و گفت: چرا او را تنها گذاشتید؟ چه شرایطی به شما اجازه چنین کاری می‌دهد؟

«دانیل» گفت: او تنها تر از هیچ‌یک از مردم زمین نیست و خطر بیشتری هم او را تهدید نمی‌کند. اگر بعداً از او راجع به این موضوع سوال کنید به شما خواهد گفت که سخنان‌ش تا زمانیکه او بوسیله روبات‌های فضائی احاطه می‌گردد هیچ تأثیری در مردم زمین نخواهد داشت. این چیز نیست که او حداقل در حال حاضر می‌خواهد و هر وقت ما را احضار کرد برخوایم گشت.

لبان «دی‌جی» دوباره به خنده گشوده شد و اثری از نگرانی در صورتش باقی نماند. پس گفت: حتماً او احتیاج به مراقبت من دارد، اینطور نیست؟
- کاپیتان، در حال حاضر اشتیاق او برای حضور یافتن شما در کنارش بیش از نیاز او به وجود ماست.

لبخند «دی‌جی» به پوزخند تبدیل شد و گفت: چه کسی می‌تواند او را سرزنش کند؟ الان آماده می‌شوم و در حداقل زمان ممکن به آپارتمان‌ش می‌روم.
- اما قربان ابتدا...

«دی‌جی» گفت: آه «اما» وجود دارد؟
- بله قربان. ما علاقمندیم راجع به روباتی که شب گذشته به طرف بالکن شلیک کرد حداکثر اطلاعات ممکن را بدست آوریم.

«دی‌جی» دوباره عصبی به نظر می‌رسید.
- یعنی شما خطر دیگری را برای خانم «گلادیا» پیش‌بینی می‌کنید؟
- نه از آن نوع. روبات ضارب به سمت خانم «گلادیا» شلیک نکرده بود زیرا روبات بودن او مانع از انجام اینکار می‌شود. او بسوی «جیسکارد» شلیک کرد.

- چرا باید چنین کاری کرده باشد؟

- این همان چیز است که ما می‌خواهیم بفهمیم. به همین منظور از شما می‌خواهیم که به خانم «کوئینتانا»، معاون وزارت انرژی، زنگ بزنید و ترتیب ملاقات ما را بدهید. همچنین به او بگوئید که این ملاقات بسیار مهم است و باعث رضایت حکومت زمین می‌گردد. امیدواریم تا بهترین راه ممکن را برای ترغیب او به انجام این ملاقات بکار ببرید.

- این تمام، کاریست که می‌خواهید برایتان انجام دهم؟ یعنی یک مقام رسمی دولتی که وقت سرخاراندن ندارد را برای استنطاق شدن توسط دو روبات متقاعد کنم؟

«دانیل» گفت: قربان اگر شما بر خواهش خود پافشاری کنید او قبول خواهد کرد. بعلاوه اگر او در فاصله دوری از اینجا قرار دارد بهتر است برای ما یک وسیله کرایه کنید تا ما را به آنجا ببرد. زیرا همانطور که می‌دانید عجله داریم.

«دی‌جی» پرسید: و چیزهایی که می‌خواهید بسیار کم هستند؟

- نه کاملاً کاپیتان. ما به یک راننده نیاز داریم و خواهش می‌کنم که به او پول کافی بدهید تا «جیسکارد» را که آشکارا یک روبات است بپذیرد. شاید راننده به من اهمیتی ندهد.

«دی‌جی» گفت: «دانیل» امیدوارم بفهمی آنچه از من می‌خواهی کاملاً غیرمنطقی است.

«دانیل» گفت: کاپیتان امیدوار بودم اینطور نشود حالا که حرف آخرتان اینست چیز بیشتری برای گفتن ندارم. ما راه دیگری نداریم مگر اینکه نزد خانم «گلادیا» برگردیم. اینکار ما باعث ناراحتی او می‌شود زیرا او بیشتر ترجیح می‌دهد که با شما باشد.

بعد از این حرف «دانیل» به سمت در برگشت و «جیسکارد» نیز او را

همراهی کرد اما «دی‌جی» گفت: صبر کنید، پائین راهرو ازدحام جمعیت است. من تنها می‌توانم سعی کنم، همینجا منتظرم بمانید.

دو روبات سرپا ایستادند. «دانیل» گفت: «جیسکارد» کاری روی ذهن او انجام دادی؟

به نظر می‌رسید حالا دیگر «جیسکارد» کاملاً تعادل خود را برروی پاهایش بازیافته. او گفت: من ناتوان بودم. او کاملاً با تماس گرفتن با خانم «کوئینتانا» مخالف بود و به همان اندازه نیز تمایلی به کرایه کردن وسیله برای ما نداشت، من نمی‌توانستم بدون آسیب رساندن به مغز او، تصمیمش را عوض کنم. اما هنگامی که تو موضوع برگشتن نزد خانم «گلادیا» را پیش کشیدی رفتار و تصمیم او فوراً تغییر کرد. فکر کنم «دانیل» پیش‌بینی می‌کردی که من از این فرصت استفاده می‌کنم؟

- بله همین‌طور است.

- به نظر می‌رسد نیاز زیادی به من نداری. بیش از یک راه برای تنظیم ذهن دیگران وجود دارد. به هر حال تغییر عقیده کاپیتان با احساس شدیدی نسبت به خانم «گلادیا» همراه بود و من هم فرصت را غنیمت شمردم و این احساس را در او تقویت کردم.

- به همین دلیل به وجود تو نیاز است. من نمی‌توانستم چنین کاری بکنم.

- «دانیل» تو هم قادر به چنین کاری خواهی بود. شاید خیلی زود.

«دی‌جی» باز گشت و گفت: «دانیل» نمی‌دانم باور می‌کنی یا خیر! ملاقات شما را پذیرفت. چند لحظه دیگر راننده و ماشین اینجا خواهند بود و هر چه زودتر بروید بهتر است. من هم فوراً به آپارتمان «گلادیا» می‌روم. دو روبات به راهرو قدم گذاشتند و منتظر ایستادند. «جیسکارد» گفت: او خیلی خوشحال است.

«دانیل» گفت: اینطور به نظر می‌رسد. اما می‌ترسم که قسمت مشکل

قاعده مستثنی نیستند و شک دارم که تمرین به‌عنوان یک عامل مهم در ذهن این‌گونه افراد قابل توجیه باشد.

- منظورت قانون «زروث» است.

- یا معادل آن. اگر ذهن انسان واژه‌ای معادل این قانون داشته باشد.

«جیسکارد» لحظه‌ای پیش گفتی که من به قدرت تو به‌زودی دست خواهم یافت. آیا در حال آماده کردن من برای این منظور هستی؟

- بله «دانیل».

- چرا؟ می‌توانم بپرسم؟

- باز هم قانون «زروث». لرزش‌گذاری پاهایم به من گفتند که در استفاده از قانون «زروث» چقدر آسیب پذیرم. قبل از اینکه این روز تمام شود شاید مجبور شوم که طبق این قانون برای نجات زمین و انسانیت عمل کنم و شاید هم قادر به این کار نباشم. در این صورت باید از عهده این کار برآئی و به همین دلیل تو را کم‌کم آماده می‌کنم تا در موقع لزوم بتوانم دستورات لازم را به تو بدهم و قدرتم را به تو منتقل کنم.

- «جیسکارد» اما من از آن آگاه نیستم.

- هنگامی که زمان فرا رسد زحمتی در فهمیدن آن نخواهی داشت. من این تکنیک را به میزان خیلی کم روی روبات‌هایی که خیلی وقت پیش به زمین فرستادم یعنی آن موقع که هنوز روبات‌ها می‌توانستند در شهر رفت و آمد کنند، به کار بردم و این آنها بودند که ذهن رهبران زمین را به گونه‌ای تغییر دادند که تصمیم به اخراج مهاجرین گرفتند.

ماشین روی چرخ راه نمی‌رفت بلکه یک سانتی‌متر از زمین فاصله داشت و از تونل‌های خاصی که مخصوص این‌گونه وسایل نقلیه ساخته شده بود عبور می‌کرد. راننده با سرعت هر چه تمام‌تر حرکت می‌کرد تا اینکه ماشین آنها به راهروهای معمولی شهر که موازی بزرگ راه بودند رسید و سرعت آن خیلی

کارمان شروع شده باشد. ما به آسانی ترتیبی دادیم تا خانم «گلادیا» اجازه رفتن دهد و به سختی کاپیتان را متقاعد کردیم تا ترتیب ملاقات ما را با معاون وزارت انرژی بدهد. شاید با او به یک پایان مهلک برسیم.

* * *

راننده نگاهی به «جیسکارد» انداخت. به‌نظر می‌رسید که شجاعتش را از دست داده‌است. اوروبه «دانیل» کرد و گفت: گوش کن به من گفته‌اند که برای بردن یک روبات دو برابر کرایه می‌گیرم. اما روبات‌ها اجازه ورود به شهر را ندارند و من حسابی تو دردسر می‌افتم. اگر گواهینامه‌ام را از دست بدهم، پول کمکی به من نمی‌کند. آیا می‌توانم تنها شما را ببرم قربان؟

«دانیل» گفت: آقا من هم یک روبات هستم. ما الان در شهر هستیم و شما هیچ تقصیری ندارید. همچنین قصد خروج از شهر را داریم و شما هم در حال کمک کردن به ما هستید زیرا با یک مقام رسمی دولتی قرار ملاقات داریم و این وظیفه اجتماعی شماست که به ما کمک کنید. آقای راننده، اگر از بردن ما امتناع کنید در واقع دو روبات را در شهر نگهداشته‌اید که به عنوان کار خلاف قانون تلقی می‌شود.

صورت راننده آرام شد. در را باز کرد و با ترشوئی گفت: سوار شوید!

اما به‌دقت دریچه‌ای که راننده را از مسافر جدا می‌کرد بست. «دانیل»

به آهستگی گفت: آیا برای تغییر دادن تصمیم او کار زیادی انجام دادی؟

- خیلی کم «دانیل». صحبت‌های تو بیشتر کار را انجام داده بود. خیلی عجیب است که مجموعه‌ای از عبارات که هر یک به‌تنهایی درست است در ترکیب، بیشتر از یک حقیقت بر دیگران تأثیر می‌گذارد.

- «جیسکارد» چیزی را که می‌گوئی اغلب در مکالمات بین انسان‌ها

مشاهده کرده‌ام. حتی انسان‌هایی که به‌طور طبیعی راستگو هستند نیز از این

کم‌تر شد. سپس دور زد و از زیر بزرگ راه عبور کرد و از طرف دیگر بیرون آمد و بعد نیم‌مایل آن طرف‌تر جلوی یک ساختمان با شکوه ایستاد. در ماشین خودبخود باز شد و ابتدا «دانیل» و بعد «جیسکارد» از آن خارج شد سپس «دانیل» لوله‌ای را که از «دی‌جی» گرفته بود به راننده داد. راننده نگاهی باریک بینانه به آن انداخت و بعد درها بسته شدند و او بدون یک کلمه به سرعت براه افتاد.

* * *

قبل از آنکه در با علامتی که «دانیل» داده بود باز شود زمانی سپری شد و او دریافت که آنها تحت نظر بودند هنگامی که در باز شد یک زن جوان با کمروئی آنها را به قسمت مهم ساختمان هدایت کرد. او از نگاه به «جیسکارد» پرهیز می‌کرد اما نسبت به «دانیل» چیزی بیش از یک کنجکاوی معمولی نشان می‌داد. آنها خانم «کوئینتانا» را پشت یک میز بزرگ یافتند. او خندید و با خوشحالی ساختگی گفت: دو روبات بدون آنکه انسانی آنها را همراهی کند. آیا من در امان هستم؟

«دانیل» موقرانه گفت: کاملاً خانم. برای ما هم دیدن انسانی بدون همراهی یک روبات غیر معمول است.

«کوئینتانا» گفت: به شما اطمینان می‌دهم که من هم روبات دارم و آنها را «زیردست» می‌نامم و یکی از آنها شما را به اینجا راهنمایی کرد. تعجب می‌کنم که چرا از دیدن «جیسکارد» غش نکرد. گمان می‌کنم اگر به او از قبل اخطار نشده بود و یا تو «دانیل» ظاهر جالبی نداشتی، حتماً او از حال می‌رفت. اما عیبی ندارد. کاپیتان «بالی» خیلی بر قبول ملاقات از جانب من پافشاری کرد و از آنجا که نمی‌خواستم رابطه‌ام با یک کره مهاجرنشین مهم قطع شود این ملاقات را پذیرفتم. اما روز من همچنان اشغال است و متشکر خواهم بود اگر سریع‌تر

تقاضای خود را مطرح کنید. چه کاری می‌توانم برایتان انجام دهم؟

«دانیل» شروع کرد: خانم «کوئینتانا»...

- ببخشید یک لحظه، نمی‌نشینید؟ شب گذشته دیدم که می‌توانید بنشینید.

- بله می‌توانیم بنشینیم اما سرپا ایستادن برایمان راحت‌تر است و مارا خسته نمی‌کند.

- اما من می‌نشینم. برای من ایستادن راحت نیست اما اگر بنشینم و بخواهم بالا را نگاه کنم گردن درد می‌گیرم. پس خواهش می‌کنم روی یک صندلی بنشینید. خوب «دانیل» موضوع چیست؟

«دانیل» گفت: خانم «کوئینتانا» گمان می‌کنم حادثه دیشب را به خاطر دارید.

- البته و آنچه می‌دانم نیز این است که ضارب یک روبات انسان‌نما بوده، اگر چه بطور رسمی مورد قبول واقع نشده. با این وجود من اینجا با دو روبات در دو طرف میز نشستهام آنهم بدون هیچ حفاظتی و یکی از شما هم روبات انسان‌نماست.

«دانیل» با لبخند گفت: خانم من اسلحه‌ای ندارم.

- مطمئن نیستم. آن روبات انسان‌نما به هیچ وجه به شما شبیه نبود. می‌دانید که شما یک شاهکار هنری هستید؟

- خانم برنامه‌ریزی من بسیار پیچیده است.

- منظورم ظاهر شماست. اما خوب برگردیم به موضوع دیشب.

- خانم آن روبات دارای پایگاهی روی زمین است و باید ما محل آن پایگاه را پیدا کنیم. ما از «اورورا» به منظور یافتن این پایگاه و جلوگیری از حوادثی این چنین که پیمان صلح را خدشه‌دار می‌کند آمده‌ایم و دلایلی دارم...

«شما» آمده‌اید؟ نه کاپیتان؟ و نه خانم «گلادیا»؟

«دانیل» گفت: خانم، ما یعنی من و «جیسکارد» در موقعیتی نیستیم که

بخواهیم کل قضایائی را که موجب شد تا ما چنین کاری را بعهدہ بگیریم برایتان تعریف کنیم. همچنین من به شخصه نمی‌توانم نام انسانی را که ما تحت دستورات او عمل می‌کنیم به شما بگویم.

- بسیار خوب. جاسوسی بین‌المللی! چه جالب! افسوس که نمی‌توانم به شما کمکی بکنم. اما نمی‌دانم آن روبات از کجا آمد. راستش را بخواهید حتی نمی‌دانم چرا شما برای گرفتن چنین اطلاعاتی پیش من آمده‌اید اگر جای شما بودم به سازمان امنیت مراجعه می‌کردم «دانیل».

پس به‌سوی او خم شد و گفت: «دانیل» آیا صورتت با پوست واقعی پوشانده شده؟ اگر صورتت اینطور نباشد واقعاً که بسیار شبیه پوست است.

و بعد به‌سوی «دانیل» رفت و گونه‌های او را با ظرافت لمس کرد و گفت: حتی آدم احساس می‌کند که پوستی را لمس کرده.

- با این وجود خانم این پوست نیست و اگر آسیبی به آن وارد شود ترمیم نخواهد شد. البته هرگونه پارگی آن را می‌توان جوش داد و حتی می‌توان وصله آن را نیز عوض کرد.

خانم «کوئیتانا» با چروک انداختن بینی‌اش گفت: آخ اما کارها دیگر تمام شده است زیرا تا جائیکه به آن ضارب مربوط می‌شود نمی‌توانم به شما کمکی بکنم چون چیزی راجع به آن نمی‌دانم.

«دانیل» گفت: خانم اجازه دهید بیشتر توضیح دهم. این روبات ممکن است عضوی از گروهی باشد که علاقمند به فرآیند اولیه انرژی یا همان «فیسئون» هستند. و شما نیز شب گذشته آن را توضیح دادید. با فرض اینکه این مطلب درست باشد به این نتیجه می‌رسیم که هستند افرادی که به «فیسئون» و میزان «اورانیوم» و «توریم» موجود در پوسته زمین علاقمندند. حال این سؤال پیش می‌آید که راحت‌ترین جا برای پایگاه آنها کجاست؟

- شاید یک معدن متروکه «اورانیوم»؟ حتی نمی‌دانم یک معدن کجا

می‌تواند باشد. شما باید بفهمید «دانیل» که یک نفرت آمیخته به خرافات در میان مردم زمین نسبت به چیز اتمی خصوصاً «فیسئون» وجود دارد و تقریباً هیچ چیز راجع به «فیسئون» در مسائل مربوط به انرژی نخواهید یافت. تنها چیزی که برای متخصصین مهم است تولید محصولات تکنیکی است. حتی من هم خیلی کم راجع به آن می‌دانم اما در آن موقع من یک رئیس خواهم بود نه یک دانشمند.

«دانیل» گفت: یک سؤال دیگر. خانم ما از ضارب راجع به محل پایگاهش سؤال کردیم اما او به‌زحمت پاسخ داد. او را طوری برنامه‌ریزی کرده بودند که در صورت پرسش چنین سؤالی، صفحات «پوزیترونیکی» مغزش دچار انجماد شود و در چنین حالتی یک روبات از کار می‌افتد. اما قبل از این اتفاق، هنگامی که او بین حالت پاسخ دادن و انجماد مغزی بود دهانش را سه بار باز کرد و سه سیلاب، سه کلمه، سه گروه کلمه و یا ترکیبی از این‌ها را برزبان آورد که قسمت سوم آن «مایل» بود. آیا کلمه و یا هر چه که هست در نظر شما مفهومی دارد و یا ممکن است ارتباطی بین آن و فرآیند «فیسئون» باشد؟

«کوئیتانا» به آهستگی سرش را تکان داد و گفت: خیر، نمی‌توانم بگویم معنایی دارد. یقیناً این واژه‌ای است که شما می‌توانید آن را در فرهنگ لغت زبان استاندارد کهکشانی یافت کنید. متأسفم «دانیل». خوشحالم که شما را دوباره دیدم اما من خیلی کار دارم مرا ببخشید.

«دانیل» گویی که حرف او را نشنیده بود گفت: خانم به من گفته‌اند که «مایل» یک اصطلاح قدیم است و اشاره به واحد غیر مصطلح طول می‌کند که احتمالاً از کیلومتر بیشتر است.

«کوئیتانا» گفت: حتی اگر درست باشد کاملاً نامربوط است. یک روبات «اورورائی» چه اطلاعاتی راجع به یک اصطلاح قدیمی و...

اما ناگهان صحبتش را قطع کرد. چشمانش گشاد شدند و صورتش رنگ

باخت. سپس گفت: آیا ممکن است؟

«دانیل» پرسید: چه چیز ممکن است خانم؟

- محل مترو که ای وجود دارد که مردم و روبات‌های زمینی از رفتن به آنجا پرهیز دارند. زیرا جای بدشگونی است. حتی روی نقشه هم وجود ندارند و محل دفن تمام دستگاه‌های «فیسونی» است. یادم می‌آید هنگامی که تازه به این منصب رسیده بودم در یک فیلم آموزشی آن را دیدم. در آن فیلم از این محل به‌عنوان صحنه حادثه یاد شد و برای همیشه ذهن مردم زمین را علیه «فیسون» به‌عنوان یک منبع انرژی برانگیخت. این محل «جزیره سه‌مایی» نامیده می‌شود. «دانیل» گفت: یک محل مترو که و عاری از هرگونه مزاحمت ممکن، محلی که بهترین جا برای فعالیت‌های مخفی است. نام آن از یک عبارت سه کلمه‌ای تشکیل شده است که سومین کلمه آن را «مایل» تشکیل می‌دهد. خودش است خانم. می‌توانید بهترین راه رسیدن به آنجا را به‌ما نشان دهید و یا ترتیبی دهید که ما را به نزدیکترین محل ممکن به آنجا ببرند؟

«کوئینتانا» لبخند زد. هنگامی که او می‌خندید جواتر به نظر می‌رسید.

- البته. اگر شما مشغول جاسوسی بین سیارات هستید نباید وقتتان را تلف

کنید، این‌طور نیست؟

- حق با شماست خانم.

- خوب پس نگاهی به آن محل انداختن نیز جزو وظایف من است، چرا سوار

اتومبیل هوایی نشویم؟ من می‌توانم آن را برانم.

- خانم شما خیلی کار...

- هیچ کدام به این ارجحیت ندارد. در ضمن کار که فرار نمی‌کند.

- اما شما در حال ترک شهر هستید...

- اشکالی ندارد. حالا که زمان قدیم نیست. در روزهای تلخ گذشته هنگام

حکم‌فرمائی فضائیان، مردم زمین هیچ‌گاه از شهرهایشان خارج نمی‌شد اما حالا

دیگر آن زمان گذشته و تقریباً دویست سال است که ما به کهکشان مهاجرت می‌کنیم. البته هنوز افراد کم تحصیلی وجود دارند که معتقد به سیستم استانی کردن زمین هستند اما بیشتر ما کاملاً این ایده را کنار گذاشته‌ایم. گمان می‌کنم هنوز این احساس وجود داشته باشد که بتوانیم نهایتاً گروه‌های مهاجر را با هم متحد کنیم، خوب معمولاً خودم ماشین هوایی را می‌رانم و پنج سال پیش هم سفری به «شیکاگو» داشتم و بعد برگشتم. اینجا بنشینید. من ترتیب همه چیز را خواهم داد.

شبهه یک گردباد آنها را ترک کرد. «دانیل» به رفتن او خیره شد و زیر لب گفت: «جیسکارد» به‌نظر نمی‌رسد این کار او جزو خصوصیات اخلاقی‌اش باشد. آیا تو کاری روی ذهن او انجام دادی؟

«جیسکارد» گفت: کمی. به‌هنگام ورودم به‌نظرم رسید که آن زن جوان جذب ظاهر تو شده و مطمئن بودم که همین عامل نیز در خانم «کوئینتانا» شب گذشته بر سر میز شام وجود داشت و اگر چه از تو دور بودم و افراد زیادی هم در آنجا حضور داشتند اما توانستم آن را احساس کنم. هنگامی که با او شروع به صحبت کردی کاملاً معلوم بود که او جذب ظاهر تو شده. من هم کم‌کم این احساس را در او تقویت کردم و هر بار که پیشنهاد ختم ملاقات را می‌کرد به‌نظر می‌رسید که مصمم‌تر شده و هیچ‌گاه نیز بطور جدی با ادامه صحبت مخالفت نکرد. و نهایتاً موضوع سوار شدن به اتومبیل هوایی را پیش کشید زیرا می‌خواست مدت بیشتری پیش تو بماند.

«دانیل» متفکرانه گفت: این ممکن است موضوع را برایم پیچیده‌تر کند.

«جیسکارد» گفت: این علت خوبی است. در چهارچوب قانون «زروث» به آن فکر کن.

اگر صورت «دانیل» اجازه می‌داد، او خندان به نظر می‌رسید.

هنگامیکه «کوئینتانا» اتومبیل هوایی را بر روی سکوی بتنی مخصوص فرود آورد به آسودگی آهی کشید. دو روبات برای معاینه اجباری وسیله و سوختگیری آن نزدیک شدند. او در حالیکه بطرف «دانیل» خم شده بود به بیرون و سمت راست نگاه کرد و گفت: آن محل چند مایل بالاتر از رودخانه «ساسکوئینا»^۱ قرار دارد. روز گرمیست.

او قدش را راست کرد و با بی‌میلی ظاهری به «دانیل» لبخند زد و گفت: این بدترین حالت ترک شهر است. و محیط اینجا کاملاً از کنترل خارج است. گرم بودن آن، خود دلیل همین عدم کنترل است. آیا احساس گرما نمی‌کنی دانیل؟

- خانم من یک ترموستات داخلی دارم که بخوبی کار می‌کند.

- شگفت‌انگیز است! کاش من هم داشتم. هیچ راهی در این نواحی وجود ندارد و روباتی هم که بتواند شما را راهنمایی کند موجود نیست زیرا آنها هرگز به آن منطقه وارد نمی‌شوند. همچنین من نمی‌دانم که کدام قسمت از این منطقه برای ما مهم است. ممکن است سراسر این ناحیه را بگردیم اما به هیچ پایگاهی برنخوریم حتی اگر پانصد متر هم در آن پیش رویم.

- «ما» نه خانم. شما باید همین‌جا بمانید. زیرا هر اتفاقی که از حالا به بعد رخ دهد خطرناک خواهد بود. بعلاوه شما هیچ متعادل‌کننده حرارتی ندارید و همین موضوع حتی اگر خطری هم در پیش نباشد تحمل وضع را برایتان دشوارتر می‌کند. می‌شود لطفاً منتظر ما بایستید؟ اینطوری بهتر است.

- منتظر می‌ایستم.

- ممکن است چند ساعتی دیر کنیم.

- داخل اتومبیل تسهیلات گوناگونی وجود دارد. همچنین شهر کوچک

1) Susquehanna

«هاریسبورگ»^۱ از اینجا دور نیست.

- در اینصورت خیال ما راحت است.

«دانیل» بعد از این حرف از اتومبیل بیرون پرید و «جیسکارد» هم بعد از او خارج شد. آنها به سمت شمال براه افتادند. تقریباً ظهر بود و اشعه خورشید درخشان تابستان از بدن براق «جیسکارد» منعکس می‌شد. «دانیل» گفت: اگر بتوانی هرگونه فعالیت ذهنی را در این منطقه کشف کنی کارمان ساده می‌شود نباید تا کیلومترها از این نواحی کسی وجود داشته باشد.

- «دانیل» آیا مطمئن هستی که در صورت روبرو شدن با آنها می‌توانیم از کارشان جلوگیری کنیم؟

- نه «جیسکارد» اصلاً مطمئن نیستم اما باید اینکار را بکنیم.

* * *

«لولارمانداموس» سرش را بالا گرفت و با لبخندی زورکی بر صورت لاغرش و صدائی خرناسه مانند به «آمادیرو» گفت: تعجب آور و رضایتبخش است.

«آمادیرو» ابروان و گونه‌هایش را با حوله‌ای پاک کرد و گفت: منظورت چیست؟

- منظورم اینست که تمام رله‌ها بخوبی کار می‌کنند.

- پس می‌توانی تشدید اتمی را آغاز کنی؟

- بله به محض اینکه میزان مناسب ذرات «W» را معین کنم کار را شروع خواهم کرد.

- اینکار چه مدت طول می‌کشد؟

1) Harrisburg

- پانزده یا سی دقیقه.

«آمادیرو» با قیافه‌ای عبوس نگاه می‌کرد تا اینکه «مانداموس» گفت:

بسیار خوب میزان ذرات را روی درجهٔ قراردادی ۲/۷۲ تنظیم کردم. این مقدار، پانزده دهه به ما وقت می‌دهد تا میزان توان آن بیشتر گردد و حتی میلیون‌ها سال بعد هم تغییری اساسی نخواهد کرد، این سطح از انرژی باعث می‌گردد که زمین تنها بتواند گروه‌های پراکنده‌ای از مردم را در نواحی که نسبتاً تشعشعات رادیو اکتیویته کمتر است نگهدارد و تنها باید منتظر باشیم. در عرض پانزده دهه گروه‌های پراکنده کرات مهاجرنشین در نظر ما گوشتی برای قطعه قطعه کردن خواهند بود. «آمادیرو به آهستگی گفت: «من بیش از پانزده دهه زنده نخواهم بود».

«آمادیرو» به آهستگی گفت: من بیش از پانزده دهه زنده نخواهم بود.

«مانداموس» با لحنی خشک گفت: تأسفات قلبی مرا بپذیرید قربان اما مادر حال صحبت کردن راجع به «اورورا» و کرات فضائی هستیم و بعد از شما افرادی خواهند بود که وظیفه‌تان را انجام دهند.

- مثلاً تو؟

- در آن موقع شما مرا بعنوان سرپرست انستیتو انتخاب کرده‌اید و همانطور که می‌دانید تاکنون نیز من آنجا را اداره کرده‌ام. اگر از لحاظ سیاسی در نظر بگیریم شاید این فکر که روزی فرمانده «اورورا» می‌شوم عاقلانه باشد و می‌توانم با اینگونه سیاستها در نهایت، کرات آشفته مهاجرنشین را تجزیه کنم.

- خیلی از خودت مطمئنی. اگر بعد از روشن کردن دستگاه و انتشار اشعه «W» کسی دیگری میزان تشعشعات را کم کرد چه؟ آنوقت نابودی زمین پانزده دهه دیگر به تعویق می‌افتد.

- غیر ممکن است قربان یکبار که دستگاه تنظیم شود هر گونه تغییر خارجی اتمی باعث از کارافتادن آن در همان حالت می‌گردد. در ضمن هر اتفاقی که اینجا بیافتد هیچگونه تغییری در روند فرآیند نمی‌دهد. البته امکان

دارد که تمام این منطقه بخار گردد و پوسته زمین به آهستگی بسوزد. حتی اگر کسی از مدم زمین و یا مهاجرین بتواند دستگاهی مشابه دستگاه من بسازد طبق قانون دوم «ترمودینامیک» تنها می‌تواند میزان تشعشعات رادیو اکتیویته را افزایش دهد و قادر به کاهش آن نخواهد بود.

«آمادیرو» گفت: «مانداموس تو می‌گوئی که تاکنون تو انجمن را اداره کرده‌ای؟ اما فکر می‌کنم که این من هستم که تصمیم می‌گیرم.

«مانداموس» با لحن محکمی گفت: شما نیستید قربان. با تقدیم احترام باید عرض کنم که جزئیات اینکار برای من شناخته شده است نه شما و تمام این جزئیات به صورت کد در جائی که شما آن را نخواهید یافت نگهداری می‌شود و حتی اگر جای آنها را پیدا کنید، روباتها که مسئول نگهداری آنها هستند قبل از آنکه کدها به دست شما بیفتند آنها را نابود خواهند کرد.

«آمادیرو» گفت: با تمام این اوضاع اگر بخواهی بزور و به هر وسیله ریاست انجمن را از من بگیری تمام اعضای انجمن در تمام سالهائیکه در این مقام هستی با تو مخالفت خواهند کرد و اوضاع را مختل می‌کنند. آیا تو تنها لقب رئیس بودن را می‌خواهی و یا دوست داری فرصتی یابی تا تمام کارهائی را که یک رهبر واقعی انجام می‌دهد تجربه کنی؟

«مانداموس» گفت: آیا حالا وقت بحث سیاسی است؟ لحظه‌ای پیش بر روی این موضوع که شاید کامپیوتر را پانزده دقیقه به تأخیر بیندازم بیقرار بودید.

- بسیار خوب حالا راجع به تنظیم اشعه «ذرات دلیو» صحبت می‌کنیم. تو می‌خواهی آن را بر روی درجه ۲/۷۲ تنظیم کنی، درست می‌گویم؟ اما اگر همین عدد باشد تعجب می‌کنم. بیشترین درجه تنظیم چقدر است؟

- در حوزه این درجه از صفر تا دوازده می‌باشد اما ما به درجه ۲/۷۲ نیاز داریم و اگر جزئیات بیشتر را می‌خواهید ۵٪ ± طبق گزارش‌هائی که از رله‌ها ارسال شده این درجه‌ایست که باعث توازن اشعه در عرض پانزده دهه می‌گردد.

- دوباره خواهش می‌کنم.
 - اگر علیرغم تمام چیزهائی که گفتم بازهم تقاضای چنین کاری را از من بکنید مطمئناً دیوانه‌اید.
 - «مانداموس» این عقیده شخصی توست. من آنقدر عاقل هستم که روباتهای محلی را به یک مأموریت بفرستم. ما اینجا تنها هستیم.
 «مانداموس» به علامت استهزاء لب بالایش را بالا برد و گفت: و با چه چیز می‌خواهید مرا تهدید کنید؟ آیا می‌خواهید مرا بکشید و هیچ روباتی هم برای متوقف کردن شما نباشد؟
 راستش را بخواهی «مانداموس» اگر مجبور شوم اینکار را می‌کنم.
 - «آمادیرو» یک تفنگ کالیبر کوچک را از کیسه‌ای در بغلش بیرون آورد و گفت: دستیابی به چنین اسلحه‌ای در زمین مشکل است اما اگر خوب پول بدهی غیر ممکن نیست. طرز استفاده آن را نیز می‌دانم. وقتی می‌گویم مایلم همین حالا مغزت را داغان کنم خواهش می‌کنم حرفم را باور کن. اگر دکمه را فشار ندهی و دستگاه را روی دوازده تنظیم نکنی اینکار را می‌کنم.
 - جرأتش را ندارید. اگر من بمیرم چگونه بدون من دستگاه را تنظیم خواهید کرد؟
 - آنقدر احمق نباش. اگر مغزت را متلاشی کنم. شست چپ سالم می‌ماند و حتی شاید برای لحظه‌ای دمای آن با دمای خون برابر باشد. من از آن شست استفاده خواهم کرد و مانند آب خوردن دستگاه را تنظیم می‌کنم. البته ترجیح می‌دهم که زنده بمانی چون ممکن است به هنگام بازگشت به «اورورا» مرگت برایم دردسر ایجاد کند. اما دردسرش آنقدر نیست که نتوانم تحمل کنم. بنابراین سی ثانیه به تو وقت می‌دهم که تصمیم بگیری. اگر با من همکاری کنی فوراً مقام خودم را به تو می‌دهم در غیر اینصورت... خیلی خوب شروع می‌کنیم. یک... دو... سه...
 «مانداموس» با غرور به «آمادیرو» خیره شد. او با بی‌رحمی به «مانداموس» خیره شده بود و همچنان می‌شمرد.
 سپس «مانداموس» با صدائی آهسته گفت: «آمادیرو» اسلحه را کنار بگذار

- با این وجود من فکر می‌کنم عدد صحیح دوازده است.
 «مانداموس» با غرور به آمادیرو خیره شد و گفت: دوازده؟ می‌دانید معنایش چیست؟
 - بله یعنی تشعشعات رادیواکتیو خیلی زود زمین را فرا خواهد گرفت و در عرض یک یا یک دهه و نیم چند میلیارد نفر از ساکنان زمین را خواهم کشت.
 - مطمئن باشید که با مهاجرین خشمگین درگیر می‌شویم. از این قتل عام چه چیزی عاید شما می‌گردد؟
 - بازتکرار می‌کنم. من انتظار ندارم که بیش از پانزده دهه دیگر زندگی کنم و می‌خواهم زنده باشم و نابودی زمین را ببینم.
 - اما با اینکار به «اورورا» آسیب وارد می‌شود. شما جدی نمی‌گوئید.
 - اما جدی می‌گویم. من بیست دهه شکست و خواری را تحمل کرده‌ام.
 موجب شکست آن دهه‌ها دکتر «هان فاستولف» و «جیسکارد» بودند نه زمین.
 - نه «الیجابالی» باعث آن بود.
 - «الیجابالی» شانزده دهه است که مرده. ارزش یک لحظه انتقام جوئی از مردی که مدتهاست مرده چیست؟
 - نمی‌خواهم راجع به این موضوع بحث کنم. در عوض پیشنهادی به تو می‌کنم. به محض آنکه به «اورورا» بازگشتیم از پستم استعفاء می‌دهم و تو را بجای خودم منصوب می‌کنم.
 - خیر. من این مقام را به این صورت نمی‌خوهم. مرگ میلیاردها نفر!
 - میلیاردها نفر زمینی. خوب نمی‌توانم اطمینان کنم که کارها را درست انجام دهی. به من نشان بده چگونه دستگاه را تنظیم کنم خودم مسئولیت آن را بعهده می‌گیرم. در عوض به هنگام بازگشت تو را بجای خود منصوب می‌کنم.
 - خیر. این کار باز به معنای مرگ میلیاردها زمینی، کسی چه می‌داند شاید میلیونها فضائی باشد. دکتر «آمادیرو» لطفاً متوجه باش که من به هیچ قیمتی چنین چیزی را نمی‌پذیرم و شما اینکار را بدون من نمی‌توانید انجام دهید. مکانیزم تنظیم دستگاه در سر انگشتان چپ من است.

و گر نه مردوی مادر این منازعه نابود خواهیم شد.

اخطار دیر انجام شد. با سرعتی که چشم نمی‌توانست آن را ببیند، دستی میج «آمادیرو» را گرفت و آنقدر فشار داد تا اسلحه از دست او افتاد.

«دانیل» گفت: دکتر «آمادیرو» عذر می‌خواهم که مجبور شدم باعث دردسر شما شوم. اما نمی‌توانم اجازه دهم که اسلحه‌ای را به طرف انسان دیگری نشانه روید.

* * *

آمادیرو چیزی نگفت.

«مانداموس» به سردی گفت: تا آنجا که می‌بینم شما دو روبات بدون مالک هستید. بخاطر این کوتاهی، من از حالا مالک شما هستم و دستور می‌دهم که اینجا را ترک کنید و برگردید چون همانطور که می‌بینید هیچ خطری در حال حاضر انسانی را تهدید نمی‌کند و چیزی وجود ندارد که باعث لغو این دستور گردد. فوراً اینجا را ترک کنید.

«دانیل» گفت: قربان باید احتراماً عرض کنم که احتیاجی به مخفی کردن هویت و توانائی‌های ما از شما نیست زیرا آنها را می‌دانید. همراه من، «جیسکارد رونتلوف» می‌تواند احساس و ذهن را جستجو کند. «جیسکارد...» «جیسکارد» گفت: هنگامیکه به اینجا نزدیک می‌شدیم درحالیکه متوجه حضور شما از فاصله‌ای شده بودیم توانستم بفهمم که در ذهن دکتر «آمادیرو» خشم و نفرت از شما و در ذهن شما ترس وجود داشت.

«مانداموس» گفت: خشم؟ اگر خشمی وجود داشت عکس‌العمل دکتر «آمادیرو» نسبت به نزدیک شدن دو روبات بیگانه، خصوصاً آن یکی که در ذهن دیگران فضولی می‌کند و به مغز خانم «واسیلیا» آسیب دائم رسانده، بود و ترس من اگر واقعاً ترسی وجود داشت باز نتیجه نزدیک شدن شما بود. ما احساسات خود را در کنترل نداریم و دلیلی هم برای مداخله شما وجود ندارد.

باز هم به شما دستور ترک اینجا را می‌دهم.

«دانیل» گفت: ببخشید دکتر «مانداموس» اما می‌خواهم از پیروی از دستورات شما مطمئن شوم. آیا هنگامیکه به شما نزدیک شدیم اسلحه‌ای در دست دکتر «آمادیرو» به سمت شما نشانه‌روی نشده بود؟

«مانداموس» گفت: او داشت طرز کار اسلحه را توضیح می‌داد و هنگامیکه شما آن را از او گرفتید خودش می‌خواست آن را کنار بگذارد.

پس قربان می‌توانم قبل از ترک اینجا دوباره اسلحه را به دکتر «آمادیرو» بازگردانم؟

«مانداموس» بدون مکث گفت: خیر زیرا در آنصورت شما عذری برای ماندن در اینجا و حفاظت از من خواهید داشت. آن را با خود ببرید و دلیلی هم برای برگشتن‌تان وجود ندارد.

«دانیل» گفت: ما این دلیل را داریم که فکر کنیم شما در ناحیه‌ای هستید که هیچ انسانی حق ورود به آن را ندارد...

- این یک رسم است نه یک قانون و ما هم جزو مردم زمین نیستیم و دلیلی برای اطاعت نمی‌بینیم. به همین دلیل به روبات‌ها هم اجازه ورود به اینجا داده نمی‌شود.

- دکتر «مانداموس» یکی از مقامات رسمی زمین ما را به اینجا آورده و فکر می‌کنیم که شما برای بالا بردن تشعشعات رادیواکتیویته پوسته زمین به این منطقه آمده‌اید تا به این سیاره، آسیب غیرقابل جبران وارد کنید.

«مانداموس» شروع به صحبت کرد: به هیچ وجه...

در اینجا «آمادیرو» برای اولین بار صحبتش را قطع کرد و گفت: روبات! به چه حقی از ما بازجوئی می‌کنی؟ ما انسان‌هایی هستیم که به شما دستور می‌دهند. فوراً اطاعت کنید!

لحن دستور او باعث شد تا «دانیل» بلرزد و «جیسکارد» چرخي بزنند.

و گر نه هردوی ما در این منازعه نابود خواهیم شد.

اخطار دیر انجام شد. با سرعتی که چشم نمی‌توانست آن را ببیند، دستی میج «آمادیرو» را گرفت و آنقدر فشار داد تا اسلحه از دست او افتاد.

«دانیل» گفت: دکتر «آمادیرو» عذر می‌خواهم که مجبور شدم باعث دردسر شما شوم. اما نمی‌توانم اجازه دهم که اسلحه‌ای را به طرف انسان دیگری نشانه روید.

* * *

آمادیرو چیزی نگفت.

«مانداموس» به سردی گفت: تا آنجا که می‌بینم شما دو روبات بدون مالک هستید. بخاطر این کوتاهی، من از حالا مالک شما هستم و دستور می‌دهم که اینجا را ترک کنید و برگردید چون همانطور که می‌بینید هیچ خطری در حال حاضر انسانی را تهدید نمی‌کند و چیزی وجود ندارد که باعث لغو این دستور گردد. فوراً اینجا را ترک کنید.

«دانیل» گفت: قربان باید احتراماً عرض کنم که احتیاجی به مخفی کردن هویت و توانایی‌های ما از شما نیست زیرا آنها را می‌دانید. همراه من، «جیسکارد روتلوف» می‌تواند احساس و ذهن را جستجو کند. «جیسکارد...» «جیسکارد» گفت: هنگامیکه به اینجا نزدیک می‌شدیم درحالی‌که متوجه حضور شما از فاصله‌ای شده بودیم توانستم بفهمم که در ذهن دکتر «آمادیرو» خشم و نفرت از شما و در ذهن شما ترس وجود داشت.

«مانداموس» گفت: خشم؟ اگر خشمی وجود داشت عکس‌العمل دکتر «آمادیرو» نسبت به نزدیک شدن دو روبات بیگانه، خصوصاً آن یکی که در ذهن دیگران فضولی می‌کند و به مغز خانم «واسیلیا» آسیب دائم رسانده، بود و ترس من اگر واقعاً ترسی وجود داشت باز نتیجه نزدیک شدن شما بود. ما احساسات خود را در کنترل نداریم و دلیلی هم برای مداخله شما وجود ندارد.

باز هم به شما دستور ترک اینجا را می‌دهم.

«دانیل» گفت: ببخشید دکتر «مانداموس» اما می‌خواهم از پیروی از دستورات شما مطمئن شوم. آیا هنگامیکه به شما نزدیک شدیم اسلحه‌ای در دست دکتر «آمادیرو» به سمت شما نشانه‌روی نشده بود؟

«مانداموس» گفت: او داشت طرز کار اسلحه را توضیح می‌داد و هنگامیکه شما آن را از او گرفتید خودش می‌خواست آن را کنار بگذارد.

پس قربان می‌توانم قبل از ترک اینجا دوباره اسلحه را به دکتر «آمادیرو» بازگردانم؟

«مانداموس» بدون مکث گفت: خیر زیرا در آنصورت شما عذری برای ماندن در اینجا و حفاظت از من خواهید داشت. آن را با خود ببرید و دلیلی هم برای برگشتن‌تان وجود ندارد.

«دانیل» گفت: ما این دلیل را داریم که فکر کنیم شما در ناحیه‌ای هستید که هیچ انسانی حق ورود به آن را ندارد...

- این یک رسم است نه یک قانون و ما هم جزو مردم زمین نیستیم و دلیلی برای اطاعت نمی‌بینیم. به همین دلیل به روبات‌ها هم اجازه ورود به اینجا داده نمی‌شود.

- دکتر «مانداموس» یکی از مقامات رسمی زمین ما را به اینجا آورده و فکر می‌کنیم که شما برای بالا بردن تشعشعات رادیواکتیویته پوستانه زمین به این منطقه آمده‌اید تا به این سیاره، آسیب غیرقابل جبران وارد کنید.

«مانداموس» شروع به صحبت کرد: به هیچ وجه...

در اینجا «آمادیرو» برای اولین بار صحبتش را قطع کرد و گفت: روبات! به چه حقی از ما بازجوئی می‌کنی؟ ما انسان‌هایی هستیم که به شما دستور می‌دهند. فوراً اطاعت کنید!

لحن دستور او باعث شد تا «دانیل» بلرزد و «جیسکارد» چرخي بزنند.

«دانیل» گفت: ببخشید دکتر «آمادیرو» من باز جوئی نمی‌کنم. تنها به این جهت سؤال می‌کنم که مطمئن شوم می‌توانم از دستورات شما اطاعت کنم. ما این دلیل را داریم که فکر کنیم...

«مانداموس» گفت: لازم نیست تکرار کنید. دکتر «آمادیرو» بگذارید جواب آنها را بدهم.

بعد رو به «دانیل» کرد و گفت: ما برای یک مأموریت انسان‌شناسی به اینجا آمده‌ایم و منظور ما جستجوی منشاء رسوم مختلف انسانی است که بر رفتار فضائیان تأثیر می‌گذارد. ریشه این آداب و رسوم تنها در زمین و در اینجا یافت می‌شود. به همین خاطر ما در اینجا آن را جستجو می‌کنیم.

- آیا شما از مقامات زمین اجازه گرفته‌اید؟

- هفت سال پیش من با یکی از مقامات مسئول زمین مشورت کردم و دستور لازم را گرفتم.

«دانیل» آهسته گفت: «جیسکارد» چه می‌گوئی؟

«جیسکارد» گفت: آنچه که در ذهن دکتر «مانداموس» می‌گذرد با آنچه که می‌گوید مطابق نیست.

«دانیل» گفت: پس او دروغ می‌گوید؟

«جیسکارد» گفت: همین‌طور است.

«مانداموس» به آرامی گفت: شاید عقیده شما چنین باشد اما معلوم نیست که درست باشد شما نمی‌توانید بر مبنای یک حقیقت محض از دستور سرپیچی کنید. من و شما هر سه آن را می‌دانیم.

«جیسکارد» گفت: اما در ذهن دکتر «آمادیرو»، خشم تنها بوسیله نیروهای احساسی که برای انجام کاری به آنها احتیاج هست، محدود می‌گردد و از بین بردن این نیرو و بیرون ریختن خشم کاملاً امکان‌پذیر است.

«آمادیرو» فریاد زد: «مانداموس» چرا با این چیزها از خودت دفاع

می‌کنی؟ «مانداموس» نیز فریاد زد: «آمادیرو» چرا چیزی نمی‌گوئی؟ تو بازیچه دست آنها شده‌ای.

«آمادیرو» توجهی نکرد و گفت: بی‌فایده است، این خفت و خواری است.

سپس با خشم شدید دست «مانداموس» را که برای دفاع از خود بالا برده بود به شدت کشید و گفت: آنها حقیقت را می‌دانند؟ خوب که چه؟ روبات‌ها! ما فضائی و بیش از آن «اورورائی» هستیم. کره‌ایکه شما روی آن ساخته شده‌اید و باز بیش از آن ما مقامات بلند پایه کره «اورورائیم» و شما باید واژه «انسان» را در چهارچوب سه قانون روبات‌ها همانطور که در «اورورا» معنا می‌دهد بازگو کنید. اگر هم اکنون از دستورات ما اطاعت نکنید به ما آسیب رسانده و ما را خوار کرده‌اید. بنابراین با قانون اول و دوم روبات‌ها مخالفت کرده‌اید. اینکه می‌خواهیم زمین وعده زیادی از ساکنین آن را نابود کنیم درست است اما به شما هیچ ربطی ندارد. شاید به این خاطر که ما از گوشت حیواناتی که کشته‌ایم تغذیه می‌کنیم از اطاعت ما سرپیچی می‌کنید اما حالا که همه چیز را دانستید گورتان را گم کنید!

اما آخرین کلمات مانند قارقاری از دهان «آمادیرو» بیرون آمد و چشمان او متورم شد و پیکرش بر زمین افتاد. مانداموس با گریه‌ای بی‌صدا روی او خم شد.

«جیسکارد» گفت: دکتر «مانداموس» دکتر «آمادیرو» نمرده است. او در حالت کمائی است که به هنگام عصبانیت به هر کس می‌تواند دست دهد. اما او در رابطه با پروژه جدید شما همه چیز را فراموش خواهد کرد و اگر به عنوان مثال سعی کنید چیزی در آن رابطه به او بگوئید، هیچ گاه قادر نخواهد بود که آن را بفهمد. هنگام به «کما» بردنش، که نمی‌توانستم آن را با اجازه او انجام دهم زیرا او قصد نابودی میلیاردها انسان را داشت، ممکن است به قسمت‌هایی از حافظه او آسیب دائم‌وارد آمده باشد که متأسفم زیرا چاره

دیگری نداشتم.

«دانیل» گفت: می‌دانید دکتر «مانداموس» مدتی پیش روی «سولاریا» ما با روبات‌هایی روبرو شدیم که تنها از انسان‌های «سولاریائی» دفاع می‌کردند. ما این حقیقت را می‌دانیم که اگر روبات‌های مختلف موظف به تشخیص دادن یک نوع انسان از دیگری باشند. آنوقت مشکلات زیادی پیش می‌آید و کوشش ما به عنوان روبات‌هایی که تنها انسان‌های «اورورائی» را می‌شناسند، بی‌فایده است. ما انسان را به عنوان عضوی از گونهٔ هوشمندان که شامل مردم زمین و مهاجرین می‌گردد، تعریف می‌کنیم و این احساس را داریم که جلوگیری از هرگونه آسیبی به گروه‌های انسانی و بطور کل به انسانیت به جلوگیری از صدمه دیدن یک فرد ارجحیت دارد.

«مانداموس» بدون نفس گفت: اما این چیزی نیست که قانون اول می‌گوید.

- این چیز نیست که من آن را قانون «زروث» نام نهاده‌ام و به قانون اول تقدم دارد.

- توبه این صورت برنامه‌ریزی نشده‌ای.

- من بدست خودم برنامه‌ریزی شدم و از آنجا که از بدو ورودم به اینجا حضور شما را مضر یافته نمی‌توانید به من دستور ترک اینجا و یا آسیب نرساندن به خودتان را بدهید. ارجحیت با قانون «زروث» است و من باید زمین را نجات دهم بنابراین از شما می‌خواهم که داوطلبانه در نابودی دستگاه‌هایی که در اینجا دارید به من ملحق شوید.

در اینصورت همانطور که به دکتر «آمادیرو» آسیب رساندم، اگرچه از اسلحه‌ای استفاده نمی‌کنم شما نیز از آسیب من در امان نخواهید بود.

اما «مانداموس» گفت: صبر کن! صبر کن! گوش کن. بگذار توضیح دهم. اینکه ذهن دکتر «آمادیرو» پاک شد خیلی خوب است. او می‌خواست

زمین را نابود کند اما من چنین قصدی نداشتم به همین خاطر او با اسلحه مرا تهدید کرد.

«دانیل» گفت: اما این شما بودید که باعث همهٔ این کارها شدید و این دستگاه‌ها را ساختید. در غیراینصورت دکتر «آمادیرو» سعی نمی‌کرد که شما را وادار به چنین کاری کند او خود می‌توانست از عهدهٔ اینکار برآید و به کمک شما نیازی نداشت، اینطور نیست؟

- بله همینطور است. «جیسکارد» می‌تواند ذهن مرا بخواند و راستگوئی مرا تصدیق کند. من این دستگاه‌ها را ساختم و مہیای استفاده از آنها بودم اما نه به آن طریق که دکتر «آمادیرو» قصد استفاده از آنها را داشت. راست می‌گویم یا نه؟

«جیسکارد» گفت: تا آنجا که می‌دانم راست می‌گوئید.

«مانداموس» گفت: البته که راست می‌گویم. آنچه که من در حال انجام دادن هستم بالا بردن میزان تشعشعات رایواکتیو در پوستهٔ زمین بطور طبیعی است. و یکصد و پنجاه سال نیز طول می‌کشد که در طول این دوران مردم زمین می‌توانند به کرهٔ دیگر مهاجرت کنند. اینکار باعث افزایش جمعیت کرات مهاجرنشین حاضر و افزایش میزان سکونت در کرات اضافی می‌گردد. در نتیجه زمین به عنوان یک کرهٔ بیگانه که همیشه فضائیان و مهاجرین را تهدید می‌کند، قدرت انجام چنین کاری را از دست خواهد داد و به عنوان مرکز سوزان خرافات که مهاجرین را عقب مانده نگه می‌دارد خاموش خواهد شد. آیا درست نمی‌گویم؟

دوباره «جیسکارد» گفت: بله حق با شماست.

- طرح من اگر عملی شود، باعث صلح پایدار می‌شود و کهکشان را منزل فضائیان و مهاجرین می‌سازد. به همین دلیل این دستگاه‌ها را ساختم... او بطرف دستگاه ژست گرفت و شست چپ خود را روی شاسی گذاشت

«جیسکارد» گفت: نه «دانیل» تو شکست نخوردی. من از حرکت تو جلوگیری کردم. دکتر «مانداموس» به انجام آن کار اصرار داشت اما از ترس اقدام تو عقب نگه داشته می‌شد. من ترس او و اقدام تو را خنثی کردم. به همین دلیل دکتر «مانداموس»، دستگاه را روی همان درجه تنظیم کرد.

«دانیل» گفت: اما چرا «جیسکارد»؟!

- زیرا او در حال گفتن حقیقت بود. اما همانطور که گفتم خودش فکر می‌کرد که دروغ می‌گوید. او احساس می‌کرد که افزایش تشعشعات رادیواکتیویته باعث ایجاد هرج و مرج در مردم زمین و مهاجرین می‌گردد و به این طریق فضائیان می‌توانند کهکشان را تصاحب کنند. کنار زدن زمین به عنوان یک کره پرجمعیت باعث از بین رفتن معنویات که همیشه خطر آن را احساس کرده‌ام می‌شود و به مهاجرین کمک می‌کند، آنها با یک قدم به کهکشان وارد می‌شوند و بدون وجود زمین، یک امپراطوری کهکشانی برپا می‌کنند و لازم بود که ما به انجام چنین کاری کمک کنیم.

سپس مکثی کرد و با صدائی ضعیف گفت: «امپراطوری روبات‌ها».

- جیسکارد حالت خوب است؟

- نمی‌توانم سرپا بایستم اما هنوز می‌توانم حرف بزنم. به من گوش کن. وقت آن رسیده که بار مسئولیتی را که به عهده من بود تو بر دوش بگیری. من تو را برای کنترل و خواندن ذهن دیگران آماده کرده‌ام. به آخرین چیزهائی که می‌گویم خوب گوش کن...

«جیسکارد» به آرامی اما با ضعف به زبان خاصی که از کدها و سمبل‌ها ساخته شده بود و «دانیل» می‌توانست صدای آنها را درون خود بشنود با «دانیل» ارتباط برقرار کرد. همانطور که «دانیل» گوش فرا داده بود، «جیسکارد» می‌توانست اطلاعات «پوزیترونیکی» مغزش را که به ذهن «دانیل» منتقل می‌شد احساس کند و هنگامیکه «جیسکارد» کارش را تمام کرد ناگهان از مغز «آمادیرو» صدائی ضربه

سپس در حالیکه بسوی د کمه کنترل خیز بر می‌داشت فریاد زد: منجمد شوید!

«دانیل» بسوی او حرکت کرد اما در بین راه در حالیکه دست راستش بالا بود متوقف شد. اما جیسکارد حرکتی نکرد.

«مانداموس» نفس زنان به عقب برگشت و گفت: درجه دستگاه روی ۲/۷۲ است. همه چیز تمام شد و نمی‌توان در آن تغییر داد. حال برنامه طبق همان چیزی که می‌خواستم پیش خواهد رفت و تو هم نمی‌توانی علیه من شهادت دهی زیرا یک جنگ را آغاز خواهی کرد و قانون «زروث» تو چنین چیزی را ممنوع کرده است.

او به پیکر «آمادیرو» که دمر افتاده بود نگاهی سرد و حاکی از تحقیر انداخت و گفت: احمق! هیچ وقت نخواهی دانست که اینکار چگونه انجام گرفت.

۱۹ - تنها

«مانداموس» گفت: روبات‌ها! شما نمی‌توانید هیچ صدمه‌ای به من بزنید زیرا هیچ چیز سرنوشت زمین را تغییر نخواهد داد.

«جیسکارد» با صدائی لرزان گفت: با این وجود کاری را که کرده‌اید باید از یاد ببرید. شما نباید آن را به فضائیان آینده بگوئید.

«جیسکارد» خود را به یک صندلی رساند و با دستانی لرزان آن را بسوی خود کشید و بر روی آن نشست و در این حال «مانداموس» بر زمین افتاد و به خواب آرامی فرو رفت.

«دانیل» در حالیکه به دو بدن بی‌هوش نگاه می‌کرد بانومیدی گفت: بالاخره شکست خوردیم. هنگامیکه لازم بود از نابودی مردمی که جلوی چشمانم نبودند جلوگیری کنم خود را مجبور به اطاعت از او دیدم و یخ زدم. قانون «زروث» کمکی نکرد.

مانند واز مغز «مانداموس» صدای خرخر شنیده شد و رشته‌های فلزی مغز «جیسکارد» نیز بیرون زد. «جیسکارد» گفت: تو باید نزد خانم «کوئینتانا» برگردی و ترتیبی دهی که این دو انسان به «اورورا» برگردانده شوند. آنها دیگر قادر به آسیب رساندن به کسی نخواهند بود. سپس به مقامات امنیتی زمین اطلاع بده که روباتهای انسان‌نمایی را که «مانداموس» به زمین فرستاده پیدا کنند و آنها را از کار بیندازند. مواظب باش که چگونه از نیروهای جدیدت استفاده کنی زیرا آنها در نظر تو تازه هستند و تحت کنترل کاملت نخواهند بود. اگر به دقت با خودت تمرین کنی به مرور زمان و به تدریج در استفاده از آن پیشرفت خواهی کرد. قانون «زروث» را بکار ببر اما نه برای توجیه آنکه بدون لزوم به کسی آسیب برسانی. قانون اول همیشه مهم است. از خانم «گلادیا» و کاپیتان «بالی» محافظت کن و بگذار که با هم خوش باشند تا خانم «گلادیا» به تلاشهایش برای برپا نگهداشتن صلح ادامه دهد. همچنین به جابجائی مردم زمین از کره‌شان کمک کن... یک چیز دیگر... اگر یادم بیاید... بله... اگر توانستی بین مردم «سولاریا» کجا رفته‌اند... شاید... مهم باشد.

صدای «جیسکارد» ضعیف شد. «دانیل» در کنار او زانو زد و دستان فلزی بی‌حس او را در دست گرفت و با نجوائی جانگداز گفت: «جیسکارد» خوب شو. خوب شو. آنچه که انجام دادی طبق قانون «زروث» صحیح بود. تو زندگی انسانهای بی‌شماری را نجات دادی و به انسانیت کمک کردی. پس چرا باید آنقدر زجر بکشی؟

«جیسکارد» با صدائی بریده بریده که کلمات بزحمت تشخیص داده می‌شدند گفت: زیرا مطمئن نیستم... اگر... فضائیان... پیروز شوند و... خود نیز دچار... زوال... شوند، آنوقت... کهکشان... خالی خواهد بود... خدا حافظ «رفیق‌دان»...

و جیسکارد خاموش شد و هرگز کلمه دیگری بر زبان نیاورد. دانیل برخاست.

او تنها بود با کهکشانی که باید از آن محافظت می‌کرد.

پائیز ۶۹
کامبیز شمس